

سقوط یک فرشته



niceroman.ir

نویسنده: هنری وود

آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

.....حقوق بود. لرد ویلیام واین ماونت سه ورن را به یکبارگی ترک گفت و جای خود را به می خوارگی و عیاشی داد. اتلاف این ثروت بی پایان در یک یا دو روز صورت پذیر نبود. سال ها به طول انجامید و ثروت او بتدریج تلف می شد و در سن چهل و نه سالگی که مقارن با آغاز داستان شگفت انگیز ما است این شخص در کنار پرتگاه و مخوف فقر قرار گرفت.

هنگامی که به فکر ایام گذشته فرو می رفت جز موجبات افسوس و ندامت نمی دید. آینده او را تاریکی ابهام فرا گرفته بود و در این طلعت به دیدن چیزی موفق نمی شد.

زن متوفایش در تمام دوران زناشویی خطاها و سبکسری های او را با دیده ی اغماض می نگریست؛ با عشق و محبتی که مخصوص زنان صالح و نیکوکار است از وی توجه می نمود و همه را به امید بهبودی می گذرانید. او تمام هم خود را مصروف تربیت دختری که یگانه اولاد آنها بود میکرد و بالاخره روزگار آنقدر وی را امان نداد که مطابق دلخواه خود بینان زندگانی آینده این دختر زیبا را استوار سازد. هنگامی که دختر وارد سیزدهمین مرحله زندگانی گردید او بدرد حیات گفت و دخترک را بی یاور و پرستار گذاشت و خود در آرامگاه ابدی به خواب فرو رفت. لرد ماونت سه ورن از داشتن دختری آنقدر ها خوش و راضی نبود. همیشه آرزو می کرد که کاش پسری می داشت تا در روزگار پیری و افتادگی از او دستگیری کند.

ماونت سه ورن در اطاق کتابخانه خود روی صندلی راحت لمیده و غرق در افکار و آرزوهای محال و آمیخته با رنج و پشیمانی و ندامت بود. پیشخدمتی وارد شد و به وی اطلاع داد که شخصی به نام آقای کارلایل به ملاقات او آمده است. لرد از شنیدن نام او روی در هم کشید. این وکیل دعاوی بی سر و پا از او چه می خواست؟ خواه ناخواه به او اجازه ورود داد.

پس از چند دقیقه کارلایل وارد شد و او مردی بود بلند قامت، دارای صورتی جذاب، چهره ای باز و روشن، موهای سیاه و مجعد. مژگان های بلند و چشمانی میشی رنگ و گیرنده. از آن گونه صورت هایی داشت که زن ها با رغبت و مردها با تحسین به آن می نگرند. آثار صداقت و درستکاری در قیافه اش پیدا بود. خوش قیافه نبود ولی قیافه اش توی ذوق نمی زد.

لرد از روی اکراه به او دستی داد و او را دعوت به نشستن کرد، مقصود وی را پرسید.

کارلایل صندلی خود را پیش کشید با صدایی آهسته گفت:

«امروز خبر عجیبی شنیدم گویا خیال فروش ایست لین را دارید؟ آیا درست است؟»

سئوالی نابه هنگام بود که سوءظن در دل ماونت سه ورن تولید کرد. نظری تحقیر آمیز به کارلایل افکنده گفت:

«نمی دانم سروکار من با چگونه آدمی است. می توانم مطمئن باشم این پرسش را شخصی شرافتمند و درستکار از من

می کند؟ می توانید به من اطمینان بدهید نیرنگی در کار نیست؟»

کارلایل از این حرف در شگفت مانده گفت: «هیچ نمی دانم چه می خواهید بگوئید منظور خودتان را روشن کنید.»

لرد جواب داد: «منظور من واضح است طلبکارهای من دور مرا گرفته اند برای فریب دادن من نیرنگ ها به کار می برند. کار شما وکالت است چه می دانم؟ شاید از طرف یکی از آنها آمده اید مرا فریب دهید؟»
نسبتی ناروا بود که به کارلایل می داد. او خود را از چنین کارهای شرم آوری مبرا می دانست، او وکیل دعاوی بود ولی جاسوس نبود و انتظار نداشت کسی چنین تصویری در باره او بکند.
لرد از او پرسید برای چه کسی می خواهید بخرید؟
«برای خودم.»

«برای خودتان!» این حرف بی اختیار از دهان لرد خارج شد.
تصور این که یک نفر وکیل دعاوی گمنام خریدار یکی از بزرگترین قلمروهای اشرافی انگلستان باشد باعث تعجب او گردید ولی بلافاصله به خاطر آورد که از دوجانب ارثیه ای هنگفت به کارلایل رسیده است. یکی از طرف عمه و دیگر از طرف مادر. لحظه ای تأمل نمود سپس روی به کارلایل کرده گفت:
«آقای کارلایل اوضاع زندگانی من بسیار پریشان و درهم است. این را از شما پنهان نمی کنم. باید به هر قیمت شده پولی به دست آورم. مقدار زیادی به اشخاص مختلف مقروض هستم که باید به همین زودی آن هارا بپردازم. بعد از پرداخت آنها شاید چند هزار لیره برای من باقی بماند. ایست لین را هفتاد و پنج هزار لیره قیمت گذاشته ام البته ارزش آن بیش از این است ولی در موارد اضطراری چاره وگریزی نمی ماند. این را هم به شما بگویم که هیچ کس حتی دخترم حتی نسبت به این ملک ندارد. گناه من نیست؛ ازدواج هایی که از روی بی فکری صورت گیرد نتیجه ای جز پشیمانی وندامت ندارد. من در روزگار جوانی عشقی سوزان به دختر ژنرال کانوای پیدا کردم. پدرش موافقت با ازدواج ما نداشت. عملی احمقانه مرتکب شدم. با هم فرار کردیم وازدواج ما بدون سر و صدا صورت گرفت؛ دختر کانوای بدون مقدمه کنتس ماونت سه ورن شد ولی پدرش او را از ارث محروم ساخته بود. همین که خبر ازدواج ما به او رسید مبتلا به عارضه ی سکتی شد ودر گذشت. از آن به بعد زن من روی نشاط ندید. در تمام مدت حیات یک تبسم هم در لبان وی پیدا نشد. او خود را مسئول مرگ پدر می دانست واین فکر او را به کلی از پای در آورد. و بالاخره منجر به مرگ نا به هنگام او شد. با این مقدمات باید بدانی که دختر من هیچ حقی به ایست لین ندارد. زن من جهیزیه ای نداشت. من نیز دست به اسراف زدم هیچ یک به فکر آینده این دختر نبودیم. حال که به فکر او افتاده ام، کار از کار گذشته است. دختر من در زیبایی کم نظیر است واز فواید یک تربیت عالی که در خور خانواده من است بهرمنند گردیده است این خود برای او سرمایه ای است. در هر حال به موضوع معامله برگردیم. اگر شما واقعاً خریدار این ناحیه هستید باید معامله بدون کوچکترین سروصدا انجام گیرد و الا حتی یک شاهی از این پول دستگیر من نمی شود. شاید لازم باشد چند صباحی بعد از فروش من در این جا بمانم البته شما این درخواست را رد نخواهید کرد.»
کارلایل در جواب دادن تأملی نمود؛ چون لرد ماونت سه ورن او را مردد دید گفت:
«لازم نیست فوراً به من جواب بدهید؛ ممکن است به تجارتخانه واریون که مباشر من است رجوع کنید و معامله را با آن ها قطع نمایید.»

چون کارلایل را عازم رفتن دید از او خواهش کرد که ناهار را با او صرف کند. مجدداً کارلایل دچار تردید گردید لرد ماونت سه ورن برای اطمینان او گفت:

در این جا بمانید ما به کلی تنها هستیم دخترم نیز با ما خواهد بود. راستی فراموش کردم شب گذشته خانم واین که یکی از نزدیک ترین خویشاوندان من است از قصر مارلینک به این جا آمده ممکن است او هم برای صرف غذا با ما باشد. ولی اهمیتی ندارد بی زحمت زنگ را بزنی تا مطمئن شویم.»

پیش خدمتی وارد شد. لرد بوی گفت: «برو پیرس آیا خانم واین نهار را با ما خواهد خورد یا خیر؟»

«خیر. خانم واین عازم بیرون رفتن می باشند. کالسکه برای بردن او آماده است.»

«بنابراین آقای کارلایل ظهر با ما خواهند بود.» ماندن کارلایل به دین طرز مسلم شد. حادثه شایان توجهی که در این روز به وقوع پیوست عبارت بود از ملاقات کارلایل با خانم ایزابل دختر زیبای لرد ماونت سه ورن. ایزابل از آن گونه دخترانی بود که نظیر او را در ملاحظت، زیبایی و لطافت تنها در میان فرشتگان آسمانی باید جستجو کرد.

در چشمان فتان وی اثری بود که گویی نوری آسمانی و بهشتی که پیش از آن که بسوزاند منور و روشن می سازد و روح می دهد. موجودی بود که فقط دماغ خیال پرور بزرگترین نقاش ها آن را در صفحه تصور مرتسم تواند کرد. نقشی بدیع که تنها کلک سحر نقاش ازل ممکن است گاهگاهی نظیر آن را در صفحه آفرینش رقم زدند.

اثری که از حزن ورنج درونی و اندوه نهانی در چشمان وی منعکس بود. که فقط اشخاص هوشیار و دقیق به آن می توانستند پی ببرند.

ملاقات این دختر فرشته صورت تکانی سخت در وجود کارلایل وارد ساخت هنگامی که خانم ایزابل به مجلس دعوت یکی از دوستان خود که خانم واین نیز در آن جا بود روانه گردید کارلایل او را تا درب کالسکه مشایعت نمود و برای خداحافظی با وی دست داد.

مدتی دراز مانند بهت زدگان بر جای ایستاده کالسکه را می نکریست.

هنگامی که به اطاق برگشت لرد تبسم کنان به وی گفت:

«به نظر شما ایزابل زیبا نیست؟»

لرد حق داشت چنین پرسشی بکند. طبیعت هیچ یک از مزایا و مواهب خود را از ایزابل دریغ نداشته بود؛ صورت زیبا، فکر روشن، قلب مهربان و روح بی آرایش. اگر در موجودی جمع شود او را سرآمد دیگران می کند. برخلاف غالب دختران عصر خود به هیچ وجه بامد و خود آراییی سر و کار نداشت قبل از مرگ نا به هنگام مادرش دائمًا تحت مراقبت و توجه این زن نیکو کار و با تقوا بسر می برد. همین که این موهبت خدایی را از دست داد مربی و آموزگاری عاقل و دانشمند برای تربیت وی منسوب شد. این معلم آن چه را که مادر آغاز کرده بود به انجام رسانید و از تزکیه روح و فکر ایزابل چیزی فرو گذار نکرد. ایزابل بخشنده، مهربان، نیکوکار، حساس و رؤف بود که قبل از هر چیز رعایت آسایش اطرافیان را بر خود لازم می دانست.

فصل دوم

میزبان خانم ایزابل زنی هشتاد ساله موسوم به له ویزون و مادر بزرگ خانم واین بود. اما واین مادر نداشت و شوهرش ریموند واین وارث خانواده ماونت یورن شمرده می شد. او زنی بود کوچک اندام که بیست و ششمین مرحله زندگی را می گذرانید، بیش از آن که زیبا باشد خود آرا بود.

هنگامی که به صرف چای نشستند ناگهان در باز شد جوانی با ظاهری آراسته وارد اطاق گردید. تازه وارد جوانی بس زیبا بود. چهره اش گیرنده، موهای مجعد، چشمانی سیاه و نافذ، تبسمی بر لب داشت؛ شاید برای این بود که یک رشته دندان های سفید خود را که چون مروارید پشت سر هم قرار داشت نمایش بدهد.

نامش فرانسیس له ویزون نوه خانم له ویزون ودایی زاده خانم اما واین بود رفتار وحرکاتی داشت جلف وصدای او مانند نغمه های موسیقی در شنونده تأثیر می کرد.

ولی آیا ممکن بود تصور کرد این ظاهر پسندیده نماینده باطنی پاک است؟ آیا قلب ودل او مانند چهره اش منزه از آلائش فساد وشرارت بود؟

فرانسیس واین از جوانانی بود که دنیا با او بازی می کرد. واجتماع محترمش می شمرد. زیرا بالاخره خوش قیافه بود وبعلاوه وارث منحصر به فرد سر پیترله ویزوین معروف شمرده می شد.

فرانسیس له ویزون وایزابل به هم معرفی شدند. ایزابل در زیر نگاه های آمیخته با تحسین وپرستش فرانسیس خودرا دچار هیجان واضطرابی سخت مشاهده کرد. شعله سوزانی که از این نگاه ها بر می خواست آتش بر خرمن صبر وشکیبایی وی زده آن را می سوزاند. در این دو دیده ی سهلا تأثیری سحرانگیز بود که تا اعماق دل نابود می کرد. هیجان واضطرابی که تحت تأثیر این نگاه ها بر سراسر وجود ایزابل حکم فرما گردید. به کلی برای او تازه وبی سابقه بود. خویشتن را در عالمی مبهم و پر اسرار می دید. در تاریکی های این ابهام می نگریست وموفق به تشخیص چیزی نمی شد.

ایزابل تا امروز نه کارلایل را می شناخت ونه نامی از فرانسیس له ویزون شنیده بود. آن چه که این دو موجود را در یک روز با وی روبرو کرد تقدیر وسرنوشت بود یا صرف تصادف؟ آیا این یک ندای آسمانی نبود که می خواست این دختر زیبا ولی ساده دل را بیدار وهوشیار سازد، ولی ایزابل نه آن قدر تجربه داشت که متوجه این تقارن عجیب شود نه آنقدر عاقل واستدلالی بود که در پیرامون آن ها به تفکر پردازد. با وجود این خواهیم دید این دو حادثه به ظاهر عادی وناچیز تا کجا در سرنوشت وی تأثیر داشت.

خانم ایزابل صلیبی طلا که هفت دانه جواهر گرانبها در آن تعبیه شده بود به گردن داشت این تنها یادگار مادر متوفایش بود. خاله له ویزون نگاهی مشتاقانه به آن انداخت ایرابل آن را به خاله نشان داد وفرانسیس هم تقاضا کرد که صلیب را ببیندودر دل درخشش جواهر های کار شده روی صلیب را ستود وآن را به ایزابل یرگرداند. فرانسیس که به جشنی دعوت شده بود از ایزابل خواهش کرد که همراهی او را قبول کند وایزابل با اجازه ای که امابه او داده بود دعوت فرانسیس را پذیرفت

در مجلس جشن درحین رقصیدن گردنبنند از گردن ایزابل باز شده وزیر پای فرانسیس شکسته شد. درجشن چشم ها به سوی دونفر خیره شده بود. ایزابل وفرانسیس. جوان ها به ایزابل با دیده اعجاب وتحسین وبه فرانسیس با دیده تأمل می نگریستند. فرانسیس برای صدمین باز از شکستن صلیب معذرت خواهی کرد. با لحنی گفتگو می کرد که گوش شنونده را نوازش می داد وقلب او را منقلب می کرد.

فصل پنجم

کورنلیا خواهر کارلایل از آن زنانی بود که در نوع خود نظیر او را کمتر می توان یافت. با این که از لحاظ سن بزرگتر از کارلایل بود دعوت هیچ مردی را برای همسری نپذیرفته بود. او زنی بود با اراده. هنگامی که انجام کاری را برعهده می گرفت از پای نمی نشست تا آن را اجرا کند. از طفولیت سرپرستی کارلایل به عهده ی او افتاده و از همان زمان

قدرت و نفوذ خود را در برادر خویش رسوخ داده بود به طوری که کارلایل در تمام امور زندگانی تابع رای و عقیده ی وی بود. و در هر مورد با او مشورت می کرد.

خانم کورنلیا که دوستانش او را خانم کورنی می نامیدند زنی بود دقیق، صرفه جو، فضول و بد گمان و حسود، در همه کارها دخالت می کرد، و سنن مذهبی را با نهایت دقت انجام می داد و در این مورد وسواس مخصوصی داشت.

خانه ای که این برادر و خواهر در آن سکونت داشتند دو قسمت بود که دالانی سقف دار آن را از هم جدا می کرد، در قسمت شرقی این بنا خانم کورنی سکونت داشت.

صبح روزی که ملاقات باربارا و ریچارد به وقوع پیوست او در اطاق مخصوص خود با عده ای سرگرم رسیدگی به برخی دعاوی بود. در همین هنگام باربارا با حالی آشفته وارد شده از منشی کارلایل تقاضا کرد که او را به اطاق کارلایل ببرد.

منشی او زنی مسن و خوش اخلاق بود و در عین حال نسبت به کارلایل علاقه ی خاصی داشت و او را احترام مینمود و دانش و اطلاع و برادر علم حقوق می ستود.

او چون باربارا را می شناخت و نسبت او را با کارلایل می دانست از جای بلند شد سری در مقابل وی فرود آورده او را به سوی اطاق کارلایل بر.

کارلایل از دیدن باربارا در اطاق کار خود تعجب کرد ولی باربارا خیلی زود او را از حالت بهت بیرون آورده، گفت: «آقا کارلایل من در اینجا حالت یکی از موکلین شمارا دارم. آماده ام شما را از یک موضوع فوق العاده مهم مطلع سازم. این موضوع کاملا محرمانه است و نباید کسی از آن اطلاع حاصل کند، ریچارد آمده من دیشب پس از رفتن شما او را دیدم.»

کارلایل با تعجب گفت: «چه گفتی؟ ریچارد آمده است؟»

بله دیشب او را دیدم. زیر درختها پنهان بود. لباس تبدلی بر تن داشت، به طوری که می گفت در لندن در یک اصطبل کار می کند. ارچیبالد، ریچارد می گوید هنگام قتل، او در آن محل نبوده و مبادرت به این کار نکرده است. سوگند یاد می کند که قاتل حقیقی یک نفر به نام تورن است و او در این قضیه بی گناه می باشد. می گوید این شخص رفیق «افی» بوده، من یقین دارم که برادر بیچاره من راست گفته و قربانی جنایت و تبریک دیگران گردیده است. خواهش می کنم خود شما زحمتی کشیده ریچارد را ببینید، شاید بتواند توضیحاتی به شما بدهد که در کشف حقیقت امر کمک کند بعلاوه تقاضای دیگری نیز داشت. می گفت کار بهتری برایش فراهم شده ولی مشروط بر این است که صد لیره پول داشته باشد مادرم این مبلغ را حاضر نداشت و تقاضا نمود که شما یکصد لیره به ما وام بدهید.»

کارلایل گفت. «راجع به صد لیره اشکالی نیست. ولی در اصل موضوع من تردید دارم. حقیقت این است که نمیدانم این حرف او را باید باور کرد یا خیر.»

باربارا گفت: «من شخصا در صدق گفتار وی تردید ندارم. لحن وی به قدری صادقانه بود که جای تردید باقی نمی گذاشت. هنوز من به مادرم اطلاع ندادم که خود ریچارد آمده است بلکه گفتم شخص دیگری از طرف او آمده است و من نمیدانم باید موضوع را به او بگویم یا از او کتمان کنم.»

کارلایل اظهار داشت «چرا باید از او پنهان کنی. پس از مدتی دوری و رنج چه ضرری دارد که از فرزند خود دیدنی کند، مخصوصا که خود ریچارد هم مایل به این ملاقات است.»

باربارا گفت: «حق با شماست. خبر اینکه کسی از طرف برادرم آمده تغییری معجزه آسا در او نمود. حال او خیلی بهتر شده است. خود او می گوید این خبر جان تازه به او داده است. ولی نمیدانم راجع به پدرم چه باید کرد، اگر او هنگام آمدن ریچارد در منزل باشد فوق العاده خطر دارد.»

کارلایل تاملی نموده، جواب داد: «من فکر این کار را هم میکنم. پدرت را با عده ی دیگر به شام دعوت خواهم نمود موقع آمدن ریچارد نیم ساعتی به منزل شما می آیم و فوراً پس از دیدن ریچارد برمیگردم.»
کارلایل باربارا را تا دم در مشایعت نمود. همین که باربارا از در خارج گردید و وارد دالان شد ناگهان خانم کورنی خواهر کارلایل را در مقابل خود دید.

خانم کارلایل زنی بود؛ بدگمان و حسود به محض دیدن باربارا با لحنی زننده گفت: «عجب تو در اینجا بود؟ تنها با کارلایل؟ برای چه؟ کارت چه بود؟»

باربارا که به هیچ وجه انتظار ملاقات وی را نداشت از دیدن او دست و پای خود را گم کرده با ترس و اضطرابی محسوس گفت: «هیچ، مادرم کاری با آقای کارلایل داشت چون خودش نمی توانست بیاید مرا فرستاد.»
خانم کورنی پرسید: «مادرت؟ مادرت تو را برای انجام کاری فرستاده؟ هیچ وقت چنین تصویری نمی کردم. مدتی هست که می خواهم کارلایل را ببینم. دو مرتبه به اطاق او آمده ام منشی او به من می گوید آقا دستور داده است کسی داخل اطاق او نشود. الان من از منشی احمق او خواهم پرسید که اسراری بین شما است.»

باربارا با ناراحتی گفت: «خانم بیخشید، اسراری در بین نیست. مادرم می خواست نظر آقای کارلایل را در مورد موضوعی که مربوط به خود اوست بداند چون حال او مساعد نبود مرا فرستاد که این کار را انجام دهم.»
کورنی با کنجکاوی و تأکیدی که به هیچ وجه نه مربوط به او بود و نه شایسته او گفت: «چه کاری؟ من باید حتما بدانم. بین من و برادرم موضوع محرمانه نباید وجود داشته باشد، کارلایل حق ندارد چیزی را از خواهر بزرگتر خود پنهان کند.»

باربارا می خواست هر طور شده موضوع را ختم کند تا جریان مبادا به گوش پدرش برسد جواب داد: «خانم باور کنید موضوع مهمی نیست.»

این حرف آتش خشم کورنی را بر افروخت. گفت: «عجب! گفتی مهم نیست؟ برای یک موضوع غیر مهم و ناچیز در و پنجره را می بندند و اطاق را خلوت می کنند؟»

باربارا در بد دامی بود. نمی توانست این زن را قانع و از سر باز کند. نگزیر روی به او کرده و گفت: «حقیقت این است که مادرم به مقداری پول احتیاج داشت. مرا فرستاده که از آقای ارچیبالد قرض کنم ایشان نیز جزئیات موضوع را از من پرسیدند.»

خانم کورنی از آن زنانی نبود که گول بخورد. اطمینان داشت که در این کار بعضی اسرار وجود دارد. چون دید باربارا در پوشیدن حقیقت اصرار دارد نگاه غضب آلودی به وی افکنده بدون اینکه دیگر کلمه ای بر زبان آورد او را به کناری زده و خود به درون رفت.

در این موقع کارلایل از آقای هابر و عده ای دیگر از همکاران او دعوت کرد که ساعت شش به خانه ی او آمده و شام را نیز با او صرف کنند، در همین موقع یکی دیگر از منشی های او وارد شده گفت: «خانم کارلایل خواهر شما می خواهند شما را ملاقات کنند. کارلایل خواهر خود را احضار کرد و چون کورنی وارد شد علت آمدن او را به اطاق کار پرسید.»

خانم کورنی بدون مقدمه و با لحنی خشک و خشن اظهار داشت: «عجب! از من می پرسید چکار دارم! به من گفتی که ساعت شش بیرون کار داری و نمی توانی شام را در خانه صرف کنی. وقت مراجعت را هم معین نکردی. آخر من نباید تکلیف خودم را بدانم!»

کارلایل جواب داد کاری پیش آمده است که نمی توانم بیرون بروم. امشب قدری زودتر شام خواهیم خورد. من چند نفر را برای شام...

کورنلیا میان حرف برادر خود دویده گفت: «چه گفتی؟ ارچیبالد خواست به جا نیست.»

کارلایل گفت: «برعکس حواسم کاملا به جاست ولی چیزی که هست خیلی مشغولم و کار زیاد دارم. چند نفر را برای شام دعوت کرده ام. در موقع شام باهم صحبت خواهیم کرد.»

کارلایل نیز می خواست بدین وسیله گفتگو را کوتاه کند ولی خواهر وی گوشش به این حرفها بدهکار نبود. مادام که سر و ته مطالب را کشف نکرده بود نمیتوانست آرام بنشیند. به علاوه تصور اینکه برادرش بدون مشورت و اجازه او کسی را به شام دعوت کرده برایش ناگوار بود، به این جهت به موضوع دعوت اعتراض کرد و گفت «ممکن نیست. من اجازه نمیدهم کسی امشب به خانه ما بیاید با این سر درد شدید مجبورم که دود سیگار آقایان را در سینه ناتوان خودم جای دهم، خیر، نباید اشخاصی که می گویی به خانه ما بیایند. من نمیتوانم در اطاق پذیرایی حاضر شوم.»

«اگر حضور در اطاق پذیرایی برایت مشکل است می توانی در اطاق خودت بمانی.»

«این آقایان هم که دعوت کرده ای بهتر است در خانه خودشان بمانند. با هزار زحمت و خون دل چند پرده تمیز و قشنگ مهیا شده و آنها را به درهای اطاق پذیرایی زده ام، دود سیگار آنها را کثیف میکند.»

«اگر پرده ها کثیف شدند باز به جای آنها می خریم. بنا براین خواهش میکنم مرا تنها بگذار.»

«تو را تنها بگذارم؟ این در صورتی است که بفهمم با باربارا هابر چه کار داشتی که خلوت کرده بودی؟ تو خودت را

خیلی زرنگ می دانی اما نمیتوانی مرا فریب بدهی من از باربارا پرسیدم کارش با تو چه بوده، جواب داد از طرف مادرش آمده و با تو کاری داشته است. می خواسته است مقداری پول از تو قرض کند ولی این حرف بی معنی و پوچ است. ارچیبالد از تو میپرسد و باید جواب مرا بدهی. بار بارا هابر با تو چه کار داشت؟»

کارلایل خواهر خود را خوب میشناخت، میدانست وقتی این زن تصمیم به دانستن چیزی بگیرد تا از جزئیات آن آگاه نشود دست بردار نیست. از طرف دیگر نیز به متانت و ثبات عزم و اراده او اطمینان داشت. می دانست قلب او مخزن اسرار است. اگر اصل موضوع را با او در میان نهد به هیچ وجه از طرف وی فاش نخواهد شد ولی اگر بخواهد حقیقت را کتمان کند او هم به سابقه طبع کنجکاو خود درصدد تحقیق از ماجراهای دیگر برآمده و ممکن است در این بین آقای چارلتون هابر از موضوع آگاه گردد و وخامت آن دامنگیر بیچاره باربارا شود. به این جهت موضوع مراجعت ریچارد و اظهارات او را هماهنگونه که از باربارا شنیده بود به خواهر خود بازگفت و در پایان گفت و گو از وی درخواست کرد او را تنها بگذارد.

فصل ششم

عصر آن روز میهمانان ارچیبالد کارلایل یکی پس از دیگری وارد شدند. چارلثون هابر نیز چنانکه دیدیم جزو مدعوین بود و به مناسبت قرابتی که با کارلایل داشت زودتر از دیگران وارد شد. خواهر کارلایل نیز در اطاق پذیرایی حاضر شد همین که تمام مدعوین آمدند و مجلس اندکی گرم شد ناگهان منشی کارلایل طبق دستوری که قبلا به او داده شده بود از در وارد گردیده کاغذی به دست کارلایل داد. کارلایل نظری به آن افکنده و روی به جمع نموده گفت: «خیلی متأسفم که باید برای سه ربع تا یک ساعت از خدمت شما مرخص شوم، خانه خودتان است. من خیلی زود مراجعت میکنم.»

کارلایل از مجلس به این بهانه خارج شد و به سوی خانه چارلثون هابر روانه گردید. در آنجا باربارا به انتظار او بود. در را به روی او گشود و او را داخل باغ کرده، گفت: «مادرم خیلی حالش بد است. قرار و آرام ندارد. می دانستم این خبر چه تاثیری در او میکند.»

کارلایل پرسید: «ریچارد آمده است یا خیر؟»

باربارا جواب داد: «قطعا آمده است ولی نمی دانم کجاست. تا کنون خود را نشان نداده است.»

هر دو صحبت کنان باهم وارد اطاق خانم هابر شدند. هنگامی که کارلایل و باربارا از در وارد شدند او کوشش کرد به استقبال برود ولی نتوانست. با وجود این دست پیش برد و دست کارلایل را گرفته فشاری داد و با صدایی که به ناله بیشتر شبیه بود گفت: «آه ارچیبالد، پسر من را میخواهم ببینم.»

در همین موقع از زیر درختان باغ سیاهی هیکلی دیده شد. باربارا قبل از همه او را دید کارلایل را متوجه موضوع نمود و از جای برخاست که به استقبال برادر برود ولی کارلایل نگذاشت. گفت اول من باید او را به طور خصوصی ملاقات کنم و زود از اینجا بروم زیرا پدرت و سایر مهمانان منتظر من هستند. آنگاه پولی را که باربارا خواسته بود به خانم هابر داده از در خارج گردید.

ریچارد مانند شب پیش در لباس مبدل بود چون کارلایل را دید نخستین سوال وی این بود: «می خواهم مادرم را ببینم. برای دیدن من میاید.» کارلایل جواب داد: «خیر. تو باید داخل خانه شوی هیچکس در اینجا نیست، پدرت نیز مهمان است و تا یکی دو ساعت دیگر مراجعت نخواهد کرد. ریچارد به طوری که خواهرت باربارا می گفت بعضی حقایق هست که میخواهی راجع به واقعه قتل به من بگوئی.»

ریچارد جواب داد: «باربارا خودش اصرار داشت که با شما صحبت کنم در صورتی که به نظر من تأثیری ندارد، شما هم مثل دیگران نمیتوانید بار این اتهام را از دوش من بردارید.»

کارلایل گفت: «با وجود این مختصرا آنچه را باید بگوئی بگو ممکن است مفید واقع شود.»

ریچارد جواب داد «بسیار خوب من هم می گویم. البته اطلاع داری که قبل از وقوع قتل من غالبا به خانه مایجوان برای دیدن دخترش می رفتم و به این جهت تمام اهل خانه مرا از خود راندند.»

چون روز پیش از قتل، مایجوان از من تقاضا کرد تفنگ شکاری خود را به او امانت بدهم. آن روز عصر که من برای دیدن افی ... برای دیدن کسی رفتم ... خوب این قضیه بماند.

کارلایل دست ریچارد را در دست گرفت. گفت: «ریچارد عزیزم. از قدیم گفته اند که باید تمام حقایق را به پزشک و به وکیل بگوئید تا آنها بتوانند به وظیفه ی خود عمل کنند. تو هم به من اطمینان داشته باش و گفتنی ها را بگو.»

ریچارد را هیجانی سخت فرا گرفت. با حالتی افروخته گفت: «باشد. اکنون که چنین است می گویم من افی دختر ملیجوان را دوست داشتم. او را میپرستیدم. حاضر بودم هرچند سال لازم باشد صبر کنم. زحمت بکشم. کار کنم تا

بتوانم با او ازدواج کنم - میدانی پدرم چقدر با من مخالف بود. همیشه مرا سرزنش می کرد. با وجود این من تصمیم داشتم با افی ازدواج کنم.»

کارلایل از شنیدن این حرف یکه خورد. تصور چنین چیزی حتی برای او هم محال می نمود. این دختر از همان آغاز زندگی شهرت خوبی نداشت. نسبت هایی به او میدادند که نیمی راست و نیمی دروغ بود. به این جهت روی به ریچارد کرده پرسید.

«چه گفتی؟ می خواستی با او ازدواج کنی؟»

«بلی، مگر غیر از این کار دیگری می توانستم بکنم. تو باید بدانی من کسی نبودم که بخواهم دختری را فریب دهم و

با حیثیت

35-26

فصل پنجم

کورنلیا خواهر کارلایل از آن زنانی بود که در نوع خود نظیر او را کمتر می توان یافت. با اینکه از لحاظ سن بزرگتر از کارلایل بود دعوت هیچ مردی را برای همسری نپذیرفته بود. او زنی بود با اراده. هنگامی که انجام کاری را برعهده می گرفت از پای نمی نشست تا آن را اجرا کند. از طفولیت سرپرستی کارلایل برعهده او افتاده و از همان زمان قدرت و نفوذ خود را در برادر خویش رسوخ داده بود به طوری که کارلایل در تمام امور زندگانی تابع رأی و عقیده وی بود، و در هر مورد با او مشورت می کرد.

خانم کورنلیا که دوستانش او را خانم کورنی مینامیدند زنی بود دقیق، صرفه جو، قضاوت و بدگمان و حسود، در همه کارها دخالت می کرد، و سن مذهبی را با نهایت دقت انجام می داد و در این مورد وسواس مخصوصی داشت. خانه ای که این برادر و خواهر در آن سکونت داشتند دو قسمت بود که دالانی سقف دار آن را از هم جدا می کرد، در سمت شرقی این بنا خانم کورنی سکونت داشت.

صبح روزی که ملاقات باربارا و ریچارد به وقوع پیوست او در اطاق مخصوص خود با عده ای سرگرم رسیدگی به برخی دعاوی بود. در همین هنگام باربارا هاپر با حالی آشفته وارد شده از منشی کارلایل تقاضا کرد که او را به اطاق کارلایل ببرد.

منشی او زنی مسن و خوش اخلاق بود و در عین حال نسبت به کارلایل علاقه خاصی داشت و او را احترام می نمود و دانش و اطلاعات وی را در علم حقوق می ستود.

او چون باربارا را می شناخت و نسبت او را با کارلایل می دانست از جای بلند شد، سری در مقابل وی فرود آورده او را به سوی اطاق کارلایل برد.

کارلایل از دیدن باربارا در اطاق کار خود تعجب کرد ولی باربارا خیلی زود او را از حالت بهت بیرون آورده گفت: "آقای کارلایل من در این جا حالت یکی از موکلین شما را دارم. آمده ام شما را از یک موضوع فوق العاده مهم

مطلع سازمان. این موضوع کاملاً محرمانه است و نباید کسی از آن اطلاع حاصل کند. ریچارد آمده، من دیشب پس از رفتن شما او را دیدم.

کارلایل با تعجب گفت: "چه گفتی؟ ریچارد آمده است؟"

بله دیشب او را دیدم. زیر درختها پنهان بود، لباس مبدلی بر تن داشت، به طوری که می گفت در لندن در یک اصطبل کار می کند. ارجیبالد، ریچارد می گوید هنگام وقوع قتل او در آن محل نبوده و مبادرت به این کار نکرده است. سوگند یاد می کند که قاتل حقیقی یک نفر به نام تورن است و او در این قضیه بی گناه می باشد. می گوید این شخص رفیق "افی" بوده. من یقین دارم که برادر بیچاره من راست گفته و قربانی جنایت و نیرنگ دیگران گردیده است خواهش می کنم خود شما زحمتی کشیده و ریچارد را ببینید. شاید بتواند توضیحاتی به شما بدهد که در کشف حقیقت امر کمک کند. به علاوه تقاضای دیگری نیز داشت. می گفت کار بهتری برایش فراهم شده ولی مشروط بر این است که صد لیره پول داشته باشد مادرم این مبلغ را حاضر نداشت و تقاضا نمود که شما یکصد لیره به ما وام بدهید.

کارلایل گفت: "راجع به صد لیره اشکالی نیست. ولی در اصل موضوع من تردید دارم. حقیقت این است که نمی دانم این حرف او را باید باور کرد یا خیر."

باربارا گفت: "من شخصا در صدق گفتار وی تردید دارم. لحن وی به قدری صادقانه بود که جای تردید باقی نمی گذاشت. هنوز من به مادرم اطلاع نداده ام که خود ریچارد آمده است بلکه گفتم شخص دیگری از طرف او آمده است و من نمی دانم باید موضوع را به او بگویم یا از او کتمان کنم."

کارلایل اظهار داشت: "چرا باید از او پنهان کنی. پس از مدتی دوری و رنج چه ضرر دارد که از فرزند خود دیدنی کند مخصوصاً که خود ریچارد هممایل به این ملاقات است."

باربارا گفت: "حق با شماست. خبر اینکه کسی از طرف برادرم آمده تغییری معجزه آسا در او نمود. حال او خیلی بهتر شده است خود او می گوید این خبر جان تازه به او داده است. ولی نمی دانم راجع به پدرم چه باید کرد. اگر او هنگام آمدن ریچارد در منزل باشد فوق العاده خطر دارد."

کارلایل تأملی نموده جواب داد: "من فکر این کار را هم می کنم. پدرت را با عده ای دیگر به شام دعوت خواهم نمود موقع آمدن ریچارد نیم ساعتی به منزل شما می آیم و فوراً پس از دیدن ریچارد برمی گردم."

کارلایل باربارا را تا دم در مشایعت نمود. همینکه باربارا از در خارج گردید و وارد دالان شد ناگهان خانم کورنی خواهر کارلایل او را در مقابل خود دید.

خانم کارلایل زنی بود بدگمان و حسود به محض دیدن باربارا با لحنی زننده گفت: "عجب تو در اینجا بودی؟ تنها با کارلایل؟ برای چه؟ کارت چه بود؟"

باربارا که به هیچ وجه انتظار ملاقات وی را نداشت از دیدن او دست و پای خود را گم کرده با ترس و اضطراب محسوسی گفت: "هیچ، مادرم کاری با آقای کارلایل داشت چون خودش نمی توانست بیاید مرا فرستاد."

خانم کورنی پرسید: "مادرت؟ مادرت تو را برای انجام کاری فرستاده است؟ هیچ وقت چنین تصویری نمی کردم. مدتی است که می خواهم کارلایل را ببینم، دو مرتبه به اطاق او آمده ام منشی او به من می گوید آقا دستور داده است کسی داخل اطاق او نشود. الان من از منشی احمق او خواهم پرسید که اسراری بین شماست."

باربارا با ناراحتی گفت: "خانم ببخشید، اسراری در بین ما نیست. مادرم می خواست نظر آقای کارلایل را درباره موضوعی که مربوط به خود اوست بداند چون حال او مساعد نبود مرا فرستاد که این کار را انجام دهم."

کورنی با کنجکاوی و تأکیدی که به هیچ‌جه‌ نه مربوط به او بود و نه شایسته او گفت: "چه کاری؟ من باید حتماً بدانم. بین من و برادرم موضوع محرمانه نباید وجود داشته باشد. کارلایل حق ندارد چیزی را از خواهر بزرگتر خود پنهان کند."

باربارا می‌خواست هر طور شده موضوع را ختم کند تا جریان مبادا به گوش پدرش برسد جواب داد: "خانم‌باور کنید موضوع مهمی نیست."

این حرف آتش خشم‌کورنی را برافروخت و گفت: "عجب! گفتم مهم نیست؟ برای یک موضوع غیر مهمو ناچیز در و پنجره را می‌بندند و اطاق را خلوت میکنند؟"

باربارا در بد دامی بود. نمی‌توانست این زن را قانع و از سر باز کند. ناگزیر روی به او کرده گفت: "حقیقت این است که مادرم به مقداری پول احتیاج داشت، مرا فرستاده تا از آقای ارچیبالد قرض کنم. ایشان نیز جریات موضوع را از من می‌پرسیدند."

خانم کورنی از آن زنانی نبود که گول بخورد. اطمینان داشت که در اینکار بعضی اسرار وجود دارد. چون دید باربارا در پوشیدن حقیقت اصرار دارد نگاهی غضب‌آلود به وی افکنده بدون اینکه دیگر کلمه‌ای بر زبان آورد او را به کناری زده و خود به درون رفت.

در این موقع کارلایل از آقای هاپر و عده‌ای دیگر از همکاران او دعوت کرد که ساعت شش به خانه او آمده و شام را نیز با او صرف کنند. در همین موقع یکی دیگر از منشی‌های او وارد شده گفت: "خانم کارلایل خواهر شما می‌خواهند شما را ملاقات کنند." کارلایل خواهر خود را احضار کرد و چون کورنی وارد شد علت آمدن او را به اطاق کار پرسید.

خانم کورنی بدون مقدمه و با لحنی خشکو خشن اظهار داشت: "عجب! از من می‌پرسید چه کار دارم؟ به من گفتم که ساعت شش بیرون کار داری و نمی‌توانی شام را در خانه صرف کنی، وقت مراجعت را هم معین نکردی. آخر نباید من تکلیف خودم را بدانم؟"

کارلایل جواب داد: "کاری پیش آمده است که نمی‌توانم بیرون بروم. امشب قدری زودتر شام خواهیم خورد. من چند نفر را برای شام..."

کورنلیا میان حرف برادر خود دویده گفت: "چه گفتم؟ ارچیبالد حواست به جا نیست."

کارلایل گفت: "برعکس حواسم کاملاً به جاست ولی چیزی که هست خیلی مشغولم و کار زیاد دارم. چند نفر را برای شام دعوت کرده‌ام، در موقع شام با هم صحبت خواهیم کرد."

کارلایل نیز می‌خواست بدین وسیله گفتگو را کوتاه کند ولی خواهر ویگوشش به این حرفها بدهکار نبود. مادام که سر و ته مطالب را درک نکرده بود نمی‌توانست آرام بنشیند، به علاوه تصور اینکه برادرش بدون مشورت و اجازه او کسی را به شام دعوت کرده برایش ناگوار بود. به این جهت به موضوع دعوت اعتراض کرد و گفت: "ممکن نیست. من اجازه نمی‌دهم کسی امشب به خانه ما بیاید. با این سردرد شدید مجبورم که دود سیگار آقایان را در سینه ناتوان خود جای دهم، خیر، نباید اشخاصی که می‌گویی به خانه ما بیایند. من نمی‌توانم در اطاق پذیرایی حاضر شوم."

"اگر حضور در اطاق پذیرایی برایت مشکل است می‌توانی در اطاق خودت بمانی."

"این آقایان هم که دعوت کرده‌ای بهتر است در خانه خودشان بمانند. با هزار زحمت و خون دل چند پرده تمیز و قشنگ مهیا شده و آنها را به درهای اطاق پذیرایی زده‌ام، دود سیگار آنها را کثیف می‌کند."

میهمان است و تا یکی دو ساعت دیگر مراجعت نخواهد کرد. ریچارد به طوری که خواهرت باربارا می گفت بعضی حقایق هست که میخواهی راجع به واقعه قتل به من بگویی؟"

ریچارد جواب داد: "باربارا خودش اصرار داشت که با شما صحبت کنم در صورتی که به نظر من تأثیری ندارد. شما هم مثل دیگران نمی توانید بار این اتهام را از دوش من بردارید."

کارلایل گفت: "با وجود این مختصراً آنچه را که باید بگویی بگو، ممکن است مفید واقع شود."

ریچارد جواب داد: "بسیار خوب من هممیگویم. البته اطلاع داری که قبل از وقوع قتل من غالباً به خانه هلیجوان برای دیدن دخترش می رفتم و به این جهت تمام اهل خانه من را از خود راندند. چون روز قبل از وقوع قتل هلیجوان از من تقاضا کرد تفنگ شکاری خود را به او امانت بدهم آن روز عصر که من برای دیدن افی... برای دیدن کسی رفتم... خوب این قضیه بماند."

کارلایل دست ریچارد را در دست گرفته گفت: "ریچارد عزیزم، از قدیم گفته اند که باید تمام حقایق را به پزشک و به وکیل بگوئید تا آنها بتوانند به وظیفه خود عمل کنند. تو هم به من اطمینان داشته باش و گفتنی ها را بگو."

ریچارد را هیجانی سخت فراگرفت. با حالتی افروخته گفت: "باشد. اکنون که چنین است می گویم. من افی دختر هلیجوان را دوست داشتم. او را می پرستیدم. حاضر بودم هر چند سال لازم باشد صبر کنم. زحمت بکشم. کار کنم تا بتوانم با او ازدواج کنم. می دانی پدرم چقدر با من مخالف بود. همیشه مرا سرزنش می کرد. با وجود این من تصمیم داشتم با افی ازدواج کنم."

کارلایل از شنیدن این حرف یکه خورد. تصور چنین چیزی حتی برای او هم محال می نمود. این دختر از همان آغاز زندگی شهرت خوبی نداشت نسبت هایی به او می دادند که نیمی راست و نیمی دروغ بود. به این جهت روی به ریچارد کرده پرسید:

"چه گفتی؟ می خواستی با او ازدواج کنی؟"

"بلی، مگر غیر از این کار دیگری می توانستم بکنم. تو باید بدانی من کسی نبودم که بخوادم دختری را فریب دهم و با حیثیت

40-36

و آبروی او بازی کنم. گاهی می دیدم افی از ملاقات من راضی نیست عذر مرا می خواهد. ملاقات مرا به روز دیگر موکول می کند و به این جهت سوءظنی درباره او پیدا کردم. میدانستم در این مواقع آن مرد لعنتی در پیش اوست. کاپیتان تورن: همان کسی که مرتکب قتل شد و مرا به جای او متهم کردند.»

کارلایل باز سؤال کرد «کاپیتان تورن کیست او را میشناسی.»

«خیر نمی شناسم. هیچکس در این حدود او را نمی شناخت. وقت آمدن خیلی دقت می کرد کسی او را نبیند همیشه بعد از غروب آفتاب از یک راه مخصوص پیدایش میشد و من میدانستم که برای معاشقه با افی آمده است معلوم میشد راه دوری را میپیماید زیرا همیشه اسبش خسته و ناتوان به نظر می آمد. در مواقعی می آمد که پدر افی در خانه نبود. گفتم هلیجوان چند روز بود از من تقاضا کرده بود تفنگ شکاری خود را به او عاریه دهم. آنروز را قرار گذاشته بود در خانه باشد تا من تفنگ را برایش ببرم. بعد از ظهر بود که تفنگ را برداشته بیرون رفتم. پدرم پرسید کجا می روی.

جواب دادم با پسر بوشامب به گردش می رویم. وقتی به نزدیک خانه هلیجوان رسیدم دیدم افی با حالتی مشوش بیرون آمد و گفت وقت پذیرایی مرا ندارد. من عصبانی شدم. مناقشه ای بین ما واقع شد. در همین موقع لاکسلی از آنجا عبور کرد و مرا در حال عصبانیت و با تفنگ در دست دید. ولی بعد از آن من تسلیم شدم. می دانی این حالت تسلیم و رضا را پدرم در من به وجود آورده است. بعلاوه من افی را دوست می داشتم نمی توانستم با او مخالفت کنم تفنگ را به او دادم و گفتم تفنگ پر است و باید خیلی احتیاط کند. او هم تفنگ را گرفت و در را به روی من بست. ولی من از آن نقطه دور نشدم. حس می کردم که باز این تورن لعنتی محل آسایش من شده است. به این جهت پشت درختی مخفی شدم. مجددا لاکسلی از آنجا گذشت و باز مرا دید و سؤال کرد چرا مخفی شده ای. بدون اینکه جوابی بدهم از آنجا کمی دور تر و مجددا مخفی شدم میدانی در دادگاه همین موضوع را تذکر داده و آنرا دلیل تقصیر من قرار دادند. در هر حال من مخفی شدم تقریبا بیست دقیقه گذشت. ناگهان صدای تیری به گوشم خورد. ابتدا فکر کردم شاید کسی برای شکار تیر خالی کرده ولی طولی نکشید که دیدم بتل از میان درختها بیرون آمد و به طرف خانه هلیجوان رفت.

هنوز یک دقیقه نگذشته بود که دیدم یک نفر با دست پاچگی و مثل اشخاص مست از خانه بیرون آمد نگاه کردم تورن را شناختم. حالت فوق العاده مخوفی داشت در عمرم کسی را ندیده ام که تا این اندازه وحشت زده باشد - صورتش مثل گچ سفید بود چشمانش از حدقه بیرون آمده بود.

اگر من جوان نیرومندی بودم حتما او را گرفتار می کردم ولی در آن دقیقه جز حس حسادت سوزان چیزی در وجود من نبود زیرا بر من محقق شد افی مرا از خود رانده و تورن را پذیرایی کرده. از من که گذشت با کمال عجله و تند می دوید. پس از دقیقه ای صدای چهار نعل اسب او به گوشم خورد. تازه بعد از رفتن او متوجه اضطراب و تشویش فوق العاده او شدم. تصور کردم با افی مرافعه کرده با کمال تند و وارد خانه شدم هنوز چند قدم نرفته بودم پایم به نعش هلیجوان خورد. نگاه کردم. از شدت ترس بر خود لرزیدم. خون تمام اطراف او را گرفته بود تفنگ من در کنار نعش او دیده می شد. از دیدن این منظره به کلی دست و پای خود را گم کردم. افی را صدا زدم ولی کسی جواب نداد. بر شدت ترس و وحشت من افزوده شد خوب میدانید که از آغاز کودکی همه کس مرا ترسو می خواند و رفتاری که با پست ترین و بی عرضه ترین افراد می کنند با من همانگونه رفتار می کردند. چون خود را در برابر چنین منظره مخوفی دیدم معلوم است چه حالی پیدا کردم. نمی دانم در آن لحظه چه خیالی به فکرم رسید که فوراً تفنگ خود را برداشته از آنجا فرار کردم.»

کارلایل پرسید: تفنگ را چرا با خودت بردی؟

جواب داد: در اینطور مواقع انسان نمی فهمد چه می کند. شاید این فکر به من دست داد که تفنگ من نمی بایستی سر جسد مقتول باشد. وقتی از در بیرون دویدم ناگهان دیدم لاکسلی از میان درختها به میان جاده پرید نمی دانم بگویم چطور شد که بی اختیار تفنگ را بر زمین انداخته فرار کردم.»

کارلایل گفت بزرگترین خیط توهمین بود لاکسلی مدعی است که تو را در حال ترس و وحشت دیده که از خانه هلیجوان بیرون میایی و تفنگ در دست داری. این بزرگترین شهادت است علیه تو

ریچارد بی اختیار آهی کشیده و گفت: میدانم تمام نتیجه همان جن و ترس لعنتی است که در کودکی به من تلقین کرده اند. از او رد شدم. چند قدم دور تر از آن به بتل رسیدم. تصور کردم چون بتل مستقیماً به طرف خانه هلیجوان رفته قطعاً تورن را دیده است.

از او پرسیدم: تو تورن آن مرد بدجنس را ندیدی؟ جواب داد کدام بدجنس؟ چه می گویی؟ گفتم تورن را می گویم. الساعه از خانه افی بیرون آمد. بتل جواب داد: من کسی را به اسم تورن نمی شناسم و تصور نمی کنم جز تو کسی بدنبال افی باشد و به خانه او برود.

پرسیدم شما صدای تیری نشنیدید؟ گفت چرا صدایی شنیدم به نظرم لاکسلی برای شکار تیر خالی کرد. ولی من قانع نشده فریاد زدم «وقتیکه تیر خالی شد من خودم شما را دیدم که به طرف خانه هلیجوان دویدید» جواب داد «خیر داخل خانه نشدم. از آنجا گذشتم و به طرف دیگر پیشه رفتم»

دیدم دیگر گفتگو با او فایده ندارد و چون فوق العاده ناراحت بودم و دیگر آنجا نماندم.

کارلایل میان حرف ریچارد دوبده گفت «و همان شب از خانه غایب شده فرار کردی چه خطای بزرگی چه کار احمقانه بود.

گفت: میدانم کار کاملا احمقانه ای بود ولی علت داشت. سه یا چهار ساعت بعد از وقوع حادثه به طرف خانه هلیجوان رفتم که افی را ببینم و با او صحبت کنم ولی به محض اینکه مرا دید مانند دیوانه ها به من حمله کرد و مرا متهم به قتل پدر خود نمود و بیهوش شده بر روی علفها درغلتید در همان وقت دیدم چند نفر از خانه های خود بر اثر صدای افی بیرون آمدند. من پیش خودم فکر کردم که اگر افی مرا مقصر می داند تمام دنیا به تقصیر من شهادت خواهند داد به همان جهت از آن محل فرار کردم و در جایی مخفی شدم در غیاب من دادگاه تشکیل شد. افی در دادگاه بودن کسی دیگر را در نزد خود انکار کرد. بار اتهام به دوش من افتاد و به این جهت دیگر جرأت نزدیک شدن به این حدود نداشتم.

کارلایل گفت: از این قرار در آن شب عده کسانی که در نزدیکی خانه هلیجوان دیده شده اند چهار نفر بوده است شما خانه نبوده اید. بلی؟ بطوری گفتید بتل هم مرتکب این قتل نشده چون موقع خالی شدن نیز او را در بیرون خانه دیده اید ولی درباره لاکسلی چه می گوئید ممکن نیست که او مرتکب قتل شده و بر علیه تو شهادت داده باشد؟ ریچارد جواب داد ممکن نیست تصور کرد لاکسلی قاتل باشد. در موقعی که صدای تیر شنیده شد من از دور او را میدیدم که به سوی پیشه می رود. این جنایت فقط از تورن سر زده است حکم دادگاه می بایست علیه او صادر شده باشد نه علیه من. کارلایل من سوگند یاد می کنم که دروغ به شما نگفته ام. دلیل آن هم این است که تصور نمی کنم این اظهارات فایده ای داشته باشد. دادگاه مدت ها قبل علیه من حکم صادر کرده. ولی نمی خواهم شما که نزدیکترین خویشاوندان مادر من هستید مرا قاتل بدانید.»

کارلایل سؤال کرد: «این تورن چطور آدمی بود؟»

ریچارد گفت: تورن جوانی بود بسیار خوش قیافه و وضع ظاهریش دلیل بر این بود که منسوب بیک خانواده اش افی می باشد. مانند زنها خودآرائی می کرد و چند انگشتر الماس در انگشتان داشت. سنجاقهای الماس و برلیان به لباس خود می زد. من تصور می کردم این خود آرائی ها برای این است که افی را مجذوب خود کند. بنظرم همین طور هم بود زیرا خوب به یاد دارم روزی که با افی گفتگو می کردم بطور طعنه به من گفت تو زیاد به خودت مغرور نباش من اگر اراده کنم می توانم همسر یکی از اعیان های درجه اول بشوم.» جواب دادم تا چطور باشد می دانستم تورن آدمی نیست که قصد ازدواج با افی را داشته باشد بلکه او را فقط برای تفریح خود می خواهد. اما این دختر احمق بود و این چیزها را نمی فهمید.

کارلایل پرسید: ریچارد آیا می دانی افی الآن کجا است؟

ریچارد پاسخ داد من هیچ نمی دانم می خواستم از شما پرسیم.

کارلایل گفت ولی بعد از پایان مراسم تشییع جنازه و محاکمات اولیه بلافاصله افی ناپدید شد و مردم همه معتقد شدند که پیش تو

60-41

آمده است؟

ریچارد با لحنی که حیرت او را میرسانید گفت: مردم قضاوت های احمقانه ای می کنند. من از آن روز تا کنون نه افی را دیده و نه کلمه ای راجع به او شنیده ام. بعلاوه افی مرا قاتل پدر خود میدانست چطور ممکن است پیش من باشد. کارلایل بیش از این به گفتگوی خود ادامه نداد و چون در منزل مهمان داشت دست ریچارد را فشرد و با عجله از آنجا بیرون آمد.

پس از ورود به خانه همین که شام صرف شد و میهمانان وی هر یک به خانه ی خود بازگشتند کارلایل منشی خود را خواست و طی چند جمله مختصر بدون اینکه ذکری از ملاقات ریچارد بنماید قضایا را برای وی شرح داده گفت من تردید دارم ریچارد مقصر باشد. ظاهرا در این میان نامی از تورن بمیان است. آیا کسی را به نام تورن می شناسی؟ دیل گفت: بلی دو برادر را به نام تورن می شناسم ولی ممکن نیست کوچکترین سوء ظنی درباره ی آنها بتوان برد. این دو برادر هر دو در درستکاری و نجبت معروف می باشند. بعلاوه سن آنها هم مقتضی معاشقه با دختری چون افی نیست.

پس از گفتگو، دیل به سوی خانه ی خود رفت. کارلایل بلافاصله و جویس خدمتکار خود را صدا زد.

جویس دخترکی بود زیبا با چشمانی میشی و تک و گیسوئی طلائی. رویهم رفته دختری زیبا و حساس به نظر می رسید و از طرف پدر با افی خواهر بود.

چون جویس داخل شد کارلایل به او گفت: «جویس، در را ببند. با تو کار محرمانه ای دارم.» جویس در را بست و رو به روی کارلایل ایستاد. کارلایل بدون مقدمه گفت:

جویس؛ سوالی از تو دارم. میدانم راست خواهی گفت: چون من تاکنون از تو دروغ شنیده ام. آیا از موقعی که افی خواهرت بعد از قتل پدر غایب شده تا کنون خبری از او به تو رسیده است؟

جویس از این سوال تعجب کرده با لحنی قاطع گفت: «خیر. هیچ خبر ندارم و هیچ تعجبی هم نیست که از حال خود هیچ خبری به من نداده.»

کارلایل پرسید: «چطور تعجبی نیست؟»

جویس جواب داد: «کسی که با قاتل پدر خودش رفته و خودش را در آغوش او انداخته باشد البته نباید از حال خود به دیگران خبر بدهد.»

کارلایل گفت: «جویس علاوه بر ریچارد یک نفر دیگر هم به خانه ی افی میامد، جوان ظریف و زیبایی بود. میدانی این شخص کیست؟»

از شنیدن این سخن خون در عروق دخترک منجمد شد شرم و خجالت از اینکه داستان رسوایی خواهرش به گوش اربابش هم رسیده است او را در حالتی انداخت که منتهای رنج و درد او را می رسانید. با وجود این جواب داد. خیر آقا! او را درست نمی شناسم.

افی خیلی کم راجع به او صحبت می کرد. می دانید من با خواهرم هم عقیده نبودم. بارها به افی گفتم کسی که دارای آن مقام باشد هرگز تن به ازدواج با وی نخواهد داد. ولی هر وقت من راجع به این شخص با افی صحبت می کردم به سختی به من می پرید.

کارلایل سوال کرد: «مگر این شخص چه مقام و منزلتی داشت؟»

جویس پاسخ داد: «افی همیشه می گفت منسوب به یکی از خاندان اشرافی است من خودم او را فقط یک مرتبه دیدم. انگشت سفیدش غرق جواهر و الماس بود تکمه های معمولی تکمه هایی از طلا داشت.

«آیا از آن موقع به بعد باز او را دیدی؟»

«خیر، دیگر به هیچ وجه او را ندیدم. تصور نمیکنم اگر بار دیگر او را ببینم بشناسم. خواهرم او را سروان خطاب می کرد ولی من لباس نظامی بر تن او ندیدم.»

کارلایل گفت: «جویس آیا هیچ وقت این فکر برای تو دست داده که ممکن است افی با ریچارد نرفته باشد؟»

جویس جواب داد: «چطور ممکن است. همه کس می داند خواهر من با ریچارد قاتل پدر خود رفته و خود را در آغوش قاتل پدر خود انداخته است.»

کارلایل نخواست در این وقت به رفع اشتباه وی بکوشد و قضایا را بر او روشن سازد، به این جهت او را مرخص کرده و خود نیز به بستر رفت.

ملاقات کوتاه ریچارد هابر با مادرش خیلی زود به پایان رسید. هم او و هم مادرش می ترسیدند مبادا کسی به حضور او در خانه پدر پی برده قضایا را به چارلثون اطلاع دهد. ریچارد صد لیره ای را که کارلایل به مادرش داده بود گرفته با همان لباس مبدل مادر و خواهر را وداع کرد و با چشمی اشکبار به راه خود روان شد.

روز بعد اتفاقاً کارلایل بتل پسر عموی کلنل بتل معروف را ملاقات کرد بتل از مردم مرموزی بود که کسی از کار او سر در نمیآورد. کارو شغلی نداشت و به این جهت در خانه پسر عموی خود به سر می برد.

هنگامی که کارلایل او را ملاقات کرد لباسی از حریر بر تن داشت؛ تفنگ شکاری قشنگ خود را بر دوش وی گذارده به سوی جنگل روان بود. از شش ماه قبل مسافرتی نموده از «وست لین» غایب شده و تازه دو روز بود مراجعت کرده بود. کارلایل چون او را دید جلو رفته تبسم کنان دستی به او داده گفت: «آقا بتل در این مدت کجا رفته بودید. پیچاره کلنل دائماً از شما صحبت می کرد و همیشه مضطرب بود. بتل جواب داد:

«برای سیاحت به فرانسه و المان رفته بودم.»

کارلایل گفت: «بتل می خواهم سوالی از تو بکنم. آن شبی را که ملیجوان کشته شد، به یاد داری؟»

- «مقصود از این یادآوری چیست؟»

- «طوری که من اطلاع پیدا کرده ام چند دقیقه پس از وقوع قتل شما و ریچارد هابر در جنگل گفتگو داشتید و ...»

- «چه کسی این خبر را به شما داده؟»

- «کاری به اطلاع دهنده نداریم ولی این خبر صحیح و تردید ناپذیر است.»

- «بسیار خوب. پس من هم بگویم. صحیح است که ریچارد هابر پس از وقوع قتل مرا دید ولی همانطور که خود شما

اطلاع دارید من در این قسمت ساکت ماندم و نخواستم علیه وی چیزی اظهار کرده باشم.»

- «آنچه من میخواهم بدانم این است که آیا ریچارد راجع به شخصی به اسم تورن با شما صحبتی کرده؟»

- «بلی از من پرسید که آیا چنین شخصی را در آن حوالی دیده ام یا خیر»

- «تو چه جواب دادی؟»

- «چه جوابی میتوانستم بدهم. من که کسی را ندیده بودم.»

- «اطمینان داری که در موقع خالی شدن تیر کسی از خانه ی ملیجوان خارج شد؟»

- «من به جز ریچارد هابر کسی دیگر را ندیدم. سوگند یاد می کنم. به علاوه فایده ی این پرسشها چیست / من به شما اطمینان می دهم از آنچه که دیدم یک کلمه هم به دادگاه نخواهم گفت ولی چیزی که میخواهم بدانم این است، من راجع به ریچارد هابر و بودن او در حوالی خانه ملیجوان به هنگام وقوع قتل با کسی حرفی نزده ام. شما از کجا پی به این موضوع بردید و دانستید که او را دیده و باهم گفتگویی داشتیم؟»

- «موضوع این نیست که این خبر را چه کسی به من داده مهم این است که فعلا من این قضیه را میدانم و امیدوار بودم تو بتوانی برای روشن شدن موضوع به من کمکی کرده باشی.»

- «متأسفانه می بینید چیز تازه ای ندارم به شما بگویم.»

در لحن گفتار این مرد اثری بود که کارلایل نمی توانست آن را به صداقت وی حمل کند.

فصل هفتم

فروش ایست لین صورت گرفت و سند مالکیت آن به کارلایل واگذار شد. لرد ماونت سه ورن با موافقت کارلایل قرار شد که یک ماه دیگر در آنجا بماند. شبی کارلایل در خانه ی خود مشغول رسیدگی به امور مربوط به خود بود که خبر دادند لرد ماونت سه ورن دچار حمله ی قلبی شده و او را احضار کرده است. کارلایل با عجله به سوی ایست لین روانه شد. لرد در حال احتضار بود. کارلایل دخترش را در بالین محتضر ندید. لرد ماونت سه ورن همین که او را دید دست او را در دست گرفته و تقاضا کرد برای آوردن ایزابل به ایرا رفته او را به بالین وی بیاورد. آن شب ایزابل به اپرائی که به نفع خانواده تهیدست و بینوائی ترتیب داده شده بود رفته بود و وقتی مردم اطلاع پیدا کردند که دختر لرد ماونت سه ورن در نمایش شرکت می کند در خریدن بلیط بر هم سبقت جسته و جای خالی باقی نگذاشته بودند این نیز در اثر قلب حساس و رئوف ایزابل بود که بر حال این خانواده تیره بخت رحمت آورده و خود تصدی نمایش را به عهده گرفته بود.

وقتی ایزابل خبر بیماری پدر خود را شنید به اتفاق کارلایل به سوی خانه روان شد. نوکری که تازه استخدام شده بود در را به روی او باز کرد و ایزابل فوراً حال پدرش را پرسید. نوکر جواب داد:

«خانم حال ایشان فوق العاده بد است ولی پزشکان امیدوارند که تا فردا صبح زنده بماند.» این خبر ایزابل را سخت ناراحت کرد او تصور نمی کرد بیماری پدرش به این شدت رسیده باشد. لرزش سختی سراپای او را فرا گرفت و اگر کارلایل را تکیه گاه خود قرار نداده بود زمین می افتاد. کارلایل تسلی وی برآمده با زحمت زیاد او را آرام کرد هر دو باهم به داخل خانه قدم نهادند.

کوشش پزشکان برای مداوای لرد ویلیام مفید نیفتاد. و او در سی و نهمین سال زندگانی و در حالی که پس از مرگ خود حتی دیناری هم برای دختر خود بر جای نگذاشت بدرود زندگانی گفت. مرگ وی بزرگترین ضربه ای بود که به ایزابل وارد آمد. صبح همان روز عده ای زیادی از طلبکارهای او به قصر ایست لین هجوم آورده و تقضای توقیف آن را نمودند و چون معلوم شد که این قصر قبلاً به کارلایل فروخته شده تقضای تأمین از بقیه اموال وی نمودند. لرد ماونت سه ورن جز اسم و عنوان لردی و مقداری اموال غیر قابل انتقال که بعد از وی طبق قانون منحصرأ به جانشین وی تعلق می گرفت، چیزی نداشت، هنگامی که ایزابل از میزان فقر پدرش با خبر گردید و دانست که قصر ایست

لین نیز متعلق به دیگری بوده و وی از مدتی قبل در خانه دیگری سکونت داشته چنان تحت تأثیر یاس و ناامیدی قرار گرفت که قلباً آرزوی مرگ می کرد، پس از این واقعه ناگوار در کجا منزل خواهد کرد؟ چه کسی از وی نگاهداری خواهد نمود این افکار و احساسات دردناک او را می آزرده و قلب ساده او را ناراحت می کرد. ایزابل منتظر ورود آقای واین بود که کارها را ترتیبی بدهد. بعد از مرگ لرد، القاب او به آقای واین می رسید.

فصل هشتم

در آن لحظه نامه ای به این مضمون از آقای واین رسید.

«ایزابیل عزیزم. خبر مرگ پدرت مرا متأثر نمود، این خبر را در نامه ی آقای کارلایل که به عنوان شوهرم نوشته شده بود خواندم، چون شوهرم نبود نامه را گشودم، نمیدانم فعلاً شوهرم در کجا است ولی وعده داده است که فردا مراجعت کند و قطعاً به محض آمدن او را به سوی ایست لین خواهم فرستاد؛ تأثر من نسبت به شما اندازه ندارد به طوری که نمیتوانم پیش از این چیزی بنویسم؛

اما واین ماونت سه ورن

برای این که به روحیات اما واین که بعد ها می بایستی خانم لرد ماونت سه ورن نامیده شود بهتر پی ببریم باید به امضای وی در پایان نامه فوق دقت کنیم. به کار بردن نام و عنوان پدر ایزابل از طرف این زن در حالی که هنوز تشییع جنازه پدرش به عمل نیامده و هنوز صاحب حقیق آن در آغوش خاک مدفون نشده مانند نیش عقرب در او کارگر شد و بی اختیار اشک از دیده گانش جاری گردید.

کارلایل در این موقع انجا حضور داشت. ایزابل نامه را به وی داد. همین که چشم کارلایل به عنوان امضاء اقتاد مانند صاعقه زدگان بر جای خشک شد. اینقدر عجله از طرف اما در به کار بردن عنوان و لقب پدر ایزابل در نامه ای که به عنوان تسلیت به این دختر تیره بخت نوشته بود تنها از آدمی سبک سر و پست طبع انتظار می رفت و این صفات نیز در خانم واین که بعدها می بایستی ایزابل را در حمایت خود نگهداری کند موجود بود. بیچاره ایزابل گوئی از ساعت مرگ پدر تا این دقیقه سالها بر این دختر از دنیا بی خبر گذشته و حوادث ناگواری که در این مدت کوتاه برای او رخ داده وی را با حقایق تلخ و ناگوار زندگانی تا اندازه ای آشنا کرد. فهمید با چه دنیا و با چه مردمی سر و کار دارد ولی باز نمی توانست خط سیر خود را در چنین دنیای آشفته ای تعیین کند بدتر از همه موضوع فقر و تهی دستی آینده او بود.

ایزابیل بعد از مرگ پدر از مال دنیا چیزی نداشت که بتواند آن را تصرف کند چون به آینده ی خود نگاه می کرد عفریت فقر و احتیاج را در کمین خود می دید و این تصور بار گران مرگ پدر را بر دوش ناتوان او سنگین تر می کرد.

او روی به کارلایل کرده و با لحنی که حاکی از رنج روحی وی بود پرسید.

«آقای کارلایل چند وقت است که شما صاحب این قصر شده اید؟»

کارلایل پاسخ داد: «معملاً ی این قصر در ماه ژوئن انجام گرفت آیا پدر شما در این مورد چیزی به شما نگفت!»

«خیر به هیچ وجه چیزی به من نگفت. آیا شما این قصر را با تمام اثاثیه ی آن خریده اید؟»

«فقط مبل ها را با خانه خریده ام بقیه اثاثیه متعلق به پدر شما میباشد.»

«در اینصورت بقیه اثاثیه هم به بیچارگانی که از پدرم طلبکار می باشند میرسد باید تا آنجا که ممکن است وام پدر بیچاره ام را بپردازم.»

«درست نمی دانم. تصور می کنم اثاثیه و جواهرات جزء میراث غیر قابل انتقالی است که پدر شما میرسد و دیگری حق تصرف آنها را ندارد.»

«آقای کارلایل با این ترتیب من یقین ندارم که لباسهای تن من متعلق به خود من باشد. آیا باید این لباسها را از تن در آورم؟»

این سوال که حاکی از منتهای سادگی و بی تجربگی ایزابل بود کارلایل را فوق العاده متاثر کرد و بوی اطمینان داد که کسی حقی به لباسهای او ندارد.

تمام این مسایل برای دختری چون ایزابل معمای لاینحل بود.

در این لحظه فکر دیگری او را متوجه ساخت و بر عذاب و شکنجه روحی و فکری او افزود. میدید اشخاص مختلف از هر سو گرد آمده و علیه پدر متوفیش دعوی طلب اقامه کرده بودند. آیا ممکن نیست کارلایل نیز جزء این طلبکارها باشد؟ اگر این چنین باشد کار به کجا خواهد رسید؟ برای اینکه حقیقت امر را بداند روی بکارلایل کرد و با لحنی که شرمساری از آن نمایان بود پرسید:

«آیا پدرم به شما نیز مقروض است؟»

جواب داد: «خیر لرد ماونت سه ورن در تمام مدت عمرش بدهی به من نداشته است.»

«و با وجود این شما ایست لین را از وی خریداری کردید؟»

«اگر من نمی خریدم دیگری آنرا می خرید من مقداری پول نقد داشتم . می خواستم ملکی بخرم. پدر شما نیز

احتیاج داشت و حاضر شد ایست لین را به من بفروشد.»

ایزابل دیگر نتوانست خود را نگه دارد.

سیل اشک از دیده اش جاری شد. و با زاری گفت

«آقای کارلایل در این صورت من مدتی است که بدون هیچ گونه استحقاقی در خانه شما به سر میبرم.»

«خانم عزیز اگر بدانید اینگونه اظهارات چگونه روح مرا آزار میدهد هیچ گاه از این بابت گفتگویی به میان نخواهید

آورد. برعکس من خود را رهین احسان شما می دانم. و بهمین جهت صمیمانه از شما تقاضا میکنم تا هر موقع

بخواهید بدون هیچ نگرانی در ایست لین بمانید و آن را خانه خود بدانید.»

«از لطف شما ممنونم. اگر اجازه بدهید فقط چند روزی برای اینکه فکر اساسی و و صحیحی بکنم_ آه آقای کارلایل.

آیا وضع مالی پدرم به همان اندازه که دیگران می گویند بد است؟ آیا از دارایی های او چیزی به من تعلق می گیرد

بر جای نمانده است؟»

ابتدا به نظر کارلایل رسید که شاد بد نباشد برای تسلی خاطر او اطمینان غیر واقعی به وی داده بر خلاف حقیقت

بنماید. ولی او که تا کنون زبان به دروغ نیالوده است چگونه می توانست به کسی چون ایزابل که روحی مانند آئینه

صاف و شفاف داشت دروغ بگوید. به علاوه خواهی نخواهی می بایست ایزابل از حقیقت امر مطلع شود به این جهت

در پاسخ این پرسش چنین گفت:

«متأسفانه باید بگویم اوضاع چندان رضایت بخش نیست. یعنی تا آنجا که فعلا اطلاع داریم بوی خوشی نمی آید. ولی

شاید پدرت در جایی که ما نمی دانیم اندوخته ای بر جا گذاشته باشد.»

«خیر آقای کارلایل به هیچ وجه اندوخته ای از وی بر جا نمانده است. حقیقت امر برایم کاملا روشن است. موجودی هستم بی خانمان، بی پول، بی کس، این عمارت مال شماست. عمارت ماونت سه ورن و سایر اموال غیرمنقول به آقای واین می رسد و من بلا تکلیف می مانم.»

«ولی آقای واین که جانشین پدر شما می شود و عنوان و مقام او را کالک می گردد قطعا شما را بروی چشم خود خواهد گذاشت و در خانه ای که متعلق به پدر شماست خواهد پذیرفت. شما بیش از خانم وایت استحقاق استفاده از خانه لرد ماون سه ورن را دارید.»

از شنیدن این حرفها گویی کوههای گران بر سر ایزابل فوردا آمد: دنیا در نظرش تیره و تار گردید. با لحنی که غضب، یاس، غم و اندوه از آن نمایان بود گفت:

«چه گفتید؟ چطور ممکن است بتوانم با اما واین در یکجا به سر ببرم؟»

«خیلی معذرت می خواهم خانم نمی دانستم این موضوع شمارا آزرده خواهد ساخت. البته نمیبایستی در زندگانی خصوصی شما دخالتی کنم. امیدوارم مرا عفو خواهید فرمود.»

«آقای کارلایل من باید از شما معذرت بخواهم. همین قدر که تا این حد علاقه بوضع زندگانی خصوصی من ابراز دارید ممنوم. چیزی که هست زندگی کردن با خانم واین برای من بسیار مشکل و طاقت فرسا می باشد.»
کارلایل قلبا به این دختر حق می داد. با همان نامه ای که از اما واین دیده بود به سبکسری و جلفی این زن پی برده و می دانست بین او و ایزابل کوچکترین صفت مشترکی وجود ندارد. با وجود این دخالت بیشتری در زندگانی دختری که به هیچ وجه با وی ارتباطی نداشت صلاح ندانست. از جای برخاست، با ایزابل وداع نموده و خارج گردید.

فصل نهم

همان روز آقای واین که اینک لرد واین ماونت سه ورن نامیده میشد از قصر مارلینک که محل سکونت او بود وارد ایست لین شد. بلافاصله پس از ورود وی کارلایل نیز به او ملحق شد و واربرتون که تا آن موقع نتوانسته بود در این محل حاضر شود از لندن رسیده به آنها ملحق گردید.

لرد تازه میدانست که سلف او دچار ورشکستگی گردیده ولی از حقیقت قضایا آنگونه که باید مطلع نبود. در زمان حیات ویلیام صمیمت و رفاقتی بین این دو نفر وجود نداشت و ندرتا "باهم روبرو میشدند و همینکه از کیفیت امر و از اسراف های گذشته او و از افلاس کامل وی مطلع شد دانست که بعد از خود برای ایزابت حتی دیناری نیز باقی نگذاشته فوق العاده متأثر و منقلب گردید اما واین از آن جوانمردانی بود که در حفظ آبرو و شرافت تا بسر حد تعصب داشت. رفتارش با تمام اطرافیان مبنی بر صحت عمل، صراحت گفتار بود و از سرچشمه میگرفت. چون بر بیچارگی و فقر ایزابل وقوف یافت کارلایل را مخاطب ساخته گفت:

«هیچ تصور نمی کردم. محققا لرد ویلیام ماونت سه ورن از تمام مردم جهان لاابالی تر و بی فکرتر بوده است.»
کارلایل جواب داد. «از نظر اینکه برای تأمین زندگانی دخترش هیچ فکری نکرده است کاملا به شما حق میدهم.»
«از بی فکری هم گذشته دیوانگی است. دیوانگی کامل. کسی که بقدر یک سر سوزن عقل داشته باشد دختری چون ایزابل را که بکلی با محیط بیگانه است اینگونه بی سرپرست و بیچاره نمی گذارد که سرنوشتش به دست حوادث باشد. این بیچاره حتی یک دینار که متعلق به خودش باشد ندارد. از او پرسیدم هنگام مرگ متوفی چقدر پول برای وی مانده است جواب داد در حدود بیست یا بیست و پنج لیره که آن را هم برای مخارج روزانه به میسون داده بود، اگر این طفلک بیچاره احتیاج به یک نوار سر پیدا کند استطاعت خرید آن را ندارد. از این قرار ایزابل برای رفع

احتیاجات شخصی خودش هیچ پول ندارد. در هفت آسمان یک ستاره برایش نمانده و تصور نمیکنم در جایی اندوخته ای برایش ذخیره شده باشد.» روی سخن وی در جمله آخر با واربورتون بود. واربورتون جواب داد: «اگر اندوخته باقی مانده بود من میبایست از آن مطلع باشم ولی با کمال تاسف باید عرض کنم که حتی دیناری هم برای خانم ایزابل نمانده. املاک موقوفه خانوادگی ماونت سه ورن قانونا به شما میرسد اگر مقداری اشیا هم که قابل فروش باشد باقی بماند قطعا طلبکارها دست روی آنها خواهند انداخت.»

ارد جدید ماونت سه ورن روی به کارلایل کرده گفت.

«از قراری که شنیده ام ایست لین هم فعلا متعلق به شما می باشد.»

کارلایل جواب داد: «صحیح است جناب لرد. در ماه ژوئن گذشته آن را خریداری کرده ام. تصور می کنم لرد متوفی این موضوع را به کلی از همه کسی مخفی کرده بود.»

در اینجا واربورتون دخالت کرده گفت: «مجبور بود این موضوع را از دیگران پنهان کند. اگر طلبکارها می فهمیدند حتی یک دینار از پول آن به وی نمی رسید. جز خود او و من و آقای کارلایل کسی از موضوع معامله اطلاع پیدا نکرد.»

لرد ماونتسه ورن به طریق اعتراض اظهار داشت: «آقای واربورتون شما هم به نوبه در این میان تقصیر دارید. شما عامل و محرم اسرار او بودید و شما از اوضاع او کاملا اطلاع داشتید. میبایست او را متوجه حقایق قضایا کرده و وادار کنید برای آینده ی دخترش فکری کند.»

واربورتون گفت: «آقای لرد بهره ای که لرد متوفا میبایست از بابت وامهایش بپردازد کافی بود ممتول ترین اشخاص را نیست و نابود کند. شما از اخلاق او اطلاع دارید. آدمی نبود که گوش به این حرفها بدهد.»

«این را کاملا می دانم. باید فهمید در بانکها چقدر پیول موجود است.»

«متاسفانه در بانکها یک دینار هم نمانده.»

«در این صورت برای پرداخت مستدخمین، برای مخارج تشییع جنازه برای مخارج پول از کجا بیاوریم.»

«جایی نداریم.»

«آه... ننگ و افتضاح از این بالاتر نمی شود. در تمام مدت حیات جز اسراف و تبذیرهای جنون آمیز کاری نداشت. هنگام مرگ در کنار پرتگاه فقر میزیست، بعد از خودش دختر بدبختش بی کس و بی خانمان و بدون معیشت ماند.»

کارلایل گفت: «موضوع خانم ایزابل بیش از همه نگران کننده اسن. بیچاره چطور و در کجا باید زندگی کند.»

لرد جواب داد: «در این قسمت تکلیف معلوم است باید با ما زندگی کند. تصور نمیکنم در خانه من ناراحت تر از خانه پدرش باشد. بیچاره چگونه توانسته است بار این همه سختی را به دوش بکشد! قطعا در تمام این مدت طلبکارها از او سلب آسایش کرده اند.»

کارلایل گفت: «تصور نمی کنم قبلا از اوضاع و احوال پدر خود اطلاعی داشته است بیچاره تا روز مرگ پدرش خود را در امان میدانسته است.»

ماونت سه ورن نمی توانست این قضیه را باور کند. تصور می کرد ایزابل از آغاز افلاس پدرش اطلاع داشته است ولی واربورتون گفته کارلایل را تایید نموده اظهار داشت.

«صحيح است خانم ايزابل تا بهار امسال به هيچ وجه نمى دانست پدرش مقروض است و در آن موقع هم مرحوم لرد ماونت سه ورن با فروش ايست لیت به آقای کارلايل از علنی شدن افلاشش جلوگیری کرد. ولی در هر صورت او فوت کرده است و دوره ی بی احتیاطیش به پایان رسیده است.»

«متاسفانه اینطور نیست نتیجه ی بی احتیاطی های او از این به بعد بهتر و بیشتر محسوس میشود مخصوصا دختر بیچاره اش باید در آتش این بی احتیاطی ها بسوزد.»

حالت ایزابل در آن هنگام شبیه کسانی بود که به هیچ وجه روزنه امیدی برای آنها باقی نمانده است. لرد جدید با لحنی مهرآمیز و با ملاطفت پدران به وی اظهار داشت که میبایست بعد از این در خانه وی سکنی گزیند. ایزابل در جواب وی با زباین الکن اظهار امتنان نمود ولی به محض اینکه لرد از اتاق خارج شد گریه را سر داد. رفتن و بازنی چون خانم واین در یکجا زندگی کردن، مرگ بر چنین زندگانی سخت و طاقت فرسا ترجیح دارد خیر باید رفت. باید کار کرد، و بار منت این زن را به دوش نکشید.

اینها خیالات و تصوراتی بود که در فکر بیچاره ایزابل خطور می کرد.

ضعف روحی ایزابل به قدری بود که روحش در مقابل این پیشنهاد ظغیان و سرکشی میکرد فکرش تحت تاثیر مشکلات آینده قرار گرفته و حس میکرد هر راه دیگری بر روی وی بسته است با این حال چگونه می توانست خیالات واهی خود را از قوه بفعل آورد.

در تشییع جنازه لرد ماونت سه ورن فقط دو نفر از صاحبان عزا حضور داشتند. یکی لرد جدید و دیگری کارلايل بود. شخص آخر به هیچ وجه خویشاوندی و بستگی با لرد متوفی نداشت و مدت زمانی نمیگذشت که در زمره دوستان نزدیک قرار می گرفت ولی لرد جدید چون نمی خواست تنهایی برای تشییع جنازه حضور یابد او را نیز دعوت کرده بود.

روز بعد از تشییع جنازه لرد عازم حرکت شد و به ایزابل نیز سفارش کرد که خود را مهیای حرکت به سوی قصر مارلینک نماید. لرد موقع عزیمت دست کارلايل را در دست گرفت و گفت

«دوست عزیز از زحمات شما بسیار ممنونم امیدوارم مرا فراموش نخواهید مرد.»

«شما را به هیچ وجه نمی توانم فراموش کنم ممکن است بفرمایید حال خانم ایزابل چگونه است؟»

«فوق العاده متأثر و شکسته دل است. به قراری که شنیدم دیشب تا صبح نخوابیده و مشغول گریه بوده است آه که لرد مرحوم چقدر بی مبالا بوده اس و این طفلک را چطور در آتش افکنده است!»

در این موقع زنگ زد و چون پیشخدمت حاضر شد به وی گفت: «به خانم ایزابل اطلاع بدهید که من کی خواهم حرکت بکنم و می خواهم قبل از عزیمت او راببینم.»

ایزابل در حالی که لباس عزا بر تن داشت وارد شد. رنگ به صورتش نمانده و چشمانش گود افتاده بود. لرد به روی به او کرده گفت: «ایزابل من میخواهم حرکت کنم با من کاری ندارید؟»

ایزابل دهان باز کرد که ناگهان چشمانش به آقای کارلايل افتاده سر به زیر افکند لرد چون او را ساکت دید به تصور اینکه با او کاری ندارد گفت: «تصور نمی کنم با من کاری داشته باشید. اما عزیزم قبل از حرکت حتما چیزی بخور و گرنه تلف خواهی شد. به خام وایت بگوید به لندن که رسیدم برای او نامه خواهم نوشت.» منتظر بود که ایزابل برود ولی این دختر خجول و ناتوان سر به زیر افکنده بود و هر لحظه از رنگی به رنگی میشد. لرد چون نگرانی و تردید او را دید گفت: «دختر عزیزم اگر حرفی داری بگو.»

مسلمایزابل می خواست به او چیزی بگوید ولی نمی دانست مطلب را چگونه شروع کند این لحظه برای دختری

چون ایزابل

70-61

بسی سخت و اضطراب آور بود بیچاره رنج می کشید. چیزی روح او را شکنجه می کرد که قدرت اظهار آن را در خود نمی دید.

لرد از ظواهر حال او پی به حقیقت مطالب برده بود و با لحنی ملاطفت آمیز گفت:

« دختر عزیزم من بکلی این موضوع را فراموش کرده بدم تقصیر هم ندارم، چون دست به جیب برد کیف خود را بیرون کشید و آن را وارسی کرد و با لحنی تأثیر آمیز به گفته خود افزود.

ایزابل عزیزم: هیچ پول برایم نمانده و بیش از سه لیره در جیب ندارم شاید بتوانی با این پول خود را به قصر مارلینک برسانی.

در آنجا اگر به پول احتیاج داشته باشی خانم ماونت سه ورن بتو خواهد داد ولی البته باید به او بگویی.»

این بگفت و از جیب خود سه لیره طلا بیرون آورده روی میز گذاشت و گفت: « خداحافظ دختر عزیزم. امیدوارم در قصر مارلینک راحت و خوشبخت باشی. منم بهمین زودی بشما ملحق خواهم شد. سپس دست کارلایل را در دست گرفته از آنجا خارج شد.

کارلایل به اتاق ایزابل مراجعت کرد ایزابل چون کارلایل را دید گفت آقای کارلایل ممکن است از شما تقاضائی کنم؟
« هر امری دارید بفرمائید با کمال میل انجام خواهم داد. »

ایزابل دست به جیب برد، یک لیره طلا از سه لیره ای که لرد به وی داده بود بیرون آورده به کارلایل داده گفت: خواهش می کنم این یک لیره را به آقای کاین بدهید حق الزحمه تعمیر پیانوی من است اگر این پول را به یکی از نوکرها بدهم ممکن است بواسطه کارهائی که دارند فراموش کند.

کارلایل گفت: « خانم عزیزم حق الزحمه کاین برای تعمیر پیانو بیش از پنج شیلینگ نیست. »

« ولی آخر برای انجام این کار مدت زیادی زحمت کشیده، تصور نمیکنم یک لیره زیاد باشد آنروزی که پیانوی مرا تعمیر میکرد بواسطه گرفتاری زیاد نتوانستم از او پذیرائی کنم و حقیقتاً از او شرمسار میباشم.» آنگاه با تبسم ملالت باری بگفته خود افزود:

وانگهی این بیچاره از من بدبخت تر و محتاج تر است ولی با وجود همه اینها اگر تنها موضوع قرض من به او بود هیچگاه برای پرداختن این وام از لرد ماونت سه ورن تقاضائی نمی کردم. میدانید در آن صورت چکار میکردم؟

کارلایل باحرارت زیادی پرسید: « خوب، چکار میکردید؟ »

« هیچ؛ از شما تقاضا میکردم از طرف من به آقای کاین یک لیره بپردازید و آنگاه هر موقع پول بدستم می آید قرض شما را ادا میکردم باور کنید برای من خیلی گواراتر بود تا از ماونت سه ورن تقاضائی کنم. »

« از این اظهار لطف فوق العاده متشکرم.

قبل از اینکه ایزابل پاسخی به وی بدهد هیاهویی از بیرون شنیده شد هر دو را متوجه خود ساخت.

این صدای کالسکه ای بود که برای بردن خانم ایزابل فرستاده شده بود.

ایزابل روی به کارلایل کرده گفت: آقای کارلایل تمام وسایل حرکت من آماده شده است و باید حرکت کنم میخوام قبل از حرکت خود یک یادگاری که دارائی منحصر به فرد من است بشما تقدیم کنم. یاد دارید دو هفته قبل یک جفت ماهی طلائی رنگ خریدم می خواهم آنها را بشما بسپارم.

« چرا آنها را با خودتان نمیبرید؟ »

« آنها را خیلی دوست دارم و نمیخواهم در خانه ای که خانم مانت سه ورن هست آنها را ببرم آنها را بشما میسپارم امیدوارم مثل خود من از آنها توجه خواهید کرد.

خانم ایزابل باحرارت و خیلی تند حرف میزد میخواست بدیوسیله هیجان درونی خود را از کارلایل پپوشاند ولی رنگ چهره او و اشکهای که چون قطرات باران بر چهره اش میریخت از راز درون و از پریشانی و بیچارگی او خبر میداد. کارلایل فوق العاده متأثر شده بود بازوی ایزابل گرفت او را بسوی کالسکه برد. خدمتگذاران همه در سالن صف بسته منتظر عزیمت بانوی خود بودند.

یعنی از آنها در این خاندان متولد شده و موی سیاه خود را در خدمتگذاری سفید کرده بودند. خانم ایزابل از دیدن آنها پریشان تر گردید. دست خود را بسوی آنها دراز کرد. میخواست با آنها وداع کند. میخواست از احساسات مهرآمیز خود نسبت بآنها سخن گوید ولی تمام این خیالات بصورت چند آه سرد از نهاد وی خارج شد. آنها نیز تاثرات را در پرده خودداری پنهان داشته، دست او را بوسیده از وی دور شدند. چون بنزدیک کالسکه رسیدند ایزابل دست کارلایل را صمیمانه فشار داده گفت: « آقای کارلایل من برای همیشه سپاسگزار شما خواهم بود. تصور میکنم از مراتب حق شناسی من بی اطلاع نباشید. »

کارلایل جواب داد: « متاسفم خدمت قابلی نتوانسته ام انجام دهم فوق العاده آرزومند بوم که وسیله ای داشتم از رفتن شما بجائی که میدانم روح شما را معذب خواهد کرد جلوگیری میکردم.

نمی دانم میتوانم بعدها نیز شما را ملاقات کنم یا خیر؟

باید ما همدیگر را ملاقات کنیم مگر فراموش کرده اید به لرد مانت سه ورن قول دادید که گاهی به دیدار ما بیائید.

« صحیح است شاید بتوانم گاهی همدیگر را ملاقات کنیم . ولی گفتگوی آنها به پایان رسید. کالسکه بحرکت درآمد خانم ایزابل در گوشه آن خزیده بحال ناتوانی خود اشک میریخت.

در بین افکار ملالت بار گوناگون گاهی فکرش متوجه کارلایل شده و خود را مرهون او میدید ولی هنوز نمیدانست این جوان نجیب و نیک فطرت چه خدمت دیگری درباره وی انجام داده که هنوز متوجه آن نشده است. چون اندکی ناراحتی وی فرونشست و اشک از دیدگان بسترد ناگهان متوجه قطعه کاغذی شد که بروی دامن او افتاده بود بدون اینکه بداند چیست آنرا از روی دامن برداشته باز کرد، این قطعه کاغذ عبارت بود از چک بانک به نام حامل بمبلغ یکصد لیره. در همین وقت متوجه شد کارلایل بهنگام وداع این چک را بدست او داده و وی بواسطه هیجان ملتفت آن نشده است.

ایزابل از دیدن آن چک سخت دست خوش هیجانی گردید چشم خود را بر این تکه کاغذ دوخت. از شدت هیجان خون بصورتش جستن کرد حرارتی شدیدتر از تب سراپای او را فرا گرفت از اینکه خود را مورد لطف و احسان جوانی بیگانه میدید بی اندازه ناراحت شد. در وهله اول آنرا توهینی نسبت بخود فرض کرد ولی چون حقایق تلخ

زندگانی چند روز اخیر را بیاد آورد یکنوع حس حق شناسی در قبال این مردانگی و مهربانی جانشین حس اولیه او شد.

کارلایل در جریان حوادث چند روزه اخیر از وضع او باخبر شده و به نیازمندی و تهیدستی او پی برده بود و میدانست حتی دیناری که متعلق بخود او باشد در اختیار خویش ندارد، برای اینکه تا مدتی نیازمند خانم ماونت سه ورن نباشد این چک را باو داده بود.

چون لرد ماونت سه ورن به لندن رسید و به مهمانخانه ای که معمولاً در آنجا اقامت میکرد رفت نخستین چیزی که باعث حیرت او شد روبرو شدن با زنش بود. علت آمدن او را جویا شد ولی خانم ماونت سه ورن پاسخ درستی به او نداد همینقدر گفت: چون میدانستم شما هم به اینجا میآید برای گردش آمده و ویلیام را هم با خود آورده ام. لرد ماونت سه ورن گفت:

« اما من از آمدن شما به اینجا خیلی متأسفم زیرا امروز ایزابل بقصر مارلینک رفت و در آنجا تنها خواهد ماند. ایزابل در قصر مارلینک چکار دارد؟

« آه... اما... چه بگویم. ماونت سه ورن در حال فقر فوت کرده و دخترش بدون خانه، بدون پول و بدون وسیله زندگی مانده، حتی دیروز برای مخارج او مجبور شدم سه لیره به او بدهم.

کنتس ماونت سه ورن مانند کسی که از شنیدن این خبر متأثر شده باشد گفت:

« بیچاره در اینصورت چطور گذران خواهد کرد. کجا خواهد ماند؟

« معلوم است: باید به خانه ما آمده و با ما...

کنتس ماونت سه ورن مهلت نداد شوهرش حرف خود را تمام کند. با روئی ترش و بهم کشیده گفت:

« گفتم با ما در یکجا زندگی کند؛ محال است.

« برعکس؛ لازم است از او نگهداری کنیم جای دیگری ندارد. من تصمیم خود را گرفته ام.

خانم ماونت سه ورن از شدت غضب رنگ و روی خود را باخت؛ از جای برخاست روبروی شوهر خود ایستاده با لحنی قاطع گفت:

« ریموند گوش بده ببین چه میگویم. من اجازه نخواهم داد دختری چون ایزابل در خانه من منزل کند. من از او متنفرم و تعجب می کنم چگونه بدون مشورت با من چنین تصمیمی گرفته ای قطعاً تو را گول زده و فریب داده اند.

« هیچکس مرا فریب نداده است. کسی از من چنین درخواستی نکرده؛ من خودم این پیشنهاد را به او کردم

نمیتوانستم او را بگذارم در کنار کوچه ها بماند.

« هر کجا میخواهد بماند. نباید به خانه ما بیاید.

« از این حرفها گذشته، ایزابل اینک در قصر مارلینک است و باید در آنجا بماند. شما هر قدر هم از او متنفر باشید باز او را از خانه خود نخواهید راند. کاری بکار تو ندارد. دختری به زیبایی ایزابل خیلی زود به خانه شوهر خواهد رفت. این دختری که من دیده ام همانطور که صورتاً زیبا است سیرتاً نیز نظیر ندارد و تعجب می کنم تو برای چه از او متنفری. نمیخواهم علت تنفر تو را هم بدانم ولی جوانهای برازنده با کمال میل و رغبت خواستار همسری او خواهند شد.

« حال که چنین است اولین کسی که در راه او پیدا شود با او ازدواج خواهد کرد. من خودم در این خصوص نظارت خواهم کرد و نخواهم گذاشت زیاد در خانه ما بماند.

فصل دهم

از ورود ایزابل به خانه تازه تقریباً ده روز می گذشت که لرد ماونت سه ورن و خانم وی در قصر مارلینک به او ملحق شدند. لرد با روی گشاده ورود ایزابل را خوش آمد گفت؛ خانم وی خوش آمدی بر زبان راند ولی رفتار و حرکات وی بقدری تحقیرآمیز و خفت آور بود که از همان لحظه اول روح ایزابل دچار شکنجه و عذاب شدیدی شد و از شدت تأثر و قهر و غضب خون در عروقش منجمد گردید.

لرد جدید از زن خود دو کودک داشت که هر دو آنها پسر بودند. در ماه فوریه پسر کوچک آنها که کودکی رنجور و ناتوان بود بدرود زندگی گفت و مرگ این کودک پدر را به کلی پریشان و دلشکسته کرد. مادر وی چند قطره اشکی بدرقه راه او کرد و پس از آن برای همیشه او را فراموش نمود.

فصل زمستان سپری گردید و بهار در رسید ولی ایزابل حس می کرد بهار امید و جوانی او برای همیشه ناامیدی و بیچارگی شده است. در همین اوقات خانم له ویزون مادر بزرگ خانم اما نامه ای به او نگاشته و اطلاع داد عید پاک را در نزد وی بسر خواهد برد.

خانم ماونت سه ورن میانه خوشی با مادر بزرگ خود نداشت و باطناً مایل بود تمام جواهرات خود را از دست بدهد بشرط اینکه مجبور نباشد چند صبحی از مادر بزرگ خویش پذیرائی کند.

چند روز بعد خانم سالورده مزبور با فرانسیس له ویزون بقصر مارلینک وارد شدند جز آنها و ایزابل مهمان دیگری در این خانه نبود. از روز ورود آنها تا چها روز بعد هیچ حادثه تازه ای رخ نداد.

روزی ایزابل با ویلیام پسر بزرگ لرد ماونت سه ورن که علاقه فوق العاده ای به او پیدا کرده بود برای گردش از قصر خارج شدند و فرانسیس اتفاقاً با آنها مصادف شد و گردش آنها تا شب بطول انجامید. خانم ماونت سه ورن چون نمی توانست به آنها ملحق شود از شدت حسد در آتش می سوخت و بیچاره ایزابل را به باد بدگویی گرفته و بدینوسیله شعله حسد خود را فرو نشانید.

هنگامی که ایزابل مراجعت کرد موقع صرف شام بود ایزابل برای تغییر لباس به اتاق خود رفته و با عجله خود را برای حضور در سر میز شام آماده مینمود.

ویلیام روی زانوی او نشسته پیوسته از او پرسشهای مختلفی میکرد. در همین حین ناگهان در باز شده خانم ماونت سه ورن وارد گردیده با لحن زننده ای پرسید:

« از صبح تا بحال کجا بوده ای؟ »

ایزابل که طوفان را کاملاً نزدیک دیده بود برای جلوگیری از وقوع حادثه ناگواری با ملایمت جواب داد: گردش میکردیم.

« چطور گردش میکردی. به چه جهت در خانه من میخواهی باعث ننگ و افتضاح شوی؟ »

« من منظور شما را هیچ نمیفهمم. »

« کافی نبود که خانه را مبدل به یتیم خانه کنی و آسایش را از من سلب نمائی که حالا میخواهی با این حرکات زشت و قبیح باعث رسوائی همه ما بشوی؟ سه ساعت است که تو با فرانسسس له ویزون خلوت کرده ای کجا بودی؟ در تمام این سه ساعت سرگرم معاشقه با او بوده ای ننگ و رسوائی از این بدتر!

هزار نوع افکار دردناک از مغز ایزابل خطور کرد. خود را مستحق این ملامت و سرزنش آن هم از طرف زنی چون اماواین نمیدانست، هیجان و غضب سراپای او را در بر گرفت. از جای برخاست، و با لحنی محکم گفت:

« معاشقه ای در کار نبوده است تاکنون با معاشقه سر و کاری نداشته ام. معاشقه را برای زنهایی واگذار میکنم که

زشتی اعمال خود را در زیر پرده شوهر داری میپوشانند در این خانه تنها یکنفر است که از ابتدای ورود له ویزون با او جز معاشقه، کاری نداشته سرکار کنتس! آن یک نفر شما هستید یا من؟ »

تیری بود که مستقیماً به هدف رسید گوئی ساعقه ای بر سر کنتس فرود آمد، لرزشی چون لرزش مرگ سراپای او را فرا گرفت بی اختیار دست راست خود را بلند کرده محکم بر گونه چپ ایزابل نواخت.

چنین حادثه ای برای ایزابل تازگی داشت در مدت عمر خود از دست کسی بی جهت سیلی نخورده بود. خون بر چهره پریده رنگ او صعود کرد قبل از اینکه بخود آید و بفهمد چه شده است کنتس دست چپ را نیز بلند کرده سیلی سخت تری بر چهره راست وی نواخت.

ایزابل بی اختیار فریادی از دل برکشید. ویلیام که تا این دقیقه ساکت ایستاده بود خود را به آغوش ایزابل افکند و صدا به فریاد بلند کرد.

آنشب تا صبح چشم ایزابل بخواب نرفت پیوسته گریه می کرد و بر بخت شوریده خود اشک میریخت.

صبح روز بعد در حالی که ضعف و ناتوانی کاملاً او را از پای درآورده بود از جای برخاست. مارول خادمه وی صبحانه او را حاضر کرد ویلیام نیز آهسته در اطاق را باز کرد و نزد او آمد.

دست او را گرفته بر لب نهاد و آهسته گفت: ایزابل مادرم دارد بیرون میرود نگاه کن. ایزابل کنار پنجره آمده به بیرون نظر افکند و مشاهده نمود کنتس ماونت سه ورن در کنار فرانسسس در میان کالسکه نشسته و مهبای رفتن است. طفل مجدداً دست او را گرفت گفت بیا برویم بیرون بگردیم، هیچکس اینجا نیست.

ایزابل دست کودک را که محبتی بی پایان نسبت به او پیدا کرده بود بدست گرفته درصدد حرکت برآمد ولی قبل از اینکه قدمی بردارد یکی از نوکرها وارد شده گفت:

« خانم یکنفر آمده میخواهد شما را ببیند. »

ایزابل انتظار کسی را نداشت تصور نمیکرد در این گوشه کسی به سروقت او آید. به این جهت سؤال کرد آیا با من کار دارد یا با خانم ماونت سه ورن. پیشخدمت گفت خیر خانم با شما کار دارد و میگوید میخواهم خانم ایزابل را

بینم و این کارت را هم داد، ایزابل کارت را گرفت نگاهی بعنوان آن افکنده از شادی از جای برجست و گفت: «عجب! کارلایل است، بگو بیاید.»

کارلایل برای دیدن یکی از موکلین خود در نزدیکی قصر مارلینک اقامت داشت در بستر بیماری افتاده و بیم مرگ او میرفت آمده بود.

80-71

به این جهت برای اینکه در حضور وکیل قانونی خود وصیت کرده باشد تلگرافاً کارلایل را احضار نموده بود. این حادثه در نظر کارلایل یکی از حوادث عادی و ناچیز میامد ولی در قبال آن حوادثی بوقوع پیوست که تاثیر آن بکلی دوران زندگانی آینده او را تغییر داد.

چون باین حوالی آمد خواست از دوست دیرینه خود ملاقاتی کرده باشد. این ملاقات مصادف بود با صبح همان روزی که حادثه رخ داد.

کارلایل مانند همیشه با قیافه خنداد و دل ساده و بی خبر خود وارد شد. ایزابل برای استقبال او قدمی جلو برداشت. دست بسوی او دراز کرد و گفت: هیچ تصور نمی کردم دیگر بدیدار من بیائید از دیدن شما خوشوقت و خرسندم. کارلایل جواب داد. دیروز برای انجام کاری باین حدود آمدم، نمی توانستم بدون ملاقات شما از اینجا بروم. از قراری که شنیدم لرد ماونت سه ورن اینجا نیستند

«لرد بفرانسه رفته است من اطمینان داشتم که باز همدیگر را خواهیم دید آقای کارلایل آیا بیاد می آورید که...» حرف خود را نا تمام گذاشت: خود او نیز بیاد حوادث گذشته و مخصوصاً بیاد جوانمردی کارلایل در آخرین دقایق وداع افتاده بود. با اینکه در آغاز کار نمی خواست از پول کارلایل استفاده کرده باشد ولی احتیاج او را مجبور بخرج مقداری از آن کرده بود. خود را مقروض کارلایل میدانست ولی چگونه می توانست قرض خود را بوی پپردازد. کارلایل که متوجه اضطراب و پریشانی خاطر او شده بود برای اینکه خاطر او را مشغول کرده باشد دست بسوی ویلیام پیش برد. گفت: «چه بچه زیبا و مودبی»

ایزابل گفت: «ویلیام واین پسر لرد ماونت سه ورن»

کارلایل نگاه دیگری به کودک افکند، گفت «عیناً شبیه پدرش می باشد قطعاً همان صفات را هم دارد و به همان اندازه نجیب، نیک سیرت و جوانمرد است... آنگاه روی به کودک کرده گفت «کوچولو چند سال دارید؟ بچه جواب داد «شش سال دارم»

ایزابل خم شد، صورت کودک را بوسید، گفت ایشان آقای کارلایل و یکی از دوستان صمیمی من هستند»

طفل چشمان زیبا و گیرنده خود را به کارلایل دوخته و صورت او را خوب برانداز نموده و گفت:

«آقا اگر شما واقعاً دوست صمیمی ایزابل باشید منم شما را دوست خواهم داشت»

ایزابل گفت فوق العاده نسبت به من لطف دارند آنگاه روی به کارلایل کرده با کلماتی جویده اظهار داشت «راستی هیچ نمی دانم چه بگویم میبایست از شما تشکر کنم، باور کنید قصد نداشتم چیزی از آن بمصرف برسانم اما...»

کارلایل بدون اینکه بگذارد ایزابل حرف خود را تمام کند برای اینکه گفتگو را تغییر داده باشد گفت:

«آه خانم، من نمی دانم چه می خواهید بگویید. اصلاً فایده این حرفها چیست. می دانید چه خبر بدی برای شما آورده ام. از ماهی هائی که بمن سپردید دوتای آنها مرده اند.»
«عجب چه طور شد.»

«تصور می کنم ار سرما مرده باشند زیرا علت دیگری بنظر نمی رسد. می دانید در ماه ژانویه چند روزی هوا فوق العاده سرد شد، ماهیها همانوقت مرده اند.»
«با وجود این از شما ممنومم که تا این اندازه مراقب آنها بوده اید. اوضاع ایست لین چطور است. آه ایست لین عزیزم! راستی حالا کسی در آنجا سکونت دارد یا خالی است»

«هنوز خالی است. محتاج بعضی تعمیرات بود ولی پولی را که بمصرف تعمیر آن رسانیده ام چیزی نیست.»
ایزابل که از تحت تاثیر هیجانهای نخستین ملاقات ناگهانی کارلایل خارج شده بود و آرامش خود را باز گرفته بود مانند همیشه پریده رنگ و متاثر و محزون بنظر میآمد. این حالات بر کارلایل مخفی نماند و علت اندوه او را پرسید.
ایزابل جواب داد:

«در قصر مارلینک من نمی توانم مانند خانه پدرم خوش و راحت باشم. بزرگترین عذاب برای من زندگی در این خانه است نمی توانم پیش از این در اینجا بمانم. شب گذشته تا صبح بیدار و در این فکر بوده ام که کجا بروم هیچ را حلی پیدا نکرده ام در تمام دنیا کسی را ندارم که بسوی او بروم...»
طفل کوچک چون این سخن را شنید سر خود را بلند کرد کارلایل را خیره نگریسته با لحنی که منتهای تأثر او را میرساند گفت:

«امروز صبح خانم ایزابل به من گفته است که از ما جدا خواهد شد. میدانید چرا بگذارید به شما بگویم دیروز مادرم او را سیلی زد. دو سیلی سخت به او زد. ایزابل گریه کرد. و منم فریاد کردم و مادرم مرا کتک زد. اما من اهمیت ندادم. زیرا دایه ام بمن گفته است پسرها باید به سختی و کتک خوردن عادت کنند. راستی می دانید دایه من چه میگفت. میگفت ایزابل خیلی قشنگ است و به این جهت مادرم...»

ایزابل نمی خواست این موضوع را کارلایل بداند. ولی آنچه نباید بشود شده بود. جمله اخیر طفل تأثیر فوق العاده در او نموده او را سخت منقلب ساخت. با هیجانی زاید الوصف کودک او را وادار به سکوت کرد. زنگ زد و پرستار وارد گردید. طفل را بدست پرستار سپرده و بیرون فرستاد. ولی این حرف تأثیری سخت و شورانگیز در روح کارلایل نمود. این مرد که در تمام عصر جز راستی و محبت و انسانیت درس نخوانده بود از این خبر سخت برآشفت. روی به ایزابل کرده پرسید.

«آیا این صحت دارد. کار شما به اینجا کشیده که از دست اماواین سیلی بخورید.»

ایزابل جواب داد. «سرنوشت من چنین است. باید مقدرات زندگی خود را تحمل کنم باید اقلاً تا آمدن خود لرد ماونت سه ون صبر کنم.»

«بعد از آن چه خواهید کرد.»

«راستی نمی دانم. هیچ نمیدانم. ماونت سه ورن جر اینجا خانه دیگری ندارد که من بتوانم آنجا بروم. ولی در عین حال هم ممکن نیست بتوانم با خانم ماونت سه ورن در یکجا زندگی کنم. از قدرت من خارج است. این زن روح و قلب مرا به کلی در هم شکسته است. آقای کارلایل میدانید من استحقاق چنین رفتاری را از طرف او نداشته ام.»

کارلایل با کمال گرمی جواب داد « میدانم صحیح است. این رفتار در خور تو نیست. کاش میتوانستم مساعدتی بشما بکنم. چه راهی بنظر خودتان میرسد.»

«هیچ؛ شما چه کاری میتوانید انجام دهید، هیچ کس نمیتواند دردم را چاره کند. اه چه روزگار خوش و راحتی در ایست لین داشتم. چرا قدر آن روزگار را نمیدانستم، همان روزگار پدرم را از من گرفت. مرا بی خانمان گذاشت و به این روزم مبتلا کرد.»

کارلایل در مقابل این اظهارات چه میتوانست بگوید؟ چه کاری از دستش برمیآمد. هیجانی سختتر و شورانگیزتر سراپای وجود او را مسخر ساخت. خون در عروقش جمع شد. در میان تاریکیهای ابهام ناگهان برقی در نظرش جستن کرد. موضوعی که تا آن دقیقه در خاطرش خطور نکرده بود او را متوجه خود ساخت. راهی برای رهایی ایزابل از این زندگانی جانفرسا به نظرش رسید. شاید اگر مواقع دیگر بود اگر به موضوع سیلی خوردن ایزابل اطلاع پیدا نکرد تا این اندازه اعصابش متشنج نشده بود درست درباره موضوعی که بنظرش مرسید تفکر می کرد. شاید این راه را درپیش نمیگرفت ولی در آن لحظه بیخودی قدرت تفکر و تأمل نداشت. بی اختیار روی به ایزابل کرده گفت:

« تنها یک راه برای مراجعت شما به ایست لین هست. این راه هم عبارت از اینست که... نمیدانم حق آن را دارم چنین راهی را به شما پیشنهاد کنم؟»

ایزابل که نمی توانست منظور او را درس حدس بزند چشم یر دهان او دوخته منتظر توضیحات بیشتری گردید. کارلایل بسخن خود ادامه داده گفت « خانم ایزابل اگر حرف های من، پیشنهاد من بنظر شما نامطلوب باشد مرا عفو کنید و همین قدر اشاره نمایید من سکوت اختیار خواهم کرد. ممکن است از شما تقاضا کنم که به ایست لین مراجعت کرده و بانوی آن خانه باشید؟»

بازهم ایزابل نمی دانست مقصود اصلی کارلایل چیست. در تمام مدتی که با کارلایل آشنا شده بود او را دوستی مشفق و مهربان دیده و جز با نظر دوستی ساده به او ننگریسته بود، به این جهت عین جمله اخیر کارلایل را تکرار کرده گفت «به ایست لین مراجعت کنم و بانوی آن باشم؟ چطور؟ یعنی چه؟»

« خانم ایزابل. آیا حاضرید با من ازدواج کنید؟»

دیگر جای تردید و تأمل نبود و منظور کارلایل چون آفتاب روشن شده و ایزابل را سخت متعجب ساخت. از آغاز دوستی و آشنایی خود با کارلایل او را مردی شرافتمند و امین دریافته و آرزو می کرد برادری چون او داشته باشد که در مواقع سختی و مشقت از او حمایت کند. او را به اندازه برادری واقعی دوست میداشت. ولی زناشوئی با وی موضوعی بود که هیچگاه در خیالش خطور نکرده بود. نخستین جمله هیجانی که از شنیدن این پیشنهاد بر وی دست داد خواست جداً با این پیشنهاد مخالفت کند. ولی باز هم تأمل کرد. ناگهان بیاد اوضاع و احوال خود افتاد و ساکت ماند.

کارلایل دست دیگر او را در دست گرفت و شروع به صحبت کرد. راجع به حقیقت و اهمیت زناشوئی، اتحاد قلوب، عشق و محبت چیزها گفت. شاید اگر در اعماق قلب خانم ایزابل، در زوایائی که میتوان گفت بر خود او نیز مکتوب بود نقش جمال کس دیگری تصویر نشده بود در همانجا و در همان وقت با کمال میل و رغبت این پیشنهاد را می پذیرفت ولی مردد مانده نمیتوانست به کارلایل چه جواب بدهد. قبل از اینکه لب به جواب بگشاید ناگهان در باز شد خانم اماواین ماوت سه ورن وارد گردید و با یک نظر آنچه را که نمیبایست بداند دانست نگاه مهر آمیز کارلایل به

ایزابل در حالی که دست های او را بر دست داشت، هیجان و اضطراب ایزابل بروی مکشوف ساخت ولی باوجود این حقیقتی مبهم با رنگی که تنها به چشمان اما دیده می شد در نظرش جلوه گر گردید در آستانه در ایستاد نگاهی سرد و پر از استهزا و تمسخر به ایزابل افکنده مثل این بود که می خواست بگوید «آیا این است معنی عفت و تقوائی که تو مدعی آن هستی؟»

کارلایل برای اینکه بار ایزابل را سبک کرده باشد روی به او نموده و گفت: «خانم من کارلایل هستم.»

ایزابل نیز که اندکی بخود آمده بود دستهای خود را از دست کارلایل بیرون کشیده گفت:

«ایشان هم خانم لرد ماونت سه ورن هستند.»

کارلایل روی به خانم لرد ماونت سه ورن کرده گفت:

خیلی متأسفم که خود لرد ماونت سه ورن در اینجا تشریف ندارند زیرا من افتخار دوستی با ایشان را دارم.»

اما واین جواب داد:

«بلی اسم شمارا شنیده ام ولی نمی دانستم بین شما و ایزابل تا این حد رفاقت و صمیمیت وجود دارد که ...»

کارلایل نگذاشت حرف او تمام شود صندلی را پیش کشیده گفت:

«خانم صمیمیتی که شما تصور می کنید تا کنون بین ما وجود نداشته ولی همین الساعه من از خانم ایزابل تقاضا کردم

که موافقت کند تا چنین صمیمیتی بین ما برقرار گردد تقاضا کردم با من ازدواج کند.»

این حرف گوئی آبی بود بر روی آتش غضب کنتس ماونت سه ورن ریخته شد. می دید برای رهایی از مصاحبت

اجباری ایزابل راهی پیدا شده و همین کافی بود که او را راضی و خوشنود کند.

خانم ماونت سه ورن به علتی که خود می دانست و شاید همان گونه که ویلیام پسرش گفته بود بعلت زیبایی ایزابل

از وی سخت متنفر بود.

پی فرصت میگشت که او را از خانه خود دور کند. اینک فرصت بدستش آمده و بر آن شد که حتی الامکان از این

پیش آمد بنفع خود استفاده کند. باین جهت با یک نوع حق شناسی نسبت به کارلایل که وسیله رهایی او از مصاحبت

ایزابل میشد روی به کارلایل کرده گفت:

«ایزابل باید فوق العاده قدر این پیش آمد را بداند. من واضح و آشکار حرف میزنم زیرا خوب میدانم که شما از

وضع و حال ایزابل اطلاع دارید و میدانید مرحوم ماونت سه ورن با اسراف کاریهای خود چیزی برای او بجا نگذاشته و

باوجود تهیدستی ایزابل حاضر به ازدواج با او شده اید. من شنیده ام ایست لین جای بسیار قشنگی است.»

کارلایل در حالی که از جای برمی خواست گفت «از احاط و وسعت آنقدرها بزرگ نیست ولی حضور ایزابل آن را رونق

خواهد داد.»

خانم ماونت که برای رسیدن به نتیجه بقرار شده بود از کارلایل سؤال کرد:

«خوب خانم ایزابل چه جوابی به تقاضای شما داده است؟»

ایزابل بدون اینکه مستقیماً به خانم ماونت سه ورن جوابی بدهد به سوی کارلایل آمده روی به او کرده گفت: «آقای

کارلایل ممکن است چند ساعت به من مهلت بدهید به این موضوع فکر کنم؟»

کارلایل جواب داد «از اینکه پیشنهاد مرا قابل مطالعه تشخیص داده اید فوق العاده خوشوقتم زیرا همین موضوع به

من امیدواری میدهد امروز بعدازظهر باز اینجا میایم.»

کارلایل با هر دوی آنها خداحافظی کرده پی کار خود رفت. ایزابل نیز داخل اطاق خود شده می خواست با فکر جمع تصمیمی در این موضوع بگیرد.

ایزابل قلب و روحی فوق العاده ساده و مهربان داشت ولی از لحاظ فکر و تجربه در امور زندگی بیش از کودکی نبود. مانند کودکان فکر می کرد. مانند کودکان تأمل و استدلال مینمود. تأمل و استدلال او نه عمیق بود نه وسیع. در این مورد نیز تنها سطح کوچک و محدود موضوع نظر او را به خود معطوف میداشت. به هیچ وجه متوجه تفاوتی که بین او و کارلایل از لحاظ امتیاز خانوادگی وجود داشت نبود. در نظر وی ایست لین برای زندگی مناسبترین جا و از هر حیث بر قصر مارلینک برتری داشت. نمی دانست که سکونت و در ایست لین به منزله زن کارلایل با زندگانی سابق وی به منزله دختر لرد ماونت سه ورن در آنجا تفاوت دارد. متوجه نبود که در این خانه محیط زندگانی او تغییر میاید. دیگر تظاهرات سابق و امتیازات سابق و رفت و آمدهای سابق در اینجا وجود نخواهد داشت. او سابقاً کارلایل را همچون برادری دوست می داشت و از مصاحبت او لذت میبرد. از طرف دیگر زندگانی در قصر مارلینک برای او بار گرانی شده بود. بعد از این همه سختی و محنت که در مصاحبت خانم ماونت سه ورن تحمل کرده بود ایست لین را برای خود بهشتی می دید.

چون این مسائل به نظر وی رسید با خود گفت تا اینجا که این پیشنهاد به نفع من است ولی از طرف دیگر قضیه را هم باید در نظر گرفت. تنها موضوع این نیست که من نسبت به کارلایل از نظر زناشوئی عشقی ندارم بلکه اشکال کار اینجا است که حس می کنم قلبم به سوی فرانسیس له ویزون متمایل است. آه چه میشد اگر او چنین تقاضایی از من می کرد کاش اصلاً او را ندیده بودم و در این صورت بدون تردید دعوت کارلایل را می پذیرفتم.»

ایزابل غرق این افکار و خیالات بود که ناگهان خانم له ویزون و خانم ماونت سه ورن از در وارد شده و رشته خیالات او را از هم گسستند. معلوم نیست خانم ماونت سه ورن به خانم له ویزون سالخورده چه گفته و چگونه استدلال کرده بود. همین قدر میدانیم با چرب زبانی او را نیز با خود موافق نموده و نظر وی را هم در این قضیه جلب کرده بود. این دو موجود تا آنجا که در قوه داشتند سعی کردند ایزابل را وادار به پذیرفتن پیشنهاد کارلایل کنند. خانم له ویزون برای اینکه رضایت ایزابل را جلب کند به وی اطمینان داد که شخصی را ببرا زندگی و لیاقت کارلایل ندیده است. از صمیمیت و فداکاری او از شیرینی زندگانی با او چیزها گفت و تأکید کرد که اگر به جای ایزابل میبود او را به هزاران جوانان خیره سر و بی مغزتر تر جیح میداد.

ایزابل با کمال صبر و بردباری به استدلال این دو زن گوش می داد. افکار و خیالات مختلفی او را بحدود مشغول می داشت و هر دم به سویی متمایل میشد یگانه مانعی که نمی توانست از آن بگذرد وجود فرانسیس له ویزون بوده. بلاخره بعد از ظهر فرا رسید. کارلایل برای دریافت پاسخ ایزابل مراجعت کرد. هنگامی که ایزابل برای ملاقات او می رفت هنوز تصمیم قاطع نگرفته بود و نمیدانست به وی چه جواب

82-81

دهد در اطاق مهمانخانه بر خلاف انتظار بافرانسیس له ویزون مواجه گردید بمجرد دیدن او قلب وی بطوری بطپش آمد صدای آن از دو قدمی شنیده میشد. حادثه ی اخیر و تقاضای ناگهانی کارلایل آنچه را برای خود وی هنوز مبهم بود ز پرده ابهام خارج ساخت بر خلاف سابق دیدن فرانسیس تأثیر شدیدتری در او نمود. فرانسیس چون ایزابل را دید با همان تبسم سؤال کرد.

"ایزابل در تمام این مدت کجا بودید؟ چطور امروز نتوانستم شما را ببینم؟ شنیدید چه حادثه‌ای برای ما رخ داد و نزدیک بود مرا بکشد؟"

ایزابل از جایی اطلاع نداشت و جواب منفی باین سؤال داد. فرانسیس گفت:

"من اما را با کالسکه بگردش بردم یکی از اسب‌ها اتفاقاً رم کرد و شروع به لگد اندازی نمود و بزاتو در آمد اما خانم ترسید. از کالسکه پیاده شد و همان‌طور پیاده مراجعت کرد. منم کاملاً تلافی کردم. اسب وحشی را قدری دواندم که خسته شد و بلاخره برگشتم. در اینجا آقای کارلایل را دیدم. ایزابل: "مثل اینکه آدم خیلی خوبی است راستی تبریک میگویم."

"تبریک برای چه؟"

"خوب از من پنهان نکن: ما همه با هم بستگی داریم. خانم له ویزون به من گفت: خاطر جمع باش که من این سر را با کسی در میان نخواهم گذاشت. مادر بزرگم میگوید ایست لین جای بسیار خوبی است منم سعادت شما را میخواهم."

لحن گفتی‌ر له ویزون تأثیر غریبی در او کرد. در حالی که قلبش می‌تپید و لبانش مرتعش بود با لحن استهزاء آمیزی گفت:

"خیلی ممنونم آقای له ویزون شما قبل از وقوع امر بمن تبریک میگوئید"

فرانسیس جواب داد: "راستی اینطور است که شما میگوئید؟ هیچ نمی دانستم در این صورت باید صبر کرد تا شوهر مناسبتری برای شما پیدا شود. من خودم از جر که خارجم و جرأت اقدامی ندارم. البته منم مثل دیگران این رویای خوش را همیشه دیده‌ام ولی اقدام جدی از عهده‌ام خارج است. ادم تهیدستی مانند من که آینده‌اش هم نامعلوم است باید با خیال خوش باشد"

جمله‌ی آخر را در حینی که از اطاق خارج میشد ادا نمود. منظور وی بقدری سریع و روشن بود که جای تردید و تأمل باقی نمی‌گذاشت.

گوئی صاف بر سر ایزابل فرود آمده است. شاید برای نخستین بار سوء ظنی از فرانسیس در دلش راه یافت و تا اندازه‌ای نسبت به او بدگمان و سرد شد در همین موقع پیشخدمتی کارلایل را به اطاق مهمانخانه هدایت کرد. ایزابل بی اختیار این دو موجود را با هم مقایسه نمود و مشاهده کرد. خسایس و ممیزات اخلاقی کارلایل به هیچ وجه در فرانسیس له ویزون وجود ندارد. در این موقع کارلایل بنظر او مجسمه شراف و درستی و موجودی قابل پرستش رسید.

کارلایل با حالتی هیجان آمیز و قدم‌هایی لرزان به سوی وی پیش آمد و بدون اینکه سخنی گوید منتظر ماند. ایزابل نیز مانند وی سکوت کرده بود. بلاخره کارلایل جرئتی به خود داده و گفت: "خوب خانم آیا تصمیم گرفته اید، آیا به من جواب مثبت خواهید داد؟"

هیجانی سخت بر وجود ایزابل مستولی شد با لکنت زبان و کلماتی شکسته گفت:

دیده و جز با نظر دوستی ساده باو ننگریسته بود، باین جهت عین جمله اخیر کارلایل را تکرار کرده گفت: «بایست لین مراجعت کنم و بانوی آن باشم؟ یعنی چه؟»
«خانم ایزابل. آیا حاضرید با من ازدواج کنید؟»

دیگر جای تردید و تأمل نبود، منظور کارلایل چون آفتاب روشن شده و ایزابل را سخت متعجب ساخت. از آغاز دوستی و آشنائی خود با کارلایل او را مردی شرافتمند و امین دریافته و آرزو می کرد برادری چون او داشته باشد که در مواقع سختی و مشقت از او حمایت کند. او را باندازه برادری واقعی دوست میداشت. ولی زناشویی با وی موضوعی بود که هیچگاه در خیالش خطور نکرده بود. در نخستین جمله هیجانی که از شنیدن این پیشنهاد بر وی دست داد خواست جدا باین پیشنهاد مخالفت کند. ولی باز هم تأملی کرد. ناگهان بیاد اوضاع و احوال خود افتاد و ساکت ماند. کارلایل دست دیگر او را نیز در دست گرفت و شروع بصحبت کرد. راجع بحقیقت و اهمیت زناشویی، اتحاد قلوب، عشق و محبت چیزها گفت. شاید اگر در اعماق قلب خانم ایزابل، در زوایائی که حتی میتوان گفت بر خود او نیز مکث بود نقش جمال کس دیگری تصویر نشده بود در همانجا و در همان وقت با کمال میل و رغبت این پیشنهاد را می پذیرفت ولی مردد مانده نمی توانست بکارلایل چه جواب بدهد. قبل از اینکه لب بجواب بگشاید ناگهان در باز شد خانم اما و این ما ونت سه ورن وارد گردید و با یکنظر آنچه را که نمیبایست بداند دانست نگاه مهرآمیز کارلایل به ایزابل در حالی که دست های او را بر دست داشت، هیجان و اضطراب ایزابل حقایق را بر وی مکشوف ساخت ولی با وجود این حقیقتی مبهم با رنگی که تنها بچشمان اما دیده می شد در نظرش جلوه گر گردید در آستانه ُ در ایستاد نگاهی سرد و پر از استهزا و تمسخر بایزابل افکنده مثل این بود که می خواست بگوید «آیا اینست معنی عفت و تقوائی که تو مدعی آن هستی!»

کارلایل برای اینکه بار ایزابل را سبک کرده باشد روی باو نموده گفت:

«خانم من کارلایل هستم»

ایزابل نیز که اندکی بخود آمده بود دستهای خود را از دست کارلایل بیرون کشیده گفت:

«ایشان هم خانم لرد ما ونت سه ورن هستند»

کارلایل روی بخانم ما ونت سه ورن کرده گفت:

«خیلی متأسفم که خود لرد ما ونت سه ورن در اینجا تشریف ندارند زیرا من افتخار دوستی ایشان را دارم.»

اما واین جواب داد:

«بلی اسم شما را شنیده ام ولی نمیدانستم بین شما و ایزابل تا این اندازه رفاقت و صمیمیت وجود دارد که...»

کارلایل نگذاشت حرف او تمام شود صدلی را پیش کشیده گفت:

«خانم صمیمیتی که شما تصور می کنید تاکنون بین ما وجود نداشته ولی همین الساعه من از خانم ایزابل تقاضا

میکردم که موافقت کند تا چنین صمیمیتی بین ما برقرار گردد تقاضا داشتم با من ازدواج کند.»

این حرف گوئی آبی بود که بر روی آتش غضب کنتس ماونت سه ورن ریخته شد. می دید برای رهائی از مصاحبت اجباری ایزابل راهی پیدا شده و همین کافی بود که او را راضی و خوشنود کند.

خانم ماونت سه ورن بعللی که فقط خود میدانست و شاید همان گونه که ویلیام پسرش گفته بود بعلت زیبائی ایزابل از وی سخت متنفر بود.

پی فرصتی میگشت که او را از خانه خود دور کند. اینک فرصت بدستش آمده و بر آن شد که حتی الامکان از این پیش آمد بِنفع خود استفاده کند. باین جهت با یک نوع حق شناسی نسبت به کارلایل که وسیله رهائی او از مصاحبت ایزابل میشد روی به کارلایل کرده گفت:

« ایزابل باید فوق العاده قدر این پیش آمد را بداند. من واضح و آشکار حرف میزنم زیرا خوب میدانم که شما از وضع و حال ایزابل اطلاع دارید و می دانید مرحوم ماونت سه ورن با اسراف کاریهای خود چیزی برای او بجا نگذشت و با وجود تهیدستی ایزابل حاضر بازدواج با او شده اید. من شنیده ام ایست لِن جای بسیار قشنگی است.»
کارلایل در حالی که از جای برمی خاست گفت « از لحاظ وسعت آنقدرها بزرگ نیست ولی حضور ایزابل آن را رونق خواهد داد.»

خانم ماونت سه ورن که برای رسیدن به نتیجه بیقرار شده بود از کارلایل سؤال کرد.

« خوب، خانم ایزابل چه جوابی بتقاضای شما داده است؟»

ایزابل بدان اینکه مستقیماً بخانم ماونت سه ورن جوابی بدهد بسوی کارلایل آمده روی باو کرده گفت: «آقای کارلایل ممکن است چند ساعت بمن مهلت بدهید تا راجع باینموضوع فکر کنم؟»
کارلایل جواب داد «از اینکه پیشنهاد مرا قابل مطالعه تشخیص داده اید فوق العاده خوشوقتم زیرا همین موضوع بمن امیدواری میدهد امروز بعدازظهر باز اینجا میایم.»
کارلایل با هر دو خداحافظی کرده پی کار خود رفت. ایزابل نیز داخل اتاق خود شده می خواست با فکر جمع تصمیمی در این موضوع بگیرد.

ایزابل قلب و روحی فوق العاده ساده و مهربان داشت ولی از لحاظ فکر و تجربه در امور زندگی بیش از کودکی نبود. مانند کودکان فکر میکرد. مانند کودکان تا مَل و استدلال مینمود. تا مَل و استعداد او نه عمیق بود نه وسیع. در این مورد نیز تنها سطح کوچک و محدود موضوع نظر او را بخود معطوف داشت. بهیچوجه متوجه تباینی که بین او و کارلایل از لحاظ امتیاز خانوادگی وجود داشت نبود. در نظر وی ایست لِن برای زندگی مناسبترین جا و از هر حیث بر قصر مارلینک برتری داشت. نمی دانست که سکونت وی در ایست لِن بمنزله زن کارلایل با زندگانی سابق وی بمنزله دختر لرد ماونت سه ورن در آنجا تفاوت دارد. متوجه نبود که در این خانه محیط زندگانی او تغییر مییابد. دیگر تظاهرات سابق و امتیازات سابق و رفت و آمدهای سابق در اینجا وجود نخواهد داشت. او سابقاً کارلایل را همچون برادری دوست می داشت و از مصاحبت او لذت میبرد. از طرف دیگر زندگانی در قصر مارلینک برای او بارگرانی شده بود. بعد از این همه سختی و محنت که در مصاحبت خانم ماونت سه ورن تحمل کرده بود ایست لِن را برای خود بهشتی می دید.

چون این مسائل بنظر وی رسید با خود گفت تا اینجا که این پیشنهاد بِنفع من است ولی ظرف دیگر قضیه را هم باید در نظر گرفت. تنها موضوع این نیست که من نسبت به کارلایل از نظر زناشوئی عشقی ندارم بلکه اشکال کار اینجا است که حس میکنم قلبم بسوی فرانسیس له و یزون متمایل است. آه چه میشد اگر او چنین تقاضائی از من می کرد کاش اصلاً او را ندیده بودم و در این صورت بدون تردید دعوت کارلایل را می پذیرفتم.»

ایزابل غرق این افکار و خیالات بود که ناگهان خانم له و یزون و خانم ماونت سه ورن از در وارد شده رشته خیالات او را از هم گسستند. معلوم نیست خانم ماونت سه ورن بخانم له و یزون سالخورده چه گفته و چگونه استدلال کرده

بود. همین قدر میدانیم با چرب زبانی او را نیز با خود موافق نموده و نظر وی را هم در این قضیه جلب کرده بود. این دو موجود تا آنجا که در قوه داشتند سعی کردند ایزابل را وادار به پذیرفتن پیشنهاد کارلایل کنند. خانم له ویزون برای اینکه رضایت ایزابل را جلب کند به وی اطمینان داد که شخصی را ببرزندگی و لیاقت کارلایل ندیده است. از صمیمیت او از فداکاری او از شیرینی زندگانی با او چیزها گفت و تأکید کرد که اگر بجای ایزابل میبود او را به هزارها جوانان خیره سر و بی مغز ترجیح میداد.

ایزابل با کمال صبر و بردباری با استدلال این دو زن گوش می داد. افکار و خیالات مختلفی او را بخود مشغول می داشت و هر دم بسوئی متمایل میشد یگانه مانعی که نمیتوانست از آن بگذرد وجود فرانسیس له ویزون بوده. بالاخره بعدازظهر فرا رسید. کارلایل برای دریافت پاسخ ایزابل مراجعت کرد. هنگامی که ایزابل برای ملاقات او می رفت هنوز تصمیمی قاطع نگرفته بود و نمیدانست بوی چه جواب دهد در اطاق مهمانخانه برخلاف انتظار با فرانسیس له ویزون مواجه گردید بمجرد دیدن او قلب وی بطوری بطپش آمد که صدای آن از دو قدمی شنیده میشد. حادثه اخیر و تقاضای ناگهانی کارلایل آنچه را برای خود وی هنوز مبهم بود از پرده ابهام خارج ساخت و به او فهماند که قلبش از آن دیگری است شاید بهمین جهت بر خلاف سابق دیدن فرانسیس تاثر شدیدتری در او نمود. فرانسیس چون ایزابل را دید با همان تبسم سؤال کرد.

« ایزابل در تمام این مدت کجا بودید؟ چطور امروز نتوانستم شما را ببینم؟ شنیدید چه حادثه ای برای ما رخ داد و نزدیک بود مرا بکشد؟»

ایزابل از جانی اطلاع نداشت و جواب منفی باین سؤال داد. فرانسیس گفت:

« من اما را با کالسکه بگردش بردم یکی از اسبها اتفاقاً رم کرد و شروع بلگد اندازی نمود و بزانو در آمد اما خانم ترسید. از کالسکه پیاده شد و همان طور پیاده مراجعت کرد. منم کاملاً تلافی کردم. اسب وحشی را قدری دواندم که خسته شد و بالاخره برگشتم. در اینجا آقای کارلایل را دیدم. ایزابل: مثل اینکه آدم خیلی خوبی است راستی تبریک میگویم.»

« تبریک برایچه؟»

« خوب از من پنهان نکن: ما همه با هم بستگی داریم. خانم له ویزون بمن گفت: خاطر جمع باش که من این سر را با کسی در میان نخواهم گذاشت. مادر بزرگم میگوید ایست لین جای بسیار خوبی است منم سعادت شما را میخواهم.»
لحن گفتار له ویزون تاثر غریبی در او کرد. در حالی که قلبش میطپید و لبانش مرتعش بود با لحن استهزاء آمیزی گفت:

« خیلی ممنونم آقای له ویزون شما قبل از وقوع امر بمن تبریک میگوئید.»

فرانسیس جواب داد. « راستی اینطور است که شما میگوئید؟ هیچ نمی دانستم در اینصورت باید صبر کرد تا شوهر مناسبتی برای شما پیدا شود. من خودم از جرگه خارجم و جرات اقدامی ندارم. البته متهم مثل دیگران این رویای خوش را همیشه دیده ام ولی اقدام جدی از عهده ام خارج است. آدم تهیدستی مانند من که آینده اش نامعلوم است باید با خیال خوش باشد.»

جمله اخیر را در حینی که از اطاق خارج میشد ادا نمود. منظور وی بقدری صریح و روشن بود که جای تردید و تأمل باقی نمیگذاشت.

گوئی صاعقه بر سر ایزابل فرود آمده است. شاید برای نخستین بار سوءظنی از فرانسویس در دلش راه یافت و تا اندازه ای نسبت باو بدگمان و سرد شد در همین موقع پیشخدمتی کارلایل را باطاق مهمانخانه هدایت کرد. ایزابل بی اختیار این دو موجود را با هم مقایسه نمود و مشاهده کرد خصایص و ممیزات اخلاقی کارلایل بهیچوجه در فرانسویس له ویزون وجود ندارد. در این موقع کارلایل بنظر او مجسمه شرافت و درستی و موجودی قابل پرستش رسید. کارلایل با حالتی هیجان آمیز و قدم هائی لرزان بسوی وی پیش آمد و بدون اینکه سخنی گوید منتظر ماند. ایزابل نیز مانند وی سکوت کرده بود. بالاخره کارلایل جرئتی بخود داده گفت «خوب خانم آیا تصمیم گرفته اید. آیا بمن جواب مثبت خواهید داد؟»

هیجانی سخت بر وجود ایزابل مستولی شد با لکنت زبان و کلماتی شکسته گفت:

«بلی... ولی می خواستم بشما بگویم. میخواستم...»

نتوانست جمله خود را ادا کند. اندکی ساکت ماند. چون هیجان اولیه او فرو نشست باز شروع به سخن نمود. باز هم همان هیجان به او دست داد. این بار سخت کوشید بر هیجان خود غلبه کند و باین جهت با کلمات بریده گفت:

«گر چه.. من.. بشما جواب مثبت داده ام ولی.. آخر هنوز.. صحیح است. من فوق العاده شما را محترم می شمارم..»

لایق میدانم.. ولی هنوز.. از.. نظر زناشوئی عشقی.. بشما پیدا نکرده ام.»

کارلایل بمنظور او کاملاً پی برد بدون اینکه خم بآورد گفت: «بسیار خوب اگر شما هنوز نسبت بمن عشق ندارید من اعتراضی بشما ندارم. ولی یک چیز میخواهم بدانم. آیا بمن وقت و فرصت میدهید که عشق شما را نسبت بخود جلب کنم یا اساساً با این موضوع مخالفید؟»

«البته من خودم هم فوق العاده مایلیم. آه اگر بتوانید کاری کنید که عشق مرا نسبت بخودتان جلب کنید من خیلی خوشبخت خواهم بود.»

این جواب برای کارلایل کافی بود. دست ایزابل را گرفتو او را بسوی خود کشید. خم شده بوسه از لبان او برداشت. ایزابل امتناع نکرد. بنظر وی کارلایل حق قانونی و مشروع خود را از وی باز میگرفت.

کارلایل روز بعد نیز در آنجا ماند و راجع بحریان کار اقدامات بدوی بعمل آمده عصر روز بعد که از آنجا عزیمت نمود تقریباً مقدمات امر فراهم شده بود قرار بر این شد که امر ازدواج بفوریت صورت گیرد. تمام کسانی که در این قضیه دخالت داشتند هر کدام از نظری علاقمند بسرعت جریان امر بودند. کارلایل میخواست هر چه زودتر مالک وجود این گل نوشکفته باشد. ایزابل که از سکونت در قصر مارلینک بجان آمده بود میخواست هر چه زودتر از دست مصاحبت اما و این خلاص شودو ام و این از ایزابل متنفر بود میخواست هر چه زودتر او را از سر باز کند. کارلایل نامه ای به لرد ما ونت سه ورن نگاشته و چون آدرس او را نمیدانست ناچار نامه را بخانم ما ونت سه ورن داد.

فصل یازدهم

کارلایل هنگامی که از قصر مارلینک بخانه خود بازگشت حالت کسی را داشت که دزدی کرده و از کشف آن بیم دارد، با اینکه در سراسر زندگانی خود عادت بمحافظه کاری و احتیاط نکرده و چیزی نداشت که از اطرافیان مخصوصاً خواهر خود پنهان نماید. ولی در اینمورد بخصوص کتمان را لازم دید می دانست اگر خواهرش بر قضایا وقوف یابد با تمام قوا برای بر هم زدن آن خواهد کوشید.

در طی سال‌های متممادی بخوی و اخلاق خشن و طبع لجوج خواهر خود خوی گرفته او را می‌شناخت و می‌دانست دختری چون ایزابل بیشتر از هر زن و دختر دیگری مورد مخالفت او واقع خواهد شد. خانم کورنی از آن زنانی بود که در کلیه مسائل زندگی نه بزیبائی علاقه داشت و نه آنرا در خور اعتنا و توجه می‌دانست. هر چیز از نظر فایده و نتیجه عملی آن مینگریست و بهمین جهت ممکن نبود با زناشوئی برادر خود با دختری همچون ایزابل رضایت دهد. این نکات کارلایل را بر آن داشت که نقشه کار خود را بکلی پنهان نگهداشته و قضیه را پنهانی انجام دهد.

قبل از عزیمت وی بقصر مارلینک شخصی موسوم به کارو خواستار ایست لین شده و درصدد اجاره آن بر آمد پس از آنکه موافقت کامل بین آنها حاصل گردید. مقرر شد پس از رفتن و بازگشتن کارلایل را بسوی زناشوئی با ایزابل گشایید از آنجا نامه ای بکار و نوشته فسخ عزیمت خود را بوی اطلاع داد و سپس سه نفر کلفت و دو نفر نوکر استخدام کرده بی آنکه بخواهر خود اطلاع دهد بآنجا فرستاد که مقدمات سکونت خود او را با ایزابل در آنجا فراهم سازند.

یک روز عصر سه هفته بعد از مراجعت کارلایل بارابارا هایلر بیدار خانم کورنی آمد و ورود او مصادف شد با موقعی که کارلایل میخواست و وسائل سفر خود را مهیا کرده از آنجا برود.

پس از ورود بارابارا و صرف چای خانم کورنی از جای برخاسته گفت: من میروم لوازم سفر کارلایل را در چمدان بگذارم. گویا باز مسافرتی در پیش دارد.

کارلایل از مداخله خواهر خود در تهیه ساز و برگ این مسافرت بسیار بیم داشت روی خواهر خود کرده گفت: «خیلی ممنونم. لازم بزرگت شما نیست. خودم آنچه را لازم باشد آماده خواهم کرد.»

آنگاه روی به پیش نوکر خود کرده گفت «تو هم برو چمدان بزرگ مرا بیاور»

خانم کورنی که نمیخواست در این خانه هیچ کاری بدون مشورت و اجازه او انجام یابد با لحنی شگفت آمیز که جنبه اعتراض نیز داشت فریاد کرد «عجب! چه گفتی؟ چمدان بزرگ را میخواهی چه کنی؟ مگر قصد داری تمام اثاثیه خانه را با خودت ببری؟ چه لازم است چمدان باین بزرگی را ببری؟ خبر لازم نیست، هر چه داشته باشی همه را در چمدان کوچک جا میدهم. پیش برو چمدان کوچک را بیاور.»

بین کارلایل و پیش نگاهی مرموز مبادله شد آنگاه کارلایل گفت: خیر خواهر جان. اجازه بده من خود باین کار رسیدگی کنم و چمدان بزرگ هم لازم دارم.

در همین موقع چشم خانم کورنی بپاکتی افتاد که روی میز جلوی کارلایل افتاده بود مانند پلنگی ماده که بخواهد آهوئی صید کند از جای برجسته پاکت را ربود و فریاد کرد. «عجب این نامه از کیست؟ اگر مرا کشته اند این خط زن است نه مرد»

کارلایل نیز با نگرانی و اضطراب تمام از جای برخاسته دست بسوی خواهر خود دراز کرده گفت «خواهش میکنم این نامه را بمن باز دهید چون موضوع آن محرمانه است»

و در این خانه محرمانه و غیر محرمانه موضوع ندارد. تو چه رازی داری که من نباید از آن اطلاع پیدا کنم؟

«هر نامه ای که برای این خانه برسد من باید از موضوع آن مطلع باشم.»

کارلایل این بار با لحنی قاطع و جدی تر گفت: «گفتم موضوع کاغذ محرمانه است. خواهش میکنم آنرا بمن رد کنید»
«کارلایل: چه شده است. تو کاملاً عوض شده ای آدم سابق نیستی. اینها چه حرفهائی است؟»

کارلایل کاغذ را از دست او گرفته در جیب نهاده گفت: «من طوری نشده ام ولی مناسب نیست کسی نامه خصوصی مردها را بخواند. باربارا بنظر تو اینطور نیست؟»

خانم کورنی که باین آسانی نمیخواست دست بردارد گفت «کارلایل علامت خانواده و این ما ونت سه ورن روی این کاغذ بوده باید بمن بگوئی موضوع چیست»

«هر علامتی روی پاکت باشد محتویات نامه بعنوان شخص من نوشته شده و چشمی جز چشمهای من نباید آنرا ببیند، خانم کورنی که با این طرز گفتگو هیچ عادت نداشت چون برای نخستین بار مشاهده کرد برادرش برخلاف رای او عمل میکند متاثر شده دم فرو بست و سکوتی در آنجا برقرار شد.

باربارا برای اینکه سکوت را در هم شکند روی بکارلایل نموده سؤال کرد. «راستی شنیده ام شما در قصر مارلینک بوده اید. از ازدواج خانم ایزابل چه خبر دارید شنیده ام میخواهد ازدواج کند ولی کسی نمیداند نامزد او کیست.»

کارلایل که نمیخواست از این موضوع کسی خبردار شود و در عین حال دروغ گفتن برایش مشکل بود جواب داد: «باربارا انسان هر چیز را که میشوند نباید و نمیتواند در خاطره نگه دارد. چای شما سرد می شود. چرا نمی نوشید»

ضمن گفتگو قنددان را برداشته چند حبه قند در چای ریخت و چون خواست آن را بر زمین گذارد دستش بفنجان چای خورده فنجان سرازیر شد. کارلایل از باربارا بواسطه این بی احتیاطی معذرت خواست.

پس از صرف چای باربارا از جای برخاست و بعنوان اینکه مادرش بیمار است درصدد عزیمت برآمد ولی خانم کورنی برخلاف عادت دیرینه او را دعوت به نشستن نموده گفت قدری صبر کنید فرضاً اگر دیر شود کارلایل شما را خواهد برد.

کارلایل در پاسخ این اشاره اظهار داشت: «باربارا چون من قدری کار دارم و باید فوراً برای رسیدگی بآنها بروم اگر بخواهی من با شما بیایم باید خیلی زود برویم.»

باربارا که حاض نبود بهیچ قیمت فرصت مصاحبت کارلایل را از دست بدهد فوراً از جای برخاسته خود را مهبیای حرکت نمود. بین راه بسائقه احساسات درونی و شاید تحت تاثیر برخی افکار و تصورات که برای او بسی دردناکیز بود روی بکارلایل کرده پرسید: «آرجیبالد: اگر بیاد داشته باشی از تو سؤال کردم. خواستم بدانم از موضوع زناشوئی خانم ایزابل چه خبر داری ولی جواب مرا ندادی. لازم است آنچه میدانی بگوئی.»

کارلایل جواب داد «منهم بشما گفتم انسان خیلی چیزها می شنود که نباید و نمیتواند آنها را بحافظه خود بسپارد.»

این جواب مبهم حس کنجکاوی وی را بیش از پیش برانگیخته گفت:

«من راجع بخیلی چیزها چیزی نپرسیدم از اینموضوع بخصوص اطلاعی داری یا خیر.»

«معلوم است اصراری در دانستن این موضوع داری. بلی گمان میکنم خانم ایزابل بهمین نزدیکی ازدواج خواهد کرد.»

باربارا که تصور ازدواج ایزابل و کارلایل برایش کاملاً محال بود و فقط گمان میکرد بین این دو رابطه دوستی موجود است از شنیدن این خبر گوئی بار سنگینی از دوشش برداشته اند زیرا از موضوع چنین نتیجه می گرفت که در صورت زناشوئی ایزابل رشته ارتباط کارلایل و او گسیخته شده بین آنها جدائی خواهد افتاد و کارلایل بدون رقیب و مانع متعلق به خود او خواهد بود. برای اینکه بداند نامزد او کیست پرسید:

«با چه کسی عروسی خواهد کرد؟» تبسمی خفیف بر لبان کارلایل نقش بسته در جواب گفت:

« پرسش های قبل از وقت را چطور میشود جواب داد. شاید پس از مسافرتی که در پیش دارم بتوانم جواب این سؤال را بطور قطع و یقین بشما بدهم.»

« نمیتوانی در این خصوص حدس هم بزنی؟ گمان نمیکنی پسر لرد ما ونت سه ورن نامزد ایزابل باشد.»

کارلایل خندیده جواب داد:

« عجب حدسائی! پسر لرد ما ونت سه ورن کودک پنجساله یا شش ساله ایست.»

« چه میگوئی؟ »

« همین است که میگویم، اتفاقاً کودکی فوق العاده حساس و مهربان است. آثار نجابت و درستی و صراحت از جبینش

پیدا است، اگر من روزی دارای بچه بشوم آرزو دارم بچه های من مثل این کودک باشند.»

کارلایل وضع و موقع خود را فراموش کرده بود مانند کسی که رویائی شیرین میبیند سخن میگفت: آرزوهای نهانی خود را به زبان می آورد از داشتن زن و کودک گفتگو میکرد. باربارا هایلر مانند کسی که مترصد فرصتی میباشد چون این بشنید رو بکارلایل کرده گفت:

« اعتراف مهمی کردید زیرا رفتار شما تاکنون طوری بود که همه کس تصور می کرد قصد دارید تا پایان عمر مجرد بمانید.»

« تصور نمیکنم بکسی قول داده باشم که برای همیشه مجرد خواهم ماند.»

« بنظر من مردم حکم بظاهر می کنند زیرا اگر کسی تا سن سی سالگی اقدام بزناشوئی نکند...»

« از کجا معلوم است شاید تا سی سالگی برسد من ازدواج کرده باشم»

« در اینصورت باید خیلی زود نامزدی در نظر بگیرید.»

« شاید هم در نظر گرفته باشم هر چیزی بموقع خودش آشکار میشود.»

این حرف وجود باربارا را سخت بتکان آورد آهسته بازوی خود را از دست کارلایل بیرون کشید تا کارلایل متوجه هیجان و اضطراب او نگردد قلب او بشدت میزد سرپایش میلرزید بیچاره کوچکترین سوءظنی در دلش راه نیافت. برای او غیر ممکن بود تصور کند کارلایل جز او به کس دیگری نظر دارد. گمان میکرد اشاره کارلایل فقط و فقط باوست کارلایل چون اضطراب باربارا را دید بتصور این که نتیجه خستگی تند رفتن است گفت باربارا خیلی تند نفس میزنید گویا بیش از حد معمول تند میرویم.

گوئی باربارا اصلا حرف های کارلایل را نمیشنوید. مانند کسی که بمرحله قطعی زندگانی رسیده است و میخواهد کیفیت آن را از نظر بگذراند سخت بخود مشغول بود ولی طولی نکشید که هیجان اولیه او اندکی فرو نشست. بقیه راه را با آرامش بیشتری پیمودند چون به خانه چارلتون هایلر رسیدند باربارا بازوی کارلایل را چسبده گفت: «باید مادر مرا ببینید، چند روز است میخواهد شما را ببیند و گله میکند که چرا ما را یکباره ترک کرده اید.»

کارلایل جواب داد، باربارا میدانی من این مدت فوق العاده مشغول بوده و گرفتاری های زیادی داشته ام. خواهش میکنم از طرف من بمدارت سلام برسان خداحافظ. مسافرتی در پیش دارم باید بروم.

« بطوری که شنیده ام مسافرت شما یک هفته بطول می انجامد»

باربارا تاملی کرده گفت:

« ارچیپالد. من مدتی است میخواهم تقاضائی از شما بکنم ولی همیشه بتصور اینکه تقاضای من مورد تمسخر شما واقع شود خودداری کرده ام»

« هر تقاضائی دارید بی مضایقه بگوئید»

« یاد دارید یکسال پیش شما زنجیر طلائی که دارای قابی بوده بمن دادید من در همان مواقع مقداری از موی چارلز برادرم را بیاد کار گرفته میان آن گذاشتم. میخواهم شما هم قدری از موی سر خودتان بمن بدهید. آنرا بعنوان بهترین یادبود از طرف شما نگه خواهم داشت»

« از موی سر من! فایده نگه داشتن موی سر من چیست؟»

چهره ارغوانی باربارا از شرم و خجالت ارغوانی تر شد و با لکنت زبان گفت میخواهم از شما یادگاری همیشه در پیش من باشد. علت دیگری ندارد.

کارلایل آن اندازه حضور ذهن نداشت که شدت هیجان و عمق احساسات باربارا را دریابد و نوع این عواطف تند و شدید را تشخیص دهد. باین جهت برای اینکه تفریحی کرده باشند گفت: « باربارا، چقدر مایه تأسف است که دیروز این خواهش را از من نکردی زیرا دیروز بسلمانی رفتم و ممکن بود آنچه را که سلمانی زده است برای شما بفرستم. اه، راستی چقدر بچه هستی. بچه چیزهای اعتقاد داری: تو را اینقدر موهوم پرست نمی دانستم. دختر جان خدا نگهدار. باید هر چه زودتر برگردم»

کارلایل دست باربارا را فشرده با سرعت زیادی از آنجا دور شد. باربارا که دچار احساسات عمیقی شده بود صورت خود را با دو دست پوشانیده لب بدنان گزید و با خود را چنین می اندیشید.

« کارلایل چقدر خشک و سر داشت ولی با وجود این راز درونی او را بخوبی دریافته ام واضح و صریح بمن گفت، نامزد خود را بطور قطع در نظر گرفته است. نامزد وی جز شخص من هیچ دیگری نتواند بود. کسی دیگر لیاقت همسری او را ندارد اه من چقدر خوشبخت خواهم بود!»

سه روز بعد از عزیمت کارلایل آقای دیل منشی او نامه از او بعنوان خواهرش خانم کورنی دریافت داشت و آنرا رسانیده گفت: خانم کورنی، الساعه نامه ای از آقای کارلایل بدست من رسیده که متعلق بشما است.

چنین امری در جریان زندگانی آنها بی سابقه بود. خانم کورنی کمی مردد مانده هیچ بنظر نمی آورد مطلبی در پیش بوده که از او نوشتن نامه را از طرف کارلایل ایجاب کند.

نامه را گرفت. در پاکت را گشوده کاغذ را بیرون آورد و چنین خواند.

« خواهر عزیزم، امروز صبح من با خانم ایزابل و این ازدواج نمودم ضمناً لازم دانستم فوراً مراتب را بشما اطلاع دهم. فردا یا پس فردا شرح قضیه را مفصلاً مینویسم. برادر تو ارجیبالا کارلایل.»

گوئی بطور ناگهان صاعقه ای بر سر کورنی فرود آمده است. دهانش از تعجب باز ماند مانند مار زخم خورده بر خود پیچید چون بجز آقای دیل کسی را در مقابل خود ندید که باو پرخاش کند و آتش غضب خود را اندکی فرو نشاند این بیچاره را هدف قرار داده فریاد کرد. « چه خبر است که مثل غاز سر یک پا ایستاد و حرکت نمیکنی این چه مصیبتی است. بگو زود بگو. و گرنه سر تو را خورد میکنم.»

دیل که با اخلاق این زن آشنا بود از ترس مانند بید بر خود لرزیده برای اینکه از قهر و غضب وی در امان ماند با عجز و لایه گفت « آخر خانم من چه تقصیری کرده ام. منم مثل شما از موضوع اطلاعی ندارم. فقط در کاغذ امروز خودش بمن اطلاع داد که ازدواج کرده است. من که دخالتی در این کار نداشته ام»

« ممکن نیست این موضوع صحت داشته باشد، دروغ است. من میگویم دروغ است سه روز پیش که ارچیبالد از اینجا حرکت کرد کوچکترین خیالی در این مورد نداشت چطور ممکن است در عرض سه روز بدون اطلاع و مشورت من چنین کاری کند؟ بگو چطور شده است؟»

« خانم چرا از من میپرسید. منمم اطلاعاتم در سوابق امر بیش از شما نیست. شاید هم قبلا این فکر را داشته و بما نگفته، از کجا می دانیم.»

« چطور؟ پیش از اینهم تصمیم بازدواج داشته؟ آنهم با ایزابل و این خیر، برادر من آنقدرها هم احمق و دیوانه نیست؛ نه امکان ندارد، دروغ است.»

« خانم متأسفانه حقیقت همین است زیرا این آگهی را هم برای درج در روزنامه های محل فرستاده» اینرا گفت و ورقه ای بدست خانم کورنی داد. مندرجات آن به قرار ذیل بود.

« ارچیبالد کارلایل صاحب قصرایست لین و خانم ایزابل ماری و این یگانه دختر ویلیام و ما ونت سه ورن در روز اول ماه جاری در قصر مارلینک حاضر و مراسم ازدواج آنها بعمل آمد.»

خانم کورنی از مشاهده این سطور چنان برآشفته که کاغذ را پاره کرده بدور ریخت آقای دیل مجبور شد خود نسخه دیگری نوشته برای چاپ به روزنامه ها بفرستد خانم کورنی فریاد بر آورده گفت:

« چنین باشد. من هیچوقت کارلایل را نخواهم بخشید. هیچوقت این دختر سبک سر را نخواهم بخشید. آب من با او بیک جو نمیرود. عروسک چینی بی مغز بی فکر. برادر احمق و بیخرد. آدم عاقل با دختر ولخرج و ما ونت سه ورن ازدواج نمی کند. بمجالس اعیان و اشراف می رود و گمان میکند زیبا و قشنگ است. خیر برادر من که با چنین کسی ازدواج کرده از احمق هم احمق تر است، آدم پستی است حتماً وقتی که چنین کاری کرده مبتلا بجنون موقتی بوده. اگر من بو برده بودم او را به دارالمجانین میفرستادم: تو هم اینطور مثل دیوانه ها بمن نگاه نکن بگو بینم این خانم و آقا در کجا منزل خواهند کرد؟»

« تصور میکنم در قصر ایست لین منزل کنند.»

این حرف مافوق تحمل کورنی بود و با ناشکیبائی مخصوصی فریاد برآورد. « چه گفتم؟ در ایست لین منزل کنند؟ با خانواده کارو در یکجا زندگی کنند؟ تصور میکنم دیوانه شده ای»

« خیر دیوانه نشده ام. معامله آقای کارو صورت نگرفت. کارلایل آنها را جواب گفت. بهمین جهت تصور میکنم قبلا با خانم ایزابل قرار ازدواج داده باشند.»

97-88

طوری نشده ام ولی مناسب نیست کسی نامه خصوصی مردها را بخواند. باربارا به نظر تو اینطور نیست؟»

خانم کورنی که به این آسانی نمی خواست دست بردارد گفت: «کارلایل علامت خانواده و این ماونت سه ورن روی این کاغذ بوده باید بمن بگویی موضوع چیست»

«هر علامتی روی پاکت باشد محتویات نامه بعنوان شخص من نوشته شده و چشمی جز چشمهای من نباید آنرا ببیند» خانم کورنی که با این طرز گفتگو هیچ عادت نداشت چون برای نخستین بار مشاهده کرد برادرش برخلاف رأی او عمل می کند متأثر شده دم فرو بست و سکوتی در آنجا برقرار شد.

باربارا برای اینکه سکوت را در هم شکند روی به کارلایل نموده سوال کرد: «راستی شنیده ام شما در قصر مارلینک بوده اید. از ازدواج خانم ایزابل چه خبر دارید شنیده ام می خواهد ازدواج کند ولی کسی نمی داند نامزد کیست.» کارلایل که نمی خواست از این موضوع کسی خبردار شود و در عین حال دروغ گفتن برایش مشکل بود جواب داد: «باربارا انسان هر چیز را که می شنود نباید و نمی تواند در خاطره نگه دارد. چای شما سرد می شود. چرا نمی نوشید» ضمن گفتگو قنددان را برداشته چند حبه قند در چای ریخت و چون خواست آن را بر زمین گذارد دستش به فنجان چای خورده فنجان سرازیر شد. کارلایل از باربارا بواسطه این بی احتیاطی معذرت خواست. پس از صرف چای باربارا از جای برخاست و بعنوان اینکه مادرش بیمار است درصدد عزیمت برآمد ولی خانم کورنی برخلاف عادت دیرینه او را دعوت به نشستن نموده گفت قدری صبر کنید فرضاً اگر دیر شود کارلایل شما را خواهد برد.

کارلایل در پاسخ این اشاره اظهار داشت: «باربارا چون من قدری کار دارم و باید فوراً برای رسیدگی به آنها بروم اگر بخواهی من با شما بیایم باید خیلی زود برویم.»

باربارا که حاضر نبود به هیچ قیمت فرصت مصاحبت کارلایل را از دست بدهد فوراً از جای برخاسته خود را مهیای حرکت نمود. بین راه بسائقه احساسات درونی و شاید تحت تأثیر برخی افکار و تصورات که برای او بسی دردناک بود روی به کارلایل کرده پرسید:

«آرچیبالد اگر بیاد داشته باشی از تو سوال کردم، خواستم بدانم از موضوع زناشویی خانم ایزابل چه خبر داری ولی جواب مرا ندادی، لازم است آنچه می دانی بگوئی.»

کارلایل جواب داد: «منهم به شما گفتم انسان خیلی چیزها می شنود که نباید و نمی تواند آنها را به حافظه خود بسپارد.»

این جواب مبهم حس کنجکاوی وی را بیش از پیش برانگیخته گفت:

«من راجع به خیلی چیزها چیزی نپرسیدم از این موضوع بخصوص اطلاعی داری یا خیر.»

«معلوم است اصراری در دانستن این موضوع داری. بلی گمان می کنم خانم ایزابل به همین نزدیکی ازدواج خواهد کرد.»

باربارا که تصور ازدواج ایزابل و کارلایل برایش محال بود و فقط گمان می کرد بین این دو رابطه دوستی موجود است از شنیدن این خبر گویی بار سنگینی از دوشش برداشته اند زیرا از موضوع چنین نتیجه می گرفت که در صورت زناشویی ایزابل رشته ارتباط کارلایل و او گسیخته شده بین آنها جدایی خواهد افتاد و کارلایل بدون رقیب و مانع متعلق به خود او خواهد بود. برای اینکه بداند نامزد او کیست پرسید:

«با چه کسی عروسی خواهد کرد؟» تبسمی خفیف بر لبان کارلایل نقش بسته در جواب گفت:

پرسش های قبل از وقت را چطور می شود جواب داد. شاید پس از مسافرتی که در پیش دارم بتوانم جواب این سوال را بطور قطع و یقین به شما بدهم.»

«نمی توانی در این خصوص حدس هم بزنی.» گمان نمی کنی پسر لرد ماونت سه ورن نامزد ایزابل باشد.»

کارلایل خندیده جواب داد:

«عجب حدس سائبی! پسر لرد ماونت سه ورن کودک پنج ساله یا شش ساله ای است»

«چه می گویی؟»

«همین است که می گویم، اتفاقاً کودکی فوق العاده حساس و مهربان است. آثار نجات و درستی و صراحت از جبینش پیدا است، اگر من روزی دارای بچه بشوم آرزو دارم بچه های من مثل این کودک باشند.»
کارلایل وضع و موقع خود را فراموش کرده بود مانند کسی که رویائی شیرین می بیند سخن می گفت. آرزوهای نهانی خود را به زبان می آورد. از داشتن زن و کودک گفتگو می کرد. باربارا هاپر مانند کسی که مترصد فرصتی می باشد چون این بشنید رو به کارلایل کرده پرسید:
«اعتراف مهمی کردید! زیرا رفتار شما تاکنون طوری بود که همه کس تصور می کرد قصد دارید تا پایان عمر مجرد بمانید»

«تصور نمی کنم به کسی قول داده باشم که برای همیشه مجرد خواهم ماند.»
«به نظر من مردم حکم به ظاهر می کنند زیرا اگر کسی تا سن سی سالگی اقدام به زناشویی نکند...»
«از کجا معلوم است شاید تا سی سالگی برسد من ازدواج کرده باشم.»
«در این صورت باید خیلی زود نامزدی در نظر بگیرید.»
«شاید هم در نظر گرفته باشم هر چیزی به موقع خودش آشکار می شود.»
این حرف وجود باربارا را سخت به تکان آورد آهسته بازوی خود را از دست کارلایل بیرون کشید تا کارلایل متوجه هیجان و اضطراب او نگردد. قلب او به شدت میزد سراپایش می لرزید. بیچاره کوچکترین سوءظنی در دلش راه نیافت. برای او غیرممکن بود تصور کند کارلایل جز او به کس دیگری نظر دارد. گمان می کرد اشاره کارلایل فقط و فقط به اوست کارلایل چون اضطراب باربارا را دید به تصور اینکه نتیجه خستگی تند رفتن است گفت باربارا خیلی تند نفس می زنید گویا بیش از حد معمول تند می رویم.
گویی باربارا اصلاً حرفهای کارلایل را نمی شنوید. مانند کسی که به مرحله قطعی زندگانی رسیده است و می خواهد کیفیت آن را از نظر بگذراند سخت به خود مشغول بود ولی طولی نکشید که هیجان اولیه او اندکی فرو نشست. بقیه راه را با آرامش بیشتری پیمودند چون به خانه چارلتون هاپر رسیدند باربارا بازوی کارلایل را چسبیده گفت:
«باید مادر مرا ببینید، چند روز است می خواهد شما را ببیند و گله می کند که چرا ما را یکباره ترک کرده اید.»
کارلایل جواب داد باربارا میدانی من این مدت فوق العاده مشغول بوده و گرفتاری های زیادی داشته ام. خواهش می کنم از طرف من به مادرت سلام برسان خداحافظ. مسافرتی در پیش دارم باید بروم.»
«بطوری که شنیده ام مسافرت شما یک هفته بطول می انجامد»
باربارا تأملی کرده گفت:

«آرچیبالد من مدتی است می خواهم تقاضایی از شما بکنم ولی همیشه به تصور اینکه تقاضای من مورد تمسخر شما واقع شود خودداری کرده ام.»

«هر تقاضایی دارید بی مضایقه بگویید»

«یاد دارید یک سال پیش شما زنجیر طلایی که دارای قابی بوده به من دادید من در همان مواقع مقداری از موی چارلز برادرم را بیادگار گرفته میان آن گذاشتم. می خواهم شما هم قدری از موی سر خودتان به من بدهید. آنرا بعنوان بهترین یادبود از طرف شما نگه خواهم داشت»

«از موی سر من! فایده نگه داشتن موی سر من چیست؟»

چهره ارغوانی باربارا از شرم و خجالت ارغوانی تر شد و با لکنت زبان گفت می خواهم از شما یادگاری همیشه در پیش من باشد. علت دیگری ندارد.»

کارلایل آن اندازه حضور ذهن نداشت که شدت هیجان و عمق احساسات باربارا را دریابد و نوع این عواطف تند و شدید را تشخیص دهد. به این جهت برای اینکه تفریحی کرده باشند گفت: «باربارا چقدر مایه تأسف است که دیروز این خواهش را از من نکردی زیرا دیروز به سلمانی رفتم و ممکن بود آنچه را که سلمانی زده است برای شما بفرستم. آه راستی چقدر بچه هستی. به چه چیزهایی اعتقاد داری. تو را اینقدر موهوم پرست نمی دانستم. دخترجان خدانگهدار. باید هر چه زودتر برگردم.»

کارلایل دست باربارا را فشرده با سرعت زیادی از آنجا دور شد. باربارا که دچار احساسات عمیقی شده بود صورت خود را با دو دست پوشانیده لب به دندان گزید و با خود چنین می اندیشید.

«کارلایل چقدر خشک و سرد است ولی با وجود این راز درونی او را بخوبی دریافته ام واضح و صریح به من گفت نامزد خود را بطور قطع در نظر گرفته است. نامزد وی جز شخص من هیچ دختر دیگری نتواند بود. کسی لیاقت همسری او را ندارد آن من چقدر خوشبخت خواهم بود!»

سه روز بعد از عزیمت کارلایل آقای دیل منشی او نامه از او بعنوان خواهرش خانم کورنی دریافت داشت و آن را رسانیده گفت: خانم کورنی. الساعه نامه ای از آقای کارلایل به دست من رسیده که متعلق به شما است.

چنین امری در جریان زندگانی آنها بی سابقه بود. خانم کورنی کمی مردد مانده هیچ به نظر نمی آورد مطلبی در پیش بوده که لزوم نوشتن نامه را از طرف کارلایل ایجاب کند.

نامه را گرفت. در پاکت را گشوده کاغذ را بیرون آورد و چنین خواند:

«خواهر عزیزم امروز صبح من با خانم ایزابل واین ازدواج نمودم ضمناً لازم دانستم فوراً مراتب را به شما اطلاع دهم.

فردا یا پس فردا شرح قضیه را مفصلاً می نویسم. برادر تو ارچیبالد کارلایل»

گویی بطور ناگهانی صاعقای بر سر کورنی فرود آمده است دهانش از تعجب باز ماند مانند مار زخم خورده بر خود پیچید چون بجز آقای دیل کسی را در مقابل خود ندید که به او پرخاش کند و آتش غضب خود را اندکی فرو نشاند این بیچاره را هدف قرار داده فریاد کرد: «چه خبر است که مثل غاز سر یک پا ایستاده و حرکت نمی کنی این چه مصیبتی است. بگو زود بگو وگرنه سر تو را خورد می کنم.»

دیل که به اخلاق این زن آشنا بود از ترس مانند بید بر خود لرزیده برای اینکه از قهر و غضب وی در امان ماند با عجز و لابه گفت: «آخر خانم من چه تقصیری کرده ام. منم مثل شما از موضوع اطلاعی ندارم فقط در کاغذ امروز خودش به من اطلاع داد که ازدواج کرده است من که دخالتی در این کار نداشته ام.»

«ممکن نیست این موضوع صحت داشته باشد، دروغ است. من می گویم دروغ است سه روز پیش که ارچیبالد از اینجا حرکت کرد کوچکترین خیالی در این مورد نداشت چطور ممکن است در عرض سه روز بدون اطلاع و مشورت من چنین کاری کند؟ بگو چطور شده است؟»

«خانم چرا از من می پرسید؟ منم اطلاعاتم در سوابق امر بیش از شما نیست. شاید هم قبلاً این فکر را داشته و به ما نگفته، از کجا می دانیم.»

«چطور؟ پیش از این هم تصمیم به ازدواج داشته؟ آنها با ایزابل واین خیر. برادر من آنقدرها هم احمق و دیوانه نیست! نه امکان ندارد. دروغ است.»

«خانم متأسفانه حقیقت همین است زیرا این آگهی را هم برای درج در روزنامه های محل فرستاده» این را گفت و ورقه ای به دست خانم کورنی داد. مندرجات آن به قرار ذیل بود.

«آرچیبالد کارلایل صاحب قصر ایست لین و خانم ایزابل ماری و این دختر یگانه ویلیام ماونت سه ورن در روز اول ماه جاری در قصر مارلینک حاضر و مراسم ازدواج آنها به عمل آمد.»

خانم کورنی از مشاهده این سطور چنان برآشفته که کاغذ را پاره کرده بدور ریخت آقای دیل مجبور شد خود نسخه دیگری نوشته برای چاپ به روزنامه بفرستد خانم کورنی فریاد برآورده گفت:

«چنین باشد. من هیچوقت کارلایل را نخواهم بخشید. هیچوقت این دختر سبک سر را نخواهم بخشید. آب من با او به یک جو نمی رود. عروسک چینی بی مغز و بی فکر. برادر احمق و بیخرد. آدم عاقل با دختر ولخرج ماونت سه ورن ازدواج نمی کند. به مجالس اعیان و اشراف می رود و گمان می کند زیبا و قشنگ است. خیر برادر من که با چنین کسی ازدواج کرده از احمق هم احمق تر است. آدم پستی است حتماً وقتی که چنین کاری کرده مبتلا به جنون موقتی بوده. اگر من بو برده بودم او را به دارالمجانین می فرستادم. تو هم اینطور مثل دیوانه ها به من نگاه نکن بگو ببینم این خانم و آقا در کجا منزل خواهند کرد؟»

«تصور می کنم در قصر ایست لین منزل کنند.»

این حرف مافوق تحمل کورنی بود و با ناشکیبایی مخصوصی فریاد برآورد: «چه گفتی؟ در ایست لین منزل کنند؟ با خانواده کارو در یکجا زندگی کنند؟ تصور می کنم دیوانه شده ای.»

«خیر دیوانه نشده ام. معامله آقای کارلایل با آقای کارو صورت نگرفت. کارلایل آنها را جواب گفت. به همین جهت تصور می کنم قبلاً با خانم ایزابل قرار ازدواج داده باشند.»

دهان کورنی از تعجب باز ماند. مثل کسی که مبتلا به سکنه ناگهانی شده باشد لحظه ای چند بی حرکت در جای خود ایستاد و چون به خود آمد از جای برخاست قامت بلند و هیکل موقر خود را برافراشت بسوی آقای دیل رفت و پیش از آنکه بیچاره دیل متوجه شود یخه کت او را گرفته به سختی او را تکان داد. دیل ناتوان همچون آدمک مقوایی در دست وی بود. نمی دانست علت قهر و غضب کورنی بر او چه می باشد. پس از این که بقدر کافی او را با همان حال تکان داد با لحنی غضب آلود گفت:

«احمق دیوانه. تو هم باید به تیمارستان بروی. بدجنس متقلب. حتماً تو با کارلایل احمق همدست بوده ای. او را کمک کرده ای. کارهای او را انجام داده ای. پست فطرت.»

«خانم سوگند یاد می کنم که من ابدأ از موضوع اطلاعی نداشتم. همین الساعه که کاغذ در اطاق دفتر به من رسید اگر شما حاضر بودید می دیدید که باور آن برای من هم دشوار بود.»

«نمی فهمم عقل و شعور برادر من کجا رفته. عروسی کردن با یک دختر جلف چون ایزابل که در هفت آسمان یک ستاره ندارد منتهای حماقت است. تو چطور جرأت کردی کارو را جواب بگویی یعنی تصور می کنی برادر من آنقدر احمق است که می خواهد در ایست لین منزل کند!»

«خانم به شما عرض کردم که قبلاً اطلاعی از این موضوع نداشته ام. فرضاً هم اطلاعی می داشتم از دست من چه برمی آمد من منشی و مطیع اوامر آقای کارلایل هستم وقتی خود او مایل باشد که در ایست لین منزل کند قطعاً فکر هزینه آن را هم کرده است. بعلاوه حالا دیگر مقام آقای کارلایل طوری است که ایجاب می کند در قصری چون ایست لین منزل نماید.»

«امیدوارم نتایج بد اینکار فقط و فقط دامنگیر او خواهد شد.»

«خدا نکند نتایج بدی داشته باشد.»

«ای دیوانه، ای احمق، چه جنونی بود به تو دست داد.»

آقای دیل چون دید آتش غضب خانم کورنی به این زودی فرو نمی نشیند برای اینکه خود را از دست پرحرفی های او خلاص کرده باشد گفت: «خانم در دفتر کارهای زیادی دارم اجازه می فرمایید به آنجا بروم باور کنید شما بی جهت نسبت ب من متغیر شدید و پرخاش کردید.»

«چه گفتی؟ پرخاش کردم! هنوز اول کار است. اگر دفعه دیگر با من روبرو شوی می دانم چه به روزگارت بیاورم.» آقای دیل از در خارج گردید. خانم کورنی با یک دنیا غم و تأثر روی صندلی راحت افتاد. قیافه او آثار یک نوع تصمیم جدی و قطعی را نشان می داد. رفته رفته غرق دریای فکر و اندیشه شد به طوری که گویی از این جهان به جهان دیگری رفته است. نامه کارلایل از دست او افتاد و خانم کورنی هیچ متوجه آن نشد پس از مدتی از جای برخاست لباس پوشیده بطرف خانه هاپر روانه شد.

در این موقع حالت کسی را داشت که به مصیبتی بزرگ گرفتار شده است. حس می کرد بین او و برادرش جدایی افتاده و کارلایل او را ترک گفته. تصور اینکه کارلایل موضوع را از او پنهان داشته بود آتش بر وجود او می زد. نمی خواست دیگران این خبر را در اطراف منتشر کنند. آنرا برای خود توهینی می دانست به نظر او چنین رسید که بهتر است دیگران ناقل این خبر نباشند.

هنگامی که به خانه هاپر رسید باربارا در کنار پنجره ایستاده و باغ را تماشا می کرد چون خانم کورنی وی را دید از تصور اینکه خبر ازدواج کارلایل روح این دختر را شکنجه خواهد داد

[.]

102-98

تبسمی شیطنت امیزبر لبانش راه یافت.

مسلم خانم کورنی تا اعماق روح و احساسات این دختر دلداه را دریافته میدانست مرغ دل او اسیر محبت کارلایل میباشد و فکر همسری او را در مخیله خود میپروراند.

باربارا چون او را دید سر از پنجره بدر آورده باو خوش امد گفت و او را به داخل دعوت کرد.

خانم کورنی بدرون امد هاپر و زنش هر دو برای گردش بیرون رفته بودند، و باربارا راتنها گذاشته بودن، چون وارد گردید مانند کسی که جسما و روحا بسیار خسته باشد خود را بر روی صندلی راحتی انداخته ناله ای از دل برآورد.

باربارا چون چنین دید از جای برخاسته و بسوی او دوید شروع باستمالتم نمود واز حال او جويا شده پرسید:

"مگر خدای نخواستہ کسالتی دارید، یا شاید پیش امد بدی کرده و شمارا متاثر ساخته است"

"متاثر" لفظتاثر برای حالت من خیلی کوچک است، قلبم نزدیک است بترکد، نزدیک است از غصه خفه شوم، وا که چه

مصیبتی باربارا هیچ میدانی که کارلایل..."

در اینجا بغض گلوی او را گرفته نتوانست گفته ی خود را به پایان برساند.

باربارا که نام کارلایل را شنید و اندوه و اضطراب خانم کورنی را مشاهده کرد به تصویر اینکه مصیبتی بر کارلایل وارد شده دل در برش فرو ریخت و باترس و اضطراب محسوسی گفت "چه شده" چه بر سر کارلایل آمده. مگر برای او اتفاقی بدی افتاده؟

شاید در راه آهن... شاید پایش عیب کرده است"

"او" کاش از راه آهن پرت شده بود: کاش پایش شکسته بود، باربارا پای شکسته درست میشود اما این پیش.. این پیش آمده. وای که چه مصیبتی؟"

دیگر تاب و توان برای باربارا نمانده بود، بیچاره گمان میکرد کارلایل مرده و کار او به پایان رسیده است هزار گونه فکر و خیال پیش خودش میکرد، با عجز و لابه اصل موضوع را از خانم کورنی پرسید و کورنی جواب داد "خیلی میل داری چه بدبختی بر ما روی کرده؟ پس گوش کن بین برادر احمق و دیوانه من مرتکب چه کار قبیحی شده همین روزها از قصر مارلیک برمیگردد و سند ب یشعوری و حماقت خود را هم باخودش می آورد.

من با این برادر دیوانه زنجیری که دستم نرسید اما دق و دلی از این آقای دیل گرفتم. این بدجنس هم کاملا با ان احمق همدست بوده اما اقلا حق این یکی را کف دستش گذاشتم تا به ان یکی برسیم.

همه این حرفها جز معمایی برای بیچاره باربارا پیش نبود. هیچ نمیدانست مقصود خانم کورنی چیست. هرچه فکر میکرد عقلش به جایی نمیرسید. امکان نداشت راجع به اصل موضوع حدس بزند، خانم کورنی که نمیخواست به این اسانی به شکنجه و عذاب روحی این دختر ادامه دهد چنین به سخن ادامه داد:

"دختر لردماوت سه مرن را به یاد داری بوی شیر از دهنش می آمد. برای عروسک بازی بهتر بود تا برای زندگی، مثل عروسک چنین خودش را میاراست، دست راست و چپش را از هم تمیز نمیداند، وای که تکلیف من از این به بعد با مجسمه بی فکر چه خواهد بود"

"مگر چه شده؟ چه پیش آمده"

"هیچ: ارچیالد برادر نفهم من با او ازدواج کرده است"

اگر صاعقه بر سر باربارا فرود می آمد تا این اندازه بر او تاثیر نمیکرد، دنیا در نظرش تیره و تار شد، سرش به دوران افتاد تصور چنین امری برایش محال بود. بالحنی که حاکی از رنج و مرارت بی پایان درونی او بود روی به کورنی کرد و گفت "خیر ممکن نیت، خانم کورنی چنین چیزی محال است"

"متاسفانه باید بگویم کاملا صحت دارد، همین دیروز در قصر مارلینک باهم ازدواج کردند، اگر باد قبلا این خبر را به گوش من میرساند اگر میتوانستم در همان موقه خود را به قصر مارلینک برسانم امکان نداشت بگذارم این کار صورت گیرد کلیسا را بر سر کشیشی که انها را عقد بسته است ویران میکردم، ولی دیروز گذشت، امروز هم دست من از چاره کوتاه است، اه چرا چشم و گوش من احمق اینقدر بسته بود که هیچ چنین حدسی ندم."

تحمل بیچاره باربارا به پایان رسید و پیمان صبرش لبریز شده بود، با صدایی که به ناله بیشتر شبیه بود و به زحمت شنیده میشد گفت: "خانم کورنی چند دقیقه اجازه بدهید الساعه خدمت شما خواهم آمد"

این بگفت و با سرعت از اطاق خارج گردید به اطاق خصوصی خود رفت و در انجا بی حس و حرکت بر روی زمین افتاده و شروع به ناله کرد. غباری که سابقا جلوی چشمان او را گرفته و مانع دیدن حقیقت امر شده بود به یکباره برطرف گردید. بطور وضوح میدید که عشق و علاقه فوق العاده او به ارچیالد کارلایل بکلی بیهوده بوده و کارلایل بهیچوجه توجهی به او نداشته و عشق سوزان او را چیزی نمیشمرده است. حتی دو شب قبل افکار و خیالهای خامی که

نزدیکی زمان وصال کارلایل در مغز خود میپروورانید او را تا صبح بیدار نگه داشته بود بخواب برود. در آن شب چه امید هایی به خود میداد، چه آرزوهایی دور و درازی که بیهوده در دل میپروانید در صورتی که صبح همان شب مراسم ازدواج کارلایل و ایزابل بعمل آمده و همه امید های او نقش بر آب شده بود ناله های جان خراش که حاکی از درد و رنج روی وی بود از دل برکشید دست به جلوی چشمان خود برده و لحظه ای چند دیده فرو بست افتاب زندگانی این دختر غروب کرده و خویشتن را در تاریکی و ظلمتی وحشت انگیز میدید.

صدای ناله او را یکی از خدمتگذاران شنید بطرف اطاق او رفته اهسته در را باز کرد. باربارا را دید که بر روی زمین دراز کشیده مانند کسی که زخمی جانسوز در دل دارد بر خود می پیچید و مینالید بتصور اینکه در چنین موقعی نباید مزاحم حال وی شود دوباره اهسته در را بست و از آنجا خارج شد.

صدای بسته شدن در این بار باربارارا را به خود آورده از دنیای اوهام و خیالات دور و دراز به عالم حقایق رحمت نمود. متوجه شد که باید ظاهر حال خود را آرام نگه دارد، از جای خود برخاست کمی آب نوشید و در حالی که سعی میکرد پرده از آرامش و بی اعتنایی بر خود کشیده درد دل خود را از دیگران پنهان بدارد از آنجا خارج گردید. هنگامی که وارد اطاق مهمانخانه شد تبسمی بر لب داشت. خانم کورنی برای آنکه خاکستر روی آتش را برداشته از تو انرا مشتعل سازد به محض ورود وی روی به او کرده گفت:

"یقین بدانید اگر من در خواب میدیدم که کارلایل میخواهد چنین کاری کند او را به تیمارستان میفرستادم. بهتر بود چنین حالی در جزو دیوانگان بود و زیانش به کسی نرسد تا اینکه مرتکب چنین عمل احمقانه ای شود. هیچ تصور نمیکردم باین زودی زیر بار زناشویی برود. زیرا من از ابتدای طفولیت او پیوسته سعی کرده ام او را از چنین خیالی باز دارم.."

باربارا برای اینکه حرفی زده باشد گفت: "تصور نمیکنم این زناشویی متناسب باشد"

کورنی جواب داد معامله این دو نفر عینا مهامله اب و آتش است. ایزابل دختری است اشراف منشانه در خانواده یکی از لردهلی درجه اول پرورش یافته است، زیبا و قشنگ، در تمام عمر خود هر قدر خواسته پول خرج کرده و در میان ناز و نعمت بزرگ شده، در صورتی که برادر من جزو یکنفر وکیل گمنام چیزی نیست من تصمیم خود را گرفته ام فردا به ایست لین خواهم رفت و هر پنج نفر خدمه را مه این برادر احمق بتازگی استخدام کرده اخراج میکنم، روز شنه آنجا رفتم و از دیدن آن اوضاع سرم به دوران افتاد. لازم است خودم بروم و به کارها رسیدگی کنم اینجا خانه صدراعظم نیست.

باربارا گفت: "ولی باید دید که آیا خانم ایزابل باین اندازه دخالت شمارضایت خواهد داد."

"من بر رضایت او اهمیتی میدهم " نباید بگذارم خانه خراب شود. باربارا باور کن من ترجیح میدادم خبر مرگ او را به من بدهند و این خبر را نشنوم"

"بعقیده من اینها را حسادت میگویند و شما نباید حسود باشید انهم در مورد برادرتان."

"اگر میخواهید اسم انرا حسادت بگذارید مانعی ندارد. اگر خود بجای من بودید چه میکردید. انسان یک بچه را از ابتدای طفولیت و پس از رفتن پدر و مادر زیر بال بگیرد. از همه دنیا بگذرد از خوشی و زندگی چشم بپوشد و فقط به

این دلخوش

107-103

باشد که برادری بزرگ کرده و هیچ وقت بین آنها جدایی نخواهد افتاد. حالا یک دختر بچه پیدا بشود و بین برادر و خواهر جدایی بیندازد. نه هیچ قابل عفو نیست. من که برای خاطر کارلایل از تمام خوشبهای زندگی صرف نظر کرده‌ام روا نیست کارلایل مرا به دختری به عنوان اینکه زنش خواهد بود بفروشد.»

از نظری که خانم کورتی به موضوع می‌نگریست کاملاً خود را محق می‌دانست دعوی او مبنی بر اینکه برای خاطر کارلایل از همه چیز گذشته است به جای خود صحیح بود. هنوز کارلایل مراحل طفولیت را می‌گذارید که مادرش در گذشت خانم کورنی ناگهان خود را مسئول نگهداری برادر کوچک خویش یافت. به واسطه محبت فوق العاده‌ای که به او داشت زندگانی خود را وقف تربیت و حفاظت تو نمود. مانند یک مادر واقعی به او رسیدگی می‌کرد و به همین جهت خود را در کلیه امور او مختار می‌دانست و حق هرگونه دخالتی به خود می‌داد.

فصل دوازدهم

لرد ماونت سه ورن جدید که قانوناً پدر خوانده ایزابل محسوب می‌شد از جریان اخیر به کلی بی‌اطلاع بود و فقط وقتی از این اوضاع اطلاع یافت که در صفحات روزنامه آگهی زناشویی کارلایل را با ایزابل مشاهده نمود. این خبر مانند صاعقه بر او فرود آمد. خشم و غضب او از خانم کورنی کمتر نبود و همان روز بدون تأخیر به سوی لندن روانه شد. در آنجا کارلایل و ایزابل را در یکی از هتل‌های درجه اول ملاقات کرد. هنگامی که خبر ورود لرد را به ایزابل دادند او تنها در اطاق خود بسر می‌برد وقتی لرد ماونت سه ورن ایزابل را دید بدون مقدمه سوال کرده ایزابل خبر عجیب و باور نکردنی شنیدم. شما ازدواج کرده‌اید؟

ایزابل با شرم و خجالتی محسوس جواب داد «بلی آقای لرد چند روز قبل مراسم زناشویی انجام یافت»
«با کارلایل وکیل دعاوی ازدواج کرده‌اید!»

ایزابل را جواب داد

«بلی او از من تقاضای ازدواج نمود و من نیز قبول کردم. در ابتدا تقاضای او باعث تعجب خود من نیز بود ولی بالاخره ناچار قبول کردم.»

لرد پرسید «چرا مرا از این قضایا بی‌اطلاع گذاشتید؟»

«تصور نمی‌کردم شما بی‌اطلاع باشید زیرا کارلایل قبل از انجام ازدواج نامه‌ای به شما نوشت.» چنین نامه‌ای به دست لرد ماونت سه ورن نرسیده بود. پس از اندک تأملی گفت. تصور می‌کنم این ازدواج نتیجه معاشرت کارلایل با پدر شما باشد. پدر شما اجازه داد که پیوسته همدیگر را ملاقات کنید و در اثر این ملاقاتها بین عشقی پیدا شده.»
«باور کنید اینطور نیست. هیچوقت نسبت به کارلایل عشقی در خود ندیده‌ام و حتی قبلاً تصور این را هم نکرده‌ام که ممکن است روزی عشقی به او پیدا کنم.»

«بنابراین نسبت به کارلایل عشقی در دل شما نیست.»

«خیر. ولی در عین حال همیشه او را برادرانه دوست داشته و با تحسین با خلاف و رفتار او نگریسته‌ام زیرا تا آنجا که من حس کرده‌ام کارلایل جوانی شرافتمندانه و دوست داشتنی است.»

لرد لحظه‌ای ساکت مانده با توضیحاتی که ایزابل داد معلوم شد هیچ‌گونه عشق و محبت قبلی بین او و کارلایل داد معلوم شد هیچ‌گونه عشق و محبت قبلی بین او و کارلایل در میان نبوده است ولی یک نکته فکر او را متوجه خود ساخته از ایزابل پرسید:

«اگر این طور باشد چرا تا این اندازه متوجه تفاوت بین دوست داشتن و محبت می باشی ممکن است چنین نتیجه گرفت که عشق کس دیگری در دلت جای کرده است؟»

این تیر مستقیماً به هدف رسید. رنگ چهره ایزابل ارغوانی تر شد و جواب داد. «قطع دارم که رفته رفته به چنین شوهری تا به حد پرستش عشق و محبت پیدا خواهم کرد.»

لرد از اشخاص بود که همیشه عمق مسائل را می نگرست. در این لحظه اندیشه در خاطری وی خطور کرده و برای اینکه شاید سر رشته ای به دست آورد از ایزابل پرسید. طفلک بینوا. بگو ببینم در غیبت من چه کسی به ایست لین آمد؟»

«مقصودم به خانم ها نبود. از مردها و جوان ها چه کسی به آنجا آمد؟»

«فرانسیس له ویزون.»

«لرد متوجه ارتعاش صدای ایزابل گردیده. با لحنی که هزاران معنی و مفهوم در بر داشت گفت:

«چه گفتی؟ فرانسیس له ویزون؟ نکند دلت در پیش او گیر کرده باشد. تصور نمی کنم این قدر نادان و خام باشی که دل به چنین جوانی بدهی.»

این چند کلمه به قدری با صراحت و واضح بیان شد و مستقیم به هدف خورد که ناله ای از دل دردمند ایزابل بیرون آمد آشفته فکری او به قدری بود که لرد آنچه را که حتی بر خود ایزابل مبهم بود دانست و بدون اینکه خم به ابرو آورد مانند تمام اشخاص جوانمرد و پاک نهاد و با لحنی که منتهای عواطف پدران او را نیت به ایزابل آشکار می ساخت گفت:

«ایزابل له ویزون جوانی نیست که بتوانی به او دل بدهی تا می توانی از او حذر کن. نگذار به تو نزدیک شود. من خوب می دانم که تو تا چه اندازه پاک دل و حساس هستی. به همین جهت نزدیکی با او را برای تو فوق العاده خطرناک است. اگر شوهر هم نکرده بودی باز لازم بود تا می توانی از او دوری کنی. فعلاً من از بیان علل آنچه می گویم معذورم شاید روزگار حوادث و حقایق فوق العاده را روزی از پرده برون افکند و آنگاه ارزش حرفهای کنونی مرا خواهی داشت.»

«مطمئن باشید اگر احساس هم در من نسبت به او پیدا شده بود از خود همه را دور ساخته ام. ولی با این ترتیب که شما می گوئید چرا خانم شما او را به خانه شما راه داد؟»

«برای اینکه پسر عمه اش بود چاره ای جز این نداشت. به علاوه من نیز از آمدن له ویزون به خانه ام آنقدرها راضی و خوشوقت نیستم. ولی ایزابل رشته سخن کشیده شد هنوز معمای ازدواج تو با کارلایل حل نشده است. من می خواهم کارلایل را ببینم و چند کلمه با او صحبت کنم.»

قبل از اینکه ایزابل جواب بدهد کارلایل وارد گردید و مودبانه سلام کرد لرد ماونت سه ورن بدون اینکه جوانی بوی دهد گفت: ایزابل اگر ممکن است برای چند دقیقه ما را تنها بگذارید.

پس از بیرون رفتن ایزابل لرد ماونت سه ورن با لحنی جوی و عناب آمیز گفت:

«آقای کارلایل بفرمایید ببینم این ازدواج چگونه صورت گرفت. آیا رسم و شرافت اینقدر منسوخ شده است که شما از نبودن من در خانه ام سوء استفاده کرده داخل خانواده من بشوید و خانم ایزابل را گول بزنید.

کارلایل از شنیدن این دشنام به کلی مات و متحیر مانده قامت بلند خود را از برافراشت رنگ از رخسارش پرید و مانند گچ سفید شده بود. با همه اینها دست و پای خود را گم نکرده و گفت:

«جناب لرد مقصود شما را هیچ نمی فهمم.»

«مقصود من واضح و روشن است.»

112-108

-وقتی کسی از نبودن سرپرست دختری سوءاستفاده کرده و او را از راه بدر میبرد و به ازدواجی نامتناسب و دون مقام دختر وادار می کند بچنین آدمی چه باید گفت و چه نامی به او باید داد؟

-خیلی معذرت می خواهم به هیچ وجه موضوع فریب و از راه به در بردن و در نهانی فریب دادن در میان نبوده است. من چنین نظری در مورد خانم ایزابل نداشته ام و روابط من با خانم ایزابل از روی منتهای آبرومندی و شرافت بوده و تصور می کنم سوءتعبیر شده باشد.

-اصلا کسی در این باره با من صحبتی نکرده است که سوءتعبیری در بین باشد. بلکه آگهی ازدواج شما را در روزنامه خواندم و در صورتی که لازم بود قبلا برای این موضوع به من مراجعه شود.

-یک ماه قبل که من پیشنهاد ازدواج به خانم ایزابل کردم اولین اقدام من این بود که نامه ای به شما نوشتم و از شما تقاضای موافقت کردم. نمی دانم چطور شده است که می فرمایید به وسیله روزنامه از زناشویی ما خبر دار شده اید. شاید حق گله از شما داشته باشم که به جوابی مرا مفتخر نکردید.

-مفاد نامه شما چه بود؟

-جریان را در آن نامه شرح دادم، به شما نوشتم تنها راه حلی که به نظر من درمورد ایزابل میرسد این است که با هم ازدواج کنیم.

-نامه را به چه آدرسی فرستادید؟

-عنوان و آدرس شما را از خانم ماونت سه ورن پرسیدم، به من چیزی نگفت ولی تکلیف کرد که کاغذ را به او بدهم تا خودش آن را بفرستد. من هم کاغذ را به او دادم ولی انتظار من برای وصول جواب بی نتیجه ماند ولی خانم ماونت سه ورن نامه ای به من نوشت، اظهار داشت چون شما ساکت مانده و جوابی نداده اید سکوت شما دلیل رضایت شما می باشد.

-اطمینان دارید آن چه گفتید عین حقیقت است؟

کارلایل با لحنی سرد و خشک جواب داد:

-جناب لرد، من در نظر شما هر چقدر کوچک و ناچیز جلوه کرده باشم وای کجی و ناراستی در کار من نیست. سوگند یاد می کنم که تا این لحظه به هیچ وجه ممکن نبود تصور کنم شما از جریان قضایا بی اطلاع باشید.

-آقای کارلایل در این قسمت حق به شما می دهم و از شما پوزش میطلبم ولی باید بگویم که اصولا این زناشویی چگونه صورت گرفت؟ چطور شد که با این عجله به این کار مبادرت کردید؟ به طوری که ایزابل به من می گفت: فاصله بین پیشنهاد ازدواج از طرف شما و انجام این کار پیش از سه هفته بوده است.

-صحیح است. اگر ممکن بود همان روز که ایزابل پیشنهاد مرا قبول کرد آنی او را از قصر مارلینک می بردم. تمام این اقدامات برای این بود که ایزابل روی آرامش و راحتی را ببیند.

این حرف بر لرد ماونت سه ورن گران آمده و دوباره با لحن زننده ای گفت:

-چه طور برای این که روی آرامش ببیند؟ یعنی در خانه من ناراحت بوده؟، خواهش می کنم واضح تر و روشن تر صحبت کنید.

-آقای لرد، من حرفی در بیان حقایق ندارم وای به شما صریحا می گویم که اگر تمام علل و موجبات را برای شما توضیح دهم ممکن است حقایق ناگواری برای شما کشف شود که بهتر است در پرده بماند. چندی قبل برای انجام کاری حوالی قصر مارلینک آمدم، روز بعد برای دیدن شما به قصر آمدم زیرا با سوابقی که با خانم ایزابل و شخص جنابعالی داشتم خارج از ادب دانستم شما را ملاقات نکنم ولی چون به خانه شما آمدم برحسب اتفاق بر بیچارگی ایزابل و بد رفتاری که نسبت به او شده بود اطلاع یافتم.

-چه طور ایزابل بیچاره بوده؟ با او بد رفتاری کرده بودند؟

-بلی حتی روز قبل از ورود من چند سیلی از دست خانم ماونت سه ورن خورده بود.

دهان لرد از تعجب و حیرت باز ماند. چنین تصویری برای او محال بود. کارلایل به گفتار خود ادامه داد و گفت: در عین حال لازم است به شما بگویم که من قضایا را از زبان پسر شما شنیدم و خود ایزابل به هیچ وجه چیزی به من نگفت ولی چون ویلیام حوادث را نقل کرد دیگر جای انکار نمانده بود. به حدی ایزابل را دل شکسته دیدم که تمام احساسات من به جوش آمد، هیجانی اضطراب آمیز در قلب من پیدا شد. به اندازه ای بر ناتوانی و بیچارگی او دلم سوخت که بی اختیار در صدد رهایی وی بر آمدم، هیچ نتوانستم جلوی احساساته خود را بگیرم. آرزوی من این بود که بتوانم وی را از این مصیبت برهانم و به جایی ببرم که آسوده و مرفه و شاید هم خوشبخت باشد به این امید پیشنهاد ازدواج به او کردم.

این توضیحات حالتی در لرد پدید آورد که با هیچ بیانی نمی توان آن را تعبیر کرد. تاثیر شرمندگی قهر و غضب هیجانی سخت در قلب او به وجود آورده بود برای این که اندکی آرامش یابد لحظه ای ساکت ماند سپس روی به کارلایل کرده، گفت:

-در این صورت می توان چنین نتیجه گرفت که شما به هنگام ورود به خانه من به هیچ وجه چنین قصد و نیتی نداشته اید این فکر آنی و تحت تاثیر اضطراب در شما پیدا شد.

لرد شروع به قدم زدن نموده آنگاه روبه روی کارلایل ایستاده و گفت:

-اگر اجازه دهید از شما سوالی دارم. ممکن است بگویید آیا عشق و محبت هم به ایزابل دارید یا خیر؟

-آقای لرد، شما خوب می دانید هیچکس حاضر نیست این گونه احساساته شخصی و خصوصی را که فقط مربوط به خود اوست با دیگری در میان گذارد، با وجود این شما را آدمی جوانمرد و شرافتمند میدانم حاضرم در نزد شما به عشق سوزان خود نسبت به ایزابل اعتراف کنم. آری من او را دوست دارم و حاضرم برای ایجاد وسایل آسایش او متحمل هر رنج و زحمتی بشوم. با این توضیحات آقای لرد باید شما نیز تصدیق کنید که نیرنگی در کار نبوده است. این توضیحات حقایق زیادی را در نظر لرد روشن کرد. عواملی که منجر به این زناشویی گردیده بود کاملا بر او مکشوف گردید. به یاد آورد که از آغاز ورود ایزابل به قصر مارلینک زن وی صریحا اعلام داشته بود که در اولین فرصت شر ایزابل را از سر خود کنده و وسایل ازدواج او را با نخستین کسی که در راه او پیدا شود تهیه خواهد کرد. او فهمید نامه کارلایل به چه علت به دست وی نرسیده است. مانند یک داور عادل موضوع را مورد قضاوت قرار داد و فقط فقط زن خود را در این میان مقصر یافت. حس کرد که در مقابل شخصی چون کارلایل عادلانه رفتار نکرده و قبل

از کشف حقایق او را سرزنش نموده است و به این جهت خود را سر افکنده و شرمسار یافت. برای جبران خطای خویش از جای برخاسته دست به سوی کارلایل دراز کرده، گفت:

-آقای کارلایل در اول ملاقات امروز از دست دادن به شما خودداری کردم زیرا درباره ی شما ظالمانه قضاوت کرده بودم، اگر شما هم به نوبه خود دست مرا رد کنید کاملاً حق به شما می دهم ولی با آن جوانمردی که در شما سراغ دارم گمان نمی کنم از آن چه گذشت ملالی در خود راه دهید و از من مکدر شوید، من موقعی که ببینم در امری مرتکب اشتباه شده ام با کمال میل حاضر به جبران خطای خود هستم. اکنون صریحاً به شما می گویم که به عقیده من طبق توضیحاتی که دادید به شرایط جوانمردی عمل کرده و فداکاری نموده اید.

کارلایل خندید دست پیش برده، دست لرد را گرفت. ماونت سه ورن دست او را در دست نگاه داشته با صدایی آرام و آهسته گفت:

-آقای کارلایل من خوب متوجه بودم که روی سخن شما در موضوع بد رفتاری که با ایزابل شده با کیست آیا به غیر از شما کس دیگری از این جریان اطلاع یافته است؟

-جناب لرد به شما اطمینان می دهم که نه از طرف ایزابل و نه از طرف من با احدی راجع به این موضوع صحبت نشده است، خواهش می کنم شما نیز این موضوع را ننشیده انگارید.

لرد بقیه آن روز را در نزد کارلایل و ایزابل ماند. عصر آن روز هنگام عزیمت روی به ایزابل کرده، گفت:

-ایزابل امروز صبح که من به اینجا امدم حالتی داشتم که می خواستم تا جان دارم برای محو کردن شوهر شما بکوشم ولی اکنون که از اینجا می روم با احساساته احترام آمیزی نسبت به وی شما را ترک می کنم. همیشه برای او مهربان و با وفا و صمیمی باشید زیرا کارلایل استحقاق وفا و صداقت شما را دارد.

[۰.]

116-113

باشید زیرا کارلایل استحقاق وفا و صداقت شما را دارد.»

ایزابل از این حرف یکه ای خورده جواب داد. «البته که نسبت به او با وفا خواهم بود. وظیفه من همین است.»

لرد از آنها خداحافظی کرده به قصر مارلینک رفت. در آنجا بین او و زنش نزاع فوق العاده شدیدی واقع شد. لرد زن خود را گذارده با حال قهر و غضب از آنجا خارج شده همان وقت به سوی ایست لین رفت. اما و این بدون اینکه از این جریان خم به ابرو بیاورد پس از رفتن وی چنین اظهار داشته بود.

«اشکالی ندارد. قبل از اینکه مجدداً با هم روبرو شویم آتش قهرش فرو نشسته و سرد شده است.»

فصل سیزدهم

خانم کورنی کسی بود که تا حرف خود را بر کرسی نمی نشانیید آسوده نمی شد. خانه خود را خالی کرده به ایست لین نقل مکان نمود. پیتر و دو مستخدم دیگر خود را با خود برد. با وجود اعتراضات شدید آقای دیل خدمتکارهایی را که کارلایل استخدام کرده بود اخراج کرد و فقط یک نفر نوکر را از آن میان نگاه داشت به نظر او انسان نمی بایست پای از گلیم خود بیرون گذارد. نگاه داشتن یک عده خدمتکار نوکر برای آدمی چون کارلایل شایسته نبود. خانم کورنی

این روش زندگانی را مخصوص اشراف و طبقات ممتاز می دانست و معتقد بود که تکیه به جای بزرگان زدن و بی جهت روش زندگانی اشراف و طبقات اول را تقلید کردن شایسته نیست و به همین جهت دور و بر خود را خلوت کرد.

یک ماه پس از زناشویی کارلایل و خانم ایزابل به ایست لین آمدند. خانم کورنی انتظار آنها را داشت و به رسم استقبال تا دم در خانه برای پذیرائی آنها رفت. یک کالسکه بسیار مجلل چهار اسبه از در داخل گردید. چون خانم کورنی این کالسکه را مشاهده کرد فوق العاده متاثر و عصبانی شد زیرا نگاه داشتن چنین کالسکه ای نیز در نظر وی که در زندگانی تابع قوانین سخت و خشن بوده گناهی بس بزرگ بود و به این جهت لب به دندان گزیده و همچون مار زخم خورده بر خود پیچید.

کارلایل که از نقل مکان کردن خواهر خود به هیچ وجه اطلاعی نداشت چون او را دید تعجب کرد و به تصور اینکه برای دیدن آنها آمده است تبسمی نموده گفت: «عجب کورنلیا چطور شد که شما را اینجا می بینم. ایزابل ایشان کورنلیا خواهر بزرگ من هستند.»

ایزابل با روی گشاده دست پیش آورد و کورنلیا باعجب و رثوفتی محسوس نوک انگشتان او را گرفته فشاری داد و گفت: «خانم امیدوارم حال شما خوب است.»

ایزابل که با محرکات درونی کورنی آشنا نبود سری به علامت تشکر فرود آورد. کارلایل آنها را گذاشت و برای آوردن کیف دستی خود به سوی کالسکه رفت و خانم کورنی ایزابل را به اطاق غذاخوری هدایت کرد. چون به آنجا رسیدند کورنی با همان لحن سرد و خشن گفت: «خانم شاید بخواهید پیش از صرف غذا لباسهایتان را بیرون بیاورید و راحت شوید.»

ایزابل جواب داد: «خیلی ممنونم به اطاق خودم خواهم رفت میل به غذا ندارم.»

«پس چه چیزی میل دارید؟»

«اگر ممکن باشد یک استکان چای»

خوردن چای در این وقت شب معمول نبود و در خانه کارلایل سابقه نداشت. کورنی که کوچکترین حرکتی برخلاف معمول و متداول را خطائی بزرگ می پنداشت از این حرف یکه ای خورده فریاد کرد.

«چه گفتید؟ چای؟ در این وقت شب کجا معمول است چای بخورند؟ تصور نمی کنم آب جوش حاضر باشد. به علاوه اگر شما بخواهید در ساعت یازده شب چای بخورید تا صبح نخواهید توانست مژه بر هم بزنید.»

ایزابل را قبل از این تا اندازه ای شناخته ایم موجودی افتاده، بردبار، ملایم و تسلیم محض بود. نمی خواست در سر

چیزهای جزئی حتی دشمن خود را رنجیده خاطر ببیند. این حرف را نیز از طرف خانم کورنی یک نوع دلسوزی

نسبت به خود فرض کرد و شاید هم خانم کورنی باطنا همین نیت را داشت ولی اخلاق خشن و طرز تکلم او به هیچ

وجه با احساسات درونی وی یکی نبود. ایزابل چون این شنید با همان روح ملایمت و آرامش که طبیعی و فطری او بود جواب داد.

«در این صورت اهمیتی ندارد. لازم نیست برای تهیه آب جوش زحمتی بکشید.»

خانم کورنی بدون اینکه کلمه دیگری بر زبان براند از اطاق خارج شد. علت خروج وی معلوم نبود و هنوز هم کسی

نمی داند در آن لحظه به چه نیت و برای چه ایزابل را ترک گفت. در راهرو خانه برای نخستین بار با مارول ندیمه

ایزابل مواجه گردید. این دو موجود نظری خیره به هم افکندند و هیچکدام لب به تکلم ننگشوند. مارول خود را

آراسته و لباس پاکیزه و فاخر بر تن داشت. این آراستگی کورنی را برآشفته و بدون اینکه سخنی بر زبان راند از وی گذشت. این ملاقات در هر دو آنها تاثیری متقابل داشت.

پس از بیرون رفتن کورنی ایزابل در گوشه صندلی خزیده و سیل اشک را سر داد. این موجود بینوا و ناتوان برای این

121-117

که از مظالم قصر مارلینک بیاساید بکارلایل پناه آورده و خویشتن را در دامن وی افکنده بود. تصور میکرد در خانه او ایمن و خوشبخت خواهد زیست در اینجا برخلاف انتظار با اخلاق خشن و رفتار زنده خانم کورنی سروکار پیدا کرده و از بد بیدتر مبتت خانم کورنی روحا و باطنا با خانم اما و این ماونت سه ورن خیلی تفاوت داشت بلکه از هر لحاظ کاملا نقطه مقابل او بود ولی در عین حال افراط وی پیروی از اصول و معتقداتی که داشت و خشونت و سخت گیری وی در موردی که پای از این معتقدات به میان میامد اطرافیان او را سخت در مضیقه افکنده بود. به این جهت از نظر وضع و حالت ایزابل تفاوتی بین این دو زن وجود نداشت و حتی در خانه و مسکن دیرین و منزل کنونی خود خویشتن را راحت و خوشبخت نمیدید.

در همین حین کارلایل از در وارد شد هیچ انتظار نداشت ایزابل را اندوهگین و متاثر ببیند اشک دیده ایزابل آتش به جاننش افکنده با آغوش باز پیش رفته و گفت: گایزابل محبوب عزیزم چرا گریه میکنی؟ مگر دردی داری؟

"تصور میکنم خسته شده باشم ورود به ایست لین مرا دوباره بیاد پدرم انداختلد می خواهم به اطاقهای خود بروم نمیدانم از کجا باید رفت."

"قبل از اینکه کارلایل جواب بدهد کورنی مجددا وارد شده گفت: "بهترین اطاقها را برای شما تهیه کرده ام نگاه کنید: آنطرف جنب کتابخانه میخواهید شما را به اطاقتان ببرم"

چراغی روشن نبود بخاری نمیسوخت وسایل آسایش آنها فراهم نشده بود و این باعث حیرت کارلایل گردیده و با لحنی شگفت آمیز گفت: "اصلا در اینجا مثل اینکه کسی وجود ندارد شاید ناظر من اشتباه نموده و تصور کرده است ما فردا وارد خواهیم شد و به این جهت تهیه ندیده است."

ایزابل پالتو تن بیرون آورده گفت ارچیبالد خیلی خسته هستم. ممکن است بروم بخوابم و دیگر پایین نیایم. نمیتوانم بنشینم."

من از کلمه ممکن است چیزی نمی فهمم مگر نه اینست که که بانوی این خانه تو هستی البته هر طور میل داری همانطور رفتار کن عزیزم. من تو را به این خانه آوردم که بانوی آن باشی و در خوشبختی و خوشی زیست کنی و تا آنجا که در قوه دارم سعی خواهم کرد در اینجا راحت و خوشبخت باشی."

ایزابل به بازوی کارلایل تکیه کرده آهی سرد از دل برکشید کارلایل با بردباری و آرامش او را نوازش کرده دلداری میداد و گاه به گاه صورت زیبای او را می بوسید قلب کارلایل همچون آینه صاف و درخشان بود تمام سعی و کوشش خود را بکار برد که نگذارد غبار غم بر چهره ی این نوگل تازه شکفته نشسته آن را مکدر سازد ولی ساعی او بی نتیجه ماند میخواست همسر جوان خود را شاداب و شادان ببیند و اینک برعکس او را متاثر و اندوهگین میدید و نمیدانست چه باید بکند. این خیال برای او محال بود که خواهر خود او عامل این اندوه و رنج شده و در همان نخستین برخورد ایزابل را رنجه ساخته و دل او را رنجانیده است ایزابل تحت تاثیر عشق و محبت تن به ازدواج کارلایل نداد ولی بزرگترین امید و آرزوی وی این بوده که عشق و مهر شوهر مهربان و لایق خویشتن را به مرور در

قلب خود پیروانند و او را چون معبودی پرستد زیرا می دانست کارلایل از هر حیث لایق عشق و محبت و فداکاری است. اکنون که وارد خانه او شده در همان وهله اول با عوامل و جریان های نامطلوبی مواجه گردیده بود و این موضوع بیشتر او را رنج می داد.

کارلایل که از احساسات درونی ایزابل بی خبر بود روی به او کرده و گفت:

عزیزم چه میل داری می خواهی بگویم کمی چای برایت حاضر کنند؟

ایزابل حرفهای خانم کورنی را به خاطر آورده و جواب منفی به این سوال داد کارلایل گفت: "بلاخره باید چیزی بیاشامی در کالسکه از تشنگی شکایت میکردی."

"آب از هر چیز برای رفع تشنگی بهتر است به مارول میگویم کمی آب برایم تهیه کند."

کارلایل بیرون رفت و در همان هنگام مارول وارد گردیده و مشغول بیرون آوردن لباس های ایزابل شد او نیز از این جریان متأثر بود خود را در این خانه ناراحت می دید. از آغاز ورود تا کنون که بیش از ساعتی چند از آن نمی گذشت اتفاقات کوچک ولی نامطلوبی رخ داده او را اندوهگین ساخته بود از همه بدتر بین او و خانم کورنی حادثه ای بوقوع پیوست و منازعه ای بین آنها رخ داد.

مارول جامه دان کوچکی در دست داشت و منتظر بود که یکی از نوکرها رسیده و آن را به اطاق ببرد کورنی که به امور زندگی طور دیگر می نگریست و نظایر این کار را دلیل بر تنبلی شخص میدانست و تنبلی را بزرگترین گناه به حساب می آورد روی به مارول کرده عتاب کنان گفت: "تعجب میکنم خانم شما با این تن و بدن انتظار دارید کسی دیگر بیاید این چمدان را که بیش از دو سه کیلو وزن ندارد به اطاق ببرد مگر ما را از مقوا ساخته اند که در هر کاری دستان به چشم مردها باشد."

این عتاب بر مارول گران آمد ولی چون دریافته بود که کورنی خواهر کارلایل میباشد چیزی نگفت و جامه دان را به اطاق برد در حالی که سراپا از شدت غضب می لرزید.

مارول وظیفه ی خود را انجام داد از خانم خود اجازه ی مرخصی خواسته به اطاق خود رفت. ایزابل نیز لباس خواب را به خود پیچیده در میان تختخواب نشسته کتابی در دست گرفت و ظاهرا مشغول خواندن شد ولی باطنا فکرش متوجه عوالمی دیگر بود.

در خلال این احوال کارلایل در جستجوی خواهر خود بود و بلاخره او را در اطاق غذاخوری در حالی که مشغول خوردن شام بود یافت.

چون او را دید گفت: "کوئلیا من از این اوضاع سردر نمیآورم هر چه نگاه میکنم از نوکرهای خودم کسی را در اینجا نمی یابم ولی نوکرهای تو همه اینجا هستند."

کوئلیا با همان لحن خشک و بی روح خود جواب داد "نوکرهای جنابعالی را پی کارشان فرستادم"

"پی کارشان فرستاده ای؟ یعنی آنها را اخراج کرده ای؟ در صورتی که به نظر من نوکرهای خوبی بودند"

"خوب، خیلی خوب با آن لباس های فاخر با آن کلاه های بوقی به ارباب بیشتر شباهت داشتند تا به نوکر از

جنابعالی خواهش می کنم که بعد از این در امور خانه داری مداخله نفرمایید."

"ولی آخر باید بدانم چه تقصیری کرده اند داشتن لباس های نظیف و پاکیزه که گناه نیست."

"ارچیبالد کارلایل نمیدانم چه بر تو آورده اند که به کلی دیوانه شده ای اگر می خواستی ازدواج کنی دختر در اطراف

تو کم بود که بروی با دختری که اصلا وضعیتش با تو متناسب نیست ازدواج کنی."

"بس است من علل و جهات اقدام بضمن نامه خود مشروحا برای تو نوشته ام چیزی را که لازم بود بدانی از تو پنهان نداشته ام و هیچ نمی خواهم دیگر در این موضوع داخل گفتگو شوم برگردیم به موضوع نوکرها کجا هستند." "من آنها را اخراج کرده ام نمی خواستم سرباری به بارهای سنگین ما اضافه شود ما عجلتا چهار نفر نوکر داریم بعلاوه همسر جنابعالی هم یک کلفت مخصوص برای خودش آورده و با این ترتیب شماره نان خورهای ما به پنج نفر میرسد. من بی جهت به اینجا نیامدم. آمدم در اینجا منزل کنم."

این موضوع به کلی برای کارلایل تازگی داشت هیچ تصور نمی کرد خواهرش به قصد سکونت به آنجا آمده باشد. مشاهده کرد که در این گیرودار به کوچه بن بستنی رسیده و راه بجایی ندارد. در تمام عمر تحت تاثیر عادات زمان کودکی در مقابل میل و اراده خواهر بزرگ خود تسلیم محض بود ولی هنگامی که مبادرت به زناشویی نمود در نظر داشت از خواهر خود جدا شود زیرا میدانست اخلاق و معتقدات خواهرش با اوضاع وی به هیچ وجه سازگار نتواند بود به همین نظر هم ایست لین را برای سکونت

131-122

خودنگاه داشته بودو هیچ گمان نمی کرد با چنین پیش آمدی مواجه گردد. چون این حرف را شنید باحیرت و تعجب فوق العاده پرسید: «پس خانه خودتان را چکار کرده اید؟» کورنلیا جواب داد. هیچ آن را اجاره داده ام. مستاجرین امروز آمدند. با این ترتیب آن قدر نامهربان نخواهی بود که مرا از خانه خود رانده و در کوچه ها سرگردان بگذاری. بعلاوه مابه قدر قوه خود مخارج مختلفه داریم و دیگر به اداره کردن دو خانه جداگانه نمی رسیم. نمی دانم تو چه اخلاقی داری، تو که حق ناشناس نبودی. هیچ می دانی چه فداکاری کرده ام حاضر شده ام بایم به این خانه و باتو وزنت زندگی کنم. تو باید چنین چیزی را از خدا بخواهی. البته زنت بانوی خانه خواهد بود. نمی خواهم مقام او را از دستش بگیرم منتها با بودن من از زحمت خانه داری راحت و آسوده خواهد بود. در کارهای خانه داری محتاج به یک نفر هست و از من بهتر و مهربانتر چه کسی را پیدا می کند؟ خود او از فنون خانه داری اطلاعی ندارد از خدا می خواهد که مثل من کسی به کمک او بشتابد»

«بیانات کورنی در نظر کارلایل اندکی منطقی و حسابی جلوه کرد. اندکی تامل نموده چنین به نظرش رسید که بدون کورنی در این خانه برای دختر تجربه ندیده ای چون ایزابل مفید خواهد بود. عادت کرده بود طرز فکر و قضاوت خواهر خود را در هر موقع محترم خواهد شمرد. گفتگوی کارلایل و کورنلیا به طول انجامید بالاخره کارلایل که نمی خواست با او مشاجره کند او را ترک کرده به اطاق خود رفت. در این اتاق ایزابل تنها نشسته بود و مانند وحشت زدگان سر خود را میان دودست فرو برده و حالتی داشت که بیننده نمیتوانست آنرا به ترس و وحشت نسبت دهد یا یاس و اندوه، کارلایل علت اندوه او را جويا شد می خواست با لطف و مهربانی گرملا از چهره وی بزاید. ایزابل که تحت تاثیر احساسات مختلفی بود و از طریق خاطره های گذشته و از جانبی مشاهدات اخیر وی را آزار می داد در جواب گفت «نمی دانم چرا از بودن در این اطاق وحشت دارم اینجا همان اطاقی است که پدرم جان داد. از موقعی که وارد این اطاق شده ام شکل پدرم در نظرم مجسم شده است.» کارلایل این ترس و وحشت و اوهام را برای ایزابل طبیعی می دانست، با وجود این زبان به تسلیت او گشود و آنچه در قوه داشت برای تسکین خاطر وی کوشید. ایزابا که از خاطر نوازی های کارلایل اندکی آرامش طبیعی خود را به دست آورده بود خواب رفت و با فکر آسوده خوابید. صبح روز بعد خانم کورنی بر حسب عادت خود قبل از هر کسی از خواب بیدار شده به اطاق غذاخوری رفت. بعد از او ایزابل بالباس

صبح وارد گردید. کورنی به محض اینکه او را دید بالحنی خشن تر و ناملایم تر از همیشه او را تهنیت گفت و صندلی راحتی به او نشان داده اظهار نمود. «خانم جای سرکار روی آن صندلی است بفرمائید اگر اجازه بدهید برای شما چای بریزم» ایزابل اظهار امتنان نموده و درجایی که نشان داده بود قرار گرفت، هنوز صبحانه کاملاً صرف نشده پیشخدمت وارد شده گفت: «آشپز دستور غذا می خواهد چه می فرمائید.» ایزابل نتوانست چه جواب بدهد. در تمام عمر خود دخالت در امور خانه داری نکرده و راه و روش آن را نمی دانست. کورنی که متوجه اضطراب ایزابل بود برای اینکه به این حالت وی خاتمه بدهد دستور صریحی به پیشخدمت داد و ایزابل را از سرگردانی رهانید در عین حال این جریانها باعث شد که زمام امور مانند پیش در اختیار خانم کورنی بماند و وی فرمانفرمای خانه باشد. پس از صرف صبحانه کارلایل از جای برخاست و بعزم رفتن به دفتر کار خود روانه گردید. ایزابل که می دید بعد از او تنها وی مونس خواهد بود مانند کودکی خردسال عنان طاقت به دست گریه داد. کارلایل دست او را به دست گرفته خنده کنان او را با خود بیرون برد در بین راه روی به او کرده و گفت: «ایزابل محبوبم تو خوب می دانی منتهای آرزوی من آسایش و نیکبختی تو می باشد. ولی یک چیز مرا نگران ساخته است که می خواهم عقیده خود تو را در آن موضوع بدانم. از قراریکه خواهرم اظهار می دارد تصمیم گرفته است در ایست لین بماند و با ما در یکجا زندگی کند. نمیدانم قبول کنم یا خیر. چون موضوع مربوط به خود تو می باشد تو باید اظهار نظر بنمائی از یکطرف به نظر من چنین می رسد که اگر اینجا بماند تو از بابت خانه داری دغدغه ای نخواهی داشت ولی از طرف دیگر حس می کنم اگر تنها باشیم خوشبخت تر و آسوده تر خواهیم بود. از شنیدن تصمیم خانم کورنی به توقف در ایست لین قلب ایزابل بیچاره بیچاره فرو ریخت، تصور اینکه بعدها باید بار خشونتها و سخت گیری های او را بردوش بکشد دردی در دل وی پدید آورد، می خواست از شوهر خود تقاضا کند به تنهایی در آنجا بسر برند، دهان باز کرد که به تنهایی در این خصوص چیزی بگوید ولی ناگهان ساکت ماند جواب داد: «من راحتی تو را می خواهم. هرطور شما و خانم کورنلیا صلاح بدانید من تسلیم هستم.» کارلایل دست او را در دست گرفته از روی عشق و مهر فشاری داده گفت: «ایزابل راحتی من راحتی تو است. آرزو دارم ترتیبی که فراهم می شود باعث خوشبختی و آسایش تو باشد. من زندگی را برای نیکبختی تو می خواهم»

«اوچیبالد بگذار خواهرت در اینجا بماند و با ما بسربرد، نیکبختی ما را مهر و محبتی که بهم داریم تضمین می کند و خواهر شما بعوالم بین ما چه کاری تواند داشته باشد؟» کارلایل که باز نمی خواست برای همیشه تصمیمی گرفته شود گفت: «در هر صورت ممکن است یکی دوماه اینجا بماند تا آزمایش هم کرده باشیم اگر دیدیم بودن او مخل آسایش مانیست نمی گذاریم برای همیشه بماند.» هنگامی که کارلایل می خواست از ایزابل جدا شود ایزابل مانند کودکی به او آویخته بود: اوچیبالد خندید. پیشانی او را بوسید و خارج شد، ایزابل نیز به سوی اطاق خود باز گردید و در این اطاق که روزگاری با پدرش بسر می برد و خوشترین دوران زندگانی خود را گذرانیده بود جز عوامل غم ورنج و محنت چیزی نمی دید. یاد روزگاران گذشته و مخصوصاً زمانی که در جوار پدرش می زیست وی را سخت به خود مشغول داشته و اندوهگین ساخت، غرق تفکرات درهم و برهم و اندوه آور بود که ناگهان مارول ندیمه وی با قیافه ای درهم وارد گردیده از او اجازه خواست که راجع به اوضاع خود درخواستی از او بنماید. ایزابل منظور او را پرسید. مارول زبان به شکایت از خشونت اخلاقی خانم کورنی گشوده و آنچه در دل داشت به روی دایره ریخت، در پایان شکایت خود چنین گفت: «تصدیق می فرمائید که تحمل اخلاق این زن برای من دشوار است. شما هم قطعاً از دست او در عذاب خواهید بود ولی قیدی که شما به گردن دارید نمی گذارد از او دور شوید. من آزادم و اجازه

مرخصی می خواهم، می دانم پیدا کردن بانوئی مهربان ورؤف چون شما دشوار است ولی گاهی انسان برای اینکه وی بعضی اشخاص نحس را نبیند از رفتن به بهشت هم صرف نظر می کند. سال ها است و در خدمت شما به سر می برم و در تمام این مدت جز لطف و مدارا چیزی از شما ندیده ام. باور کنید دوری وجدائی از شما برای من سخت است ولی چاره چیست؟ این زن بین ما جدائی انداخت خدا کند که...» کلمات اخپروی با گریه توام بود و نتوانست حرف خود را به پایان برساند یا شاید هم نخواست آنچه که در دل دارد بر زبان آورد. ایزابل بیش از پیش متاثر گردید. از جای برخاسته بدون مراعات تفاوت مقام خود و خامه خود دست به گردن مارول انداخت و او را دعوت به صبر و تحمل نمود ولی مارول حاضر نشد در آن خانه بماند و گفت اگر روزی زندگانی شما از خانم کورنی جدا شد از هر نقطه دنیا مرا بخواهید با سر به سوی شما خواهم دوید ولی ماندن من در این جا با وضع کنونی غیر ممکن است. «ایزابل حقوق او را پرداخت و با تاجر به او اجازه رفتن داد. مارول رفت و ایزابل را در دنیای فکرو اندوه باقی گذاشت. ساعتی چند بعد از رفتن او جویس خدمتکار سابق کارلایل وارد گردیده گفت: «خانم کورنی چون فهمیده است که مارول خدمت شما را ترک گفته مرا به جای او فرستاده، این اولین دفعه ای است که سمت ندیمه یک نفر خانم چون شما تعیین می شوم ولی امیدوارم بتوانم از هر حیث نظر شما را جلب کنم» ایزابل که قلبی چون قلب کودکان ودلی چون آینه صاف و درخشان داشت از تفقدی که خانم کورنی از وی نموده بود فوق العاده خوش وقت گردید و حس کرد قلبش با حق گذاری نسبت به لطف این زن انباشته شده است. به این جهت با سرور و شغف از جویس حسن استقبال نموده و او را به خدمت خود پذیرفت، از آن ساعت به بعد از جویس خادمه مخصوص ایزابل بود و به واسطه محبت و غلاقه زیادی که در همان آغاز ورود ایزابل نسبت به او پیدا کرده بود با جان و دل در راه تحصیل رضای او می کوشید. نزدیک ساعت شش ایزابل از جای برخاست و چون موقع آمدن کارلایل بود به استقبال وی روان شد. کارلایل از او پرسید که چه کار کرده است «نمی دانم گاهی پیانو زدم، گاهی گردش کردم، گاهی مثل حالا در انتظار شما بودم راستی چه می شد اگر می توانستم همیشه در جوار تو باشم. آن گاه موضوع عزیمت مارول را بدون اینکه نامی از کورنی را بر زبان بیاورد تا موضوع جنبه شکایت به خود گیرد بروی فرا خواند، کارلایل تقریباً کیفیت موضوع را تا اندازه ای حس کرد و به ایزابل تاکید نمود ندیمه مناسب دیگری را به جای او بگزیند این میان به سالن خانه رسیده بودند در همین موقع خانم کورنی باقیافه خشن خود نمودار شد و بدون اینکه سلامی بگوید فریاد بر آورد. نیم ساعت است شام حاضر شده، ارجیبالد مگر ساعت نداریکه سروقت برای شام حاضر شوی» انگاه روی سخن رابه ایزابل معطوف داشته بالحن زننده گفت «خانم شما کجا بودید؟ تصور کردم گم شده اید؟»

«خانم!» لفظ خانم از زبان زنی سالخورده چون کورنی؛ با آن لحن مخصوص نازیبا و ناپسند بود. هر موقع کورنی کلمه خانم را با آن وضع به زبان می آورد پیشانی کارلایل از غضب و تاثیر پرچین میشد، این زن که نیت بدی نداشت، نمی خواست موری را آزار دهد در هیچ مورد از مقررات اخلاقی تخلف نمی کرد چرا با این اخلاق زننده باعث رنجش اطرافیان می شد؟ آیا مقصود معینی در نظر داشت؟ مسلماً خیر. ولی چه بسا نیت های خوب و پسندیده که در زیر پرده ضخیم خشونت های اخلاقی مستور مانده و نتایج معکوسی از آنها مترقب گردیده است. کورنی از آغاز امر عقیده داشت برادرش در ازدواج با ایزابل خبطی کرده و به هیچ وجه حاضر نبود او را ببخشد. در مذهب او عفو و بخشایش معنی نداشت و عقاید درونی به او حکم می کرد که در متمم موارد نسبت به کارلایل و زنش سخت گیر و رسمی باشد. کارلایل به طور اجمال و باشتاب و عجله محسوسی جواب داد که به واسطه کار زیاد و گرفتاری اداری نتوانسته است زود تر برای شام حاضر شود و آن گاه یکسر به اطاق خود رفت. ایزابل نیز با عجله به دنبال وی روان گردید. شاید می ترسید مبادا باران غضب

خانم کورنی به تنهایی براو باراد. چون بهدراطاق رسید آن رابسته دیدوچون هنوز احساسات بیگانه بودن دراوقوی بود به جای اینکه دراطاق راباز کرده وداخل شود درهمانجا به انتظار مراجعت کارلایل نشست. چون کارلایل بیرون آمد از دیدن ایزابل در آنجا متعجب شد. دست او را گرفته به سوی اطاق غذاخوری روانه گردید.

صبح روز بعد که یکشنبه و دفتر کارلایل تعطیل بود ادا صطکاک دیگری بین این سه نفر پیدا شد کهدر روح ساده و بی آرایش ایزابل تأثیری قوی تراز گذشته داشت. کارلایل عاداتا روزهای یکشنبه برای دعا به کلیسا می رفت و در آنروز نیز به اتفاق ایزابل عازم رفتن شده و دستور داد کالسکه او را حاضر کنند. خانم کورنی که در آنجا حاضر بود به محض شنیدن چنین دستوری سخت برآشفته رو به کارلایل کرده گفت: «ارچیبالد، تصور نمی کردم آنهمه مراقبت های من برای اینکه تو را جوانی متدین تربیت کنم به اینجامنتهی شود. من هیچ وقت چنین اجازه ای نخواهم داد.»

«خواهر جان چه می گوئید، چه چیز را اجازه نخواهید داد؟» اجازه نخواهم داد در چنین روز مقدسی حیوانات رابه کار وادارید. امروز را خداوند برای استراحت تمام موجودات آفریده هیچ مسیحی خوب چنین کاری نمی کند» آنگاه روی سخن را به ایزابل متوجه داشته با همان لحن خشک و خشن گفت: «خانم من زن متدینی هستم، ممکن نیست حاضر به چنین کاری باشم.» خانم کورنی راست می گفت. قصد تظاهر و خودنمایی نداشت به عقیده او روز یکشنبه سوار کالسکه شدن و حیوانی را در زحمت افکندن گناه بزرگی بود. انتظار نداشت بر در خود را بی اعتناء به این معتقدات ببیند و چون مشاهده کرد کارلایل عازم است به وسیله کالسکه به کلیسا رود سخت برآشفته و چنان که دیدیم پر خاش کنان وی را از این عمل منع کرد. این اوضاع و احوال برای ایزابل چندان خوشایند نبود. با آن هوای گرم و در مقابل حرارت سوزان آفتاب رفتن و برگشتن راهی دور پیاده برایش دشواری نمود. با وجود این قلب حساس و دل مهربان وی به او اجازه مخالفت برای وعقیده کورنی را نمی داد. نمی خواست احساسات دینی او را جریحه دار کند. به همین جهت رو به کارلایل کرده گفت: «ارچیبالد، اهمیتی ندارد، ممکن است پیاده آهسته آهسته به کلیسا برویم. کارلایل خندید و جواب داد: «برو خودت را مهیا کن که ساعت ده و نیم حرکت کنیم» ایزابل خنده کنان از اطاق خارج گردید و بلافاصله خانم کورنی روی به کارلایل کرده گفت: «خوب بالاخره بنا شد خانم پیاده به کلیسا تشریف ببرند؟» کارلایل با لحنی قاطع که به هیچ وجه معهودا و نبود جواب داد: «خیر، با این هوای گرم پیاده رفتن برای او دشوار است و من به هیچ وجه حاضر به چنین کاری نخواهم شد.» مگر این دختر را از موم ساخته اند. میترسی مبادا در گرما آب شود؟» «روزی که با او ازدواج کردم متعهد شدم در حدود امکان وسایل آسایش او را فراهم کنم نه اینکه محل آسایش او باشم و مطمئن باشید که به عهد و پیمان خود وفادار خواهم ماند.» لحن گفتار کارلایل نیز خشن شده بود. برای نخستین بار در عمر خود برخلاف میل و رضای خواهر بزرگتر خود ایستاده با او معارضه می کرد. در نتیجه او منقلب شد و با همان انقلاب و هیجان از در خارج گردید. خانم کورنی را بهت و حیرتی چنان سخت فرا گرفت که دنیا در نظرش تیره و تار گردید. دلش به درد آمد و اشم به دور چشمانش حلقه زد. این بود ثمره آن همه زحمت ورنجی که در راه تربیت برادر خود متحمل شده بود. برای اینکه خاطر خود را مشغول دارد چتر بزرگ و پهن خود را به دست گرفته به سوی کلیسا روان شد. لحظ ای بعد کارلایل و ایزابل در کالسکه نشسته به همان سوی رفتند بین راه خانم کورنی را دیدند که در میان گرد و خاک به سوی کلیسا روان است. کورنی چون صدای چرخ کالسکه را شنید سعی کرد به آن سوی نگاه نکند و کالسکه از کنار او گذشت.

ایزابل هنوز در ماتم پدر خود عزا دار بود و هنوز لباس سیاه بر تن داشت، کار لایل دست او را گرفته و به سوی محل مخصوصی که معمولا به صاحب ایست لین تعلق داشت برد ولی خانم کورنی حاضر نشد به آنجا برود. باربارا نیز با پدر و مادر خود به کلیسا آمده بود، رنگ چهره وی زعفرانی و زرد شده بود و از سوز درون او حکایت می کرد، از چشمان وی شراره غم و اندوه می تابید. با دیده حسرت به حال زنی جوان و زیبا که در سایه محبت کار لایل آرمیده بود نگاه می کرد و از اینکه امیدهای دیرین او منتهی به یاس و ناامیدی شده و میوه آرزوهای درونی او را دیگری چیده خون در دلش جوش می زد، بیچاره آنروز از حضور در پیشگاه خدای فیضی نبرد برای اینکه به کلیسا آمده بود که ساعتی چند از نیک و بد زندگی آرمیده با آفریده خود خلوت کند. بخت بد اینجا نیز او را دنبال کرده و رقیب نیک بخت را در مقابلش قرار داده بود. پس از اینکه مراسم دعا به پایان رسید هر دو از جای برخاسته بیرون آمدند. در بیرون عده ای از بانوان ایستاده با کشیش گفتگویی داشتند. باربارا نیز در میان ایشان بود، با همان چشم پر حسرت به کار لایل و زرش نگاه می کرد و مشاهده نمود کار لایل با چه عشق و محبتی به او توجه می کند و با چه عشق و محبتی او را به سوی کالسکه می برد، کار لایل به عنوان وداع سری در مقابل او فرود آورده و نیز متقابلا به او جوابی داد. ایزابل چون او را دید روی به شوهر خود کرده گفت:

135-132

« به به، چه دختر زیبایی، اسم او چیست؟ »

« اسم او باربارا هایلر میباشد »

در همان روز اهالی اطراف برای ادای مراسم تبریک زماشویی کار لایل و ایزابت به ایست لین آمدند. اتفاقا چارلتون هایلر و زرش و باربارا نیز جزء میهمانان بودند.

هنگام ورود این خانواده ایزابل در اتاق خود نشسته و با جویس مشغول گفتگو بود و راجع بوظایف وی باو دستوراتی میداد. در همین موقع کسی بدر زد جویس از جای برخاسته بیرون رفت و سوزان رو دید که پشت در منتظر است. سوزان دختری پرحرف و فضول بود که مدتی در خانواده چارلتون هایلر خدمت کرده و اخیرا از آنجا بخانه کار لایل منتقل شده بود.

سوزان چون جویس را دید گفت:

« آدمم بخانم اطلاع بدهم که یکعده مهمان وارد شده اند، جویس: بتو بگویم. این مهمانان تازه خانواده هایلر هستند اوهم آمده است، لباس خیلی قشنگ و مجللی پوشیده خودم او را دیدم که از کالسکه خارج مس شد.»

« او کیست؟ مقصود ترا نمیدانم »

« چطور! تازه میبرسی او کیست باربارا هایلر را میگویم. درست فکر کن بین آمدن او بدیدن خانم ایزابل چه صورتی خواهد داشت خانم باید خیلی متوجه خودش باشد، از کجا معلوم است با آن حسادت که باربارا دارد خانم بیچاره را که از همه جا بیخبر است مسموم نکند، منظره ی برخورد این دو نفر واقعا تماشائی است.»

جویس دختری عاقل و فهمیده بود، از فضولی و پرحرفی فوق العاده تنفر داشت. باین جهت دیگر فرصت به سوزان نداد که بیشتر پرحرفی کند، او را از آنجا دور کرد و خود برای اطلاع دادن بایزابل باطاق او رفت متاسفانه قبلا فراموش کرده بود در را ببندد. ایزابل گفتگوی او با سوزان را تمام شنیده و احساساتی عجیب در دلش راه یافته بود.

بانوان مخصوصاً زنانی که همچون ایزابل دارای طبعی لطیف، قلبی حساس و دلی زودرنج هستند، خیلی زود تحت تاثیر احساسات گوناگون و نامطلوب قرار می گیرند. بر گهای لطیف گل اگر در معرض هوای نامطلوب و منقلب قرار گیرند، خیلی زود پژمرده می شوند ایزابل نیز بی شباهت بگل های بهاری نبود و باین جهت از شنیدن این حرف های مبهم غبار اندوهی بر صفحه قلب حساسش نشست.

جویس از در آمد و ورود خانواده هایر را باو اطلاع داد.

ایزابل برای پذیرائی واردین از اطاق خارج گردید. هنوز صدای جویس که از حسادت باربارا و مسموم کردن وی چیزی میگفت در گوشش طنین انداز بود. از در مهمانخانه وارد گردید. نظری باطراف افکند و چارلتون هایر را با قیافه متین و جثه بزرگ، خانم او را با رنگی پریده که آثار یکدنیا درد و رنج درونی از آن نمایان بود و باربارا هایر را در حالت حزن و ملالت دائمی خود دید، از همان نخستین برخورد یکنوع جاذبه مخصوص او را بسوی خانم هایر کشانید و نسبت بوی مهر و علاقه ای زیاد در دل خود احساس کرد. در طی صحبت آنروز این مهر و علاقه شدت نمود و ایزابل خانم هایر را زنی فوق العاده مهربان، ساده دل، محبوب و در عین حال دردمند و رنجور یافت.»

پس از چندی چارلتون هایر از جای برخاست و برای وداع دست بسوی خانم ایزابل و خانم کورنی دراز کرد. کورنی که طبعاً لجوج بود و میخواست با هر چیزی مخالفت کرده باشد در صدد برآمد که مانع رفتن آنها شود ولی چون چارلتون مجبور بود بامور اداری خود رسیدگی کند اجازه داد که باربارا در آنجا بماند و خود با زنش آنها را وداع کرد از آنجا خارج شدند. باربارا در این وقت حالت مخصوصی داشت. نه می توانست بدون ذکر علت میزبان را وداع کرده با پدر خود برود و نه دل آنرا داشت که در این خانه بماند و با رقیب خود بسر برد. ناچار ماندن را بر رفتن ترجیح داد.

ساعتی گذشت و هنگام صرف غذا رسید ایزابل برای عوض کردن لباس باطاق خود رفت و جویس را در آنجا دید.

جویس به احترام ایزابل از جای برخاست و سری فرود آورده گفت:

«خانم عزیزم، من با خانم کورنی راجع بخودم گفتگو کردم. کاملاً رضایت داد برای همیشه ندیمه مخصوص شما باشم، بطوری که سابقاً عرض کردم من نیز با دل و جان حاضر خدمت شما را قبول کنم ولی خانم کورنی باین شرط بمن اجازه داد که خدمت شما باشم که...»

خیر خانم. ابدا موضوع مربوط بشما نیست. میدانید خانم تا چه اندازه پای بند قوانین اخلاقی مب باشد. باین جهت بمن تاکید کرد که بعضی چیزها را که چندان خوش آیند نیست راجع بشرح زندگانی خودم بشما بگویم. صریحاً اعتراف کنم...»

«چه چیز را بگوئی؟ چه چیز را اعتراف کنی؟»

«خانم عزیزم گوش بعرض من بدهید، پدر من منشی مخصوص پدر کارلایل بود. هنگامی که من بسن هشت سالگی رسیدم مادرم وفات یافت. پدرم بعد از چندی مجدداً با خواهر زن آقای کاین ازدواج نمود.»

«آقای کاین استاد موسیقی»

«بلی خانم»

خاطره های خفته در دل ایزابل بیدار شد. روزی در نظرش مامور تعمیر پیانوی او شده بود و بلافاصله قیافه محبوب پدر را در مقابل خود مجسم سافت.

«جویس به گفتار خود ادامه داده گفت، بلی خانم، این زن و همچنین خواهر او یعنی آن کاین هردو قبل از ازدواج پرستاری می کردند. در خانه مردم ثروتمند اطفال آنها را تربیت می کردند. هردو تحصیل کرده و تربیت شده بودند، پدرم عروسی کرد و بعد از یکسال افی بدنیا آمد.»

«افی! چه اسم عجیبی.»

«یکسال بعد از تولد افی مادر او نیز وفات یافت. یکی از اقوام مادرش فرستاد طفل را بنزد خود برده تربیت او را بعهد گرفته من با پدرم زندگی میکردم. پدرم مرا به آموزشگاه میفرستاد. من در عین حال خیاطی و کلاهدوزی را آموختم، خانه ای که در آن زندگی میکردیم کوچک و محقر ولی نظیف و منظم بود. پس از مدتی شروع بکار کردم و برای تهیه وسائل رفاه پدرم که پیر و ناتوان شده بود کوشیدم. سالها گذشت افی مجدداً بخانه ما آمد، زنی که او را پیش خود برد وفات یافته و بعد از خود هم چیزی برجای نگذاشته بود. وضع حال افی بهیچوجه با اوضاع و احوال ما تناسب نداشت. دختری شده بود بسیار شوخ و شنگ، و زیبا، و در

136-137

عین حال خودپرست و متکبر، با کار کوشش ابدآشنایی نداشت، تمام اوقات کارش کتاب خواندن بود. پدرم این اطوار و اخلاق را نمیپسندید. خانواده ما اوضاعی فقیرانه داشت ولی افی میخواست چون دختران اغنیا رفتار کند. طولی نکشید که میان افی و ریچارد هایلر روابطی برقرار شد.

خانم ایزابل از شنیدن نام ریچارد هایلر یکه ای خورد. بنظرش رسید ممکن است این شخص با خانواده هایلر و باربارا مربوط باشد. جویس بافکار درونی خانم خود پی برده گفت:

ریچارد هایلر یگانه پسر چارلتون هایلر و برادر حقیقی خانم باربارا هایلر، خواهرم مرتکب سبک مغزی عجیبی شد. بجای اینکه ریچارد را از خود دور کند. باطنا او را تحریک میکرد که بوی نزدیک شود. بالنتیجه ریچارد بخواهرم عشقی سوزان پیدا کرد. ریچارد جوانی ساده و کم تجربه بود وافی در غیاب او می خندید و مسخره اش می کرد. بعلاوه با اشخاص دیگری هم مربوط شد و چون خانه را خلوت می یافت آنها را بخانه خود دعوت میکرد. پدرم کار زیادی داشت و مجبور بود هر هفته دوشب بیرون بماند بعلاوه عشق زیادی بشکار داشت و غالباً ساعات بیکاری خود را در شکار میگذرانید با پنجهت هر موقع من بخانه میرفتم یکی دو نفر مهمان در آنجا می دیدم. یکی از کسانی که بآنجا می آمد جوانی بود بیگانه غالباً سواره از راه دوری بخانه ما میامد ولی تا آنجا که من میدانم تنها ریچارد هایلر نسبت بخواهرم شور و عشقی داشت و آنقدر باین ملاقاتها ادامه داد تا بالاخره پدر بیچاره مرا مقتول ساخت.

خانم ایزابل بمجرد شنیدن این حرف از جای پرید. تصور اینکه برادر باربارا هایلر با داشتن مادر و خواهری باین نجابت و لطف و مهر قاتل و آدم کش باشد برای او سخت دشوار بود. برای اینکه مطمئن شود که اشتباه است پرسید. "چه گفتی، ریچارد هایلر پدر شما را کشت؟"

بلی خانم عزیزم. پدرم با ملاقات خواهرم و این جوان رضایت نمیداد. او آدمی جهان دیده و مجرب بود و میدانست اینگونه ملاقاتها جز بدنامی و رسوائی نتیجه ندارد زیرا بواسطه اختلاف فاحشی که بین خانواده ما و خانواده ریچارد وجود داشت ازدواج این دو نفر بهیچ وجه ممکن نبود. معمولاً اینگونه جوانان که منسوب بخانواده های متمول و ثروتمند هستند از معاشرت با دختری فقیر و گمنام جز عیش و لذت مقصود دیگری ندارد. چون آنها را بوئیدند و شامه خود را محفوظ ساختند خسته شده آنها را بدور افکنده بدنبال گلهای رنگین تر میروند. بالاخره در اطراف

ریچارد و خواهرم سر و صدائی بلند شد. مردم با گوشه و کنایه های دل آزار ما را رنج می داد و معذب می ساختند. یک شب پدرم پیمانہ صبرش لبریز شد. افی را نزد خود خواست، باو قدغن کرد که دیگر ریچارد را نزد خود راه ندهد، درست شب بعد از این واقعه ریچارد پدرم را کشت.

"چه حادثه وحشت انگیزی!"

هیچکس نمیداند که آیا ریچارد عمدا پدرم را کشت یا اتفاقاً تفنگ او خالی شد و بپدرم اصابت کرد، ولی میگویند در این واقعه تمعدی در کار بوده است. در آن وقت من در خانه چارلتون هایلر خدمت میکردم. شب که بخانه برگشتم آن منظره وحشت انگیز را دیدم. پدرم بیجان در وسط راه افتاده و غرق خون بود. مردم در خانه اجتماع کرده بودند، پیوسته از افی چیزهائی میپرسیدند ولی افی نمی توانست توضیحات صحیحی بآنها بدهد میگفت من برای گردش از خانه خارج شده و هنگام بازگشت پدرم را کشته دیدم

142-138

و از جائی خبر ندارم. آقای لاکسلی اظهار داشت که در آن حوالی بود، و صدای تیری شنیده و بلافاصله مشاهده کرده است که ریچارد هایلر از خانه بیرون دویده و پا به فرار گذاشته است. «بالاخره با ریچارد هایلر چه معامله ای کردند.»

« فرار کرد ، نتوانستند او را پیدا کنند حتی پدرش هم او را غیاباً محکوم کرده و در دادگاه بر علیه او رای داده است می بینید خانم، بواسطه ی یک بی فکری و سبک سری دو خانواده ننگین شدند. ننگ آدم کشی در خانواده هایلر باقی ماند و مادر بیچاره ریچارد هر روز یک قدم به مرگ نزدیک می شود بد تر از همه این که شب بعد از وقوع حادثه خواهرم فرار کرد و به قاتل پدر خود پیوست می بینید خانم ننگ کردار او بر دامن منم نشست در اثر این حادثه سخت بیمار شدم ، خانم کورنی مرا تحت حمایت خود گرفت و چون مادری پرستاری کرد، می بینید خانم این زن دارای قلبی فوق العاده نجیب و رحیم می باشد ولی اخلاق خشن او بلای جان خود و اطرافیانش شده است . تصدیق می فرمائید من نیز از این حیث و با داشتن چنین خواهری بدنام هستم . به همین جهت خانم کورنی لازم دانست شما را از سرگذشت زندگانی خود مطلع سازم »

ایزابل از شنیدن داستان زندگانی جویس بسیار متأثر شد ولی تغییری در مهر و علاقه اش نسبت به جویس وارد نیامد و با لطف و مهری بیش از پیش جویس را نوازش نمود و او را به خدمت خود گماشت .

در این بین روی به جویس کرده پرسید :

«جویس ، شنیده ام با سوزان راجع به مهمان تازه صحبت می کردید و گفتگو از باربارا و مسموم کردن من درمیان بود بگو ببینم موضوع از چه قرار است!»

جویس دست و پای خود را گم کرد ولی در عین حال برای این که ایزابل را مطمئن کرده باشد تبسمی نموده گفت : « جز یک مشت حرف های مهمل و بی معنی چیزی نبود. حقیقت امر این است که بعضی مردم گمان می کنند خانم باربارا به آقای کارلایل علاقمند بود و او را دوست می داشت وحتی نظر بعضی این بود که باهم ازدواج خواهند کرد . ولی به عقیده ی من باربارا ممکن نبود بتواند نیکبختی کارلایل را تکمیل کند.»

از این گفته چین بر جبین خانم ایزابل افتاد . احساسات عجیبی که در عرف زندگانی عنوان حسادت را بر آن اطلاق می کنند بر قلب وی چیره شد و راحتی و آرامش درونی را از قلب او سلب کرد .

ایزابل با دلی پر درد از پله ها پائین آمد در این موقع زیباتر و دلربا تر از هر وقت به نظر می رسید . باربارا چون او را دید تاب نیاورده و روی خود را به طرف پنجره بگردانید تا هیجان و اضطراب خویش را از وی مخفی کند. زیبایی ایزابل که مانند غنچه گل نو وضع رفتار و دلربائی او آتشی در جان باربارا افکند . خود باربارا نیز به نوبه ی خوداز زیبایی و جمال بهره ای وافی داشت : لباس او نیز زیبا و قشنگ بود . افروختگی گونه های او به گل سرخ طعنه می زد ولی محرومیت او در عشق و علاقه ای که به کارلایل داشت و روح و قلب او را جریحه دار ساخته بود ، ایزابل نیز پهلوی او کنار پنجره ایستاد . هر دو آن ها به خارج می نگریستند و کارلایل را که در خم جاده پیدا شده بود تماشا می کردند. کارلایل آن ها را دید تبسمی کرده از دور سری فرود آورد. ایزابل متوجه اضطراب و هیجان شور انگیز باربارا شد و بر اضطراب خاطرش افزود .

کارلایل وارد شد ، به سوی باربارا رفته با او دست داد و او را خوش آمد گفت . آن گاه به سوی ایزابل برگشته با لحنی عاشقانه جویای حال او شد ولی از بوسیدن او در حضور باربارا خود داری کرد . با اینکه ایزابل می دانست بوسیدن او در مقابل دیگران خوشایند نیست با وجود آن دل زودرنجش رنجیده شد. پس از صرف غذا خانم کورنی از باربارا دعوت کرد که به تماشای باغ برود ، باربارا باطناً مایل نبود از نزدیک کارلایل دور شود با اینکه در عشق خود شکست خورده و دچار محرومیت گردیده بود باز مرغ دلش پروانه وار به دور شمع عشق کارلایل دور می زد میخواست همیشه با او باشد صدای او را بشنود روی او را ببیند ولی در عین حال نمی توانست دعوت خانم کورنی را رد کند با این جهت با دلی خون بار ایزابل و کارلایل را گذاشته روانه شد . همین که از اطاق خارج گردید ناگهان از خانم کورنی پرسید میانه ی شما با خانم ایزابل چطور است خانم کورنی با این که مشکل پسندی و لجابت جزء فطرت او بود ولی سری به علامت رضایت تکان داد و گفت : « خیلی بهتر از آن است که در ابتدا گمان می کردم ، تصور می کردم زن متکبر و خودپسندی از کار در آید ولی باید اعتراف کنم که این صفات در او یافت نمی شود و تمام هوش و حواس او متوجه ریچالد می باشد . همانگونه که گربه ای در کمین موش است او نیز مترصد است که یکی شوهرش از در آید» بین راه باربارا دانه گلی چید ولی به زودی پر های آن را یکی یکی کنده به دور افکند . آنگاه با لحنی محزون تر از پیش پرسید : «واوقات خود را چگونه میگذرانند؟» این پرسش خانم کورنی را اندکی برآشفته و جواب داد :

« صبح تا شب جز بیکاری چه کار می تواند داشته باشد کمی میخواند . کمی بازی می کند ، کمی مطالعه می کند ، گاهی به میهمان داری می پردازد دختری مانند ایزابل چه کاری از دستش بر می آید ، صبح ها بعد از صرف غذا تا دم در بمشایعت کارلایل می آید و او را مشغول می کند. نتیجه چیست؟ وقت کارلایل می گذرد دیر سر کار می رود و کارهایش معوق می ماندو یک روز صبح باران می آمد باز می خواست با ارچیبالد برود . به او تذکر دادم که لباس هایش خراب می شود . گوش به حرف من نداد و گفت باشد چ اهمیت دارد. البته ضایع شدن لباس با این قیمت های گران برای او اهمیتی ندارد . کارلایل هم به جای اینکه از او جلوگیری کند او را بیشتر تشویق می کند . دیگر نه به کار اهمیت می دهد نه برندگی.» خانم کورنی سخت به هیجان آمده بود . در نظر او خداوند انسان را برای کار و کوشش خلق کرده و وقت را به منزله ی عطیه ای آسمانی در دسترس او گذاشته تا آن را برای انجام امور مفید به کار برد. معتقد بود هر یک از موجودات بشری در حدود توانائی خود باید گرهی از کار زندگانی باز کنند و باری از دوش اطرافیان بر دارند و اگر کسی از زیر بار وظیفه و مسئولیتی که در اصل آفرینش به دوش وی گذاشته شده شانه

تهی کند مرتکب گناهی بزرگ شده است ، باین جهت با بیکاری ایزابل موافق نبود و اینک که فرصتی به دستش رسیده آنچه را که در دل داشت بر روی دایره ریخت ، باربارا به او جوابی نداد . برای اینکه خانم کورنی متوجه آشفته‌گی حال و برافروختگی چهره ی او نگردد روی خود را به سمت دیگر کرد.

در این موقع نغمه روح افزای پیانو که سرپنجه هنرمند ایزابل آن را به صدا در آورده بود توجه باربارا را به خود معطوف داشت. آفتاب جهانتاب آخرین شعاع خود را از فراز بلندترین کوه های اطراف برچیده و دنیا در آغوش مخلوطی از نور و ظلمت آرمیده بود. زمزمه ی آرام و ملایم جریان آب جویبار گوش شنونده را نوازش می داد . نسیم ملایم نکته گل های وحشی و کوهستانی را با بوی خوش ریاحین مخلوط کرده مشام جان را معطر می ساخت. رفته رفته صدای او تا اعماق روح باربارا را به لرزه در آورده هیجانی شورانگیز در دل وی پدید آورد. مانند کسی که مسحور سحر جادوگران افسانه ای شده باشد بی اختیار به سوی اطاق مهمانخانه روان گردید.

پشت در رسید، آن را باز کرده نظری به درون افکند. کارلایل بر روی پیانو خم شده و محو عوامل عشق و دلدادگی بود و چهره ی دلارای ایزابل را می نگریست. آهنگ به پایان رسید . ایزابل دست از پیانو کشید و صدای هر دو قطع شد . آنگاه رو به کارلایل کرده با لطف و ملاحظتی که دل می برد خنده کنان گفت « ارچیبالد: آهنگی را که میل داشتی نواختم و خواندم، حال باید حق الزحمه مرا بدهی »

کارلایل خندید . او را به سینه ی خود چسباند بوسه گرمی از گونه گلگون او ربود و بدین طریق دین او را ادا کرد. دیدن این منظره مافوق توانایی باربارا بود . سرپاش به لرزه در آمد . ناله ای مانند آخرین ناله مختصر از گلپوش خارج شد. صدا به گوش ایزابل و کارلایل رسید . هر دو از جا برخاستند ایزابل به کارلایل تکیه داده به طرف در روان شد و باربارا نیز از در وارد گردید . ایزابل روی به باربارا کرده پرسید « عجب خانم باربارا شما چرا تنها مانده اید.

خانم کورنی کجا هستند »

« من الساعه از میان باغ برگشتم . گمان می کنم ایشان هم الساعه خواهند آمد.»

در این موقع خانم کورنی وارد گردید . بین او و کارلایل راجع

147-143

به طرز باغچه بندی مناقشه ای رخ داد. کورنی به عادت مالوف خود با هر چیزی مخالفت می کرد. اگر کسی را مخالف با عقیده و ایده خود می دید او را نادان، احمق و یا دیوانه می خواند. با کنایه های تلخ او را می آزرده و در این مورد نیز ایزابل بیشتر از همه خود را در معرض تلخ زبانی او می دید و بیش از پیش رنجیده خاطر می شد.

بلاخره همه به طرف میز رفته برای صرف شام نشستند، اجتماع آنها تا ساعت ده دایر بود و در این موقع صدای تیک تاک ساعت باربارا را متوجه خود ساخت. از توجه به اینکه وقت تا این اندازه دیر شده است اندکی مضطرب گردید از جای برخاست روی به ایزابل و کارلایل کرده گفت:

هیچ متوجه نشدم که ساعت به ده رسیده است شاید از منزل کسی برای بردن من آمده باشد در این موضوع تحقیقی به عمل آمد و معلوم شد هنوز کسی برای بردن او نیامده است. باربارا چون چنین دید گفت:

وقت گذشته تنها رفتن من مشکل است. اگر اجازه بدهید پیش مستخدم شما مرا به خانه برساند می ترسم پشت در بمانم.

کارلایل خندید و گفت:

"آری یاد دارید یک شب دیگر هم آنقدر زیر درختها ماندید تا در خانه شما را بستند"

باربارا متوجه اشاره کارلایل گردید شبی را به یاد آورد که به انتظار برادر بیچاره و محکومش در زیر درخت های باغ به سر می برد و چون ملاقات او با برادرش به طول انجامید پدرش بدون اینکه موضوع را بداند در باغ را بسته و رفته بود. خاطره آن شب باربارا را به یاد برادر بیچاره اش که با تمام قتل و آدمکشی از خانه و خانواده رانده شده و گرد بد نامی بر دامنش نشسته و پایان کارش نامعلوم است انداخت. قطره اشکی از دیدگانش جاری گردید. مانند مریضی محتضر روی به کارلایل کرده گفت: "آه خواهش می کنم اسمی از آن شب بر زبان نیاورید"

این حرفها برای ایزابل معنائی بود. این اشارات را با آنچه که از زبان سوزان شنیده بود مقایسه کرد و به نظرش رسید که ارتباطی بین آنها است. گمان کرد در این میان اسراری وجود دارد که از وی پوشیده است. سوء ظن و ناراحتی وی اندکی قوت گرفت و دلش به تپش درآمد.

باربارا در ادامه گفته خود اظهار داشت:

اگر ممکن باشد بفرمائید پیتر همراه من باشد"

کارلایل خندید و گفت: "چطور می توانم تو را به دست پیتر بدهم خودم با تو خواهم آمد"

این پیشنهاد از طرف کارلایل طبیعی و منطقی می نمود. سابقا هر موقع باربارا به خانه آنها می آمد کارلایل شخصا او را به منزلش می رساند. این کار را وظیفه خود می دانست. مگر با سابق تفاوت کرده بود که با مشایعت باربارا ممانعت کند.

این دو نفر با هم خویشاوندی نزدیک داشتند و کارلایل که گذشته اش نسبت به باربارا با حال و حالش با گذشته تفاوتی نکرده و مانند همیشه چون برادری دلسوزی به او توجه می کرد موجبی نمی دید که خود او را به منزلش نرساند.

ولی حال باربارا با او تفاوت داشت. باربارا اقلا امیدهای دیگری در دل می پروراند خیالات دیگری داشت دلش در اطراف شمع عشق کارلایل دور میزد و اینک از این شمع شعله ای به وجود آمده بال او پر او را یکجا سوخته بود. چون دید کارلایل مصمم مشایعت او می باشد دلش به تپش درآمد قلبش به یک باره فرو ریخت. آثار این اضطراب و نگرانی از جزئیات احوال او پیدا بود.

هنگامی که لباس بر تن می کرد وقتی برای وداع دست ایزابل را در دست گرفته می فشرد موقعی که از آنها خداحافظی می کرده از در خارج گردید علائم هیجان بر خطوط چهره اش کاملا نمایان بود.

تابستان تازه آغاز شده و هوا نه زیاد گرم و نه زیاد سرد بود.

ماه در آسمان دیده نمی شد ولی هزاران ستاره درخشان مانند مشعل های فروزان از سقف نیلگون سپهر با اهالی دنیا ملاحظه می کردند. این دو نفر از جاده گذشته در خم باغ از نظر ناپدید می گردیدند، راه از کنار مزرعه سبز و خرمی می گذشت، زمزمه سحرانگیز آب جویبار به گوش می رسید و چون این دو نفر به کنار چمن رسیدند ناگهان باربارا توقف کرد. کارلایل از اینکه میدید باربارا از میان علف های چمن راه می رود.

تعجب کرده گفت:

"باربارا علف ها مرطوب هستند. کفش تو ضایع خواهد شد بهتر است از میان جاده برویم."

"گرد و غبار جاده ما را اذیت خواهد کرد"

"بسیار خوب از هر طرف میل شما باشد خواهم رفت گرچه راه اندکی دورتر می شود ولی اهمیت ندارد"

این حرف بر باربارا گران آمد به نظرش رسید کارلایل می خواهد هر چه زودتر خود را از چنگال او رها کرده به ایزابل پیوندد. از این تصور دردی به دل این عاشق ناکام پیچید، به علاوه به یاد آورد که شب دیگری با کارلایل همین راه را پیموده است. شبی بود که فردای آن کارلایل عزیمت سفر کرده با ایزابل ازدواج نمود.

بیچاره باربارا در آن شب چقدر گول خورده و چه امیدها و نویدهای بی اساس به خود می داد. گمان کرده بود اشارات کارلایل راجع به ازدواج و زناشوئی متوجه او شده باشد. به همین امید و خیال آن شب را تا صبح خوابیده بود، ولی امشب پایه ی امیدش خراب، بنیان زندگانش متزلزل، آینده اش نامعلوم و تاریک.

جریان زندگانی با آن طبیعت حساس که مخصوص خود اوست دقایق بحران آمیزی را می گذراند. در این لحظات در معرض خطری عجیب قرار می گیرد. موقع و وضع خود و اطراف. خود را فراموش می کند، سرپوش از روی رازهای درون برمی دارد؛ نظایر این دقایق نسبتاً نادر است ولی اگر در تمام عمر یکبار چنین پیش آمدی برای زنی کند احتیاط ناکافی است تا پایان عمر او را گرفتار و ناراحت نماید. باربارا این دقایق بس بحران را می گذرانید، تا هیجان شدید احساسات زمام اختیار از کفش گرفت، عشق، حسد، حسرت، محرومیت در درونش انگیزخته شد خرمن صبر و بردباری او را بیکجا سوخت.

مشاهدات آن روز و مهر و ملاطفتی که از کارلایل نسبت به ایزابل و از ایزابل نسبت به کارلایل دیده بود او را به قدری در نظر خودش بدبخت، بی مقدار، محروم و بیچاره جلوه داد که تمام اختیار قلب و زبان از کفش ربوده شد حس می کرد که برای همیشه و تا پایان زندگی تنها مانده و از عشق و محبت جز یاس و بی نصیبی نصیب دیگری به او نداده اند.

زندگی در نظر او عبارت از مصاحبت دائمی کارلایل و دنیای او دنیای خانه کارلایل بود. می دید از پیشگاه دنیا و زندگی مردود شده است. دوران زندگی گذشته و اوقاتی که از آغاز عمر با کارلایل پیموده بود همچون پرده ای سینما از مد نظرش می گذشت و هر چه در روزگار گذشته خود می نگریست حق خود را نسبت به کارلایل بیشتر می دید و از اینکه کارلایل حق او را سلب کرده بود و به دیگری داده است خود را مظلوم می پنداشت.

کارلایل که اساساً در این دنیا نبود و از احساسات درونی باربارا چیزی نمی دانست بدون توجه به حال وی از او پرسید:

"باربارا موقع خرمن کوبی آقای چارلتون چه وقت خواهد بود؟"

باربارا نشنید. چنان فکرش در دنیای آرزو و امید و عشق و ناامیدی غرق بود که مقصود کارلایل را درنیافت.

کارلایل دوباره پرسید:

"باربارا سوال کردم موقع خرمن کوبی پدرت چه وقت است؟"

گلوی باربارا خشک شده و زبان در دهانش نمی گردید.

آهی چنان سرد از دل برآورد که کارلایل متوجه او شده به تصور اینکه کسالتی عارض وی گردیده است پرسید:

"باربارا شما را چه می شود. مگر کسالتی دارید؟"

این حرف چون تازیانه بر پیکر باربارا فرود آمد، چنان مضطرب و مشوش شد که دیگر نتوانست بر سر پا بماند. ضعفی بر او عارض گردید و نزدیک بود از پای درافتد. کارلایل بازوی او را گرفت به آرامی و ملایمت او را روی تنه درختی نشانید و در کنار او ایستاد. نمی دانست این حالت را به چه چیز تعبیر کند.

در آنجا باربارا مدتی با احساسات دل مجروح خود در کشمکش بود. پیوسته آه های سرد از دل برمی کشید. کارلایل

مشتی

152-148

آب آورده و بر صورت او پاشید و با لطف و مهری که معمول او بود پرسید: باربارا تو را چه میشود؟ قفل خاموشی از دهان این دختر ناتوان برداشته شد. در مقابل هیجان درونی مقاومت بیشتر برای او محال بود. ناچار آنچه را در دل داشت بر زبان آورده گفت: تعجب است که از من میپرسی مرا چه میشود. این چه سوآلی است که تو از من میکنی؟

کارلایل از این حرف به کلی مات و متحیر ماند ولی رفته رفته حس عطفی نسبت به این دختر ناکام در وی پیدا شده و حقیقت امر از پشت پرده های ابهام چهره ی خشن خود را بوی نمود. در جواب باربارا گفت: باربارا منظور تو بر من روشن نیست ولی اگر از طرف من نگرانی و حرکتی از من سر زده که باعث رنجش شما شده متأسفم و هزار بار معذرت میخواهم و سوگند یاد میکنم تعمدی در کار نبوده است.

«حقیقت میگوئید متأسف هستید؟ به حال من! نیک و بد حال من چه اهمیتی برای تو دارد؟ اگر مرا بسا دل شکسته و قلب داغ دیده ام در زیر خاک جای دهند سر شما و خانم شما سلامت باشد.» کارلایل که خونسردی خودش را از دست نداده و حواسش کاملاً به جا بود از شنیدن چنین حرفی از باربارا هم آنقدر ها رضایت نداشت. نه به خاطر خودش زیرا از خود اطمینان داشت، بلکه به خاطر باربارا و از نظر حفظ حیثیات او. به این جهت او را نوازشی کرده گفت: «باربارا آرام باش. آهسته! این چه حرفی است میزنی؟»

«آری آرام باشم آهسته حرف بزنم. من در نظر تو بیش از ذره ای نیستم. بدبختی و حرمان من چه اهمیتی در نظر تو دارد؟ ارچیبالد، مرگ برای من هزار بار خوش تر از این زندگانی است. بدبختی من به اندازه ای زیاد و سنگین است که تاب تحمل آن را ندارم.»

«باربارا اندکی آرام باش. تصور میکنم مقصود شما را فهمیده باشم. ولی خود شما اعتراف کنید. هیچوقت طرز رفتار من نسبت به شما از حدود عادی تجاوز نکرد. کوچکترین عملی که دلالت کند شما را جز به چشم خواهری بنگرم از من سر نزد.»

«اینطور باشد که میگوی کارلایل مگر جز این بود که در تمام مدتی که ما همدیگر را میشناختیم مانند سایه به دنبال من بودی؟ هر موقع به خانه ات می آمدم شخصاً مرا تا منزل مشایعت میکردی. محرم تمام رازهای درونی من بودی. هر هفته چندین بار به خانه ما می آمدی. کوچکترین خواهش مرا فوراً انجام میدادی و از یک برادر نسبت به من مهربان تر بودی. چه علت داشت که ...»

«باربارا کاملاً صحیح گفتی. مانند یک برادر. من هیچگاه جز به دیده خواهری به شما ننگریسته ام. همان وظایفی را که برادری ممکن است در حق خواهری انجام دهد در مورد شما انجام میدادم. همانطور به شما توجه میکردم.» «بلی. مثل یک برادر. اینطور تعبیر کن. معلوم میشود احساسات و عواطف مرا نسبت به خودت خوار میشمردی. رفته رفته و با همان توجهات عشق مرا نسبت به خودت جلب کردی. همین که مرا اسیر کمند محبت خود دیدی پای بر سر من گذاشتی و گذاشتی.»

«باربارا آرام باش فکر کن ممکن است کسی صدای تورا بشنود. انعکاس خوشی برایت نخواهد داشت. اگر طرز رفتار من نسبت به تو به طوری بوده که تو گمان احساسات عمیق تری مافوق برادری و خواهری در من کنی فوق العاده متأسفم. باور کن قصد مخصوصی نداشته و خودم متوجه نبوده ام.»

رفته رفته باربارا آرام تر میشد. هیجان او اندکی فرو نشست. سرخی چهره اش زایل گردید و مبدل به زردی شد. سر به سوی کارلایل بلند کرده گفت: «کارلایل گذشته هرچه بود گذشت. پرسشی دارم و منتظر جواب مرا صراحتاً بگویی. میخوام بدانم اگر ایزابل بین ما حایل نشده بود ممکن بود با من ازدواج کنی و مرا دوست بداری؟»
«باربارا سؤال عجیبی از من میکنی. چطور میتوانم به این سؤال جواب دهم؟ چه میدانم اگر به دیگری عشق پیدا نمیکردم حالم چگونه بود. مسلم این است که همیشه شمارا چون خواهری دوست داشته ام.»

«کارلایل نمیدانی مردم در مورد ما چگونه قضاوت میکردند. هر جا صحبتی از ما بود هر دو را با هم اسم میبردند. همه کس انتظار داشت که ما با هم ازدواج کنیم. این موضوع در نظر اهالی این سامان قطعی و بدیهی بود. ولی حالا دیگر گذشته و هر کس مرا ببیند به دیده ترحم به من خواهد نگریست. ارچیبالد باز به تو میگویم، من مردن را به این زندگی هزار بار ترجیح می دهم.»

«باربارا متأسفم که با وضع کنونی نمیتوانم باری از دوش تو بردارم. همین قدر بدان که این موضوع فوق العاده باعث تأسف و تأثر من شده. اکنون تنها دلخوشی و امید من این است که به زودی مرا فراموش کنی، تمام گفتگوهائی که امشب بین ما گذشت از خاطر خود دور کنی و بگذاری این خاطره در تاریکی این شب محو و نابود شود. بگذار مانند پیش با هم دوست صمیمی باشیم. همان احساسات برادرانه و خواهرانه بین ما باشد ودوام کند. همین قدر باور کن که آنچه بین ما گذشته ذره ای از مقام و منزلت تو در چشم من نکاسته است.»

این بگفت و از جای برخاست. منتظر بود باربارا نیز از جای خود برخیزد ولی دختر بیچاره در جای خود میخکوب شده و آهسته آهسته گریه میکرد. در همین موقع حادثه ای به وقوع پیوست که سراپای بار بارا را به لرزه درآورد و در جریان حوادث بعدی این کتاب مؤثر واقع شد. شخصی از خم جاده نمایان شد و چون آنها را دید فریاد کرد: «خانم باربارا شما هستید؟ من به دنبال شما آمده ام، باربارا مانند مار گزیده ای از جای برخاست و نگاه کرد. ویلسون مستخدم آنها بود که به جستجوی وی آمده بود. باربارا نمیدانست که این دختر تازه به آنجا رسیده یا مدتی است در آنجاست و گفتگوی آنها را میشنود. باربارا جوابی مبهم به او داده قدم به جاده گذاشت. کارلایل نیز با او بود. هر دو در حال سکوت و خاموشی راه میرفتند. چون نزدیک در خانه رسیدند ویلسون جلوتر رفت تا وسایل آسایش باربارا را مهیا کند. کارلایل دست باربارا را به دست گرفته گفت: «باربارا شب بخیر. در امان خدا» در این وقت باربارا کاملاً به خود آمده متوجه وضع حال خودش بود. متوجه شد که مرتکب بی احتیاطی بزرگی شده و تحت تأثیر هیجان درونی رازهای ناگفتنی را از پرده بیرون افکنده است. با حال شرمساری رووی به کارلایل کرده گفت: «ارچیبالد خواهش میکنم آنچه را بین ما گذشت نادیده انگارید و فراموش کنید. من دیوانه شده بودم و الا نباید چیزی از این مقوله گفته باشم.»

«باربارا قبلاً به تو گفته ام همه را فراموش کردم»

«به زنت چیزی از این مقوله نخواهی گفت؟ مرا در پیش او سر افکنده نخواهی کرد؟»

«باربارا این چه حرفی است مگر دیوانه شده ای؟ خیلی ممنونم شب بخیر.»

کارلایل صمیمانه دست او را فشار داده گفت: «باربارا امیدوارم به همین نزدیکی کسی که بیش از من لایق عشق و همسری شما باشد پیدا شده و شما را به خود مشغول کند.»

«امکان ندارد. من کسی نیستم که زود دل بدهم و زود دل بگیرم. سال ها بر من خواهد گذشت، موی سیاه من سفید خواهد شد ولی من همان باربارا هایر خواهم بود.»

هنگامی که میخواست از کارلایل جدا شود با دیگر روی به او کرده گفت: «ارچیبالد آخرین توقع من از تو این است که درباره ی برادر بدبختم اقدامی جدی به عمل آوری. میدانی پدرم چگونه بر علیه او قیام کرده. عقیده او این است که چارلز مرتکب آدم کشی شده و خانواده ی ما را ننگین ساخته است. وقتی عقیده ای در او رسوخ یافت امکان ندارد بتوان او را منصرف کرد. اگر روزی با پسرش مصادف شود، فوراً او را به دادگاه خواهد سپرد. آن بدبخت را به چوبه دار خواهند آویخت...»

155-153

در صورتی که اطمینان دارم قاتل شخص دیگری است. این لکه فقط به دست تو از دامن ما زدوده می شود.

کارلایل جواب داد: «باربارا می دانی منتهی ارزوی من این است که ریچارد بیچاره تبرئه شود و قطع دارم بالاخره تبرئه خواهد شد ولی در حال حاضر کاری نمی توان کرد. تمام دلائل و اثار بر علیه او گواهی می دهد.

ظاهر حال این است که جز او مرتکب قتل نشده. با وجود این من ایمان دارم که حقیقت برای همیشه در پرده نخواهد ماند باید اول سر رشته کار را به دست اوریم بعد اقدام کنیم.»

هر دو از هم جدا شدند. باربارا از این که عنان اختیار بدست هیجان داده بود خویشتن را در مقابل نفس خودش شرمسار میدید. با حالتی افسرده که ترکیبی از اندوه و پشیمانی و شرمساری بود به خانه رفت.

کارلایل نیز با ظاهری آرام ولی قلبی اشفته از انجا دور شد. کشف راز باربارا باری سخت و سنگین بر دوش او افکنده و او را رنج می داد. سابقاً گفته ایم که کارلایل همانگونه که برادری خواهری را دوست می دارد باربارا را دوست میداشت و به سعادت و نیکبختی وی علاقمند بود. اطلاع از حال یاس و حرمان وی او را غمگین و متأثر ساخت چون جوانی شریف و جوانمرد بشود مانند داوری عادل به بازپرس از خویشتن پرداخته ضمیر خود را حکم قرار داد.

میخواست بداند آیا در تمام مدتی که با باربارا مربوط بوده مرتکب حرکتی شد که از حدود عادیات خارج و باعث دل بستگی باربارا با او شده باشد. بنظرش رسید که دوستی بین وی و این دختر اندکی گرمتر از حد عادی بوده ولی باز میدید این گرمی و حرارت جز بر احترام و محبت خواهرانه مبنی بر چیز دیگر نبوده و خود او نمیدانسته ممکن است منتج به ایجاد احساساتی عشق آمیز در دل باربارا شود. بالاخره به خود چنین نوید داد. مرور زمان بهترین داروی بیماری های روحی است. همین قدر که جوانی شایسته و لایق پیدا شود و به او عشق پیدا کند ممکن است بتواند او را به خود مشغول سازد.

هنوز در پیچ و خم این افکار و خیالات بود که به حدو باغ خود رسید و چون داخل خم جاده گم شده بود ناگهان کسی او را به اسم صدا کرد. متوجه شد... شخصی را دید که در زیر درختی ایستاده است، از صدای او از لحن کلام او و بالاخره از تمام چیزهایی که ایزابل را به کار لایل مربوط میکرد زن خود را شناخته و با اغوش باز به سوی او دویده ، او را دربر گرفت و علت آمدن او را پرسید

ایزابل گفت: «به استقبال شما امدم. به نظر رسید که رفتن و بازگشتن شما اندکی به طول انجامید.»

«اری عزیزم. باربارا را تا خانه اش مشایعت کردم و همین که مطمئن شدم داخل خانه اش شده برگشتم.»

«چنین می نماید که روابط شما با این خانواده بسیار صمیمی بوده است.»

«درست فهمیده ای، با این خانواده قرابتی هم داریم.»

«به نظر شما باربارا زیبا و قشنگ نیست؟»

«چرا خیلی قشنگ و زیبا است.»

ایزابل به فکر اندر شد. چند بار تصمیم گرفت قضایا را به شوهر خود بگوید. آنچه را که شنیده است برای او شرح دهد. پرده از روی افکار درونی و جانگداز خود بردارد ولی باز حجب و حیا مانع او شد. این زن بدون این که خود متوجه باشد بر سر دوراهی رسیده بود. اگر صمیمانه و با همان سادگی که مخصوص خود او بود حقایق را به کارلایل می گفت شاید کارلایل موفق میشد قضایا را برایش روشن کرد و غبار تردید و وسواس را از صفحه قلب صاف و بی الایش و ساده او بزداید. ولی خب حجب و حیا و ضعف قلب مانع از این شد که چنین راه بی خطری را در پیش گیرد. بالاخره در این موضوع خاموش ماند و نخستین قدم را در راهی که برای او مطلوب نبود بدون این که خود بداند برداشت. فقط برای این که در دنباله کلام چیزی گفته و عقده دل را به طریقی گشوده باشد گفت:

«تعجب می کنم در صورتی که شما ادعا می کنید که باربارا زیبا و قشنگ است و با خانواده او هم رابطه نزدیکی داشته اید چطور به او عشق پیدا نکرده اید.»

کارلایل که از همه جا بی خبر و قلبش همچون اینه صاف بود در جواب خنده ای کرد. بوسه گرمی که حاکی از

دلدادگی و شیفتگی او بود از صورت ایزابل ربود. ایزابل مجددا پرسید:

«ارچیبالد بگو بینم این طور نبوده است؟»

«چطور نبوده است؟ چه میخواهید بگوئید؟»

«بگو بینم شما هیچ وقت باربارا هایلر را دوست نداشته اید؟»

کارلایل از شنیدن این حرف بسیار رنجیده خاطر و متاثر شد و با لحنی که از رنج درونی او حکایت میکرد گفت:

«ایزابل این چه سخن است؟ مگر خدای نخواستہ عقل از سرت پریده. من در عمرم فقط یک زن را دوست داشته ام و او هم زوجه شرعی و محبوب عزیز من است.»

در همین شب کارلایل با دلی فارغ و اسوده که مخصوص جوانمردان و پاک بازان است، ایزابل با قلبی که شک و وسواس میخواست در آن راه یابد، باربارا هایلر با ناکامی و محرومیت و شرم

[.]

165-156

و خجالت و ریچارد هایلر در نقطه ای دوردست در حال یاس و ناامیدی و سرافکنندگی و در کنج غربت در حالی که لکه بدنامی و آدم کشی دامنش را آلوده کرده و از پیشگاه اجتماع و خانواده مردودش ساخته بود به خواب رفتند.

فصل چهاردهم

یکسال از این حوادث گذشته بود. در اینمدت نه در اوضاع و احوال باربارا که با ناکامی عشق عمر می گذرانید تغییری حاصل شده و نه روزنه امیدی در صفحه زندگانی ریچارد باز گردیده بود. مادر ناتوان او در حال غم و اندوه و بیماری به سر میبرد. ضعف و ناتوانی به کلی او را درمانده ساخته و محنت در بدری پسر و بدنامی خانواده او را رنجورتر از پیش کرده بود.

ایزابل نیز در قصر ایست لین با شوهر و خواهر شوهر خود بسر میبرد و اگر وجود این خواهر شوهر یا اقلا خشونت اخلاقی او نبود از نیکبختی چیزی کم نداشت. خانم کورنی در این قصر مانده امور خانواده را به دست گرفته بود. ظاهرا همان احترامی را که درباره بانوی خانه مرعی میدارند در مورد ایزابل رعایت میکرد ولی عملا بانو و فرمانفرمای خانه او بود. تمایلات ایزابل در هیچ مورد رعایت نمی شد. از بروز احساسات و عواطف وی جلوگیری به عمل میامد. در هیچ کار آزاد و مختار نبود.

کارلایل به هیچ وجه از این قضایا چیزی نمی دانست.

او فقط صبح و عصر در منزل بود. روزهای تعطیل را تنها با زن خود بسر می برد و در جریان روابط او با خانم کورنی دخالت نداشت.

کارهای وی روز به روز زیادتر از پیش می شد و او را بیشتر بخود مشغول می داشت. روزی این دو زن راجع به کاری دو دستور متضاد به خدمتکارها دادند و مناقشه ای بین آنها رخ داد. خانم کورنی فوراً پای از معرکه بیرون کشید و کار بدلخواه ایزابل تمام شد ولی از آن به بعد بر خشونت اخلاق کورنی تا به حد زندگی افزوده شد.

ایزابل بارها در صدد برآمد شمه ای از این اوضاع را به شوهر خود باز گوید. ولی هر دفعه حیا مانع او می شد. قلب مهربان وی راضی نمی شد حرفی بر علیه کسی و او دشمن از باشد بزند. حاضر نبود کسی از ناحیه او ضرر ببیند. ولی در این بار پیمانانه صبرش لبریز شد چون کارلایل به خانه باز گشت بسوی او رفت. با چهره برافروخته، دلی لرزان و مانند کسی که مرتکب جرم و گناهی جبران ناپذیر می شود بوی اظهار داشت که اگر ممکن باشد و از خانم کورنلیا جدا شوند خیلی نیکبخت تر و آسوده تر خواهند گشت. مستقیماً از این زن شکایتی نکرد. از او بدی بسر زبان نیاورد.

نه برای خوش آمد کارلایل بلکه برای رضایت وجدان خود از بدگویی دور بود روز بعد کارلایل به خانم کورنی

پیشنهاد کرد که به خانه خود برود. کورنی برآشفته از کارلایل پرسید آیا ایزابل در اینخصوص چیزی گفته است.

کارلایل که حتی الامکان از دروغ گفتن احتراز داشت و در هر مورد معتقد به صراحت لهجه بود. با کمال وشوح پاسخ مثبت به این پرسش داد. کورنی دیگر معطل نشده یکسر به اطاق ایزابل رفت. در آنجا باران گریه را سر داد. از حق ناشناسی ایزابل از بدبختی و بیچارگی خود که در راه هر کس زحمتی کشیده بالاخره زحمات و رنجهایش منظور نظر نشده چیزها گفت: صدماتی را که درین خانه برای آسایش زن و شوهر تحمل کرده بود یکی یکی بر شمرد و در پایان طوفان خشم و غضب خود در همان حال گریه گفت:

«آری یکسال است در این خانه زحمت می کشم. تمام بارهای آنرا بدوش گرفته ام همه زخمها را خودم قبول کرده ام تا شما دو نفر آسوده باشید. مزد من اینست که می خواهید مرا از اینخانه بیرون کنید بگوئید بینم من چه بدی به شما کرده ام؟ از من چه دیده اید که می خواهید زحمات مرا اینگونه جبران کنید.»

در عین حال باید اعتراف کرد که خانم کورنی از نظریکه خود به قضایا مینگریست کاملاً حق داشت. زحمات این خانه از هر حیث بدوش او بود.

ایزابل در مقابل بیانات و گریه های او سخت متأثر شد. برای او امکان نداشت کسی بیجهت یا باجهت از خود برنجانند و به این جهت درصدد معذرت برآمد. از او دلجویی کرد به او خاطرناواری و مهر و ملامت کرد و بعدا نیز از شوهر خود تقاضا کرد که قضایا را کاملا فراموش کند.

کارلایل نیز قضایا را فراموش کرد. به هیچ وجه در مخیله او خطور نمی کرد که وجود کورنی باعث رنج روحی ایزابل باشد. نمی دانست ایزابل فداکاری سختی نموده یعنی راضی شده خود در آتش بسوزد و دیگری را از خود نرنجانند. روزی نمی گذشت که خانم کورنی با بهانه ای زینهای هنگفت کارلایل را در اثر مزاجت با ایزابل به رخ او نکشد. پیوسته به او گوشزد می کرد که این زناشویی کارلایل را خانه خراب کرد. و مصارف بیجهتی به گردن او انداخته است این گوشه ها و کنایه ها قلب ایزابل را به درد می آورد و تصور اینکه کارلایل به واسطه ازدواج با او زیان دیده و برای خاطر او زندگانی خود را بیش از حد توسعه داده آسایش درونی را از او سلب کرده بود. روزی لرد ماونت سه ورن برای دیدن وی به ایست لین آمد ایزابل از او پرسید آیا کارلایل در ازدواج با وی حقیقتا زیان برده و مجبور به تحمل مصارف زیادی شده یا خیر. لرد ماونت سه ورن نیز برای اینکه حس حق شناسی ایزابل را در مقابل کارلایل تحریک کرده باشد به نوبه خود به اثبات این موضوع پرداخت. ایزابل آهی از دل برکشید از آن روز تصمیم گرفت در مقابل خانم کورنی لب فرو بندد و زخم زبان او را تحمل کند.

روزی این دو نفر تنها در خانه نشسته و به واسطه مناقشه ای که بین خانم کورنی و یکی از مستخدمین به وقوع پیوسته و گوشه آن دامن ایزابل را به طور غیر مستقیم و بدون اینکه نامی از وی به میان آید گرفته بود هر دو ساکت بودند. دقایق و ساعت ها بر آنها گذشت بدون اینکه هیچیک لب به گفتگو بگشایند ایزابل که بسی دلتنگ و افسرده بود مانند کسی که با خود سخن می گوید اظهار داشت.

کاش این چند دقیقه هم هرچه زودتر می گذشت و آفتاب غروب می کرد.

خانم کورنی که طبیعتا در هر مورد اعم از جزئی و کلی عادت به مباحثه داشت گفت «فرض کنید آفتاب هم غروب کرد برای شما چه فایده دارد؟»

«اقتلا اوجیبالد به خانه خواهد آمد و من اینطور تنها و کسل نخواهم بود.»

این حرف بر طبع کورنی گران آمد لب بدان گزید ولی غیظ خود را فرو خورده گفت: «خانم مثل اینکه خسته هستی.»

«بلی خیلی خسته هستم.»

«تعجبی هم نیست که خسته باشید. اگر من هم به جای شما بودم قطعاً خسته می شدم. خانم شما هیچ نمی دانید بیکاری علاوه بر اینکه گناه است بیش از هر چیز انسان را خسته و کسل می کند. من هم با این جثه و سلامت بدن اگر بیکار بمانم خسته میشوم»

«با این حالی که من دارم چه کاری از دستم بر می آید؟»

«چه کاری از دستتان بر می آید؟ خانم انسان به کسی می گویند که سنگ و خاک پشت خود بکشد و بیکار نماند. در خانه برای زن و کدبانوی خانه هزار جور کار پیدا می شود.»

ایزابل با همان روح تسلیم و رضا در مقابل این دشنام مستقیم ساکت ماند مانند کسی که تقصیری بزرگ دارد گفت:

«ولی خانم، من با بعضی کارهای خانه داری آنقدرها آشنا نیستم.»

«من هم تا موقعی که شروع به کار نکردم از هیچ کاری سررشته نداشتم.»

با این حال ناتوانی چگونه می توانم به کاری پردازم. شاید بعد از تولد بچه کمی حالم تغییر کند و دیگر اینقدر کسل نباشم چون یقیناً مرا مشغول خواهد کرد و لازم خواهد بود که از او توجه کنم.»
در همین موقع صدای پای کارلایل شنیده شد. خانم کورنی از این که دید کارلایل نسبت به سایر روزها آنقدر زود به خانه آمده تعجب کرد و لندلندکنان گفت:

«یعنی چه؟ کارلایل چرا امروز آنقدر زود به خانه آمده؟»

ایزابل مانند پرنده به سوی کارلایل دوید. آغوش گشوده و او را در بر گرفته گفت: «آه اوجیبالد، مثل اینست که آفتاب برای من دوباره سر زده باشد. چه شد که امروز آنقدر زود به خانه آمده ای؟»
«آمده ام تو را کمی به گردش ببرم.»

خانم کورنی مانند ماده شیری از جای جسته غرغش کنان گفت:

«عجب اوجیبالد. راستی که خجالت آور است. این هم طرز کار شد که انسان وسط روز امور زندگانی خودش را گذاشته و دست از زندگی بردارد که زنش را به گردش ببرد این بیچاره هایی که تو را وکیل کرده اند کارشان به کجا می رسد؟ اگر بخواهی اینطور بکار مردم رسیدگی کنی باید دفتر خودت را تخته کنی.»
کارلایل با متانت و وقار جواب داد «سلامت ایزابل در چنین موقعی برای من بیش از هر کار و هر چیز دیگری اهمیت دارد. تا وقتی که تنها است و بچه به دنیا نیامده نمی توانم بگذارم کسل شود. باید او را گاهگاهی به گردش ببرم.»
«مگر خودش عاجز است؟ چرا پیر به گردش نمی رود؟»

«حال فعلی او مستلزم توجه کامل است. پیر آنقدر که لازم است نمی تواند از او توجه کند.»

«تو اخیراً بکلی تغییر حالت داده ای. کارلایل با این ترتیب چند صباح دیگر دستت به روی دستت خواهد ماند و دیگر احدی به تو مراجعه نخواهد کرد آنقدر قدر نصایح مرا خواهی دانست.»

خانم کورنی باطنا بد نیت نبود. هنگامی که برای کار کارلایل اظهار دلسوزی می کرد دلسوزی او صمیمانه بود. منتها در اظهار آن روشی در پیش می گرفت که همیشه تأثیر معکوسی می بخشید و به این جهت هم دیگران در عذاب بودند و هم خود او. از این که می دید حسن نیتش سوء تأثیر کرده و کسی از او حقیقت شناسی نمی کند معذب بود و رنج می کشید با وجود این روش خود را تغییر نداده و روزگار را بر خود و دیگران تلخ می داشت.

در یکی از روزهای ماه آوریل در قصر ایست لین هیجان و اضطراب زیادی حکمفرما بود. کارلایل، جویس، و حتی خانم کورنی با همه مستخدمین سخت در آمد و شد بودند.

خانم کورنی هیچگاه در عمر خود تا به این درجه مغلوب احساسات تأثرانگیز نگردیده و اینگونه مقهور ترس و نگرانی نشده بود. چون جویس را دید. از اطاق ایزابل بیرون میاید بسوی او رفت. دست او را در دست گرفت و با لحنی که منتهای تأثر و تالم او را می رسانید گفت:

«جویس برای خدا بگو ببینم. آیا واقعا خطرناک است؟ آیا ایزابل بیچاره تلف خواهد شد. آه چه سرنوشتی!»

جویس چون برای نخستین بار در عمر خود خانم کورنی را مضطرب و پریشان خاطر دید تعجب کرده در جواب او با همان لحن شفقت آمیز گفت:

«خیر خانم؛ تصور نمی کنم خطری در بین باشد ولی با وجود این سخت است؛ فوق العاده طاقت فرسا است.»

«اگر خطری متوجه او نیست برای چه با این عجله دکتر مارتین را احضار کرده اند؟»

«چطور؟ دکتر مارتین را احضار کرده اند؟ چه کسی این حرف را به شما زد؟»

«جویس. پس حواست کجا بود؟ نیم ساعت پیش مخصوصا کالسکه مخصوص خانم ایزابل را برای آوردن او فرستادند.» این حرف جویس را بیش از پیش مضطرب کرد این دختر پاک طینت در این مدت انس و علاقه کاملی نسبت به ایزابل پیدا کرده بود و او را از صمیم قلب دوست می داشت. تصور این که خطری متوجه خانم او خواهد بود وی را به کلی آشفته خاطر کرد.

در اطاق مجاور کارلایل به سر می برد اضطراب خاطر او به سر حد کمال بود. پیوسته به حال ایزابل اشک می ریخت و از صمیم قلب برای سلامتی او دعا می کرد. هر ساعتی که بر او می گذشت مانند سالی در نظرش جلوه می کرد. بالاخره دکتر مارتین رسید و از همان آغاز ورود با کمال گرمی و مهربانی به پرستاری خانم ایزابل پرداخت. بالاخره در اثر مراقبتهای او کودک سالم به دنیا آمد ولی چون بیم داشتند مبدا به واسطه صدمه هایی که دیده است زنده نماند چنین صلاح دانستند که در همان روز او را تعمیم دهند. کشیش مخصوص ایست لین برای این کار دعوت شد هنگامی که می خواست کودک را در حضور کارلایل، خانم کورنی و دکتر مارتین و جویس تعمیم دهد نام او را سؤال کرد. تاکنون به این فکر نیفتاده بودند ولی در همان لحظه فکری به خاطر کارلایل خطور کرد. بیاد آورد که خانم ایزابل کلمه ویلیام را بسیار دوست دارد و به این جهت در پاسخ کشیش گفت «اسم او را ویلیام می گذاریم.» جویس نگاهی خیره به کارلایل افکند. تبسمی خفیف بر لبانش نقش بست و گفت «آقا ببخشید کودک دختر است نه پسر» کارلایل بلافاصله اظهار داشت در این صورت اسم او را لوسی ایزابل می گذاریم. در همین لحظه صدای ناله خفیفی از حلقوم خانم کورنی بیرون آمد. منتظر بود به احترام وی نام کورنلیا را بر این دختر بگذارند ولی از مشاهده اینکه کارلایل ایزابل را به او ترجیح داده است قلبا رنجیده خاطر شد. ولی کلمه ای بر لب نیاورد مراسم نامگذاری و تعمیم به پایان رسید.

175-166

برخلاف پیش بینی طبیب طفل زنده مانده و روز به روز نیرومندتر و شاداب تر می شد. برای پرستاری او احتیاج بخدمت گذاری پیدا کردند و بجستجوی چنین کسی برآمدند، مدتی گذشت روزی خانم کورنی داخل اطاق ایزابل شده و بدون مقدمه خندید و گفت: «خانم هیچ میدانید چه کسی برای پرستاری بچه پیدا شده؟ کارهای دنیا چقدر تماشایی است، دختری که حاضر به قبول این خدمت شده تا چند روز پیش در خانواده هایلر خدمت میکرد، سه سال و پنج ماه در آن خانه بود، حالا بعلت نزع با باربارا از آنجا بیرون آمده است، میل دارید او را ببینید؟» ایزابل پرسید: «آیا به نظر شما پرستار خوبی است؟ میتواند او را خوب تربیت کند؟» «فقط یک عیب بزرگ دارد، خیلی فضول و پرحرف است، شاید علت عمدۀ اختلاف او با باربارا هم مربوط به همین باشد.»

«اگر عیب او همین باشد که برای بچه عجالاً ضرری ندارد، بفرمائید بیاید او را ببینم» خانم کورنی پیش از اینکه اطاق خارج شود گفت: خانم امروز به او قولی ندهید، اگر او را پسندیدید بگوئید فردا بیاید و جواب قطعی بگیرد، بهتر است من به خانواده هایلر مراجعه کنم بینم علت اخراج او چه بوده است. او همه تقصیرها را میخواهد به گردن باربارا بگذارد ولی معلوم نیست تا چه اندازه صحیح باشد.»

حرفی کاملاً صحیح و منطقی بود، خانم ایزابل بدون چون و چرا قبول کرد هنگامی که ویلسون به اطاق وی آمد سئوالاتی چند از او نمود. ویلسون جواب داد:

«خانم. علت اخراج من از خانواده هاینر فقط و فقط بهانه جوئی های بیمورد باربارا میباشد، یکسال است که اخلاق او بکلی تغییر کرده و صد مرتبه خشن تر از پدرش شده است، کوچکترین چیزی او را می رنجاند و آشفته می سازد، این وضعیت برای من غیرقابل تحمل بود، بلاخره مجبور به ترک خدمت آنها شدم.»

تحقیقات خانم کورنی گفتار ویلسون را تأیید نمود، خانم هایر مادر باربارا که زنی فوق العاده مهربان و حق شناس بود اعتراف کرد که ویلسون به هیچ وجه تقصیری ندارد بلکه تندى و خشونت فوق العاده باربارا باعث شد که خدمت را ترک گوید پس از انجام این تحقیقات ویلسون رسماً برای پرستاری طفل به خدمت گماشته شد.

چندی بعد یک روز بعدازظهر ایزابل در اطاق خود خفته و استراحت میکرد در آن هنگام نه خواب بود نه بیدار حرکت نمیکرد. چشمهایش به روی هم افتاده در عالمی بین خواب و بیداری بسر میبرد ناگهان صدای گفتگوی دو نفر که در اطاق مجاور صحبت میکردند او را بخود آورد، ایزابل گوش داد این گفتگوی بین ویلسون و جویس جریان داشت.

«من هیچ تصور نمیکردم خانم تا این اندازه ضعیف و ناتوان باشند، راستی چه خانم مهربانی است. و در همین چند روز من شیفته اخلاق او شده ام ولی حیف که تا این درجه بیمار است.»

«ویلسون اگر یک هفته قبل او را دیده بودی چه میگفتی حالا که نسبت به انوقت حالش خیلی بهتر شده است.»

«خدا کند که آسیبی نیند، راستی اگر یک مو از سر این بیچاره کم شود دنیا دنیای آن دختر بد اخلاق است»

«جویس، به جان عزیز خودت هیچ مهمل نیست. تو گمان کرده ای که از عشق باربارا کاسته و کارلایل را فراموش

مرده است؟ خیر منتظر است کوچکترین صدمه ای به خانم بیچاره وارد شود تا ایت بار دو دستی آقای کارلایل را

بچسبد و به او امان ندهد.»

«ویلسون، تمام چیزهائی که مردم در این خصوص میگفتند. بیهوده و بی معنی بود. آقای کارلایل هیچوقت توجهی به باربارا نداشت.»

«معلوم میشود اطلاعات تو در این مورد کامل نیست. من در این مدت که در خانه هایر بوده ام چیزها دیده ام. مثلاً

کارلایل به باربارا یک حلقه و یک جعبه داد و باربارا هنوز هم این هدیه را از خود جدا نکرده است، حتی موقع خواب

هم آنرا از گردنش بیرون نمی آورد.»

«اینکه دلیل هیچ چیزی نمیشود.»

«چرا، خیلی هم دلیل میشود، بیاد دارید شب آن روزی که آقای کارلایل برای عروسی با خانم ایزابل رفت، آن شب

باربارا در خانه آنها بود. آقای کارلایل او را تا خانه اش مشایعت کرد من در نزدیکی خانه هایر این دو نفر را درحالی

که مشغول معاشقه بودند دیدم.»

«به چشم خودت دیدی!»

«آری، آن هم اتفاقی بود، من آدمی نیستم که در کار دیگران جاسوسی کنم. از تو چه پنهان کنم، جویس: مدتی بود من

با جوانی که بعداً فهمیدم آدمی دروغگو و حقه باز است آشنا شده بودم، آن شب در انتظار این جوان بسر می

بردم. دیدم کارلایل و باربارا پیدا شدند. باربارا خواست او را بدخل خانه ببرد. کارلایل امتناع کرد. مدتی در آن نقطه

باهم مشغول معاشقه بودند راجع به زنجیری که گفتم صحبت هائی بین آنها شد، باربارا تقاضا کرد کارلایل چند تار

موی خود را به او بدهد به یاد گار نگه دارد. من کاملاً مواظب باربارا بودم. حالت کسی را داشت که کاملاً مطمئن است که زن کارلایل خواهد شد. وقتی که کارلایل وداع کرد و رفت باربارا تا مدتی از پشت سر او را نگاه می کرد، و ناگهان دست به روی قلب خود گذاشت و با صدائی کاملاً واضح این جمله هنوز در گوش من هست گفت: «آه کارلایل: تا وقتی که ما با هم ازدواج نکرده ایم ممکن نیست میزان عشق مرا نسبت به خودت بدانی.» جویس: تو هر چه میگوئی بگو اکا برای من مثل روز روشن است که آن دو نفر با هم روزگاری گذرانیده اند، عشق بازی ها کرده اند. ظاهراً وقتی آقای کارلایل خانم ایزابل را دیده زیبایی و از همه بالاتر شان و مقام خانم به قدری در او موثر شده که عشق خود را فدای او کرده است، مردها عموماً صفت بوقلمون را دارند، هر ساعت به رنگی در و می آیند.»

در این حال جویس میان حرف ویلسون دویده و گفت: «اکا در مورد آقای من کاملاً اشتباه کرده ای. از آن مردهای بوقلمون صفت و بی وفا نیست.»

«ویلسون با لحنی استهزاء آمیز جواب داد معلوم میشود تو از طبیعت و اخلاق جنس مرد هیچ اطلاعی نداری، من بی جهت حرفی نمیزنم و تا راجع به موضوعی اطمینان نداشته باشم دهان باز نمی کنم، اگر بدانی خانم کورنی خبر ازدواج آقای کارلایل را با خانم ایزابل به باربارا داد این دختر بینوا چه حالتی پیدا کرده! من از میان اطاق خودم متوجه آنها بودم، باربارا به یهانه کاری از اطاق مهمانخانه به اطاق خود رفت. آنجا خودش را به زمین انداخت، مانند زن فرزند مرده گریه می کرد، از عقب آهسته آهسته رفتم، دیگر صدایش قطع شده بود، آهسته در را باز کردم دیدم بیهوش روی زمین افتاده، جویس اگر بدانی چقدر دلم به حالش سوخت؟ باز آهسته بیرون رفتم و در را بستم که نفهمد کسی به اطاق او رفته و از حالش مطلع شده.»

«خیلی حماقت میخواهد که دختری برای کسی خودش را به اینحال که می گوئی بیندازد که اصلاً توجهی به او نداشته است.»

«این طور نیست که میگوئی: بیاد داری بعد از عروسی آقای کارلایل خانواده هاینر به اتفاق باربارا برای دیدن آنها آمدند و خانم باربارا بعد از رفتن پدر و مادرش در اینجا ماند. آن شب اتفاقاً مرا فرستادند که خانم را به خانه ببرم. وقتی از منزل بیرون آمدم میدانی در میان جنگل چه منظره ای دیدم؟»

«از کجا میدانم»

«خانم باربارا و آقای کارلایل را دیدم. قبل از این که آنها را ببینم میان آنها چه گذشته بود هیچ نمیدانم همین قدر دیدم خانم باربارا تکیه به درختی داده، بغض گلویش را گرفته مثل ابر بهار گریه میکند ظاهراً از آن آقا را خیلی سرزنش کرده بود، در آنجا باربارا به قدری متاثر و عصبانی شده بود که از کارلایل تقاضا کرد برگردد شنیدم میگفت تو دیگری جهت برای چه مرا بدرقه میکنی؟ برگرد. خانه ما همین نزدیک است من خودم مراجعت خواهم کرد آقای کارلایل راضی نشد. دست پیش آورد. هر دو دست او را در دست گرفتم. به طرف او خم شد اما دیگر نمیدانم او را بوسید یا حرفی آهسته به او زد که نفهمیدم.»

«در هر حال فرضاً روزگاری خانم باربارا نسبت به آقای کارلایل عشقی داشته است و فرض محال آقا نسبت به او بی میل نبوده اما اکنون که موضوع زناشوئی آقا صورت گرفته به عقیده من اگر باربارا بخواهد باز به عشق خود ادامه دهد کاملاً حماقت است.»

«البته که حماقت است، عقیده من عیناً همین است ولی خانم باربارا اسیر دل خود میباشد، اگر میخواهی میزان عشق او را نسبت به آقا بدانی رازی که تا به حال به هیچکس نگفته ام به تو میگویم. در ساعاتی که خانم باربارا میداند موقع

عبور اقا از خانه به دفتر یا از دفتر به خانه است آهسته و به طوریکه کسی متوجه نشود از اطاق خودش بیرون میاید. میرئ پشت در می ایستد که هنگام عبور آقا او را ببیند. میدانی چه چیز اسباب خشونت و بد اخلاقی اخیر او شده، در عشق خودش شکست خورده، نتیجه این شد که یک کلام حرف حساب با او نمی توان زد. همین قدر بدان اخلاق و روحیات او در مدت یک سال به قدری تغییر یافته که هیچ شباهات به او باربرای سابق ندارد اگر خدای نکرده روزی آقای کارلایل از بیچاره خانم ایزابل سیر شود....»

جویس نگذاشت حرفش را تمام کند با غیظ و تشدد زیاد میان حرف او دویده گفت: «ویلسون هیچ میدانی چه مهملات و مزخرفاتی میگوئی، گمان میکنم مقام و موقع خودت را فراموش کرده ای.» ویلسون ابرو در هم کشید جواب داد «مگر من چه خلافی گفته ام. مگر آنچه که گفتم حقیقت ندارد، تصور میکنی می خواهم از خودم چیزی جعل کنم؟ خیر، تو هر عقیده ای داری مختاری، به تجربه بر من ثابت که مرد موجودی است که جز شهوت پرستی چیزی نمی داند. بر توهم روزی ثابت خواهد شد. اگر روزی فرصتی بدست خانم باربارا بیفتد بدون تامل پای در کفش بیچاره خانم ایزابل خواهد کرد. این حرف را از من داشته باش تا موقع خودش برسد.» «هیچوقت هم چنین فرصتی پیش نمیاید.»

«مطمئن باش، من هم هیچوقت میل ندارم سانحه ای برای خانم روی دهد، گذشته از اینکه او را فوق العاده دوست دارم به این کودک بیگناهی که مثل فرشته در دامن من به خواب رفته علاقمندم. میدانم باربارا با آن حسادت که نسبت به خانم ایزابل دارد برای کودک او مادر خوانده خوبی نخواهد بود، به علاوه فوراً پدرس را برضد او برخواهد انگیخت، آن وقت خدا به فریا این طفل ناتوان برسد.»

این حرف جویس را آشفته خاطر و متغیر ساخت. این زبان درازیها و فضولیها و یاوه گوئیها در مذهب وی که دختری کاملاً حق شناس و متین بود فوق العاده ناپسند و مذموم مینمود؛ اصولاً از مداخله در کارهای خصوصی دیگران تنفر داشت و آن را نوعی نادرستی می دانست و معتقد بود کسی که در یک خانه نان و نمک خورد باید حق نمک آن خانواده را نگاه دارد. به این جهت میان حرف ویلسون دویده پر خاش کنان گفت: «ویلسون صریحاً به تو بگویم. اگر بخواهی مادام که در ابت لبین هستی از این حرف ها بمیان آوری من به خانم ایزابل خواهم گفت برای خدمت مناسب نیستی، میدانی وقتی که من مصمم به کاری شدم آن را انجام میدهم. خانم کورنلیا خوب میگفت که درازی زبان تو از اینجاست تا لندن ولی باید بدانی که به میان آوردن این موضوع بخصوص از هر موضوع دیگر در این جا نامناسب تر است. تو خواه نان خانواده هاین را بخوری و خواه نان این خانواده را باید در هر صورت حق نمک بشناسی.» «جویس! تو اصلاً برای ایراد گرفتن آفریده شده ای چنین باشد، من آنچه میدانستم گفتم ولی البته باید بدانی که من جز به تو ممکن نیست با دیگری این صحبت ها را به میان آورم.»

این بود گفتگوئی که بین جویی و ویلسون جریا داشت. ویلسون در این میان قصد ایجاد سوء تفاهمی نداشت. حتی در عالم خودش زنی درستکار و راستگو بشمار میامد و تحت تاثیر همین حس درستکاری تصدیق نکرد که کارلایل باربارا را بوسیده باشد جریان روابط کارلایل و باربارا در نظر او یکی دیگر داشت. وی با عینکی سیاه به این قضایا می نگریست و آنچه را مطابق فهم خود استنباط کرده بود به زبان آورد، آنچه محرک او در این بیانات واقع شد عبارت بود از حس خودنمائی وی. او از آن زنانی بود که میل داشت در هر مورد راجع به هر موضوع صاحب اطلاعات شمرده شود و این اطلاع و معلومات را به رخ دیگران بکشد گمان نمیکرد این گفتار ممکن است نتایجی سوء و نامطلوب

داشته باشد، امکان نداشت تصور کند خانم ایزابل به هوش است و تمام این گفتگوها را می‌شنود والا شاید از این پر حرفیها خود داری میکرد.

ولی تاثیرات شوم و نامطلوب این گفته ها در روحیه ضعیف و ناتوان ایزابل که کلمه به کلمه گفته های آنها را میشنید قطعی بود.

هیجانی سخت سراپای وجود او را فرا گرفت، حسادت، تب، محبت خانوادگی، تصور محرومیت از عشق انعکاس سخت و وحشت انگیز در قلب و روح وی ایجاد کرد و بقیه وقت را تا موقع مراجعت کارلایل با تشنج و اضطراب درونی گذرانید. بالاخره کارلایل بازگشت.

چون مشاهده کرد که حالت ایزابل بدتر شده دست او را گرفت و با لحنی عشق آمیز گفت: «ایزابل تو را چه میشود؟» ایزابل در حالی که از شدت تب می سوخت به محض شنیدن صدای کارلایل از جای برجسته باهر دودست در وی آویخت و مانند کسی که به مرض سرسام مبتلا شده و هذیان بگوید با صدائی لرزان گفت: «ارچیبالد، ارچیبالد: ترا به خدا با این دختر ازدواج نکن برای من تحمل ناپذیر است. در میان قبر هم راحت نخواهم بود.»

بیچاره کارلایل از این حرف ها چه می فهمید؟ چطور می توانست حدس بزند که راجع به باربارا لاطلاتا لاقی شنیده تحت تاثیر آن واقع شده؟ تصور کرد که در اثر تب و در حالت بیخودی هذیان میگوید. با آرامی او را به جای خود نشانید و در صدد نوازش او برآمد، ولی این روح آشفته را نوازش های او آران نکرد. بلکه بیشتر به هیجان آمد. سیل اشک از دودیده او سرازیر شد و مجدداً چنین گفت: «ارچیبالد به من و بچه ام رحم کن، این دختر بچه بیچاره مرا خواهد آزرده قول بده که با او ازدواج نخواهی کرد.»

کارلایل که به هیچ وجه فکرش به جایی نمی رسید خنده ای کرده و جواب داد: «ایزابل عزیزم، گمان میکنم خوابی دیده باشی و هنوز خودت را در خواب گمان میکنی، محبوب عزیزم، بخواب، آرام بگیر تا کاملاً بیدار بشوی.»

«ارچیبالد، باور کن، تصور اینکه این دختر روزی همسر تو بشود روح مرا آزار میدهد، قول بده که با او عروسی نکنی، اگر می خواهی من راحت باشم قوا بده.»

کارلایل که هنوز در تاریکی ابهام به سر میبرد تصور اینکه ایزابل هنوز در عالم رویا می باشد برای اینکه او را آرام کند گفت: «ایزابل، هر قول عاقلانه ای که از من بخواهی می دهم ولی نمیدانم مقصودت چیست چطور من میتوانم مجدداً ازدواج کنم در صورتی که تو علاوه بر محبوییتی که داری زن شرعی من هستی؟»

«ولی آخر شاید من مردم، میدانی که بعید نیست من نتوانم از این ناخوشی خلاص شوم، در آن صورت راضی نشو این دختر جای مرا بگیرد.»

«من نمیدانم مقصودت کیست ولی قول میدهم که به میل تو رفتار کنم. اما آخر نباید بدانم از چه کسی حرف میزنی؟ شاید خوابی بد دیده ای این چه فکری است که در سر تو داخل شده؟»

«ارچیبالد، این دیگر سوال و پرسش ندارد، مگر خودت نمیدانی؟ بگو بینم قبل از این که با من ازدواج کنی کس دیگری را دوست نمیداشتی! شاید این عشق بعد از عروسی هم در دل تو مانده باشد. شاید هنوز هم او را دوست داشته باشی.»

«چه کسی را، این کس که تو میگوئی اسم ندارد؟»

«باربارا هایلر»

180-176

این اسم انعکاس عجیبی در کارلایل بخشید؛ از طرفی عوالم گذشته خود را با باربارا هاپر مخصوصا جریان شبی را که بعد از ازدواج بماشعایت باربارا رفت به خاطر آورد. می دید به نقطه حساسی خورده است. از طرفی مشاهده می کرد که موضوع رنک خود را تغییر داده و اینک با شکل دیگری جلوه گر شده که به هیچ وجه با اصل حقیقت مشابهت ندارد و از جانبی تعجب می کرد که چه چیز باعث شده که ایزابل این موضوع را در میان آورد و چنین درخواستی از او کند. با حالتی هیجان آمیز از جا برخاست و کنار ایزابل بر پای ایستاد و با وقار و متانتی که مخصوص رادمردان است و با خونسردی و آرامشی که تنها از شخصی چون او انتظار می رت گفت

ایزابل من هیچ نمی دانم این فکر چگونه در مغز تو وارد شده. راجع به من و باربارا هاپر چه عقیده ای داشته باشی ولی به تو اطمینان می دهم که من هیچ وقت باربارا هاپر را دوست نداشته ام. خیال دوست داشتن او هم به مغز من خطور نکرده نه قبل از ازدواج و نه بعد از ازدواج. چه شده که چنین تصویری در باره من کرده ای

ایزابل جواب داد ولی نمی تونی انکار کنی که او تو را دوست می داشته آیا این چنین نیست

کارلایل به مرحله بن بست رسیده بود اصول اخلاقی و قولی که به باربارا هاپر داده بود به وی اجازه نمی داد سر این دختر را فاش کند. از طرفی قلب او راضی نمی شد به کسی که از هر شخصی به او نزدیک تر است دروغ بگوید لحظه ای تامل لحظه ای تردید بالا خره چنین گفت ایزابل اگر اینطور بوده باشد که من گمان می کرده ام تصور نمی کنم زن به کسی عشق پیدا کند که از طرف او عشق و محبت نبیند اگر باربارا عشقی نسبت به من داشته باشد باز به تو اطمینان می دهم که من در این مبته کاملا بی گناهم باور کن که در نزد من باربارا و خواهرم کورنلیا به هیچ وجه تفاوتی ندارند.

ایزابل آهی طولانی برکشید گویی بار سنگینی از روی قلبش برداشتند قلب او آرامش یافت و گفته کارلایل با ترس و سوء ظن او را رفع کرد و بر روی شوهر جوان خود تبسمی حاکی از رضایت خاطر نمود کارلایل سر بسوی ایزابل خم کرد با لحنی محکم و متین در عین حال تاثیر آمیز گفت تصور نمی کردم مهر و عشقی که در مدت این یک سال نسبت به تو نشان داده ام به هدر رفته باشد ایزابل می خواهم چیزی از تو پرسم یک سال است ما با هم به عنوان زن و شوهر زندگی می کنیم می خواهم بدانم چطور و به چه نحو ممکن بود من در این مدت یکسال عشق و مهر خودم را به تو ثابت کنم و کوتاهی کردم.

ایزابل سر بلند کرد و نظری مهر آمیز به او افکند چشمهایش هنوز پر از اشک بود دست کارلایل را بین هر دو دست خود گرفته گفت ارجیبالد عزیزم اوقات تلخ نشود از من نرنج همین قدر بدان اگر من به تو علاقه مند نبودم اصلا به این فکر ها نمی افتادم

در این صورت میخوام به من بگویی این خیال چگونه به مغز تو وارد شد

لرزشی سخت سراسر ایزابل را فرا گرفت. یک حس درونی به او می گفت دهان باز کن گفتنی ها را بگو. آنچه شنیده ای را بیان کن حتی دهان باز کرد که موضوع سال گذشته و گفته ها سوزان را نسبت به باربارا به وی بگوید ولی ناگهان دهان بر بست به نظرش رسید که بی جهت به این موضوع اهمیت داده است. متوجه شد که گوش دادن به حرف های یاهو ی دیگران مخصوصا مستخدمین و ترتیب اثر دادن به آن کار آدم عاقلی نیست از ترس شرمساری و خجالت و برای این که مبادا مورد سرزنش کارلایل واقع شود از اظهار حقایق خود داری نمود.

بار دیگر کارلایل پرسید

آیا کسی در صدد بر آمده تو را نسبت به من بدبین کند و از من چیزهایی به تو گفته
این حرف ایزابل را سخت برآشفت سر بلند کرد مانند کسی که توهینی سخت به او آمده است اظهار داشت
کارلایل چه می گویی چه طور ممکن است کسی جرئت کند در مقابل من از تو بد بگوید تصور می کنی ممکن است
من چنین اجازه ای به کسی بدهم؟

ایزابل حق داشت چنین اعتراضی بکند کارلایل گفت

در این صورت خوابی دیده ای و پس از بیدار شدن هم تحت تاثیر آن بوده ای
در هر صورت سعی کن که خودت را به دست خیالت و تصورات واهی ندهی همین قدر بدان که از یکسو رشته عشق
و محبت و از یک طرف احکام و سنن و قوانین ما را بهم پیوسته و باربارا یا دیگری نخواهد توانست این رشته را قطع
کند و حایل بین ما واقع شود کارلایل این بگفت و دست ایزابل را فشرده بیرون رفت. از آن به بعد هم فکر بلند و
وسیع وی متوجه این قضیه نشد و تصور می کرد ایزابل نیز آن را فراموش کرده است
ولی اخیرا در میان تمام عواطف و احساسات بشری هیچ یک عمیق تر از حسادت نیست این حادثه در روحیه ایزابل
تاثیر مستقیم بخشید او را پیش از پیش به شوهر خوئی علاقه مند کرد و از آن پس در صدد برآمد اساس محبت
شوهر را با عشق استوار تر سازد. با وجود این همیشه یک شبه مبهم در جلو دید او بود. یک خیال درهم بر روی قلب
و دل او فشار می آورد و باربارا هایلر در ماوراء این شبیح وجود داشت.

فصل شانزدهم

روزی خوش و خرم بود. باربارا با مادر خود در خانه به سر می برد و مانند همیشه حالتی ناخوش و دلی پریشان
داشت. مادرش که از مدت ها پیش از خانه خارج نشده بود دلش می خواست بیرون رفته اندکی گردش کند. دخترش
را صدا زده گفت

باربارا می بینی چه روز خوش و چه هوای فرح بخشی است چقدر میل دارم از خانه خارج شوم دلم از تنهایی نزدیک
است بترکد.

مادر جان اصلا گردش و تفریح برای شما لازم است. اگر گاهگاهی از خانه قدمی بیرون بگذارید روحتان تا این اندازه
خفه و پژمرده نمیشود

ولی دختر عزیزم حال بلند شدن و راه رفتن را ندارم تو خوب می دانی که خواه زمستان خواه تابستان خواه در هوای
باران خواه آفتاب در هر حال که باشد درد و اندوه من تخفیفی پیدا نمی کند ولی با این حال سعی می کنم امروز
اندکی خود را مشغول کنم پدرت در باغ است برو از او اجازه بگیر

181-182

شرمنده دیر شد نتونستم پیام سایت ...

«مادر جان، سه هفته است که پیوسته از لباس و پارچه و سایر چیزهایی که لازم داریم گفتگو میکنی، چه میشود اگر
امروز برای خرید آنها برویم.» این را بگفت و برای کسب اجازه از پدر خارج گردید.
در این هنگام آقای قاضی در باغچه با باغبان خود بنجامین مناقشه ای داشت و از اینکه کار را مطابق دستور او انجام
نداده از او بازخواست میکرد باربارا موقعی رسید که خشم و غضب وی به انتها درجه رسیده بود. در میان سه نفر

فرزندان هابر باربارا تنها کسی شکرده میشد که از وی بیم نداشت و بدون ترس و تردید با او گفتگو میکرد. در اینوقت نیر پیش آمده برابر پدر ایستاده گفت:

« پدرجان، ماردم میخواهد امروز بیرون برود و کمی گردش کند. آمده ام اجازه بگیرم که با کالسکه برویم.»

«کجا می خواهد برود؟»

«خیال داریم با هم برویم و قدری خرید کنیم.»

«من که وقت ندارم شما را ببرم، همین چند روز قبل بود که باری یک کار کوچکی مرا با خودتان بردید و بی جهت یک ساعت و نیم ار وقتم تلف شد. امروز دیگر نمی توانم با شما بیایم.»

«لازم به زحمت شما نیست، بنجامین ما را خواهد برد.»

چارلتون هابر بدون اینکه پاسخی به دختر خود بدهد به طرف عمارت روان شد و بسوی زن خود رفته و با لحنی که مانند همیشه خشن و عاری از روح و لطف بود گفت:

«انه! شنیده ام امروزو حال بیرون رفتن داری میخواهی خرید کنی»

عزیزم، حتماً لازم نیست امروز بروم.

هر روزی که هوا مساعد باشد می روم گویا امروزو خودت کالسکه را لازم داری!

«نمی دانم؛ ممکن است لازم داشته باشم»

حقیقت این است که هابر به هیچ وجه احتیاجی به کالسکه نداشت ولی عناد و لجاج جزء ساختمان روحی او شده بود. نمی خواست هیچ کاری بدون امر و دستور قبلی او انجام یابد و چون خود او دستوری برای بیرون رفتن زن و دختر خود نداده بود بدین جهت برحسب عادت دیرینه خود نمی خواست به آسانی روی موافقت نشان دهد.

خانم هابر اظهار داشت «امروز به قدری هوا خوب و لطیف است که میل کردم از فرصت استفاده کنم و برای لباس باربارا هم مقداری پارچه بخرم.»

آقای هابر غرشی کرده گفت «این دختر که دائماً فکر لباس دارد بازهم چشمهایش میدود.»

خانم هابر که هیچوقت حالت نزاع و مناقشه کردن نداشت گفت:

«عزیزم عیبی ندارد، اگر کالسکه را برای خودت لازم داری من پیاده خواهم رفت.»

«نه نه، این کار که خیلی احمقانه است اگر بخواهی این راه را پیاده بروی به کلی بیمارو بستری خواهی شد.»

این بگفت و از آنجا دور شد بسوی باغ رفت و زن و دختر خود را در تامل و تردید گذاشت این بیچاره ها نمی دانستند اجازه کالسکه را خواهد داد یا باید پیاده بروند چون تنها ماند مادر روی به دختر کرده گفت:

«نمی دانم پدرت خیال دارد با کالسکه کجا برود.»

باربارا با خشونت و سردی جواب داد «هیچ کجا، عادت او همین است خدا او را خلق کرده که باهر چیز و با هرکس و با هر

185-183

کار مخالفت کند اگر برای خاطر شما نبود من ترجیح میدادم پیاده بروم و بی جهت باعث مناقشه با پدرم نشوم." این لحن گفتار بهیچوجه موافق طبع لطیف خانم هابر نبود. درهمین موقع بنجامین بسوی او دویده سر در مقابل خانم هابر فرود آورده گفت:

"خانم، آقا امر فرموده اند شما و خانم کوچولو را با کالسکه بهرجائی امر بفرمائید ببرم." هیچیک انتظار چنین لطف و مرحمتی از چارلئون هاپر نداشتند با وجود این خانم هاپر نگاهی که هزار معنی داشت به باربارا فکند و گفت: "دیدی عزیزم، پدرت چقدر خوش قلب و مهربان است." باربارا از شادی در پوست نمی گنجید. هر دو بدرون اطاق رفته خود را برای بیرون رفتن مهیا نمودند. پس از آن خارج شده در میان کالسکه قرار گرفتند.

هنگامی که بدر مغازه ای رسیدند از کالسکه پائین آمده داخل مغازه شدند. پس از خرید مقداری پارچه همینکه خانم هاپر خواست پول بپردازد متوجه شد کیف درون کالسکه مانده است ناچار باربارا برای آوردن کیف فرستاد. باربارا بسوی کالسکه رفته بنجامین دستور داد که کیف را پیدا کرده بوی بدهد و خود مشغول تماشای اطراف خود شد. در همین هنگام حادثه ای بوقوع پیوست که برای باربارا فوق العاده اهمیت داشت و سردرگم در میان اشخاصی که از پیرامون باربارا می گذشتند یکنفر توجه او را بخود جلب کرد. این شخص ظاهری بسیار آراسته داشت نیم تنه او را یک رشته تکمه طلائی بهم متصل می کرد این تکمه ها در برابر اشعه آفتاب تلالو و جلای مخصوصی داشتند. یکدستش در دستکشی بسیار قشنگ و قیمتی پوشیده شده و دست دیگرش عریان بود در این میان دست عریان را بلند کرده به روش اشخاص سبک و خودنما سیل های خود را تابی داد و دستهای فوق العاده سفید و لطیف وی که بیشتر بدست زنی شباهت داشت، انگشتان نازک و ظریف او که با جواهرات زیاد زینت شده بود توجه باربارا را بخود جلب کرد. بلافاصله خاطرات دردانگیزی در او بیدار شد، آیا ممکن است؟ آیا همین شخص است که باعث بدبختی بزرگی برای خاندان هاپر شده و داغ باطله به پیشانی ریچارد بیچاره زده است. اوضاع و احوال این شخص با توصیفی که ریچارد از کاپیتان تورن کرده بود کاملاً مطابقت داشت. آیا خود او است؟ بیچاره باربارا مبتلای هیجان و اضطرابی سخت شده و لرزشی سخت سرپایش را فرا گرفته بود در این حال چه میتوانست بکند؟ چگونه میتوانست هویت این شخص را کشف نموده به نام اصلی او پی برده آیا شرط عقل خواهد بود که مستقیماً بنزد او رفته نام و نشان او را جویا شود؟ آیا این حرکت تولید سوءظن هائی در او و دیگران که متوجه این حرکت شوند نخواهد نمود؟ تردید و تأمل باربارا زیاد بطول نینجامید در همین لحظه صدائی بگوشش رسید که میگفت.

"آقای کاپیتان تورن سلام علیکم، چرا ناآشنائی می کنید. از این سو تشریف بیاورید."

گوینده بئل بود تازه وارد بشنیدن صدای او نگاهی بسمت دیگر خیابان کرده بدانسوی روانه شد.

دوارسری سخت و سهمگین بر باربارا عارض گردید. زمین و زمان بدور سرش بنای چرخ خوردن گذاشت شک و تردید بی مورد بود. این شخص این آدمی که مرتکب قتلی شده و برادر بیچاره او را بجای خود هدف تیر اتهامی ننگین قرار داده و باعث دربدری او شده اینک با کمال آزادی با گردن بر افروخته از مقابل او می گذرد و بیچاره باربارا قدرت و توانائی آنرا ندارد که جلو رفته دامن او را گرفته وی را بمردم بشناساند و پرده از روی کار بردارد حتی یک لحظه هم تردیدی در قاتل بودن این شخص برای او دست نداد و پای خود را گم کرده بود. نمیدانست چه باید بکند در همین لحظه بنجامین که کیف را پیدا کرده بود از کالسکه خارج شده آنرا بسوی باربارا پیش برده گفت بفرمائید خانم کوچک.

باربارا غرق در افکار دور و دراز بود توجهی به بنجامین نداشت. نمیدانست در پیرامون او چه میگذرد. یقین داشت که اینک قاتل حقیقی هلیجوان را در مقابل خود می بیند، بلندی قامت او، زیبایی و ظرافت حرکات جلف و سبک او، انگشتان پوشیده از جواهرات او و مهمتر از همه اسم او عینا همان بود که ریچارد شرح داده و گفته بود. قلب باربارا از این تصورات و افکار بدر آموه و پرده سیاهی جلو دیدگانش آویخته شد بدون اینکه توجهی به بنجامین کند از آن نقطه دور شده بی اختیار بسمتی روانه گردید.

در همین هنگام چشمش به آقای واین رایت جراح خانوادگی خود افتاد با سرعت بسوی او رفت و بدون مقدمه و بدون اینکه بفکر رعایت شرایط ادب و احترام باشد گفت:

"آقای دکتر، بی زحمت آنطرف را نگاه کنید. آن مردی را که با بتل مشغول گفتگو، میباشد میشناسید؟" دکتر عینک خود را بر چشمها راست کرده بدانسو متوجه شده جواب داد.

"بلی؛ کاملاً میشناسم اسم او کاپیتان تورن است با خانواده قاضی هرپرت که از همکاران پدر شما میباشد آشنائی دارد."

190-186

«میدانید اهل کجاست؟ در کجا سکونت دارد؟»

«هیچ نمیدانم، امروز صبح او را با اسمیت پسر هرپرت دیدم. خانم باربارا مثل اینکه کسالتی دارید. شما را چه میشود» باربارا بقدری آشفته خاطر بود که نتوانست جوابی بوی بدهد. کاپیتان تورن و بتل از مقابل وی گذشتند. بتل برسم ادب سری در مقابل او فرود آورد ولی آشفتهگی باربارا بیش از آن بود که بوی توجهی کند. پزشک نیز با او خداحافظی کرده براه خود روان شد و باربارا نیز باز گردیده کیف را گرفته بسی مغازه روان شد.

مادرش چون او را دید علت تاخیرش را پرسید و باربارا در خواب گفتگو کند جواب داد. بلی دکتر واین رایت را دیدم و با او کمی صحبت کردم.

مادرش نگاهی بچهره او افکنده گفت «طفل عزیزم ترا چه میشود؟ چرا رنگت پریده؟»

«چیزی نیست مادر جان گرمی هوا کمی اذیتم می کند»

خانم هایر متوجه شد که حالت باربارا تغییر کرده: آدم اولی نیست. غبار ملالتی بر صفحه خاطرش نشست و آنرا مکدر کرده است تشویش خاطر باربارا باندازه ای بود که حتی در انتخاب رنگ و نوع پارچه بهیچوجه دخالتی نکرد همه را باختیار مادرش گذاشت و این حالت نیز در او بکلی بی سابقه بود.

پس از اتمام کار خرید پارچه بخانه باز گشتند. باربارا باطاق خود رفته تقریباً پنج دقیقه بفکر فرو رفت. از هر جنبه موضوع را مورد بررسی قرار میداد سرانجام باین نتیجه میرسید که باید در این میان از اریبالد کارلایل استعانت بجوید.

ولی دیدن کارلایل برای او چگونه میسر میبود. وضع و جریان کار اقتضا میکرد که بدون تاخیر و تعلل شروع بکار کند ولی بجه بهانه می توانست از خانه خارج شده بسوی ایست لین برود. از اندیشه و تامل خود نتیجه ای نگرفت. از طرف دیگر وقت صبحانه نیز فرا رسیده بود.

هنگام صرف غذا مادرش اظهار داشت که بیکدست از لباسهای خانم کورنی برای مدل و نمونه احتیاج دارد. لازم بود کسی را برای عاریه گرفتن آن بفرستند و باربارا موقع را مناسب دانسته داوطلب آوردن آن شد. ابتدا پدرش با خارج

شدن او مخالفت کرد. صلاح نمی دانست زیاد بخانه کارلایل برود. ولی مادرش بکمک او برخاسته و بالاخره پدر را راضی کرد که بوی اجازه خروج بدهد. هنگام صرف غذا بیایان رسید.

هنگامی که به ایست لین رسید نخست سراغ خانم کورنی را گرفت و بوی جواب دادند که در خانه نیست. خواست خانم ایزابل را ببیند گفتند پزیشک هنوز بوی اجازه پذیرایی نداده است ناچار شد مستقیماً تقاضای ملاقات خود کارلایل را بنماید بکارلایل خبر دادند و او را بنزد خود خواند.

«چون باربارا وارد اتاق کار کارلایل شد پس از ادای تعارفات معموله گفت آقای کارلایل از اینکه مصدع وقت شما شدم خیلی معذرت میخواهم اجازه بدهید راجع بمطلب مهمی با شما مشورت کنم و از شما استعانت جویم.

روش گفتار باربارا با کارلایل از چندی قبل جنبه رسمی بخود گرفته بود او را «ارچیبالد» خطاب نمی کرد؛ با او «تو» نمیگفت، مانند کسی که با شخصی بیگانه و محترم گفتگو کند با وی صحبت میداشت. صدای وی در این وقت لرزان شده بود. هیچ معلوم نیست بچه علت در چنین موقعی فکرش متوجه دوازده ماه پیش شده و شبی را بیاد آورد که با هزاران امید و آرزو باتفاق کارلایل بخانه خود میرفت. این خاطره دردانگیز او را بیش از پیش برافروخته کرد. بعد از آنهم پس از انجام زناشویی کارلایل شب دیگری باتفاق وی بخانه خود رفته بود. در آنشب تحت تاثیر هیجانهای درونی و اضطراب آمیز پرده ای از روی راز نهان خود برداشته و اسرار مکورا بزبان آورده کارلایل را از رنج و محرومیت خود آگاه ساخته بود.

ولی بعد از آنشب دیگر کارلایل تا این لحظه وی را برافروخته ندیده بود. باینجهت صندلی را بوی نشان داده گفت «باربارا بنشین بگو ببینم چه میخواهی بگویی.»

باربارا بروی صندلی نشست و پس از لحظه ای گفت «میخواستم خانم کورنی را ببینم. یکدست از لباس های او مورد احتیاج مادرم واقع شده و مرا برای عاریه گرفتن آن فرستاده است ولی علت آمدن من چیز دیگری بود میخواستم شخصاً شما را ببینم؛ البته یادتان هست سال گذشته ریچارد از کاپیتان تورن نامی که می گفت مرتکب قتل هلیجوان شده صحبتی بمیان آورد.»

«بلی خوب یادم هست.»

«گمان می کنم این شخص فعلاً در وست لین باشد.»

«چطور، همان شخص؟ از کجا می دانی؟ چه کسی بتو گفت؟»

«کسی بمن نگفت. خودم او را دیدم. امروز با مادرم برای خرید پارچه به وست لین رفتیم. چشمم به شخصی افتاد که حواسم بکلی متوجه او شد. تمام نشانیهایی که ریچارد توضیح داده بود در وجود او جمع دیدم. قد بلند؛ لاغر میان؛ دستهای ظریف و سفید و وضع حرکات عیناً همان بود. ابتدا تردید داشتم ولی در همان موقع پتل را دیدم که او را با اسم تورن صدا کرد. البته میدانید مادرم معتقد است پتل از واقعه قتل اطلاع دارد و دستش در این کار بوده. همان هنگام که این شخص از کنار من می گذشت دکتر وار بورتون را دیدم. جواب داد اسم او تورن و یکی از دوستان خانواده هرپرت همکار پدر من میباشد.

کارلایل اندکی بفکر فرو رفته و سپس پرسید باربارا بنظر تو چه اقدامی میتوان کرد؟ در اینکه نشانیهایی که تو از او میدهی با نشانیهای ریچارد کاملاً مطابق میباشد هیچ حرفی نیست. باوجود این ما باید بطور قطع و یقین بفهمیم که آیا این شخص همان تورن قاتل هلیجوان میباشد یا خیر. مادام که این موضوع محرز و مسلم نشده هیچ اقدامی نمی توانیم بر علیه او بعمل آوریم من در این خصوص اقداماتی خواهم کرد و نتیجه را بتو اطلاع خواهم داد.»

باربارا از جای برخاست. کارلایل او را تا دم در مشایعت کرد و از آنجا نیز به اتفاق او بطرف در باغ رفت. فکر او کاملا متوجه هویت این شخص ناشناس بود. میخواست در عالم خیال طرحی برای تعقیب موضوع و کشف حقیقت ریخته و ریچارد بیچاره را از زیر بار سنگین اتهام رهایی بخشد و راهی پیدا کرده لکه ننگی را از دامن خانواده ای که با وی ارتباط خویشاوندی داشتند بزداید. هیچ نمیدانست در پشت پنجره اطاق ایزابل دو چشم شرر بار او و باربارا مینگرد. متوجه نبود که زنش در اینوقت آنها را میبیند و احساسات حسادت آمیز قضایای گذشته را بخاطر او آورده زمینه ای برای سو تفاهم او و یک سلسله حوادث ناهنجار تهیه می کند. بین راه روی به باربارا کرده گفت «آنطور که من فهمیدم این شخص با پتل مربوط است.»

باربارا جواب داد. میزان ارتباط آنها را درست نمی دانم.

195-190

همین قدر متوجه شدم که بتل او را به اسم صدا کرد و او هم جواب داد.

«قضایا را به مادرت گفته ای.»

«خیر، اگر به خاطر داشته باشید من اساسا راجع به تورن و اظهارات ریچارد با او صحبتی نکرده ام. خود ریچارد هم در این موضوع ساکت ماند - تنها چیزی که اظهار کرد بیگناهی خودش بود در قضیه قتل - مادرم اظهارات ریچارد را کاملا باور کرده و جدا بیگناهی از معنقد شده است.»

«در هر حال اگر ما به هویت این شخص پی ببریم کاری از پیش برده ایم. فرضا هم همان شخص مطلوب مان باشد اقلا از شک و تردید رهائی یافته و خواهیم دانست که باید راهی دیگر در پیش بگیریم.»

کارلایل صحبت کنان تا به در باغ باربارا رفت. در آنجا دست او را در دست گرفته صمیمانه فشاری داد. چند کلمه تسلیت آمیز به او گفت. هنوز باربارا از خم خیابان نگذشته بود که کارلایل ناگهان متوجه عبور دو نفر راهگذر شد. نگاه کرد یکی از آنها تام هربرت بود، دیگری را نمیشناخت ولی بفراست دریافت که باید کاپیتان تورن باشد.

تام هربرت آدمی بود بسیار خوش مشرب و آزاده، به محض دیدن کارلایل دست بلند کرده گفت:

«آقای کارلایل چقدر از دیدن شما خوشوقتم. نمیخواهی از ما دو نفر دعوت کنی و یک استکان چای به ما بدهی؟»

سپس رفیق خود را به نام کاپیتان تورن به کارلایل معرفی کرده و او را نیز به رفیق خود معرفی نمود.

کارلایل با کمال میل و خوشوقتی آنها را بدرون خانه دعوت کرد. دستور تهیه چای داد. هربرت جوان به محض رسیدن به اطاق در صندلی راحتی لمید مانند کسی که در خانه خود میباشد. با فراغت خاطر تکیه داد.

پس از تعارفات معموله کارلایل روی به تورن کرده پرسید: «آقای تورن آیا شما زیاد به این ناحیه آمد و شد

میکنید؟»

تورن خنده ای کرد و جواب داد: «من دیروز وارد وست لین شدم.»

«قبل از این به اینجا نیامده بودید؟»

«خیر.»

هربرت میان حرف آنها دوید، گفت: «آقای کارلایل ایشان با برادر من در یک فوج خدمت میکنند. برادرم او را برای

چند روزی به اینجا دعوت کرد و او هم پذیرفت. فعلا مهمان ماست و ظاهرا بیش از یک دو روز را هم به صید ماهی

بگذرانیم.»

در تعقیب این حرف رشته صحبت به موضوع ماهی گیری کشیده شد. ضمن صحبت کاپیتان تورن نامی از دریاچه پایین و مارماهی های آن به میان آورد. این دریاچه در حوالی وست لین واقع بود و اظهار نظری که تورن در این خصوص میکرد با اظهار سابق وی مبنی بر اینکه قبل از این به وست لین نیامده و آن ناحیه را ندیده است، مابینت داشت. کارلایل از این وضع استفاده کرد و پرسید:

«بنا به اطلاعاتی که در این موضوع اظهار کردید ظاهرا با اوضاع این حدود آشنایی زیادی دارید ولی اطلاعات شما مربوط به چند سال قبل از این میباشد. زیرا دریاچه مزبور تا سه سال پیش باقی بود و سه سال قبل آن را پر کردند.» تیری بود که به هدف خورد ولی ظاهرا کاپیتان تورن خود را نباخت. خونسردی و متانت او به قدری بود که گویی وی را از آهن ساخته اند با کمال سادگی و مانند کسی که واقعا از جایی خبر ندارد جواب داد:

«من خودم به این حدود نیامده ام ولی وصف این دریاچه را از یکی از رفقای دیرینه خود شنیده ام.»

از گفتار تورن پیدا بود که نمیخواهد این صحبت را دنبال کند. کارلایل برای اینکه دلایل کافی برای کشف هویت این شخص بدست آورد، رشته سخن را به جای دیگری کشانید و نامی از اسوبنسن که به عقیده ریچارد در منزل تورن قاتل بود به میان آورد. مهمان تازه وی جواب داد که فقط یک بار به آنجا رفته و مدت کمی در آنجا توقف کرده است و باز کوتاه آمده رشته کلام را قطع کرد. کارلایل یقین حاصل نمود که سوءظن باربارا به این شخص به جا و منطقی بوده و اساس صحیحی دارد. در تمام جزئیات احوال وی دقیق شد و همه را مطابق توضیحات ریچارد یافت. در دست چپ خود دو انگشتر بسیار ظریف و گرانبها داشت: یکی الماس و یکی عقیق. دست دیگر او را دستبندی بسیار قشنگ و زرین زینت میداد. ظرافت و لطافت دست، طرز حرکات وی که تا اندازه ای به جلفی و سبکی تعبیر میشد بقدری مطابق توضیحات ریچارد بود که کارلایل ر دچار بدگمانی سختی کرد. از جای برخاست. به بهانه ای از اطاق خارج شد و جویس را اظهار کرد چون جویس حاضر شد به او گفت:

«جویس، میل دارم پس از چند لحظه به هر بهانه که شده داخل اطاق من بشوی، وقتی که آنجا آمدی آن شخص

بیگانه را که با هربرت در اطاق من است درست نگاه کن. ممکن است قبلا او را در جایی دیده باشی.»

این بگفت و به اطاق خود باز گردید و لحظه ای نگذشته بود که جویس داخل شد و با دقت کامل این مرد بیگانه را نگرین گرفت پس کار خود را انجام داده و خارج شد.

پس از چند دقیقه مهمانان با کارلایل وداع نموده و روان گردیدند. کارلایل فوراً جویس را خواسته، پرسید:

«آیا توانستی این شخص را بشناسی؟»

«خیر آقا. به هیچ وجه در نظر من آشنا نیامد.»

«جویس میخواهم روزگار گذشته را به خاطر بیاوری. به نظرت نمی آید که در چند سال پیش او را دیده باشی؟ گمان

نمیکنی این همان شخص باشد که چند سال پیش از اسوبنسون برای ملاقات خواهرت میاید؟»

از یادآوری خاطره های گذشته خون به چهره جویس جمع شده با شرم و خجالت تأثیری زیاد گفت:

«خیر آقا، هر چه نگاه میکنم به هیچ وجه آشنا به نظر نمیرسد. بعلاوه آن شخصی را که شما می فرمائید من جز یکی

دوبار ندیدم. علاقه ای نداشتم که در شکل و قیافه او دقیق شوم. با وجود این هر چه فکر میکنم این شخص کاملا

بیگانه بنظرم میاید.»

کارلایل نتوانست از گفته های جویس چیزی فهمیده و دلیلی برای تعیین هویت این کاپیتان تورن بدست آورد.

روز بعد با زحمت زیاد بتل را پیدا کرده از او پرسید:

«آیا شما کاپیتان تورن را که در خانه هربرت مهمان است میشناسید.»

«فقط چند ساعتی در خانه هربرت با او گذرانیده ام. سابقه دیگری با او ندارم.»

«آیا آنچه گفتی صحیح است؟»

«البته صحیح است. به چه مناسبت باید در صحت گفتار من تردید کنید.»

کارلایل نگاهی نافذ در چشمان او نموده پرسید:

«آقای بتل، به نظر شما این شخص همان تورن نمیباشد که چند سال پیش برای ملاقات افی دختر هلیجوان مقتول به این صفحات می آمد؟ به نظر من تو اگر مایل باشی میتوانی این موضوع را روشن کنی.»

بتل از این حرف یکه ای خورد و گویی صاعقه ای بر سر او فرود آمد. لحظه ای سکوت کرد. آنگاه با کلمات شکسته گفت:

«عجب! چه حدس ها و تصورات عجیب و غریب. این بیچاره چه ارتباطی با ... ، آنگاه حرف خود را فرو خورده

گفت:

«کدام تورن؟ آقای کارلایل چه میگوی؟»

کارلایل میان حرف او دویده گفت: آقای بتل، چرا تجاهر می کنید. مقصود من همان شخصی است که ظاهرا با قضیه قتل هلیجوان مربوط بوده است.

تورن برآشفته بالحنی سخت و خشن گفت: «آقای کارلایل شما را اینقدر سفیه نمیدانستم. سابقا به شما گفته ام که من به هیچ وجه تورن نامی را که با قضیه قتل هلیجوان مرتبط باشد نمیشناسم. هیچ نمیفهمم علت تردید تو در صحت حرف های من چیست. .. من در عمرم شخصی را به این نام و نشان ندیده بودم تا دیشب که این شخص را در خانه هربرت دیدم.»

این بگفت و بدون این که دیگر اعتنایی به کارلایل کند راه خود را در پیش گرفته روان شد.

کارلایل به تردید و وسواسی سخت تر از سابق دچار شد. بخوبی حس کرده بود که ذکر نام تورن در قضیه هلیجوان تاثیر سخت در بتل نمود و او را بر اشفت. بیاد آورد که در دفعه پیش نیز به هنگام ذکر این موضوع همین حالت بر بتل دست داد.

فهمید که رمزی در کار بتل میباشد و اسراری در زیر سر دارد ولی در عین حال نمیتوانست رشته قضایا را در ذهن خود مرتب کند. هنوز سر رشته ای بدست او نیفتاده بود. ناچار به سوی دفتر خود روانه شد و اتفاقا بین راه با هربرت تصادف کرده و حال تورن را از وی پرسید. هربرت جواب داد:

«متأسفانه مهمان ما امروز رفت. خودم او را تا راه آهن مشایعت کردم.»

این خبر سوءظن کارلایل را نسبت به تورن تایید کرد و بجای اینکه به دفتر خود برود به سوی خانه هاپر روانه شد. باربارا که هیجان و اضطرابی شدید داشت به محض دیدن او پیش دویده پرسید: «خوب آقای کارلایل چه نتیجه گرفتید؟»

«نتیجه صحیحی نگرفتم و بعلاوه این شخص امروز صبح از این حدود رفته است.»

«رفته است، آیا تعمدی در این کار داشته و مخصوصا عجله کرده است مبادا در این حدود شناخته شود؟»

«ظاهر امر این طور حکم میکند والا برای چه باید به این ودی خود را پنهان کند.»

«آیا هیچ اقدامی برای کشف هویت او میشود کرد؟»

«فعلا راه هر اقدامی بر ما بسته است. باید برای روشن کردن قضایا منتظر فرصت مناسب تری باشیم.»

چشمان باربارا پر از اشک شده با لحنی تاثیرآمیز گفت:

«انتظار، صبر و انتظار، مگر تا چقدر انسان طاقت صبر دارد.»

200-196

تحمل اینهمه رنج و بدبختی و رسوایی تا چقدر ممکن است؟؟! با اینهمه جز صبر و انتظار چاره ای نبود. مرغ از قفس فرار کرده و پنهان شده بود. سالها باید بگذرد تا راه او بار دیگر به دام و قفس افتد.

فصل هفدهم

سالی چند از این ماجرا گذشته بود در این مدت باربارا با محرومیت عشق خود و با رنج دوری برادر میگذرانید. مادرش از غصه دوری فرزندان و داغ ننگی که بر پیشانی او گذاشته شده بود روز به روز رنجور تر میشد. چارلئون ها بر سخت گیری خود افزوده و به هیچ کس اجازه ی ذکر نام پسر نا اهل خود را نمیداد. قاتل حقیقی که تا کنون نتوانسته ایم تا کنون نام و نشانی از وی به دست آوریم با فراغت خاطر از زندگانی و مواهب آن متمتع و کوچکترین توجهی به ناکامی و بدنامی ریچارد نداشت. از افی هلیحوان اثری به دست نیامده و کسی نمیدانست به کجا رفته است. همه کس بر حسب ظاهر حکم میکرد که باید بر ریچاردها بر قاتل پدر خود ملحق شده باشند. اوضاع زندگانی کارلایل نیز تفاوت زیادی نکرده بود جز اینکه دارای دو فرزند بگریکی به نام ویلیام و دیگری به نام ارچیبالد شده بود. ارچیبالد کوچکترین فرزند وی شباهت زیادی به پدر خود داشت در اخلاق و روحیات نیز گویی پرتوی از روح کارلایل در وجود او تابیده بود.

چون این کودک به ماه دوازدهم زندگی خود رسید، مادرش ایزابل سخت بیمار شد. مدتها به مداوای او کوشیدند ولی مفید نبود و بالاخره پزشک های او پس از مشاوره صلاح دیدند پیکری از نقاط ساحلی رفته و ایامی چند در آنجا بگذرانند. بعد از تامل و فکر زیاد بالاخره بندر بولون سورمی را برای اقامت وی مناسب دیدند. ابتدا ایزابل تن به این مسافرت دور و دراز نمیداد ولی ناچار تسلیم این پیشنهاد شد. گویی سرنوشت شومی بر علیه او برخاسته وی را بسویی که نمیبایست برود میکشاند.

ایزابل خیلی ضعیف و ناتوان شده بود. چهره ی ارغوانی وی زعفرانی شده، چشمان وی گود افتاده نور و فروغ آن به جای اینکه کم شود دو چندان شده و رو به هم رفته شباهت پیکری از ارواح آسمانی و خیالی را به وی داده بود. با وجود گرمی هوا مجبور بود لباس ضخیمی بر تن بپوشد. از کثرت ضعف و ناتوانی گاه میشد که ساعت ها در نقطه ای دراز کشیده و کوچکترین حرکتی نمیکرد.

در بحبوحه ی این بیماری و ناتوانی کشمکش سخت و طاقت فرسا نیز با قلب خود داشت. سو ظنی که چند سال پیش نسبت به شوهر خود و کیفیت ارتباط وی با باربارا حاصل کرده بود در طول ایام زیر خاکستر فراموشی پنهان شده و پیرامون آن را پرده ی حوادث فرو پوشانیده بود ولی اخیرا باد های مخالف وزیدن گرفته و این خاکستر را بیکسو کرد و آتش جانسوز حسادت و بدگمانی را بار دیگر روشن و مشتعل کرد و اینبار سوزش و التهابی بیش از پیش داشت. در جریان بیماری او باربارا چند بار برای پرسش در موضوع برادرش به دیدن کارلایل آمده و احيانا لحظه ای چند را با او در دفتر کارش میگذرانید. این رفت و آمد بدگمانی ایزابل را از نو تجدید میکرد. حالت بیماری و

ناتوانی وی باعث شده که در عالم تصور و پندار پیوسته به این موضوع فکر کرده و خیال اینکه بین شوهرش و این دختر رابطه‌ی نهانی است در وی قوت بگیرد. با اینهمه مرور ایام و انس و عبادت و عادت نسبت به ایزابل تاثیر خود را کرده و آرامشی در روابط کارلایل با ایزابل پدید آورده بود.

کارلایل از سال دوم زنانشویی به بعد دیگر آن حرارت و تلاش اولیه برای اینکه دائماً با ایزابل باشد و تمام ساعت را با او بگذراند در او دیده نمی‌شد. ایزابل را با تمام دل و قلب خود میپرستید ولی موجبی نمیدید که با او دائماً در کنار او به سر برد. بالاخره وکیل دعا وی بود. میبایست به کارهای خود رسیدگی کند. این اوضاع و احوال در نظر ایزابل دلیل بی‌مهری کارلایل شمرده میشد.

خانم ایزابل نمیتوانست به عمق اخلاق و روحیات و عشق اولیه‌ی کارلایل فرونشسته تعجب میکرد و در عالم خیال و تصور آن را نتیجه‌ی علاقه‌ی کارلایل به باربارا میدانست.

روزی که لزوم قطعی مسافرت وی برای تغییر آب و هوا مسلم گردید و این تصمیم به وی ابلاغ شد سه کودک کوچک خود را در پیرامون خود خواند. آنها را با منتهای علاقه نوازش کرده و به آنها اطلاع داد که عنقریب همه به اتفاق هم مسافرتی خواهند کرد. ایزابل دختر کوچک وی که حدت احساسات و لطافت طبع را از مادر خود به ارث برده بود به مادر چسبید و گونه‌ی او را بوسید. ویلیام پای کوبان شروع به رقص و آواز خوانی کرده به مادر خود سفارش نمود که چپچال کوچک را هم با خود ببرد و خانم ایزابل به وی اطمینان داد که همه با هم خواهند رفت و حتی جویس و ویلمون را هم با خود خواهند برد. خانم کورنی که در جریان این گفت و گوها حضور داشت تا کنون ساکت مانده و چیزی نگفته بود. چون شنید ایزابل علاوه بر اینکه خود میخواهد خود مسافرت کند خیال دارد اهل خانه را با خود ببرد عصبانی شده و به میان حرف او پریده و گفته بود:

نخیر خانم. ببخشید دیگر بچه‌ها را هم که نباید با خودتان ببرید. چنین دستوری به شما نداده‌اند. ایزابل با رنجش خاطر نگاهی به وی انداخته و گفت:

خانم برای بردن آنها که دستور جداگانه‌ای لازم نبوده. البته من نمیتوانم آنها را در اینجا گذاشته و تنها مسافرت کنم. چرا نباید با من باشند؟؟!

خانم: چه سوال عجیبی میکنید. به نظرم از مخارج گزاف چنین مسافرتی غافل هستید. پس در اینصورت لازم است من بعضی حقایق را برای شما شرح دهم. این رویه ایست که شما پیش گرفته‌اید باعث میشود شوهر بیچاره‌ی شما دچار افلاس کنید و چوب‌گدائی را به دستش بدهید. مخارج مسافرت شما با یک پرستار به قدر کفایت هست دیگر احتیاج به بردن یک اردو نیست.

بیچاره ایزابل در تمام مدتی که در خانه‌ی کارلایل به سر می‌برد مجبور بود گوشه‌ها و کنایه‌های این زن کوتاه فکر و تنگ نظر را تحمل کند. کورنی از این لحاظ کاملاً در نقطه‌ی مقابل برادرش قرار داشت....

205-201

داشت. کلیه قضایای زندگی جز حساب تجارتي آن هیچ حساب دیگری نمیتوانست و در این قسمت نیز افراط می‌کرد. بدیهی است این گونه ملاحظات در مواردی که تمکن و استطاعت نباشد مفید و ضروری است. ولی باید دانست که کارلایل آدم کم‌استطاعتی نبود. درآمد او برای هر گونه هزینه‌ای کفایت می‌کرد. در سال مبلغ کثیری از ارثیه‌ای که

به وی رسیده بود عایدی داشت و به علاوه کار خودش نیز طوری بود که به قدر کافی پول پیدا می کرد. ایزابل با این قضایا توجهی نداشت. ولی این تعرض آخر به کلی او را شکسته دل و رنجیده خاطر کرد. چهره بپر چکش بیرنگ تر و ضربان قلبش شدید تر شد و اشک در چشمش حلقه زد.

انقلاب خاطر او کورنی را متوجه شدت تأثیر سختی و خشونت خود نمود. سابقاً گفته ایم که زن نیت بدی نداشت و بد کسی را نمی خواست ولی این تعرضات و کنایه ها و مخالفتها جزء طبیعت و خلصت او بود. برای اینکه خشونت گذشته را جبران کرده باشد با ملایمت بیشتری اظهار کرد.

«اشکال کار بر سر مسافرت و مخارج مسافرت نیست. تغییر آب و هوا را برای بهبودی حال شما دستور داده اند. اگر بخواهید بچه ها را هم با خودتان ببرید فکرتان را ناراحت خواهند کرد. شما باید هر چیزی را که باعث اغتشاش فکرتان می شود بجا بگذارید. تا بتوانید از این مسافرت استفاده کنید.

این دلجویی بعد از آن سختی و خشونت نتوانست از رنجش خاطر ایزابل بکاهد. از جای خود برخاست. بوی ارجببالد که بروی فرش اطاق دراز کشیده بود رفت او را در آغوش گرفت و بر روی سینه خود فشار داد آنگاه قطرات اشک از دیدگانش بر صفحه عارضش ریختن گرفت. نگاهی از سر عجز و لابه به خانم کورنی که چون ماده بپر وحشی او را نگاه می کرد افکند و گفت:

«چطور من می توانم بچه های خود را بگذارم و تنها بروم/باور کنید اگر بخواهید مرا تنها بفرستید این مسافر به هیچ وجه بحال من مفید نخواهد بود. فکر من جز با این بچه بی گناه به هیچ چیز توجه نخواهد داشت و دوری از آن ها مرا تمام خواهد کرد.»

خانم کورنی که اراده اش تغییر پذیر نبود بدون این که دیگر بر حال زار این زن بیمار رحمت آرد با لحن سردی جواب داد:

«چه گفتید خانم، برای چه تنها باشید. مگر شوهر شما با شما نیامد. وجود او در نظر شما آنقدر بی قدر و قیمت است که اگر هم با شما باشد باز خود را تنها می دانید؟»

این حرف بر ایزابل خیلی گران آمد. او شوهر خود را می پرستید. او را بر هر مرد دیگر ترجیح می داد و پیوسته فکرش متوجه او بود. انتظار شنیدن چنین دشنامی را نداشت و در جواب گفت:

آخر خانم شوهرم که با من نمی ماند. او مرا به مقصد می رساند و خودش فوری برمی گردد.

«خوب البته که برمی گردد؛ چاره ندارد. نمی توند توقع دارید ترک کار هم بکند، با این همه مخارج مجبور است کار بکند مخصوصاً در همچون موقعی که بید و وسائل مسافرت شما را تهیه کند. تصور نکنید من قصد مداخله در کار شما را دارم. این که می گویم فقط برای دلسوزی شما و ارجببالد میباشد والا قصدی از این حرف ها ندارم.»

بیچاره ایزابل در مقابل اراده این زن خود را محکوم به تسلیم میدید. با وجود این سخت ناراحت شد.

اتفاقاً جوبس برای انجام کاری به آن اطاق آمد. بدو جمله های آخر خانم کورنی را شنید و آن چه را باید از گفتگوی آن ها می فهمید فهمیده بود. عصر آن روز کارلایل ایزابل کوچک را برای معاینه به بیمارستان برد. جوبس نیز با او رفت و بین راه فرصتی به دست آورد و ضمن صحبت تمایل شدید خانم ایزابل را در بردن بچه ها با خود به او خاطر نشان ساخت و گفت که اگر ایزابل را مجبور کنند تنها برود مسلماً دوری بچه ها او را ناراحت خواهد کرد کارلایل

جواب قطعاً همه با هم مسافرت خواهند کرد

هنگامی که به خانه آمد به اطاق ایزابل رفت، او را بر گرفت با لحنی عاشقانه پرسید:

«ایزال عزیزم. میل داری در این مسافرت بچه ها را با خود ببری؟»

از این حرف بارقه ی امیدی در قلب ایزابل تاییدن گرفت و با سرور و شغفی محسوس گفت:

«اگر اشکالی نداشته باشد.»

«چه اشکالی درد اصلاً این مسافرت و تغییر آب هوا ممکن است برای آن هم مفید باشد مگر در بردن آن ها تردیدی

داری؟»

ایزابل با شرمندگی گفت: «آخه عزیزم، خرج زیاد می شود...»

خرج زیاد...»

کارلایل در میان حرف او دوید و جواب داد:

«ایزابل: این چه حرفی است که می زنی کم و زیادی خرج دیگر مربوط به من است با این وضعی که تو داری هیچ

صلاح نیست فکر خودت را بی جهت متوجه این چیزها کنی و هر جا بخواهی بروی باید آن ها را هم با خودت ببری.

به علاوه مگر توانایی مالی من آنقدر نیست که بتوانم وسائل آسایش تو و بچه ها را از هر حیت فراهم کنم؟»

از هر کلمه عشق و عاشقانه وی پرده ای بین وی و تمام افکار ناورا و بدگمان ایزابل پدید آورد باردیگر شوری در

دلش پدید آمده به علامت حق شناسی و عشق و متقابل دست ها را بهم حلقه کرده و تبسمی شیرین نمود.

ایزابل به کلی آدم دیگری شده بود و خود را در دنیای دیگری میدید.

مدتی خیره در چشمهای کارلایل نگاه می کرد و بالاخره چون برهیجان خود غلبه یافت با کلماتی شکسته گفت:

«آه کارلایل، تو هنوز هم مثل روزهای اول به فکر من هستی هنوز هم آسایش مرا می خواهی.»

کارلایل معنی این حرف ها را نمی دانست. نمی دانست این کنایه ها از کجا سرچشمه گرفته و چه احساساتی ایزابل را

به اظهار آن وا داشته پس مثل معمول جواب داد.

«ایزابل: تو برای من همیشه محبوب بوده ای و همیشه محبوب خواهی بود و هیچ گنج و ثروتی برای من به قدر او

عزیز و گران بها نیست.»

خانم کورنی که در اطاق حضور داشت چون از تصمیم برادر خود نسبت به مسافرت بچه ها به اتفاق ایزابل آگاه

شد: پرخاش کنان و با لحنی تلخ و با دلیل و منطق به او ثلثت نمود که اگر چنین کاری بکند باعث ناتوانی و بیماری

ایزابل خواهد شد زیرا بچه ها راحتی او را سلب کرده و نخواهند گذاشت فکرش آسوده باشد او طوری حرف زد و

استدلال نمود که کارلایل را مجاب نمود او می دانست که تمایلات ایزابل را رعایت کند یا صحبت او را. تا آنجا که

امکان داشت میخواست هر دو قسمت را رعایت کرده باشد ولی کورنی به او ثابت کرد که این دو موضوع با هم

مبایتت دارند و پیروی از تمایلات ایزابل برخلاف مصالح او است.

کارلایل چون نمی خواست شخصاً در این مورد ایزابل تصمیمی بگیرد درصدد مشاوره با پزشک برآمد ولی در این

قسمت نیز خانم کورنی بر او جسته بود. با همان قدرت بیان به پزشکان فهمانده بود که اگر بچه ها با ایزابل بروند به

کلی آسایش و راحتی را از او سلب کرده و بیشتر باعث آشفتگی او خواهند شد.

به این جهت پزشک نیز تحت تأثیر این تلقینات خانم کورنی واقع گردید و در نتیجه ایزابل مجبور شد تنها به سفر

برود.

ایزابل چنین دید جو بس را به نزد خود خواند و به او گفت

«جو بس اگر چه بنا بود که تو با م بیایی وای به نظر من بهتر است تو در اینجا باشی و من و بلسون را با خود ببرم.»

جویس از این حرف یکه ای خورد و بالحنی آمیخته با تأثر گفت:
«خانم عزیزم مگر چه خلائی از من سرزده که می خواهید از خودتان دورم کنید؟»

215-206

ایزابل جواب داد: «جویس هیچ خلائی از تو سر نزده بلکه بر عکس منتهای محبت را نسبت به من داشته و داری و بهمین جهت می خواهم تو را پیش بچه ها بگذارم چون دلسوزتر و مهربان تر از تو کسی را سراغ ندارم. جویس گفت:

«خانم عزیزم هر طور میل شماست!

ایزابل گفت:

«مرا برای تغییر آب و هوا می فرستند تا بهبودی حاصل کنم ولی شاید من از این مسافرت باز نگشتم، جویس قول می دهی که اگر من باز نگشتم از بچه ها برای همیشه سرپرستی کنی»
جویس از این حرفها سخت متاثر گردید، با وجود این از ریزش اشک جلوگیری کرد، با زحمت زیادی بر هیجان خود غلبه یافت و در جواب گفت:

«خانم عزیزم. دعای سحر گاهی من برای سلامتی شما است. آزوی همه ما این است که سالم باز گردید. شما نباید دستخوش این افکار یاس آمیز بشوید چون این افکار باعث ضعف شما می شود.»

«البته جویس عزیزم. من خودم هم متوجه هستم و امیدوارم بسلامت برگردم. ولی نمی شود حوادث را پیش بینی کرد. می خواهم بمن قول بدهی که اگر آسیبی بمن رسید از بچه های من جدا نشوی.»

«خانم، با کمال میل قول می دهم تا آنجا که به من اجازه بدهند از بچه های شما جدا نشوم.»

«قول بده که نسبت به آنها مثل همیشه مهربان باشی و آنها را محافظت کنی و نگذاری که مورد کم لطفی واقع شوند و گاهی از بیچارگی و بدبختی مادر آنها صحبت کن و مرا بیاد آنها بیاور.»

خانم ایزابل با قلبی مطمئن و دلی شاد دستهای او را فشرد و از اطاق خارج گردید. در این موقع جویس که بیش از آن نمی توانست خودداری کند، شروع کرد زار زار گریستن.

فصل هیجدهم

بولون سومر یکی از تفریحگاه های معروف دنیا است، هر سال عده کثیری از اطراف و اکناف اروپا برای تفریح یا برای تغییر آب و هوا باین نقطه در میان آنها همه نوع انسانی دیده میشود. کسانی که در کشور و میهن خود نام و عنوانی ندارند در این نقطه مانند ثروتمندان درجه اول رفتار می کنند. خود را بخانواده های معروف نسبت می دهند. بعضی که دچار ورشکستگی شده برای پوشیدن نام و خود و دوری از طلبکارها بانجا می آیند. خلاصه هر نوع آدمی در این تفریحگاه دیده می شود.

در سالون مهمانخانه عمومی بولون سورمر یک مرد و یک زن مشغول گفتگو بودند، گفتگوی آنها بیشتر درباره مسافری آن نقطه دور می زد. زن با تمام حواس متوجه بیانات مرد بود. او می گفت:

«در این نقطه از هر طبقه مردم پیدا می شود نود درصد آنها برای پنهان شدن و بعنوان هواخوری باینجا آمده اند روی هم رفته آدم درستکار و معتبر در میان این مردم کمتر یافت می شود. نگاه کن، آنمردی که تازه از در وارد می شود با چه نخوتی باطراف خود نگاه می کند. مرا هنوز ندیده است والا خود را پنهان می کرد. اگر در آنطرف مرز و در حدود خاک انگلستان او را ببیند کارش ساخته شده. خوشبختی او در اینست که مسافری این ناحیه هر کدام نظیر او هستند. آن زن زیبایی که با آن لباس های فاخر وارد می شود همدست اوست که در تمام کلاه برداری های او شریکش است. متوجه من شد. در پیش آمدن و پنهان شدن مرد است. خوب بلاخره گویا صلاح را بنزدیکی و آشنایی دادن دیده است.» در این بین یک مرد و یک زن که ظاهری بسیار آراسته داشتند بآنها نزدیک شدند سلام و تعارفی بین آنها رد و بدل شد. زن و مرد تازه وارد میزی را انتخاب کردند.

زن و مرد اولی به قصد گردش از جای برخاستند از سالون خارج گردیدند و وقتی آنها از میان مردم می گذشتند تمام چشمها بسوی آندو بود. مرد قامتی کشیده چهره ای موقر، چشمانی صاف و روشن و میشی رنگ داشت. تمام حرکات و سکنات او از نجابت و درستکاری وی حکایت می کرد. زن زیبا بود و آثار کسالت در چهره اش دیده میشد، با وجود این در قیافه زیبایش اثری بود که بیننده را فریفته خود می کرد. هر یک از حاضرین به خوبی می توانست حدس بزند که این دو نفر از مسافری عادی و از طبقه متظاهر نیستند. یکی از این دو کارلایل و دیگری ایزابل بود.

کارلایل باتفاق ایزابل بانجا آمده بود و قصد داشت همان روز حرکت کند. از ورود آنها بیش از دو روز نمی گذشت ولی کارلایل نمی توانست بیش از آن در بولون توقف نماید. با اینکه باطنا میل نداشت در چنین اجتماعی ایزابل را تنها بگذارد برای بولون سومر بر حسب تشخیص پزشکان درجه یک برای اقامت ایزابل انتخاب شده بود و از خوش آب و هوا ترین نقاط تفریحی بود. تاثیر آب و هوای آن حتی در همان روز اول اقامت در بهبودی حال ایزابل مشهود بود. کارلایل فکر می کرد اگر مسافری بولون سومر از بدترین مردم دنیا باشند بر دامن پاک ایزابل گردی نخواهد نشست. و حق هم داشت زیرا باطن ایزابل نیز همچون ظاهرش پاک بود.

کارلایل در صدد بازگشت در آمد هنگام وداع ایزابل را در آغوش گرفته و گفت عزیزم خدانگهدار. مواظب خودت باش. امیدوارم بهمین زودی بهبودی کامل پیداخواهی کرد. خدانگهدار عزیزم.»

«خداحافظ: آرچیبالد عزیزم فوق العاده مایل بودم که بتوانی در تمام مدت اقامت من با من باشی ولی می دانم مقدور نیست. تو هم باید بکارهایت رسیدگی کنی. برو سلامت عزیزم» آنگاه با لحنی که معلوم نبود شوخی است یا جدی بگفته خود افزود و گفت: «عزیزم مبادا در قیاب من با باربارا هایلر مشغول معاشقه شوی»

این حرف ظاهرا جنبه شوخی و تفریح داشت ولی باطنا مظهر یکدنیا افکار و احساسات دردناکی بود که گاهگاه ایزابل را تحت تاثیر خود قرار می داد و روح او را می آزد: کارلایل بهیچوجه نمی دانست این حرف مولد چه احساسات ناگواری می باشد. اطلاع نداشت که ایزابل راجع به او و باربارا چه چیزهایی شنید، و چگونه آنچه را شنیده با تصورات و خیالات خود رنگ پیدا کرده است. پس این گفته را فقط شوخی پنداشت و خنده کنان از ایزابل دور شد. خنده او بجای اینکه اطمینانی در ایزابل تولید کند بر دغدغه باطنی وی افزود. شاید اگر کارلایل کوچکترین حدسی از

چگونگی احساسات ایزابل می زد تا حقایق را برای او شرح نمی داد و از آنجا نمی رفت: ولی نه کارلایل چیزی از این حرفها می دانست و نه ایزابل باو چیزی گفته بود.

پس از رفتن کارلایل ایزابل از جای درخواست و برای صرف صبحانه باطاق رفت. تمام فکر او متوجه تنهایی و بی کاری خود بود. میبایست اقلا یکماه تمام در این نقطه بماند ولی توقف در این مدت طولانی با بیکاری و تنهایی برایش بسیار دشوار بود. بر حسب دستور و سفارش پزشک دو مرتبه در آب دریا استحمام کرده بود ولی این استحمام به حالش مفید واقع نشد بلکه باعث سرماخوردگی او گردید و بنابراین تصمیم گرفت از رفتن به دریا خودداری کند. او نزدیک پنجره آمد و نظری بخارج افکند. اشعه سیمین آفتاب بر سطح دریا می تابید و نسیمی فرح بخش می وزید. ایزابل نفسی عمیق کشید و در خود احساس شعف کرد. آنوقت هوس کرد در آن هوای لطیف اندکی گردش کند. در این لحظه چقدر آرزو میکرد که ارچیبالد نیز با او بود و از او پرستاری می کرد. اما افسوس که کارلایل آنجا نبود پس ایزابل به تنهایی کنار دریا رفت.

مردم دسته دسته در آمد و شد بودند آنها که از برابر ایزابل میگذشتند از زن و مرد ثانیه ای محو زیبایی وی شده چشم بر او می دوختند. نگاه زنها با حسد و نگاه مردها با تحسین توام بود. بعضی از مردها که نسبت به دیگران جسورتر بودند قدمی بسوی او بر می داشتند تا شاید بوسیله ای بتوانند با او صحبت کنند. ولی وقار و متانت او مانع از این بود که کسی بتواند چنین جسارتی را مرتکب شود.

در این موقع کنار ساحل جوان تازه واردی پدیدار گردید. او جوانی بسیار خوش قیافه و برازنده بنظر می رسید و بمحض آنکه چشم ایزابل باو افتاد بی اختیار قلبش شروع شروع به تپیدن نمود. ناگهان حقیقتی تلخ و دردناک ، که بر او پوشیده بود آشکار گردید. او فهمید که علی رغم تصورات خود در اعماق قلبش آتشی عشقی پنهان بوده است و در تمام مدتی که عنوان همسری کارلایل را داشته از وجود چنین آتشی بی اطلاع بوده ولی اینک این ملاقات ناگهانی خاکستر را بیکسو زده بود و آتش را مشتعل ساخته بود. کاپیتان له ویزون رفته رفته نزدیکتر می شد تا مقابل ایزابل رسید. ایزابل سعی داشت خود را از او پنهان کند. فرانسیس نگاهی بوی افکند و ایزابل را شناخت و بسوی او رفت. کلاه از سر برداشت: دست بسوی ایزابل دراز کرده و با لحنی مودبانه گفت «سرکار خانم گمان میکنم اشتباه نکرده ام و افتخار حضور خانم ایزابل واین ماونت سه ورن را دارم.»

ایزابل در حالی که بکلی خود را باخته خواهی نخواهی دست بسوی فرانسیس پیش برد و با جمله هایی شکسته و بسته جویای حال او شد. فرانسیس که تعمدا او را ایزابل واین ماونت سه ورن خطاب کرده و یا اشتباه کرده بود گفت:

«معذرت می خواهم ، می بایست شما را خانم ایزابل کارلایل خوانده باشم ولی می دانید از آنوقت که بافتخار دیدار شما نایل شدم تا کنون چند سال می گذرد و اینک که بطور ناگهانی شما را ملاقات کردم در نظرم همانطور که آنوقت بودید جلوه کردید و فکر من هیچ متوجه تغییر نام و عنوان شما نشدم.»

ایزابل لحظه ای چند ساکت ماند. رفته رفته بر هیجان خاطر خود غالب آمد. افروختگی چهره اش برطرف گردید. ضربان قلبش آرام شد فرانسیس پرسید:

«چطور است که شما باین ناحیه آمده اید؟»

«چندی بود بیمار بودم. بلاخره پزشک معالج بمن دستور داد که بیکي از نقاط ساحلی رفته مدتی در آنجا بمانم.»

فرانسیس نگاه دیگری بچهره ایزابل افکند قیافه متأثری بخود گرفته گفت:

«عجب: مریض هستید، فوق العاده باعث تأثر من شد. رنگ و روی شما هم نشان می دهد که کسالت دارید، باور کنید بی اندازه متأثرم. اگر کوچکترین خدمتی از دست من برآید با کمال میل انجام می دهم.»

ایزابل کاملاً متوجه حالت ضعف و ناتوانی کنونی خود بود. با زحمت زیاد توانست بر هیجان درونی خود غلبه کند ولی همینکه هیجان فرو نشست جای خود را بضعف و ناتوانی فوق العاده ای داد. رنگ و روی او مانند مرده شده بود چنانکه گوئی قطره ای خون در بدن ندارد. بعلاوه چون بر احوال خود وقوف یافت و متوجه شد احساساتی نسبت باین موجود در دل داشته و خود از آن بی اطلاع بوده بر خویشتن خشم گرفت، در نظر خود مانند گناهکاری جلوه کرد که زمام اختیار بدست ناپاک ترین افکار داده است. قیافه نجیب و شرافتمند کارلایل در برابر دیده اش مجسم شد که با لبانی متبسم باو می نگرد. خویشتن را دید که در کنار پرتگاهی وحشت انگیز قرار گرفته و اگر اندکی غفلت کند ممکن است در اعماق آن سرنگون گردد: این تصور چنان او را تکان داد که فرانسیس له و برون نیز فهمید. ایزابل از ای درخواست و مثل اینکه با خود حرف میزند گفت:

«گمان می کنم بیوقت از اتاقم خارج شده باشم. باین زودی نمیبایست کنار ساحل بیایم. آقای کاپیتان خداحافظ باید باطاق خود بازگردم.»

فرانسیس که ظاهراً از همان وهله اول بکیفیت احساسات باطنی ایزابل پی برده بود و نمی خواست باین زودی او را از دست بدهد بنوبه خود از جای برخاست و گفت:

«خانم ایزابل شما با این ضعف و ناتوانی چطور می توانید تنها بروید. البته اگر اجازه خواهید داد شما را تا خانه همراهی کنم.»

ایزابل باین خیال قصد رفتن بخانه را کرده بود که از فرانسیس دور شود ولی در مقابل چنین پیشنهادی چه می توانست بکند؟

هیچ رسم و قانونی باو اجازه نمی داد که پیشنهاد فرانسیس را نپذیرد. از طرفی هم چون بر کیفیت احساسات خود وقوف یافته بود هیچ میل نداشت به مصاحبت او ادامه دهد. اگر جواب رد باو می داد مثل این بود که احساسات درونی خود را در مقابل او اعتراف کرده باشد. ناچار دست بدست او داد و باتفاق هم روانه شدند.

«راستی بتازگی خانم اما ماونت را ملاقات کرده اید؟»

«بهار امسال هنگامی که با کارلایل برای گردش به لندن رفتیم او را دیدم. بعد از ازدواج من نخستین باری بود که او را می دیدم. آقای ماونت سه و نیت چندین بار برای دیدن من به ایت لین آمده و گاهی ویلیام پسرش هم با او بوده ولی خانم اما ماونت سه ورن تا کنون از من دیدن نکرده و من نیز بدیدار او نرفته ام. شما چطور؟ آیا او را دیده اید؟»
«خیر ده ماه است که نه او را دیده ام و نه اصلاً بلندن رفته ام. اصلاً مکاتبه ای با هم نداشتیم. از انگلستان برای گردش بفرانسه آمده ام و اینمدت را در پاریس گذرانیده ام و هوس تفریح و گردش داشتم و خوشبختانه اینجا را برای خودم انتخاب کردم همین دیروز گذشته وارد این محل شدم و خوشبختی مرا دیدار شما بعد از مرور سالها تکمیل کرد.»

ایزابل مانند کسی که جمله آخر را نشنیده است گفت:

«از اینقرار مدتهاست که از انگلستان خارج شده اید.»

«بلی از خدمت در ارتش هم استعفا داده ام خانم ایزابل، از شما که نباید چیزی را پنهان کنم. اوضاع و احوال من خیلی خراب است. عموی من با وجود کبر سن باز اخیراً ازدواج کرده است ببینید ننگ و افتضاح و بدبختی تا چه اندازه.»

«بنظرم می‌رسد که من هم راجع به ازدواج سر پتر له و ویرون چیزهایی شنیده ام.»
«راستی افتضاح است. مردی که هفتاد سال از عمرش می‌گذرد تازه بهوس جوانی افتاده. راستی اینکه می‌گویند بعضی اشخاص در پیری خرف می‌شوند کاملاً صحیحی است. همین موضوع باعث اشکال کار من شد زیرا ممکن است از این زن تازه و جوان پسری بهم بزند آنوقت فاتحه من خوانده شده و چیزی از دارایی او بمن نمی‌رسد. بهمین جهت وقتی طلبکارهای من خبر ازدواج عمویم را شنیده اند یکباره هجوم آوردند و عرصه را بر من تنگ نمودند. البته تا وقتی که بر آنها مسلم بود که وارث منحصر بفرد سر پتر له و ویرون هستم مثل پروانه بدور من می‌گردیدند پول هرچه می‌خواستم بمن قرض می‌دادند، حساب و کتابی در کار نبوده ولی بمحض اعلان ازدواج سر پتر فوراً تمام اعتبارات بسته شد، دیگر کسی حتی یکشاهی بمن قرض نمیداد. همانهایی که هزار گونه

220-216

تعلق میکردند از من روگردان شدند من هم کاری که باید بکنم کردم یعنی از انگلستان خارج شدم.»
«طلبکارها را چکار کردی؟ آنها را بلا تکلیف گذاشتی و امدی؟»
«چه کار دیگری از دستم برمیاید؟ عمویم حاضر نشد طلب آنها را بپردازد حاضر نشد برای من مقرری معین کند مرا بی پول با یک مشت طلبکار گذاشت حماقتی که این مرد مرتکب شد مرا بدبخت کرد.»
«چه نقشه ای برای آینه ی خودت کشیده ای؟»
«چه نقشه ای کشیده ام؟ خانم ایزابل چه حرفها میزنید "انجا را نگاه کنید ان پسرک کوچک را می بینید که با لباس پاره پاره کنار آب ایستاده و سنگ پرتاب می کند؟ بروید از او بپرسید نقشه اتیه اش چیست؟ چه می خواهد بکند. بروی شما خیره خیره نگاهی کرده جواب خواهد داد هیچ هر چه که پیش اید تصور می کنید اوضاع و احوال من بهتر از او باشد؟ خیر. ما اشخاص در مقابل حوادث زندگی مثل پر کاه هستیم پر کاه در مقابل باد چه رای و اختیاری از خود دارد؟»

«ممکن است پس از مرگ سر پتر جانشین او بشوید.»
«ممکن است بشوم به همان اندازه هم ممکن است از جانشینی او محروم مانم. وقتی این پیرمردهای احمق و خرف با زن جوانی ازدواج کنند هر طور باشد...»

ایزابل میان حرف فرانسیس دویده گفت " مگر به تازگی با سر پتر مناقشه ای داشته ای؟" جواب داد " یقین بدانید اگر میدانستم فایده ای خواهد داشت با او هزار جور نزاع می کردم تصدیق کنید با این حرکت زشتی که مرتکب شد شایسته هزار گونه طعن و لعن بود. درست متوجه هستید که خودخواهی و خودپرستی در دنیا چکارها می کند؟"
«خیال دارید مدت مدیدی در بولون اقامت کنید؟»

«نمیدانم بسته به این است که وسایل تفریح و سرگرمی من آنطور ی که امیدوار هستم در اینجا فراهم بشود بولون ... جای عجیبی است. ممکن است انسان در اینجا خوش بگذراند و وسایل آسایشش انطور که میخواهد باشد و ممکن است برعکس خیلی به او بد بگذرد. اما من دیدار شما را به فال نیک گرفته و امیدوارم در اینجا خوش و راحت باشم

انگاه متوجه شد که خیلی تند راه میرود به این جهت روی به ایزابل کرده گفت: "خانم گمان میکنم خیلی تند می‌رویم و شما نتوانید به این تندی راه بروید اینطور نیست؟"

ایزابل جواب داد "بلی مخصوصا وقتی که راجع به ازدواج سرپیتر صحبت میکردید خیلی قدمهای بلندی برمیداشتند و معلوم میشود که از این موضوع فوق العاده عصبانی هستید ولی برای من این تند رفتن مفید است زیرا معلوم میشود که حالت مزاجی من بهتر شده. سابقا نمیتوانستم حتی ده قدم هم به این تندی راه بروم. ولی حالا میفهمم که حال نسبت ... پیش چقدر بهتر شده است."

کاپیتان له ویزون شروع به معذرت خواهی نمود و مانند روزی که صلیب او را شکسته بود پیوسته از او دلجویی میکرد. بالاخره راه به پایان آمد: "هر دو به منزل رسیدند فرانسس بدون اینکه ایزابل از او دعوتی کرده باشد با او داخل خانه شد شاید چنین تصور میکرد که در مقابل خویشاوندی و بستگی خانوادگی رعایت رسوم و اداب معمول روا نیست. خود را ... میدانست که با ایزابل کارلایل در نهایت یکرنگی و یگانگی رفتار کند. همین تصورات و خیالات پس از ورود ربع ساعتی با ایزابل به سر برد در این مدت از هر دوی سخن به میان آورد و در اطراف آن گاه اظهار عقیده کرده و زمانی عقیده ایزابل را میپرسید."

پس از آن جای برخاست برسم خداحافظی دست پیش برد و با ایزابل خداحافظی کرد قبل از اینکه از در خارج گردد مانند کسی که موضوعی بنظرش امدهع باشد برگشت تبسمی با ایزابل کرده پرسید: "راستی امروز بعد از ظهر چه کار می‌کنید؟"

ایزابل جواب داد: "هیچ" استراحت میکنم."

"بسیار خوب ولی بعدها هر موقع که بخواهید برای گردش بیرون بروید باید اجازه بدهید شما را همراهی کنم یک نفر خدمتکار که برای شما دلسوز نمی‌شود وظیفه ی خویشاوندی من ایجاب می‌کند که از شما پرستاری کنم باور کنید فوق العاده خوشوقتیم که در چنین موقعی اتفاق مرا به اینجا کشانید که نگذارم شما تنها و بی پرستار و دلسوز باشید قطعاً میدانم هنگامی که آقای کارلایل برای بردن شما به این حدود تشریف بیاورند از خدمات صادقانه ی من نسبت به شما خیلی خوشوقت و ممنون خواهند شد. با سابقه ای که ایشان به بستگی و خویشاوندی ما دارند متوجه خواهند شد که من با چه روح صمیمیتی از شما مواظبت کرده ام."

منطق فرانسس خیلی قوی بود. در مقابل این استدلال منطقی ایزابل چه میتوانست بگوید؟ ممکن بود دست رد بر سینه ی او او بگذارد؟ آیا چنین حرکتی دلیل بر حق ناشناسی او نبود؟ فرانسس چنانکه خود نیز اشاره کرده بود با او ارتباط خویشاوندی داشت. از لحن گفتار او پیدا بود که میل دارد نسبت به خویشاوند خود خدمتی صادقانه کرده باشد بیانات او ساده وی عمیق و دلنشین بود به هیچ وجه ... در این گفتار نمیرفت. اگر در اعماق قلب ایزابل هیجان های وصف ناشدنی وجود داشت تقصیر فرانسس نبود. تقیر از خود ایزابل میشد که نتوانسته بود ... احساسات خوبش پی برد. بعلاوه اگر از مقابل فرانسس میگریخت اگر دست رد بر سینه او میگذاشت آیا به منزله این نبود که به ضعف و شکست خود در مقابل یک سلسله احساسات نامطلوب اعتراف کرده باشد. "ایا بهتر این نبود که روبروی فرانسس بایستد. با کمال قدرت و توانایی اخلاق با او مواجه شود و خود را با مقاومت منفی تقویت کند. تصور اینکه در اعماق قلب او نسبت به فرانسس عواطفی نهانی وجود دارد برای ایزابل چنان ناگوار بود که باطنا از خود رنجیده خاطر شد. فرانسس له ویزون از او تشکر کرده و خارج شد."

استدلال ایزابل نیز به نوبه ی خود معقول و صحیح بود ولی ایا در موافقت با پیشنهاد فرانسیس راه صحیحی رفته و اشتباه نکرده بود.

هر قدر روزگار بر ایزابل در این نقطه ی ساحلی میگذشت قوی بنیه تر و نیرومندتر میشد. در این مدت بجز با فرانسیس له ویزون با دیگری معاشرت نداشت. یا نتوانسته یا اصولا نخواسته بود در این گوشه دوردست با کسی آمد و شد داشته باشد.

فرانسیس غالباً به دیدن او میامد تا او را با خود برای گردش ببرد و بین راه زیر بازوی او را بگیرد ایزابل هرچه میخواست عذر او را بخواهد راهی بنظرش نمیرسید. روزی با لحنی نرم و امیخته به شوخی گفت: "اقای کاپیتان له ویزون من دیگر کاملاً حالم بجا آمده و میتوانم بدون مساعدت و کمک شما راه بروم و گردش کنم از زحماتی که تا کنون درباره ی من متحمل شده اید از طرف خودم و شوهرم از شما تشکر می کنم و خواهش دارم بعد از این دیگر به خودتان زحمت ندهید هر وقت خواسته باشم گردش کنم با مستخدم خود می توانم بیرون بیایم." این حرف بر فرانسیس خیلی نا گوار آمد با لحنی که حاکی از منتهای رنج درونی او بود گفت: "خانم ایزابل مگر در این مدت از من کوچکترین حرکت خارج از ادبی سرزده که از مصاحبت من گریزانید در نظر شما من به قدر پیش مستخدم شما ارزش ندارم؟ در چنین موقعی که تنها هستید و شوهرتان با شما نیست توقع دارید شما مرا تنها بگذارم به گردش بروید؟"

لحن او به قدری صادقانه بود که ایزابل نتوانست بیش از آن با او بگو مگو کند. مانند همیشه که در مقابل هر استدلالی تسلیم میشد در اینجا نیز سر تسلیم فرود آورد از آن به بعد فرانسیس هر روز صبح و عصر بر در خانه ایزابل حاضر شده او را به اطراف به گردش میبرد ضمن گردش سعی میکرد او را با حرفها و صحبتهای شیرین و خوش آیند سرگرم کند.

ایزابل در چنین وضعیتی چه میتوانست بکند گاهی متوجه جنبه عملی قضیه میشد و چنین به نظرش می رسید که مصاحبت فرانسیس برای او چندان صلاح نیست ولی چگونه میتوانست عذر او را بخواهد؟ چه بسا اوقات که در صدد برمی آمد از اطاق خود خارج نشود تا از دست مصاحبت او برهد ولی چگونه میتوانست در بروی خود بسته و خویشتن را از گردش محروم کند. حتی یک

230-221

روز هم این کار را کرد و عصر آنروز احساس نمود که بیش از روزهای دیگر کسل و ناتوان است. منتها آرزوی وی این بود که هر چه زودتر دارای صحت کامل شده واز این محل رفته و بشوهر واطفال خود ملحق گردد. اگر از گردش و هوا خوری خودداری میکرد نمی توانست امیدوار بعافیت عاجل خود باشد باین جهت. باین امید که زو تر بهبودی یافته بسوی خانه و خانواده خود برود مصاحبت فرانسیس را بر خود هموار کرد و بگردش خود با او ادامه داد. انتظار میرفت که کارلایل بعد از پانزده روز بباون بیاید. ولی در این مدت روحیات ایزابل در معرض تغییرات و تحولات شگفت انگیزی قرار گرفته بود بطوری که بهیچوجه قدرت نداشت احساسات درونی خود را تجربه کرده بماهیت آن پی برد. حتی جرات آن نداشت که راجع بکیفیت این احساسات تأمل کند. همین قدر حس میکرد که تمام عواطف تند جوانی و روزگار دوشیزگی در او بیدار شده و با شدتی بیشتر او را تحت تأثیر خود قرار داده است.

**

روزی که قرار بود ارچیبالد کارلایل وارد شود ایزابل باتفاق فرانسیس له ویزون باستقبال او رفتند افتاب نور وحرارت خود را به جها نیان نثار می کرد واین نور وحرارت در چهره و چشمه مخمور ایزابل منعکس میشد چون به گمرک بولون رسیدند معلوم شد کشتی هنوز نرسیده است لحظه ایی چند در انجا تو قف کردند بالاخره کشتی نمودار شد. ایزابل با شوق و رغبت از جای برخاست باستقبال رفت. کشتی بکنار بندر رسیده و کارلایل در میان مسافرین نمدار شد ایزابل با لبان متبسم چشمان شهلا ودر خشان وگونه ار غوانی خود بسوی کارلایل دوید حالت مزاجی او بقدری تغییر یافته بود که ردبادی نظر کارلایل او رانشناخت همینکه متوجه شد از این تغییر معجزه آسا تعجب کرد بسوی ایزابل دوید با کمال حرارات و شوق دست او را در دست گرفت بروی او تبسمی کرده گفت:

"ایزابل این تویی؛ چقدر حالت خوب شده، چقدر با پانزده روز پیش فرق کرده ایی"

"آری ارچیبالد عزیزم، منم، حالم خیلی بهتر شده، خیلی خوشوقتم که توانسته ام باستقبال تو تا اینجا بیایم. زودتر از

این انتظار تو را داشتم. ربع ساعتی هست که باینجا آمده ام"

"صحیح است عزیزم، بنا بود زودتر از این بتاینجا برسیم ولی بین راه موتور کشتی عیب کوچکی پیدا کرد و باعث شد که دیر تر از موقع معمول وارد شویم"

تا این لحظه نه کارلایل متوجه فرانسیس له ویزون شد و نه ایزبل حواسش بجا بود وقتی که چشمش به فرانسیس افتاد، روی بشوهر خود کرده گفت: "ایشان آقای فرانسیس له ویزون هستند که از کاغذ های خودم بشما نوشتم در اینجا تشریف دارند"

فرانسیس بمیان حرف او دوید گفت: "من خیلی از این تصادف خوشوقتم. زیرا ورود من به اینجا مصادف شد با همان وقتی که شما حرکت کرده بودید و خانم ایزابل تنها در اینجا بسر می بردند. من بحکم وظیفه خویشاوندی در این مدت در خدمت ایشان بوده. هر موقع خواسته اند برای گردش بیرون تشریف ببرند ایشان را تنها نگذاشته ام. البته حالا حالشان خیلی بهتر شده ولی در اوایل نمیتوانستند تنها بگردش بروند"

کارلایل باهمان روح آزادگی و صفا نظری بوی افکنده و تبسمی کرده دست او را در دست گرفت و با حرارت زیاد فشاری داده گفت: "شما آقای له ویزون؛ از لطف و مرحمت شما فوق العاده متشکرم. امیدوارم منم به نوبه خود بتوانم خدمتی شایسته در حق شما انجام دهم" هر سه نفر با هم براه افتادند. کارلایل زیر بازوی ایزابل را گرفته بود و فرانسیس له ویزون دوش بدوش او حرکت میکرد. بین راه با صدایی آهسته و بطوری که فقط بگوش کارلایل میرسید گفت:

"آقای کارلایل، راست بگویم، من روز اول که خانم ایزابل را دیدم فوق العاده وحشت کردم؛ آن رنگ و روی زرد؛ آن چشمان گود افتاده و بی نور، انصورت رنگ پریده، آن اندام لاغر، آن قدمهای لرزان مرا فوق العاده متوحش کرد. چنین بنظرم رسید که خدای نا خواسته ایزابل بطرف مرگ میرود و فوق العاده متاسفوم تاثر شدم. خود را موظف می دیدم که در حدود توانایی خود هر خدمتی که از دستم بر آید ولو هر قدر کوچک و ناچیز باشد در باره ایشان انجام دهم. ولی بحمد الله که حالش کاملا خوب و رفع نگرانی شده است"

کارلایل در پاسخ وی با خنده ای گرم ولحنی ملاطفت آمیز جواب داد: "من یقین دارم خانم ایزابل از زحمات و توجهات شما نهایت امتنان رادارند. بهبودی حال ایشان بقدری سریع بوده که خو مراهم متعجب ساخته است. تغییر حالت او با این سرعت بمعجزه بیشتر شباهت دارد. ایزابل در نامه خود بمن نوشت که حالش رو به بهبودی است ولی

حالا میبینم که بکلی عوض شده "انگه روی سخن را بسوی ایزابل کرده باتبسمی مهر آمیز گفت: "ایزابل میشنوی؛ من تغییر حال ترا با این سرعت معجزه می دانم. هیچ منتظر نبودم ترا با این حالت ببینم معلوم میشود بولون سورمر در بهبودی حال شما تاثیر معجزه آسایی دارد"

چهره برافروخته ایزابل از شنیدن این حرف برافروخته تر گردید، حقیقت بر خورد ایزابل مکشوف بود. هر قدر میخواست خود را در پیشگاه وجدان خویش به تجاهل زند امکان نداشت. خوب متوجه شده بود که تلالو چهره ی وی را تاثیر این محل باعث نشده میدانست این تاثیر معجزه آسانتیجه حقیقت درد انگیز دیگری است. با وجود این مانند غریقی که برای نجات بشاخه علفی بچسبد با هر دو دست بازوی شوهرش خود را چسبید. گوئی میخواست با نیرویی که از نزدیکی باو کسب می کرد بر این وسوسه غلبه کند. با قلبی دردمند به پیشگاه خداوند لابه میکرد تا ویرا بر این دشمن خطرناک که آهسته آهسته میخواست بر ملک وجود وی استیلا جوید فتح و نصرت بخشد.

چون نزدیک خانه رسیدند فرانسیس له ویزون مصاحبت خود را با آنها که می خواستند پس از مدتی دوری از صحبت هم لذت برند صلاح ندید. برای اینکها آنها را بحال خود گذارد با هر دو وداع نموده روان گردید.

کارلایل دست خانم ایزابل را گرفت و ویرا مانند کودکی راهنمایی می کرد. چون بدرون خانه رسیدند ایزابل مانند کسی که میخواهد گنجینه عشق او را نسبت بشوهرش از روی بدزدند دست بگردن کارلایل افکند و با مهر و عشق گفت:

"ار چیبالد عزیزم، تو تا کنون از احوال بچه ها چیزی نگفتی بگو بینم چطورند چکار می کنند، کسالتی که ندارند ارچیبالد کوچولو چه می کند، میخواستی چند بوسه بجای مناز او بر بانی چقدر دلم میخواهد الان اینجا و در دور من باشد"

کارلایل خنده ای کرده گفت: "ایزابل نگران بچه ها نباش همه خوب و سالم هستند من وقتی تو را دیدم بقدری مسرور و خوشحال بودم که جز تو هر چیز دیگری را فراموش کردم"

روز بعد از آن یکشنبه بود از فرانسیس له ویزون دعوت کردند شام را با آنها صرف کند. این نخستین باری بود که فرانسیس برای صرف غذا با خانم ایزابل در سر یک میز می نشست. بعد از صرف غذا ایزابل از سر میز برخاست و کارلایل و فرانسیس را تنها گذاشت و باطاق خود رفت که استذاحت کند.

فرانسیس چون خود را با کارلایل تنها دید مانند کسی که مدتها مترصد تا دوستی موفق پیدا کند و از بدبختی های خود با او سخن گوید. با لحنی که نشان میداد کارلایل را با خود یگانه و دوست مشفق میداند شرح حال خود و پیش آمد های اخیر زندگانی خود را به کارلایل گفت.

موضوع زناشویی سر پیتر له ویزون احتمال پیدا شدن وارث برای او از زن جوانش، هجوم طلبکارها برای استرداد طلب خود همه را به کارلایل گفت و چیزی از او پنهان نداشت. در پایان سخن چنین اظهار کرد:

"آقای کارلایل می بینید: با این ترتیب من حالت کسی را دارم که از خانه و خانواده خود رانده و بخارج تبعید شده باشد. در این سرزمین غربت آنقدر ها خوش و راحت نیستم صحیح ایت که فرانسه محل تفریح و گردش و خوش گذرانی است. اما نه بای من که در هفت اسمان یک ستاره ندارم، مقروض و پریشانم، از ترس اینکه مبادا با طلبکارها مواجه بشوم باید همیشه مثل دزد خودم را پنهان کنم. تحمل این وضع برایم فوق العاده مشکل است. آقای کارلایل، شما راهی به نظر تان نمی رسد؟ میشود ترتیبی فراهم کنیم که بانگلستان برگردم"

کارلایل جواب داد: باین ترتیبی که می گوئید فوق العاده مشکل است. مگر اینکه بتوانیم اول ترتیبی فراهم سازیم و طلبکارها راتا اندازه ی از شما راضی کنیم. تصور نمی کنید سر پتر حاضر باشد در این قسمت به شما کمکی کند و وامهای شما را به پردازد فرضا وارثی هم پیدا کند ولی بالاخره وظیفه خویشاوندی او نسبت بشما او را وادار بکمک شما می نماید.

فرانسیس تاملی کرده گفت: تصور میکنم اگر یک نفر پیدا بشود قضایا را انطور که هست باو بفهماند تا مجال ایجاد سوء تفاهمی نباشد بمن مساعدت خواهد کرد. ولی این موضوع اشکال دارد. خود من که نمی توانم باو دسترسی پیدا کرده و مطلب را برایش حلاجی کنم. تنها راهی که برایم تصور می شد این بود که باو کاغذ نوشته قضایا را کتبا شرح دهم. دو کاغذ اول من که بکی بیجواب ماند. بکاغذ سوم جوابی رسید ولی بخط خانم او بود نه بخط خودش. بمن نوشته بود که سرپیتر مریض است و عجالتا نمی توان با او راجع باین قضایا صحبتی کرد ملاحظه میفرمایید این جواب برای من چقدر تلخ بود"

"در اینکه سر پیتر مریض میباشد حرفی نیست ولی بیماری او آنقدر شدت ندارد که نتوان باوی راجع باینموضوع گفتگو کرد"

"بدیهی است ولی این در صورتی ممکن خواهد بود که نظر سوئی در میان باشد. تصور نکنید من می خواهم در حسن نیت خانم ایشان تردید نمائیم- ولی در عین حال باین خانم حق میدهم. چون ممکن است چند صباح دیگر از سرپیتر له ویزون دارای طفلی بشود والبته موظف است حقوق طفل آینده خود را حفظ کند. با اینحال تصدیق کنید که نمیتوان این خانم را سرزنش کرد که چرا از سر پیتر له ویزون جلوگیری می نماید و نمیگذارد به من مساعدت کند. ولی در عین حال بجز سر له ویزون کسی دیگری را ندارم که بتوانم او کمک بخواهم"

از مجموع بیانات او چنین استنباط میشد که خانم له ویزون مانع از نزدیک شدن فرانسیس به سر پیتر میباشد و نسبت باین زن در غیاب وی اندکی خشمگین شد. باینجهت روی بفرانسیس کرده گفت:

"بنظرم میرسد که اگر بتوانید بهتر است نقشه ملاقات سر پیتر له ویزون را بکشید"

"میدانم که بالاخره جز ملاقات او چاره و گریزی ندارم ولی اینکار با وضع فعلی عملی نخواهد بود. در انگلستان که عده زیادی بجستجوی من میباشند و بمحض اینکه نشانی از من بدست اورند کارم ساخته است البته اگر کار محاکمه ودعوا ختم شود اهمیتی نمیدهم ولی فکر اینکه ممکن است در نتیجه بزندان بیفتم مرا تکان میدهد"

"چطور بنظرتان میرسد اگر کسی با سر پیتر وارد مذاکره شده او را وادار به تادیه قروض شما نماید؟"

"آقای کارلایل از شما چه پنهان؛ چنین کسی را سراغ ندارم. در اثر پیش آمده اخیر با وکیل خودم کار بمناقشه کشید و قطعاً میدانم اگر چنین تقاضایی از او بکنم قبول نخواهد کرد. بکلی در کار خود در مانده ام"

"اگر میل دارید من از طرف شما بنزد سر پیتر بروم و با او صحبتی بکنم"

چشمان له ویزون از شدت مسرت درخشیدن گرفت. نور امیدی در دلش راه یافت. باحالتی هیجان آمیز از جای جسته روی به کار لایل نمود و گفت:

"شما! شما این لطف و مرحمت را در باره من خواهید کرد؟ شما او را خواهید دید اگر چنین لطف و احسانی با من بکنید مثل اینست که مرا زنده کرده اید"

"از نظر خویشاوندی شما با ایزابل با کمال میل حاضر بانجام این خومت میباشم ولی در عین حال باید بدانید که بهیچوجه حاضر نیستم بطور رسمی وبمنزله وکیل شما با او گفتگو کنم. بخور سر پیتر له میزون خواهم گفت که من از

نظر دوستی و خویشامندی با شما اینکار را کرده ام و ماموریت رسمی ندارم. من خودم آشنایی خیلی کمی با ایشان دارم ولی پدرم در زمان حیات باو زیاد مر بوط بود. از نظر مساعدت و مواظبتی که نسبت بخانم ایزابل داشته اید پیش ایشان میروم. ولی قول نمیدهم که باین زودی بدیدن ایشان بروم زیرا کارهای فوری و مهم زیادی دارم و بهمین جهت است که می بینید پیش ایزابل نمی مانم."

فرانسیس له ویزون نسبت به همراهی کارلایل اظهار حقشناسی فوق العاده ایی نمود، تصور اینکه بالاخره در اثر مساعدت کارلایل روزی خواهد توانست بانگلستان باز گردد قلب او را نشاطی فراوان بخشید.

در همین هنگام که کارلایل و فرانسیس چنین سر گرم . دوستانه باهم مشغول گفتگو بودند ایزابل در کنار پنجره اطاق خود بروی تختخواب لمیده و ظاهرا چشمش بسوی مسافرین بود که دسته دسته از هر آمدو شد میکردند. فکر ایزابل بجای دیگری توجه داشتدر این کنج تنهایی مجلس دادرسی تشکیل داده خویشتن را محاکمه می کرد هر چه در اوضاع واحوال خود دقیق می شد بیشتر خشمگینش می کرد و علامت نارضایتی در حیبتش آشکار تر میشد متوجه شده بود که یکنوع عواطف گرمی نسبت به فرانسیس له ویزون در دلش پیدا شده و رفته رفته قوت می گیرد. هر قدر سعی میکرد بر این احساسات غلبه کند نمیتوانست میدید نزدیکی بفرانسیس له میزون، مصاحبت او، نگاه او تاثیر دیگری در وی دارد و پیوسته او را به ورود در دنیایی که از عشق و دلداگی ترکیب یافته دعوت میکند ولی از طرف دیگر نیروی عجیب و خارق الهاده ایی در وجود وی بیدار شده سخت او را عذاب میداد. صدایی ناضح و روشن بگوشش میرسید که او را نهیب زده و از نزدیک شدن به پرتگاه بر حذر میکرد.

هنگامی که فرانسیس له ویزون کارلایل را ترک کرد گفت کارلایل باطاق ایزابل آمد و با او شروع بگفتگو کرد. ایزابل در نتیجه

تامل و دقت بسیار باین نتیجه رسید بود که بهتر است هر چه زودتر بین خود و فرانسیس جدایی اندازد. باین جهت بین صحبت روی بکارلایل کرده گفتک ار جیبالد عزیزم: تقاضایی از تو دارم، قل بده خواهش مرا برآوری"

کارلایل خندید گفت: "چه در خواستی داری؟"

"این که تعهد نشد، می خواهم صریحا قول بدهی"

"ایزابل عزیزم: قول می دهم اگر انجام خواهش تو در قوه من باشد انجام دهم"

"میخواهم که تو این مدت را که من در اینجا باید بمانم با من اینجا باشی و مرا تنها نگذاری"

کارلایل نگاهی آمیخته با حیرت و تعجب بوی افکند گفت: "عزیزم این چه خواهشی است که از من می کنی، میدانی با کارهای زیادی که دارم انجام تقاضای تو برایم یر مقدور است"

"آه ارجیبالد، ارجیبالد، هر طور شده باید بمانیو به من کمک کنی اگر بدانی برای من چقدر دشوار است که..."

"ایزابل، تو باید بدانی منتهای آرزوی که همیشه با تو باشم و روز و شب خود را در مصاحبت تو بسر برم ولی آخر موقع بد موقعی است اگر چند ماه بعد از این موقع بود بجای چند روز حاضر بودم چند هفته و حتی چند ماه با تو در اینجا بمانم: میفرستادم بچه ها را هم بیاورند ولی وقت مناسبی نیست من باید هرچه زودتر بروم حتی این مسافرت سه چهار روزه هم برای من فوق العاده اشکال داست. باید فردا صبح حرکت کنم.

"حتما فردا صبح باید بروی"

"عزیزم: ضرورت قاعده و قانون ندارد"

"در اینصورت مرا هم با خود ببر"

کارلایل خنده ایی کرد و گفت:

"نه ایزابل عزیزم این کار صحیحی نیست تو قف کوتاه تو در اینجا بکلی حالت ترا تغییر داده با این حال شرط انصاف

نیست که تورا از اینجا دور کنم بنظر من خیلی بهتر است که در اینجا بمانی تا کاملاً صحت پیدا کنی"

ایزابل افکار کارلایل را برخلاف آرزو و میل خود دید حزن و اندوهی زائد الوصف در دلش راه یافت، جهان در پیش

چشمش تیره شد، سر خود را در میان دو دست گرفته گفت:

"ار جیبالد، ارجیبالد اگر نباشی، من نمی توانم تنها در

232-231

اینجا بمانم بمن کمک کن، مرا با خودت ببر.

کارلایل بتصور اینکه دوری شوهر و اطفال ایزابل را رنج می دهد گفت:

- ایزابل چرا نمی توانی بمانی این چه حرف است میزنی، آخر بچه علت نمیتوانی تنها بمانی اگر علتی دارد بگو.

روز بعد کارلایل درصدد حرکت بسوی انگلستان بر آمد. فرانسیس نیز باتفاق ایزابل به مشایعت او رفت. کارلایل

بدون اینکه کوچکترین سوءظنی در خاطرش راه یابد ایزابل را وداع کرد از فرانسیس تقاضا نمود که مساعدت و

مواظبت خود را از ایزابل دریغ ندارد، جز این چه می توانست بکند خودش باتمام معنی جوانمرد بود و همه کس را

جوانمرد گمان میکرد.

فصل نوزدهم

آفتاب انوار گرم و روح پرور خود را بر کوه و دشت فرو میریخت. امواج کوخ پیکر دریا در مقابل اشعه خورشید

رقص میکرد. نسیم ملایمی شاخ و برگ درختان را آهسته حرکت می داد. ایزابل در زیر درخت کاجی روی صندلی

راحتی در کنار دریا آرمیده و سر گرم تماشای این منظره بدیع بود. از روز حرکت کارلایل دو هفته میگذشت. در این

مدت حال ایزابل بیش از پیش روبه بهبودی رفته و نیروی تازه ای کسب کرده بود. دیگر از پیاده رفتن و تنها بودن

باک نداشت.

فرانسیس در این مدت با کمال مراقبت از او توجه کرده و در هیچ مورد او را تنها نگذاشته بود. ایزابل چندین بار

سعی کرد خود را به وسیله ای از مصاحبت او برهاند ولی موفق نشد. غالب اوقات برای اینکه با او مصادف نشود خارج

از موقع معمول برای گردش از خانه بیرون آمد. به جاهایی که سابقاً نرفته بود رفت. شاید فرانسیس او را پیدا نکند

ولی فرانسیس در هر موقع، در هر راه و نیمه راه بر سر راه او پیدا میشد. ایزابل از این وضع 233-242

چنین نتیجه گرفت که فرانسیس در خفا مراقب اوست. شاید هم همین طور بود. با وجود این آنقدر شهامت نداشت

که به او بگوید از سر راه من کنار برو و با من نیاید ولی می دید برای این گریز و پرهیز عذری ندارد. فرانسیس در

این مدت از این جاده ادب و احترام برکنار نشده و کوچکترین حرکتی که ایزابل آن را بهانه قرار دهد مرتکب

نگردیده بود. همیشه آرزو می کرد که روزگار تندتر از حد معمول بگذرد، دوره اقامت او در این نقطه بیابان برسد و

برای همیشه از فرانسیس دور شود. از طرف دیگر می دید هر قدر دوره معاشرت و مصاحبت این جوان با او بیشتر

به طول انجامد تأثیرات آن بیشتر ظاهر می گردد. متوجه می شد که هر گاه فرانسیس را از دور ببیند چهره اش

برافروخته می گردد، قلبش به شدت می زند و زانوهایش می لرزد. رفته رفته به این حقیقت پی می برد که برخلاف عقیده اولیه خود نیروی مقابله با این آزمایش سخت و شدید را ندارد. آرزو می کرد ماش از همان روز نخست آب را از سر چشمه بسته و از ایجاد این سیل عظیم که اگر اندکی نزدیک تر می آمد او را با خود می برد جلوگیری کرده بود. می دید هر قدر طغیان این سیل شدیدتر می شود از نیروی مقاومت وی می کاهد. با همه این ها به خود اطمینان داشت و روزشماری می کرد که کسی دوره اقامتش به پایان رسد و از این بند بگریزد. امروز نیز مانند سایر روزها در مصاحبت فرانسیس لهویزون به سر می برد.

ایزابل با فرانسیس لهویزون در کنار ساحل بر روی دو صندلی راحتی نزدیک هم نشسته و هر یک در دنیای اندیشه غوطه ور بود. ایزابل حالتی عجیب وصف ناشدنی داشت. احساسات مرموز و متضادی قلب او را میدان تاخت و تاز قرار داده و شور و هیجان سخت در وی پدید آورده بود.

در بین این افکار در هم، این حالات متضاد این آرزوهای محال دائماً صدائی به گوش او می رسد و او را موجودی هرزه گرد می خواند و او را اندرز می داد که از این ورطه بگریزد.

آیا فرانسیس لهویزوناز این حقایق چیزی می دانست؟ بکنه احساسات ایزابل پی برده بود؟ می دانست این زن چگونه دست خوش هیجان های شورانگیز شده و در چه عذاب بزرگی به سر می برد؟ چندین ماه بعد از این قضایا و پس از وقوع حوادثی که اوضاع زندگانی ایزابل را بکلی واژگون ساخت روزی این جوان ضمن گفتگو بوی اظهار داشته بود که هیچ یک از احوال درونی ایزابل به روی پوشیده نمانده و بر تمام اسرار درونی وی آگهی داشته است. با وجود این نمی توان گفت ادعای وی صحت داشته یا فقط مبنی بر خودستایی و خود نمایی بوده است.

بیش از پانزده دقیقه این دو موجود نزدیک یکدیگر نشسته و ساکت بودند. بالاخره فرانسیس سکوت را در هم شکسته و خنده کنان گفت :

« ایزابل بیاد دارید یک روز عصر با شما و مرحوم پدر شما و خانم و این در ریچموند بودیم؟ همین آفتاب، همین آسمان، همین نسیم فرح بخش چه روز خوشی بود! »

« خوب به یاد دارم چه روزی را می گوئی. در آن روز به من خیلی خوش گذشت. به یاد دارم که هنگام مراجعت من با پدرم بودم و شما خانم و این را سوار کالسکه کردید. گویا اسب ها بین راه رم کرده بودند چون وقتی من و پدرم به خانه رسیدیم او را متوحش دیدیم و به ما گفت که دیگر در کالسکه ای که شما برانید نخواهد نشست! »

« شما هم حرف های او را باور کردید؟ خانم ایزابل به شما بگویم، در هرزی، شرارت، هوسرانی، و خودپسندی اما و این نظیر نداشت. هیچ زنی را مثل او تا این اندازه هرزه گرد و سبکسر ندیده ام. به شما بگویم که عنوان لقبی که از خانواده شما به شوهر او رسید به هیچ وجه اخلاق او را تغییر نداد. دائماً در فکر این بود که با جوانی زیبا و قشنگ معاشقه کنند. آن روز هم من مخصوصاً اسب ها را رماندم شاید این زن از من دست بردارد. »

« مگر چه آزاری از او به شما رسیده بود؟ »

این سؤال سر رشته ای برای بیان نکاتی که فرانسویس در نظر داشت به دست او داد. در جواب وی چنین گفت :
« می خواهید به من چه کار کرده باشد؟ همیشه اسباب زحمت من بود. می خواست در تمام اوقات مرا در اختیار خود داشته باشد. حسادت او به او اجازه نمی داد مرا با دیگری ببیند و من هم که تمام فکرم متوجه دیگری بود و همیشه آرزوی مصاحبت او را داشتم. » این تیر نیز مانند اولی مستقیماً به هدف رسید. حس کنجکاوی ایزابل بیش از پیش انگیزه شد. در این لحظه خیلی میل داشت بداند زنی که مورد محبت و توجه فرانسویس لهویزون واقع شده و او را به خود مشغول داشته چه کسی است. به این جهت روی به او کرده و گفت :
« شاید منظور شما بلانش شالونر باشد! »

ایزابل در این موقع به یاد آورده بود که چند سال پیش و در همان اوقات که فرانسویس به آن اشاره نمود گفتگویی راجع به احتمال زناشوئی بلانش شالونر و فرانسویس در ذهن ها بود. بلانش در آن هنگام هفدهمین مرحله زندگانی را می پیمود. دختری بس زیبا و قشنگ بود که بسیاری جوانان چشم به سوی او داشتند. فرانسویس با خانواده او طرح موافقت ریخته و غالباً به سر وقت آنها می رفت و همیشه و در همه حال ملاحظت و دلربائی بلانش را می ستود. فرانسویس در جواب ایزابل با لحنی استهزاء آمیز اظهار داشت.
« چه گفتید؟ بلانش شالونر؟ تصور می کنید من آنقدر به او اهمیت می دادم که در پی مصاحبت او باشم. خیر؛ کاملاً اشتباه کرده اید این دختر در نظر من لیاقت و قابلیت آن را نداشت که دل به او بدهم. برای من مصاحبت صدها همچون بلانش فراهم بود و به هیچکدام اعتنائی نداشتیم. »
« من بارها از خانم اما و این شنیدم که از علاقه شما نسبت به بلانش صحبت می کرد. »

« خیر ببخشید. اگر موضوع بر سر بلانش بود خانم و این تا اندازه حس نمی ورزید. حسادت خانم و این این بود که می دانست دل من جای دیگر است. می دانست که من شب و روز از فکرش راحت نبودم. از او و امثال بلانش شالونر خیلی زیباتر و دلرباتر و بیشتر قابل پرستش بوده. خانم و این خوب فهمیده بود و به همین جهت آنقدر از خود حسادت بروز می داد. خیر خانم ایزابل منظور من کسی دیگر بود؛ دختری بود که در تمام این حوالی نظیر نداشت. من او را می پرستیدم. او را دوست می داشتم. منتها آرزویم دیدار او بود. امیدواری ها داشتم. ولی ناگهان حادثه ای پیش آمد و تمام آمال و آرزوهای من نقش بر آب شد. خانم ایزابل شما خوب باید بدانید چگونه دختری بود که قلب و روح مرا اسیر عشق خود کرده. »

این بگفت و چشمان خود را بر ایزابل دوخت. در لحن گفتار او، در طرز نگاه عاشقانه او، در اشاره و گفتگوی او اثری بود که کاملاً منظور او را واضح می کرد. تردید و تأمل جای نداشت. ایزابل کاملاً فهمید که روی سخن فرانسویس با خود او می باشد. اندامش به لرزه در آمد. سرش به دوران افتاد. خون در چهره اش جمع شد و برای اینکه فرانسویس متوجه اضطراب او نگردد روی به سوی دیگری کرده و منظره دریا را نگریست. فرانسویس به گفته ی خود چنین ادامه داد :

« در هر حال خانم ایزابل گذشته گذشت و دیگر بر نمی گردد ولی شما هم قبول کنید که هر دوی ما مرتکب جهالت شدیم. اگر در دنیا دو موجود وجود داشته اند که برای عشق و محبت متقابل نسبت به هم آفریده شده و از هر حیث زینده هم بوده اند این دو موجود، ما دو نفر بودیم. من غالباً متوجه بودم که احساسات درونی مرا می خوانید ... »
ایزابل مانند کسی که از خوابی گران بیدار شود و یا از زیر نفوذ هیپنوتیزم رهایی یابد به خود آمده و تکانی خورد و با چهره برافروخته و قلب لرزان از جای برخاست و گفت :

« آقای لهویزون هیچ حاضر به شنیدن این مزخرفات و لاطلائات نیستم. »

لهویزون با اضطراب و آشفتگی محسوس با زوی ایزابل را گرفته مانند بیماری ناله کنان اظهار داشت :

« خانم ایزابل یک دقیقه. فقط یک دقیقه به من گوش بدهید. سال ها بود آرزو داشتم شما را ببینم تا عواملی را که مانع نزدیکی من به شما بود شرح داده و علت اینکه نتوانستم خواستار ازدواج شما بشوم بگویم. به یاد دارید روی که خبر زناشوئی شما را با کارلایل شنیدم به شما چه گفتم؟ هیچ فکر کردید چه مشکلاتی مرا بر آن داشت که تن به دوری شما بدهم؟ ایزابل باور کنید خود من هم تا وقتی زناشوئی شما صورت نگرفت هیچ نمی دانستم چه عشق سوزانی به شما دارم. من در آن وقت شما را می پرستیدم و حالا هم برای من همانید که بوده اید. ایزابل باید بدانید که روح و قلب من از آن شما است، ... »

ایزابل نگاه خیره خود را به فرانسیس دوخته گفت : « آقای فرانسیس هیچ منتظر نبودم شما را این قدر جسور ببینم. »
« خانم ایزابل، چرا بی جهت عصبانی می شوید، اعتراف من در اوضاع کنونی شما تأثیری ندارد. من می خواستم به شما بگویم چه عواملی بین ما جدائی افکند. اجازه بدهید همین را بگویم و بعد از آن برای همیشه سکوت خواهم کرد، دیگر هیچ نخواهم گفت. همین قدر به شما بگویم اگر اوضاع زندگی من به من اجازه می داد ممکن نبود با هیچ قیمتی شما را از دست بدهم. قرض های هنگفت من به قدری بود که نمی توانستم شما را برای خود خواستگاری کنم. می دیدم شما قبول خواهید کرد و بعد از آن از لحاظ مالی در زحمت خواهید بود.

شما را دوست داشته و دارم ولی خودخواه نبوده ام. ترجیح دادم تا پایان عمر در آتش دوری شما بسوزم و شما را در زحمت نبینم. من احساسات خود را در قلب خودم کشتم. فداکاری کردم و از شما در گذشتم. ولی همانطور که گفتم گذشته گذشت و اینک هم شما و هم من هر دو متوجه هستیم که بار مسئولیت شوهرداری به دوش شما افتاده. هریک از ما دونفر راهی انتخاب کرده و آن را در پیش گرفته ایم. ناچار باید این راه را به پایان برسانیم. بین ما ورطه ای پدید آمده که دیگر عبور از آن به هیچ وجه امکان پذیر نیست. ولی اقرار می کنم گناه از من بود. می بایستی همان موقع احساسات خود را برای شما شرح داده باشم، می بایستی عشق آتشین خود را به شما گفته باشم تا شما اجباراً تن به ازدواج کارلایل ندهید. »

این حرف به کلی ایزابل را از جای به در برد. ایزابل کارلایل را دوست می داشت؛ او را محترم می دانست! خویشتن را از هر لحاظ مرهون عواطف و ملامت های او می دید. به حیثیت و شئون کارلایل علاقمند بود و این دشنام حتی از زبان فرانسیس بر او سخت و ناگوار آمد. نگاهی غضب آلوده به روی افکنده و گفت :

« آقای فرانسیس شما کاملاً اشتباه کرده اید، کارلایل در نظر من مجسمه شرافت و جوان مردی بوده و هست. من با میل و رضای کامل او را به همسری برگزیدم و از این انتخاب خیلی مفتخر و خوشوقت هستم. او را دوست داشته ام. روز به روز علاقه ام نسبت به او بیشتر شده، نجابت ذاتی او، قلب مهربان و حساس او هیچ با شما و امثال شما قابل مقایسه نیست. خواهش می کنم خودتان را با کارلایل در یک ترازو نگذارید. »

ایزابل کاملاً عصبانی شده و به هیجان آمده بود. اظهار عشق فرانسیس را نسبت به خود و مقام اخلاقی خود توهین و دشنامی عفون پذیر می دانست. در این لحظه حس مسئولیت و شرافت در وی برانگیخته شده و برای لحظه ای عواطف عشق آمیز را تحت الشعاع قرار داده بود. پر خاش کنان و درحالی که دست خود را بیرون کشید به فرانسیس گفت :

« بلی آقای فرانسیس. شما هیچ حق نداشتید چنین صحبتی با من بکنید. قانون اخلاقی و وظیفه انسانیت حکم می کرد که به هیچ وجه با من از این مقوله سخن نگوئید. تصور نمی کردم در دنیا کسی یافت شود که حیثیت مرا به هیچ وجه شمرده چنین توهینی به من روا دارد. من در اینجا تنها و دور از شوهر خود به سر می برم. نهایت پستی است که شما می خواهید از چنین فرصتی سوء استفاده کنید و چنین بی ادبانه با من حرف بزنید. آقای فرانسیس خداحافظ. »

این بگفت و با قدمهای لرزان به سوی خانه روان گردید. فرانسیس نیز فوراً از جای برخاست به دنبال او رفت. دست او را در دست گرفت و به زیر بغل خود جای داده مانند کسی که از گفته خود پشیمان است گفت :

« خانم ایزابل، استدعا می کنم مرا عفو کنید. اگر ندانسته جسارتی کرده و در پیشگاه شما اعترافی نموده ام مرا ببخشید. اجازه بدهید با شما همان عوالمی را که داریم داشته باشیم. اجازه بدهید نسبت به شما مانند یک برادر مهربان، یک دوست غمخوار و صمیمی باشم و مادام که از آقای کارلایل دور هستند مانند پیش از شما توجه کنم. »

« آقای فرانسیس، اقرار می کنم که تقصیر خود من بوده. من همانطور که می گوئید راضی شدم به سمت یک دوست صمیمی با من مراوده داشته باشید، حاضر شدم اسم و عنوان دوستی به روی شما بگذارم. اگر موضوع خویشاوندی و بستگی خانوادگی ما نبود به چنین امری راضی نمی شدم. شما را از خویشان خود می دانستم و فکر می کردم که بیش از دیگران پای بند حفظ حیثیت من خواهید بود. شوهرم وقتی از دوستی ما مطلع شد از شما اظهار امتنان کرد ولی اگر می دانست در قلب شما چه افکار پستی هست معامله دیگری با شما می کرد. »

« ایزابل، من به خطای خودم اعتراف کردم، از شما پوزش خواستم. اینک به شما قول می دهم که بعد از این راجع به این مسائل به کلی ساکت باشم. من نمی دانستم اعترافات من خاطر شما را رنج می دارد. بی جهت اسرار درونی خود را فاش کردم. می بایست ساکت بمانم و اکنون هم فهمیده ام که بعد از این باید در این قسمت به کلی سکوت کنم. البته شما هم تصدیق می کنید که در زندگانی ما دقایق خیلی سختی فرا می رسد. در این دقایق احساسات و عواطفی که در نزد ما عزیز و محترم است آنطور به جوش می آید که هر قدر بخواهیم روی آنها سرپوش بگذاریم نمی توانیم. »

فرانسیس لهویزون تظاهر به پوزش می کرد ولی به نوعی سخن می گفت که در عین حال عشق و علاقه شدید خود را به گوش ایزابل می خواند. به او می فهمانید که احساسات عشق آمیز خویشتن را مقدس می داند و برای خاطر ایزابل حاضر است این آتش را در درون خود پنهان سازد. در شعله آن بسوزد و زبان برنیآورد. در همین موقع به نقطه ای رسیدند که کمی سرآشوب بود.

فرانسیس به قصد گرفتن بازوی ایزابل دست پیش برده و گفت :

« خانم ایزابل، راه سرآشوب است، شما هنوز آنقدر قوی نشده اید که بتوانید خودتان این راه را بیمائید. برای اینکه عفو و بخشش خود را از اظهارات من نشان بدهید اجازه بفرمائید شما را همراهی کنم. »

ایزابل دست او را رد کرده و گفت : « خیر آقای فرانسیس، معذرت می خواهم خودم این راه را خواهم پیمود و از شما نیز خواهش می کنم بعد از این مطلقاً چنین خواهشی از من نفرمائید. » این گفت و بدون کمک فرانسیس به راه خود روان گردید.

فرانسیس ناگزیر شد دست خود را باز پس کشد. با وجود این پهلوی ایزابل روان گردید. بین راه دیگر صحبتی بین آنها نشد. هر دو ساکت بودند. چون به منزل ایزابل رسیدند فرانسیس وداع گفت و ایزابل نیز خداحافظی

سردی با او کرده، سری فرود آورد و داخل خانه شد و فرانسیس نیز نگاهی طولانی به او کرده، به سمتی روان گردید.

ایزابل با عجله و شتاب هرچه تمام تر از پله های عمارت بالا رفت و با همان شتاب داخل اطاق گردید و زنگ زده، ویلسون را احضار کرد. ویلسون که حالت مضطرب و آشفته ایزابل را دید، نگران شد ولی ایزابل مهلت به او نداده و گفت: «زود قلم و کاغذی برای من حاضر کن و به پیتر هم بگو حاضر باشد، نامه مرا همین امروز به پست برساند چون فردا پست انگلستان حرکت می کند.»

ویلسون را لحن گفتار ایزابل عجیب آمد ولی بدون اینکه سخنی بر زبان آورد قلم و کاغذی حاضر کرده و ایزابل شروع به نوشتن نمود.

هنگامی که فرانسیس لهویزون عشق دلدادگی خود را در پیشگاه ایزابل اعتراف نمود، ایزابل با همه رنجشی که از گفتار او حاصل کرد باز نتوانست از شعف و انبساط هیجان آمیزی که ناگهان در دل او پدیدار گردید جلوگیری کند. با عجله و شتاب زیاد نامه ای به کارلایل نوشت. به او اطلاع داد که حالت کنونی او لزوم حرکت آنی و فوری را به سوی انگلستان ایجاب می نماید. مصراً تقاضا کرد که به محض وصول نامه برای بردن او حرکت کند، زیرا توقف بیشتر برای او محال است. حتی به کارلایل نوشت که «نمی خواستم منتظر شما بمانم، مایل بودم فوری و بدون درنگ حرکت کنم ولی متأسفانه پول به قدر کافی نداشتم و اگر پول کرایه و هزینه های دیگر را می پرداختم به کلی

252-243

بی پول می ماندم و به این جهت انتظار دارم شما را هر چه زودتر در اینجا ببینم» لازم نیست تذکر دهیم در ضمن این نامه به هیچ وجه نامی از فرانسیس و حوادث اخیر به میان نیاورد. در این مورد چه میتوانست بگوید؟ ایزابل خویشتن را گناهکار می دید و آنقدر شهامت و جرات در خود سراغ نداشت که کوچکترین اشاره ای در این مورد بنماید. نامه او را پیتر در همان روز به پست رسانید. پس از آن فرانسیس یکی دوبار به قصد ملاقات وی به خانه او رفت ولی ایزابل حاضر برای پذیرایی او نشد. ایزابل از اقدام شجاعانه خود هم شاد و راضی بود هم متأثر. از این که میدید عوامل وسوسه را از خود دور ساخته و نتوانسته است بر این آزمایش سخت و درد انگیز غلبه کند حس رضایتی در خود میدید ولی از این که مجبور بود سرپوش بر احساسات خود گذارد و خود را اجباراً از فرانسیس دور نگه داشته و غنچه عشقی را که بدین نحو می خواست در زمین دل او بشکفت در زیر پا لگدمال کند ملالتی پیدا می کرد. با وجود این خود را در پیشگاه وجدان سرفراز می دانست و حس می کرد به وظیفه خود رفتار کرده و ضمیر خویش را به بهای احساسات عشق آمیز خود اقناع کرده است.

فصل بیستم

سالن دادگاه مملو از جمعیت بود. رئیس محکمه، قضات و وکلای دعاوی هریک در جایگاه مخصوص خود قرار داشته همه از موضوع قتلی که چند سال پیش وقوع یافته بود صحبت می کردند. متهم اصلی و کسی که به تشخیص محکمه و به شهادت شهود مرتکب آدم کشی شده بود در جایگاه متهمین دیده نمیشد. مدت ها بود که برای پیدا کردن او مامورینی گماشته بودند ولی از این اقدامات نتیجه ای حاصل نگردید. بالاخره دادگاه برای صدور رای نهایی تشکیل شده، دادستان ادعا نامه خود را تقدیم دادگاه نمود. در این ادعا نامه تصریح شده بود که ریچارد هاپر پسر چارلتون هاپر با افیمیر دختر مقتول مربوط بوده و پیوسته به خانه او میرفته است. مقتول دختر خود را از معاشرت با ریچارد

منع کرده و حتی در شب قبل از وقوع قتل دختر خود را قدغن کرده که ریچارد را در خانه راه دهد و خود نیز با ریچارد مناقشه ای داشته و او را از مراوده با دختر خود منع کرده است. شب بعد ریچارد مسلح به آنجا رفته و مجدداً مناقشه بین او و مقتول رخ داده و ریچارد که قبلاً خود را با تفنگ شکاری آماده کرده با تفنگ شکاری خود، او را به قتل رسانیده است.

دلایلی که وقوع جرم را از طرف ریچارد هاپر اثبات می کرد متعدد بود. پیدا شدن تفنگ او در سر نعش مقتول، شهادت شهود مبنی بر این که به هنگام وقوع قتل او را دیده اند که در حالت ترس و وحشت از خانه مقتول بیرون آمده، فرار نا به هنگام او، تمام این ها بر وقوع جرم بدست ریچارد هاپر دلالت می کند.

وکیل مدافعی که غالباً برای دفاع از ریچارد تعیین گردیده بود خیلی سعی کرد که از دلایلی که علیه ریچارد جمع شده بود بکاهد و آن ها را مخدوش قلمداد کند ولی موفق نشد، تمام قرائن دلالت می کرد که ریچارد هاپر به واسطه عشقی که به افیمیر داشته و چون او را مخالف با عشقبازی خود دیده به کشتن او مبادرت کرده است. حتی قرائن نیز حکایت می کرد که ریچارد تعدماً مبادرت به قتل هلیجوان نموده و قبلاً نقشه قتل او را طرح کرده و به همین خیال تفنگ خود را نیز با خود برده است.

پدر ریچارد چون دید وکیل مدافع می خواهد با سفسطه پسر او را از ارتکاب قتل تبرئه کند شخصا علیه او اعتراض کرد و درخواست نمود دادگاه به محکومیت قطعی او رای بدهد. آنچه وی را بیش از هر چیز دیگر بر می آشفته بود عبارت بود از گمشدن افی. سابقاً شرح داده ایم که چندروز پس از وقوع حادثه قتل افیمیر ناپدید شد و چون هیچکس نتوانست از جا و محل او اطلاعی حاصل کند به این جهت عقیده عمومی بر این بود که به قاتل پدر خود پیوسته است. چارلتون هاپر پسر خود را نه تنها قاتل و آدم کش می دانست بلکه معتقد بود که شخصی پست و ناجوانمرد است که پدر را کشته و دختر را اغفال کرده و با خود برده است. این فکر او را ناراحت کرده و عناد و لجاج سخت در او پدید آورده بود. کارلایل در این داوری حضور داشت ولی نمی توانست اظهار رای و عقیده ای کند زیرا در آن صورت مجبور بود موضوع ملاقات ریچارد هاپر و اظهارات او را بیان کند و این قضیه منجر به گرفتاری ریچارد شود در صورتی که فرضاً ریچارد در گفته های خود محق بود دلیلی برای اثبات بی گناهی وی وجود نداشت.

کوچکترین اظهاری از طرف کارلایل کافی بود که دادگاه و به خصوص پدر ریچارد در صدد کشف محل اقامت این جوان بر آید. بالاخره نوبت رای به دادگاه رسید و دادگاه نیز رای خود را مبنی بر ثبوت جرم از طرف ریچارد اعلام داشت ولی چون محل اقامت قاتل نامعلوم بود قرار شد موضوع در روزنامه اعلام گردد.

در همین موقع حادثه ای به وقوع پیوست که همه همه عجیبی در دادگاه افکند. نامه ای سربسته که از پست خانه رسیده بود به دست رییس دادگاه دادند، مضمون نامه چنین بود:

«آقای رییس دادگاه با این که شما گناهکار را می شناسید و می دانید چه شخصی مرتکب قتل شده موجب تعجب است که برای پیدا کردن و مجازات او اقدام جدی به عمل نیماورید و هیچ نمی خواهید محل اقامت او را کشف کنید برای تسهیل کار شما، بدین وسیله اطلاع می دهم که قاتل الساعه در این ناحیه است. اگر می خواهید صدق گفتار مرا بدانید دستور دهید خانه ی آقای چارلتون هاپر را بازرسی کنند. قاتل الساعه با خواهرش در میان درخت های باغ پنهان است.»

تأثیری که این اطلاع در محکمه و مخصوصاً در چارلتون هاپر نمود بوصف نمی گنجد. تصور این که پس از سال ها جستجو بالاخره قاتل را پیدا کرده، او را به مجازات رسانیده و به این موضوع خاتمه داده می شود دادگاه را به تکاپو

و داشت. چارلتون هاپر از وقوف بر این قضیه به قدری عصبانی شد که لرزشی سخت سراپای وجودش را فراگرفت. نمی توانست باور کند که دخترش چنین برادری را راه داده و از او پذیرایی می کند. مقرر شد فوراً عده ای به محل مزبور رفته قاتل را دستگیر کرده به دادگاه تحویل دهند. کارلایل از وقوع این حادثه سخت مضطرب گردید ولی هیچ راهی برای بازداشتن دادگاه در تعقیب مجرم نداشت.

در خانه چارلتون هاپر در زیر درخت های انبوه باغ و در نقطه خلوت و دوردستی که کسی ندرتا به آنجا میرفت دختری زیبا روی با جوانی لاغر اندام و زرد چهره در لباسی ژولیده مشغول گفتگو بود. جوان آشفته و مضطرب به نظر می رسید، هر لحظه به اطراف خود نگاه می کرد و پیوسته می پرسید باربارا، مادرم پس کجاست؟ گفتی که الساعه خواهد آمد اگر نمی تواند بیاید ترتیبی فراهم کن من به اتاق او بروم. باربارا جواب داد: نه ریچارد عزیزم این کار را نکن اگر یکی از نوکرها تو را اینجا ببیند خطرناک خواهد بود. ممکن است پیشامد بدی کند. صبر کن شکیباش. مادرم حتما خواهد آمد.

- بسیار خوب. من هم صبر خواهم کرد اگر ممکن بود کارلایل را می دیدم. می خواهم ببینم چه اقدامی برای من کرده. باربارا، بگو ببینم آیا پدرم مانند سابق مرا مقصر می داند؟ الان کجاست؟ چه می کند؟ این سوال تاثیر سخت و شدید در باربارا نمود. قلبش به شدت می زد. چشم هایش سیاهی می رفت. بیچاره چگونه می توانست بگوید الساعه پدرش در دادگاه نشسته و با کمال جدیت می خواهد محکومیت پسر را صورت قطعی بدهد. اشک در دیدگانش حلقه زد. لحظه ای سکوت کرد و قبل از این که زبان به جواب بگشاید ناگهان از خم درخت ها هیکل زنی نمودار گردید که افتان و خیزان و در حالی که سیل اشک از دیده میبارید پیش می آمد چون ریچارد او را بدید بدون اینکه منتظر پاسخ باربارا شود به سوی او دوید، آغوش باز کرد. کلمه مادر از زبانش خارج گردید و زن ستم دیده نیز خود را به آغوش پسر بینوا افکند و مدهوش گردید. باربارا و ریچارد او را روی تنه ی درختی نشانند. ریچارد سینه خود را تکیه گاه مادر ساخت و باربارا شروع به بهوش آوردن او نمود هنوز خانم هاپر به هوش نیامده و چشم باز نکرده بود که ناگهان صدای هیاهویی از میان درخت ها شنیده شد. یکی از آن میان فریاد میزد «آنجا، زیر آن درخت ها، زود بدوید تا فرار نکرده او را بگیرید.» سراپای ریچارد و باربارا به لرزه درآمد. این پیشامد مافوق انتظار و توانایی آن ها بود. باربارا روی به برادر کرده، گفت: «ریچارد معلوم می شود بی احتیاطی تو کار خود را کرده و از بودن تو در اینجا مطلع شده اند، زود فرار کن. برو، خودت را پنهان کن. اگر تو را در اینجا توقیف کنند ما چه خواهیم کرد؟» ریچارد با کلماتی بریده گفت: «مادرم، باربارا مادرم را چه کنم؟»

- من او را به اتاق خواهم برد. برو. بدون درنگ فرار کن.

ریچارد دیگر معطل نشد. اطراف را نگاه کرد، طرفی را که تصور می نمود خلوت است گرفته و از خم درخت ها گذشت. باربارا نیز به مادر خود پیوست ولی در همان موقع صدا های درهم و برهمی به گوشش رسید. یک نفر با صدای آمرانه ریچارد را امر به توقف می داد. متعاقب آن صدای تیری و پس از آن صدای فریادی بلند شد. باربارا از ترس و وحشت مثل جسد بی جانی شده بود. تصور می کرد برادرش به هنگام فرار کشته شده و کارش به پایان رسیده است.

فصل بیست و یکم

هنگامی که نامه ایزابل به دست کارلایل رسید از مضمون آن و تأکیدی که ایزابل در لزوم حرکت فوری خود کرده بود تعجب کرد. به نظرش رسید ایزابل از دوری خانواده و اطفال رنج می برد. گاه فکر می کرد ممکن است در مخاطره ای واقع شده و از او استمداد می کند تا از خطر رهایی یابد، ولی هر چه فکر می کرد نوع و کیفیت این مخاطره را نمی توانست تشخیص دهد.

در همان روز نیز لازم بود در دادگاه حاضر و از جریان محاکمه و حکم غیابی دادگاه راجع به ریچارد واقف گردد. با سوابقی که از اخلاق و روحیات کارلایل داریم، می دانیم برای او امکان نداشت در مقابل جریان این محاکمه بی اعتنا بماند. از طرفی نیز نمی توانست ایزابل را زیاد در انتظار خود بگذارد، به این جهت عصر همان روز که حادثه دادگاه و خانه چارلتون هاپر به وقوع پیوست بدون این که از پایان کار اطلاعی حاصل کرده باشد به سوی بولون سورمر روانه شد.

صبح یکشنبه بود که وارد توقف گاه ایزابل شد.

ایزابل از دیدن شوهر خود گویی باری گران از دوشش برداشته و قوت تازه ای به او داده اند با آغوش باز او را استقبال نمود و مصرا تقاضا کرد که با خودش نیز در آنجا و پیش او بماند یا او را با خود برده و از آن محل دور کند. کارلایل نمی توانست بدون هیچ علت و سبب خارجی با تقاضای زن خود موافقت کند، پزشک به او تأکید کرده بود که باید ایزابل مدتی دیگر در این محل بماند تا کاملاً نیرومند شود و از این جهت چون اصرار و تأکید ایزابل را دید رو به او کرد و گفت:

-ایزابل تو خوب می دانی که تمام فکر و خیال من متوجه تو است و هر اقدامی که به عمل آورم برای این است که تو راحت تر باشی و زودتر حالت جا بیاید. پزشک قدغن کرده است که عجالتاً تو را از این جا نبرم و این موضوع چون برای خاطر تو و به نفع تو است ناگزیرم دستور پزشک را انجام دهم مگر این که موضوع خیلی مهم تری رفتن تو را از اینجا ایجاب کند. اگر علت و سبب مخصوصی به نظرت می رسد بی مضایقه به من بگو. اگر بیقراری تو به خاطر بچه ها باشد من فوراً آن ها را نزد تو می فرستم.

-نه ارچیبالد، موضوع مربوط به بچه ها نیست البته میل دارم آن ها را ببینم ولی خودم نیز از ماندن در اینجا خسته شده ام.

-ایزابل، این عذر تو به هیچ وجه موجه نیست، برای چه باید از ماندن در اینجا خسته شده باشی در صورتی که تا این اندازه به حال تو مفید و موثر است. به نظر می رسد علت چیز دیگری است اگر چنین باشد چرا از بیان موضوع مضایقه می کنی؟ مگر به عشق و علاقه من نسبت به خودت شک داری؟ بگو ببینم موضوع چیست؟

بیچاره ایزابل چطور می توانست حقیقت را برای کارلایل بازگوید. کارلایل از عشق و علاقه و صمیمیت خود با او صحبت کرده بود. آیا می توانست تردیدی در این زمینه به خود راه دهد؟ آیا می توانست اطمینان به آنچه کارلایل می گوید داشته باشد؟ خاطرات خفته در او بیدار شد. صدای ویلسون که از مسموم شدن او به دست باربارا گفت و گو می کرد در گوشش طنین انداز شد. طرز رفتار کارلایل با خانواده چارلتون هاپر در برابر دیده اش مجسم گردید. نمی توانست خود را به طوری اقناع کرده و دلیلی برای رد یا قبول حرف های او در نظر گیرد. بالاخره حس اعتماد و اطمینان بر شک و وسواس و حسد زنانه غلبه کرد. تبسمی نمود، احساسات عجیبی در دلش را یافت. به نظرش رسید بهتر است حقایق را به شوهر بگوید و تا آن جا که ممکن است وی را بر جریان اوضاع و احوال خود در این چند روزه آشنا سازد.

بدیهی است که در همین حال نیز اعتراف به عشق و محبت خود نسبت به فرانسیس برایش دشوار بود و از طرف دیگر نیز صلاح نمی دانست اظهارات فرانسیس را به شوهر باز گوید. ایزابل بالاخره شوهر خود را دوست می داشت، شریف، محترم و جوانمردش می شمرد به این جهت نمی توانست باعث ناراحتی فکر او شده، او را در کشمکش اندازد که پایانش نامعلوم است. بلکه چنین به نظرش رسید که به کارلایل بگوید قبل از صورت گرفتن زناشویی نسبت به فرانسیس احساساتی در دل داشته و به همین جهت اینک مناسب نمی داند در مصاحبت او بماند. اگر این اندازه شهامت و جرات در این زن وجود داشت، اگر دارای این اندازه تصمیم و شجاعت اخلاقی بود، اگر در همین لحظه سر به سینه شوهر گذاشته او را بر حقایق واقف می کرد. نه تنها به پشتیبانی جوانمردی و علو طبع و مهر و علاقه شوهر می توانست بر احساسات نامطلوب خود نسبت به فرانسیس غلبه کند، بلکه جریان سرنوشت او به کلی تغییر می یافت.

253-255

چرا باز ساکت ماند؟ چرا از بیان حقیقت خود داری کرد؟ برای چه خویشتن را تحت حمایت مهر و عطوفت کارلایل جای نداد؟ بعدها که در گودال بدبختی و در بدری سرنگون گردید، هر لحظه این دقایق را بخاطر میاورد خود را بباد ملامت گرفته و بر حادثه ناچیزی که باعث سکوت و بالاخره منجر به سقوط او گردید لعنت می فرستاد. قبل از اینکه زبان گشوده پرسش کارلایل را پاسخ گوید کارلایل دست بجیب برده پاکت سربسته ای بدست او داد فاصله ای که در این میان پیدا شد برای سرد کردن آتش گرم ایزابل کفایت کرد هیجان اولیه اش که او را وادار به ابراز حقیقت میکرد فرو نشست فکرش از موضوع منحرف و متوجه پاکت شد و آنرا از دست شوهر گرفت.

ایزابل پاکت را گشود نامه ای بود از طرف خانم کورنی مندرجات آن مانند اخلاق و رفتار کورنی خشک و بیروح و خشن و عاری از لطف بود. اختصاراً سلامتی اطفال را اطلاع داده نوشته بود در جریان اوضاع تغییری رخ نداده است در پایان نامه چنین نوشته بود میخواستم مفصل تر از این کاغذی بنویسم ولی بارباراهایر که غالباً ما را تنها نمیگذارد و سراغ ما میاید از در وارد شد و من نامه را خاتمه دادم.»

باربارا! باز هم این دختر؛ باز هم این رقیب دیرین؛ تصور اینکه در غیاب وی بارباراهایر مصاحب دائمی شوهرش و خانم کورنی بوده است او را بکلی رنجور و دردمند ساخت. حسد، بدبینی و بخل با تمام قوا بر وجودش مستولی شد و حس اعتماد و اطمینان او را نسبت به کارلایل تحت الشعاع خود قرار داد پرده سیاهی جلو دیده گانش کشیده شد. بیکباره احوال روحی یک لحظه پیش خود را فراموش کرد تمام آن افکار و تصورات و تصمیمها و تردیدها مانند اشباحی مبهم در اعماق بدبینی ها بشکل مشخص و معلوم در برابر دیده او باقی ماند و آن نیز تصویر بارباراهایر بود باینجهت ساکت ماند از راز نهانی خود از آنچه که ویرا آن نقطه دور میساخت حتی کلمه ای بر زبان نیاورد و فقط دوری اطفال و دوری از خانواده را بهانه قرار داد ابرام و اسرار نمود بالاخره عنان اختیار بدست گریه داد و با اینحال از کارلایل تقاضا کرد او را بر جای نگذارد.

کارلایل که از محرک درونی ایزابل بی اطلاع بود این حالت را حمل به تنهائی کرده خنده کنان گفت ایزابل اگر تو تا باین اندازه مایل بمراجعت باشی چگونه میتوانم با میل و رضای تو مخالفت کنم در صورتی که تمام سعی و کوشش من برای تهیه وسایل آسایش است، بسیار خوب. اگر میل بمراجعت داری با هم خواهیم رفت.»

این حرف و این اظهار موافقت بی‌کباره احوال روحی ایزابل را تغییر داد. مانند کودکان که پس از مدتی محرومیت اجازه تفریح و بازی یافته اند شادی کنان از جای برجست. دست زنان و پای کوبان خود را باغوش کارلایل افکند بوسه ها بر سر و روی او داد؛ از او اظهار سپاسگذاری کرد. در یک لحظه بکلی ماهیت این زن تغییر یافت؛ آدم دیگری شد؛ احساسات دیگری در وی پدید آمد، هیئت و شکل باربارا از نظرش ناپدید گردید. فکرش متوجه عوالم دیگری شد و قلب و روح خود را با حس حق شناسی نسبت به شوهر خویش مملو یافت.

کارلایل گفت عزیزم «بیاد داری هنگامی که پیشنهاد زناشویی بتو کردم جواب دادی نسبت بمن احساس عشق نمیکنی ولی امیدوار بودی که عشق و محبت من در دلت راه خواهد یافت؟ گمان میکنم این پیشگویی صورت قطعی خود گرفته باشد. این طور نیست؟»

چهره ایزابل از شرم و خجالت بر افروخته شد. میدید استحقاق این اندازه اعتماد و اطمینان را ندارد. برافروختگی چهره او حکایت از شرمندگی او میکرد ولی کارلایل که باز هم از محرک درونی او بی اطلاع بود او را بیش از پیش بسینه خود چسبانید.

ایزابل خود را خوشبخت می دید. بنظرش میرسید که عنقریب بر وسوسه درونی خود غالب خواهد آمد. می دید بیش از بست و چهار ساعت نخواهد گذشت که از فرانسیس له ویزون دور شده و دریائی بیکران حایل بین آنها خواهد بود. از طرفی احساس می کرد که دور بودن از فرانسیس برای او بمانند دور بودن از آفتاب است که سرچشمه نور و حرارت و حیات میباشد هر قدر بر رفتن خود بیشتر یقین حاصل میکرد به عمق احساسات عشق آمیز خود نسبت باین جوان بیشتر پی می برد. قبل از اینکه کارلایل وارد شود امیدوار بود که بزودی بر تمایلات خود غالب آمده و خاطر خویشتن را متوجه شوهر و اطفال خود کند ولی اکنون میدید نمی تواند از این محل و مکان دل برگیرد و همخ چیز را بدست فراموشی بسپارد. میدانست اگر از فرانسیس دور شود تا مدتی ناراحت خواهد بود. ولی امید داشت که مرور ایام پرده فراموشی بروی قلب او خواهد کشید.

بهمین جهت بیش از پیش بشوهر خود چسبید. میخواست او را تکیه گاه خود قرار دهد. میخواست بوسیله او از گرداب رهائی

258-256

یابد میخواست با کمک او بر فراز عظمت اخلاقی قرار گیرد و به همین امید با جبهه گشاده و قلبی پر از امید عازم مسافرت به سوی وطن خود شد.

در همان روز فرانسیس له ویزون به دیدن کارلایل آمد و پس از ادای تعارفات معموله از او پرسید که آیا پیتر را ملاقات کرده و راجع به او گفت و گویی نموده است یا خیر. کارلایل با خوشرویی و مهربانی جواب داد «خیر متأسفانه تاکنون به قدری گرفتاری داشته ام که نتوانسته ام به ملاقات او بروم ولی این بار به محض مراجعت ترتیب دیدن او را فراهم خواهم کرد و امیدوارم بتوانم به شما مساعدتی کنم.»
بیچاره کارلایل! چگونه میتوانست حدس بزند که همین اقدام او جریان سرنوشت خود او را به کلی تغییر داده و حقایقی تلخ از پرده بیرون خواهد افکند که تصور آن نیز برای هرکسی محال بود!

بعد از ظهر آن روز کارلایل و ایزابل و مستخدمین آنها قصد عزیمت به انگلستان حرکت کردند. فرانسیس نیز تا کنار دریا به مشایعت آنها رفت. با آنها وداع گرمی به عمل آمد و به هنگام حرکت مجدداً از کارلایل تقاضا نمود که مساعدت خویشتن را از وی دریغ ندارد. کارلایل نیز خنده کنان وعده خود را تجدید کرد او را وداع نمود. بازوی ایزابل را گرفته داخل کشتی شد ایزابل به روی صندلی در محلی که دریا کاملاً نمایان بود قرار گرفت و شوهرش در کنار او ایستاده بود کشتی به حرکت در آمد ناگهان چشم ایزابل در ساحل دریا به فرانسیس افتاد که ایستاده و چشم خود را به او دوخته است.

دیدار او به این وضع و تصور اینکه از این پس او را نخواهد دید لرزه بر اندام ایزابل افکند و چنان تکانی خورد که کارلایل متوجه او گردید و به تصور اینکه سرما او را اذیت میکند پرسید:

« ایزابل چرا می لرزی اگر سرما تو را اذیت می کند بالاپوش برایت بیاورم»

« نه. ارچیبالد. برعکس ؛ خیلی راحت هستم حس میکنم که خوشبختی من در حضور تو کامل است»

« پس چرا می لرزیدی؟»

ایزابل با لکنت زبان جواب داد. « هیچ ارچیبالد. فکر میکردم اگر تو مرا میگذاشتی و میرفتی پایان کارمن به کجا میکشید. ارچیبالد از تو تقاضائی دارم هیچوقت مرا از خودت دور نکن هیچ نگذار ولو یک روز بین ما چدائی بیفتد مرا همیشه در جوار خودت نگاه دار.»

تقاضای ایزابل حقیقی و صمیمانه بود. در این لحظه حس میکرد مادام که در جوار کارلایل باشد از هر خطری مصون و محفوظ است. « کارلایل با مهر و لطفی که مخصوص دلداگان پاکباز است جواب داد البته ایزابل هیچوقت نمیخواهم تو را از خود دور کنم ، دوری تو مرا بیشتر رنج میدهد و آزار میکند.»

هنگامی که ایزابل به خانه خود رسید کسالتش رفع شده بود. دیدار اطفال جانی تازه به او بخشید. سرور و مسرتی که در آغاز ورود از دیدن این کودکان در دلش راه یافت. ولی چون چند روزی گذشت رفته رفته احساسات و افکاری پریشان در دلش راه یافت یا بهتر بگویم عواطف خفته او بار دیگر بیدار شد. حالت او در این هنگام شبیه کسی بود که تمام عزیزان و نزدیکان خود را از دست داده و یکه و تنها و بدون یار و یاور به سر میبرد و با محنت تنهایی و بی مونس دست به گریبان است خود را در محیط خانه بیگانه و غریب میدید و از این رو رنج میبرد.

بارها برای رهایی از این احساسات و افکار که میدانست منافی قانون عفت تقوا میباشد کوشیده و سرزنش ها نمود مسئولیت های زندگانی و تمام عواملی را که نقطه ارتباط بین او و زندگانی آبرومند او بود پیش خود مجسم میکرد و به استعانت آنها نقش خیال فرانسیس را از صفحه خیال خود میزدود ولی هنوز نفسی به راحتی نکشیده بود که قیافه زیبای این جوان در برابر دیده اش مجسم میشد. گاه پیش خود فکر میکرد که اگر بتواند بار دیگر فرانسیس را ببیند یک ساعت ، یک روز ، یک لحظه از محبت او لذت ببردم قلب و دلش آرامش یافته و بعد از آن خواهد توانست او را برای همیشه فراموش کند. قیافه فرانسیس له ویزون همیشه در پیش نظرش مجسم میشد. روزها محور تمام افکار او را خیال فرانسیس تشکیل میداد و شبها در عالم خواب او را میدید که مانند پیش خندان خندان بسوی او میامد. طولی نکشید که ایزابل بکلی مغلوب این خیالات شد و هر قدر بر قدرت این خیالات و آرزوها میفزود خود را حقیر تر و ناتوان تر میدید تا آنجا که دیگر ایزابل وجود نداشت و هر چه بود فرانسیس بود.

رویاهای شبانه او بیش از هر چیز او را آزار میداد و مانند شمشیر دو دم از هر سوی فرود می آمد زخمی منکر بر دل و قلب او وارد میکرد. از بکجانب چون میدید آنچه که دیده خواب و خیالی بوده و در عالم حقیقت فزنیسیس له ویزون وجود ندارد رنج میبرد و از جانب دیگر چون خود را مقهور این احساسات میدید و مشاهده میکرد که حتی در خواب نیز فکرش به فرانسیس توجه دارد

261-259

در پیشگاه وجدان خود سرافکنده بود و خود را موجودی پست و بدمنش میافت. خلاصه دو موجود مختلف، دو عنصر متضاد و مقابین که از هر سوی نقطه مقابل هم بودند جای ایزابل را گرفتند. یکی از این دو زنی بود شریف، دوستار آبرومندی و تقوا و فضیلت که کاملاً مسئولیت های اخلاقی و اجتماعی خود را میدانست و آرزو میکرد که این شور عشق متوجه شوهر و خانواده و اطفال وی گردد بعبارت دیگر عاشق عشق بخانه و خانواده بود و آرزو میکرد بتواند کارلایل را با همین شور و عشق هیجان انگیز دوست داشته و سعادت او را با صمیمیت و محبت خود تکمیل کند. آن دیگر زنی بود دلدا، شیدائی و عاشق پیشه که هر چه میدید فرانسیس بود. بارها شخصیت اولی علیه دومی برخاسته و سعی میکرد آنرا از میانه بردارد ولی از عهده برنمیامد.

فصل بیست و دوم

کارلایل همینکه از امور شخصی خود فراغت حاصل کرد درصدد برآمد وعده ای را که به فرانسیس له ویزون داده بود انجام دهد. روزی سوار اسب شده به سوی خانه سر پیتر له ویزون رفت و از مستخدمین تقاضا نمود او را بحضور سر پیتر له ویزون راهنمائی کنند. پیشخدمتی او را باطاق پذیرائی راهنمائی کرد و کارلایل در آنجا بجای سر پیتر له ویزون خود را در حضور خانم او مشاهده کرد. کنتس له ویزون زنی بود زیبا، قشنگ و جوان، که خود رابترز بسیار ساده ولی قشنگی آراسته بود، رفتار و حرکاتی دلنشین، قیافه ای نجیب و اندامی موزون داشت. چون کارلایل را دید از کار او با سر پیتر جويا شد. کارلایل در پاسخ او گفت: «خانم ببخشید. من با شخص سر پیتر له ویزون کار دارم و کار من خصوصی و شخصی است.»

کنتس له ویزون جواب داد: «آقا خیلی معذرت میخواهم که سر پیتر کسالت دارند و پزشک دستور استراحت داده و غدغن کرده است که بهیچ کاری رسیدگی نکند تا کاملاً بهبودی یابد.»

«خانم من نیز بنوبه خود معذرت می خواهم که ناگریز از دیدن ایشان هستم. زیرا خود ایشان امروز ساعت ده را برای ملاقات تعیین نمودند و چنانکه ملاحظه میفرمائید الساعه ساعت ده است.»

کنتس له ویزون ب فکر فرو رفته پس از لحظه ای زنگ زد و به پیشخدمتی دستور داد که کارلایل را نزد سر پیتر له ویزون ببرد. بمحض ورود کارلایل باطاق سر پیتر اصل موضوع مطرح شد و صحبت از فرانسیس له ویزون و وامهای هنگفت او و مسافرت اجباری او به فرانسه در میان آمد. پس از گفتگوهای طولانی سر پیتر که مردی سالخورده، موقر و جهان دیده بنظر میامد روی بکارلایل کرده گفت: «آقای کارلایل، شما تصور نکنید من از پرداخت وامهای فرانسیس خودداری کرده یا خواهم کرد. ولی چون شما زحمتی کشیده و تا اینجا را برای مذاکره در اطراف این موضوع آمده اید ناگریزم حقایق را بشما بگویم. فرضاً من امروز مبلغ هنگفتی برای تصفیه وامهای او پرداختم. بلافاصله فردا

همین اوضاع و احوال تجدید خواهد شد. من او را بهتر از شما میشناسم. کسی نیست که معتقد بقید و بندی باشد. پدر بزرگ او یگانه برادر من بود پدرش که برادر زاده من باشد نیک سرشتی و پاکی و خوبی را از پدر بارث برده بود ولی خود او بکلی نقطه مخالف پدر و پدر بزرگ است. بالاخره شاید روزگار و حوادث زندگانی او را بشما هم بشناساند.»

« آقای لرد، من راجع باین مسائل چیزی نمیدانم و نمیخواهم در خصوصیات و اسرار دیگران وارد شوم ولی او را در بولون سورمر دیدم. شرح حال خود را برای من بیان کرد. من از

263-262

اوضاع و احوال او متأثر شده قول دادم راجع به او با شما صحبت کنم و برای ایفای وعده ی خودم از شما تقاضای ملاقات کردم .

در این صورت شما وکالت رسمی از طرف او ندارید؟

خیر بیهیچوجه

سر پیتر مدتی فکر کرده و آنگاه بکارلایل گفت:

از این قرار فرانسیس انتظار دارد ک من امهای او را پرداخته و حسابهایش را تصفیه کنم اینطور نیست ؟

بلی همین طور است از طرز صحبت او اینطور فهمیدم .

ولی اخر انجام این امر چگونه ممکن است من از میزان وام و وامداران او چه اطلاعی دارم ؟ من در انگلستان هستم و او در خارج از انگلستان کار های او بقدری درهم و برهم است که اگر خودش حضور نداشتند باید روشن کردن آنها و تصفیه آنها ممکن نیست چندی قبل برای پرداخت وامهای او مبالغ گزافی با پول دادم و بعد معلوم شد هیچ یک از قرض های خود را نپرداخته است.

بنابراین باید ترتیبی فراهم شود که بانگستان برگردد

اینجا به منزل و ماوائی احتیاج دارد ناگزیز باید مادام ک کارهایش تصفیه نشده شما او را در خانه خودتان به پذیرید.

سر پیتر له ویزرون از شنیدن این پیشنهاد روی درهم کشید و جواب داد :

اینکار ک امکان پذیر نیست خانم من حاضر به قول پذیری از او نخواهد شد

کارلایل چون این بشنید بدون مضایغه گفت:اهمیتی ندارد آقای سر پیتر ممکن است چند روزی در خانه من منزل

کند کسی گمان نخواهد برد ک در انجا هست و با این جهت مزاحم او نخواهد شد.

نمیدانم فرا نیست له ویزون استحقاق این همه همراهی و صمیمیت را از طرف شما دارد یا خیر در هر حال این

موضوع را حوادث روست خواهد کرد من این پیشنهاد را قبول میکنم بیاید در خانهی شما بماند و قروض او را پرداخت خواهیم کرد.

کارلایل با اظهار تشکر از اینکه سر پیتر وساطت او را پذیرفته وی را ترک گفت و بین راه بار دیگر با خانم سر پیتر له

ویزون مواجه شد خانم له ویزون روی باور کرده گفت:

آقای کارلایل حدس میزنم ک گفتگوی شما با شوهرم راجع ب ه فرانسیس له ویزون باشد و تصور نمیکنم ک

حدس من به خطا رفته باشد.

بلی همین طور است ک می فرمایید .

آقای کارلایل من آزادانه ب شما بگویم من نظر خوبی نسبت ب این جوان ندارم ولی در عین حال هم نمیخواهم شما بی جهت مرا زنی بدمنش گمان کنید

فرانسیس له ویزون نزدیک ترین خویشاوندان شوهر من است شاید هم جانشین او باشد و بنابراین اگر کسی از دور بشنود ک من حاضر به پذیرایی او نیستم مرا به ملامت و سرزنش خواهد گرفت. ولی شما باید بدانید ک امتناع من از قبول او بی جهت نیست دو سه سال قبل از اینکه به زناشویی من با سر پیتر صورت بگیرد و اصولاً قبل از اینکه سر پیتر را بشناسم جریان حوادث مرا با فرانسیس آشنا کرد. فرانسیس با دختری از آشنایان و رفقای من آشنا بود و او را در خانه ی این دختر ملاقات کردم خانواده این دختر با کمال محبت و صمیمیت از پذیرایی میکردند او را مانند یکی از اعضای خاندان خود میشمردند و سر انجام مزد خدمت آنها

264-267

را داد. آن ها را بدبخت و بدنام کرد بعدها من حقایق دیگری راجع جزئیات زندگانی او فهمیدم و هر قدر اطلاعات من نسبت به او بیشتر می شد بیشتر متوجه می شدم که احتراز از او چقدر لازم است. نتیجه ای که از اطلاعات خود گرفتم این است: فرانسیس له و یزون جوانی است پست، نالایق بیکاره هرزه و بدتر از همه...» خانم له ویزون حرف خود افرو خورده و ساکت شد. کارلایل در جواب او گفت: «خانم، من راجع به خصوصیات اخلاقی او اطلاعاتی ندارم. از نیک و بد حال او بی خبرم. ممکن است بفرمائید چه بدی از فرانسیس به این خانواده رسیده؟»

«آقای کارلایل، زندگان آن ها بر باد داد؛ ویران کرد. نابود کرد. ان خانواده مردمی ده نشین و روستائی منش و ساده بودند از مکر و حيله و نیرنگ اطلاعی نداشتند. از بدی و رذالت دور بودند. نمیدانستند چه مردم پست و بی غرتی ممکن است در دنیا وجود داشته باشد. فرانسیس چندین فقره قبض و سند جعل کرده و از آن ها تقاضا نمود سندها را امضاء کنند. به آن ها این طور فهماند که امضاء کردن آن اسناد چیز مهمی نیست و باعث گشایش کار او می شود. بیچاره ها از نظر مساعدت با او سندها را امضاء کردن بدون اینکه کوچکترین سوءظنی ببرند. باید بگویم که این بیچاره ها تمول و ثروت زیادی نداشتند. دارائی آن ها عبارت بود از مقداری ملک و از عواید مختصر آن گذران می کردند. بالاخره پس از امضاء کردن اسناد فرانسیس آن ها را گذاشت و رفت. پس از مدتی به دادگاه احضار شدند و دارائی و هستی خود را ب سر این کار گذاشتند تصور نکنید فرانسیس ندانسته این بلا را بر سر آن ها آورد. بلکه کاملاً میدانست چه می کند و نقشه کار را قبلاً کشیده و با دو سه نفر اشخاص پست مانند خود قراری برای ربودن اموال آن ها گذاشته بود. این قضیه را من بعدها فهمیدم. آقای کارلایل، راجع اه این جوان چیزهائی می دانم که اگر به شما بگویم از ترس و وحشت موی بدن تنان راست خواهد شد. ولی لازم نمی دانم این حقایق از ناحیه من از پرده بیرون افتد گمان می کنم سر پیتر له ویزون به شما گفته باشد که من از پذیرفتن فرانسیس در این خانه امتناع دارم. همین طور است ایرادی که من دارم بع اخلاق رفتار این مرد وارد است والا در ارتباط نزدیک او با شوهرم حرفی ندارم. آقای کارلایل من از گوشه و کنار میشنوم که مردم با گوشه و کنایه می خواهند مرا متهم کنند که نسبت به فرانسیس غرض مخصوص دارم. می گویند از نظر این که این جوان وارث شوهرم خواهد بود به این جهت من نسبت به او بخل و

حسادت می ورزم ولی چون شما را شخص جوانمرد و پاک طینت دیده ام حقیقت امر را به شما می گویم. زندگانی کردن من در خاه ای که فرانسیس له ویزون در آنجا باشد برای من توهین آور است.»

«خانم، سرپیتر به من گفت شما از پذیرفتن او امتناع دارید ولی اگر بنا باشد کارهای او تصفیه شود باید به انگلستان بیاید و لازم است شخصاً سرپیتر را ببیند و توضیحاتی به او بدهد.»

به انگلیس بیاید؟ با وضع کنونی چگونه ممکن است بتواند پای به خاک انگلیس بگذارد به محض این که به وروو او پی ببرند فوراً توقیف خواهند شد. مگر این که در خفا وارد شود و در جایی خودرا مخفی کند تا کارهایش تصفه شود.»

«صحیح می فرمایید خانم. قرار ما هم همین است. که در خفا وارد شود. من موافقت کرده ام که به خانه من وارد شود. میدانید که قرابت دوری با خانم ایزابل را دارد.»

«چه گفتید؟ در خانه شما وارد شود؟ آقای کارلایل متوجه خودتان باشید مبدا این جوان به اقتضای طبیعت مزد مهمان نوازی شما را ادا کند اگر من به جا شما باشم این موضوع را رد می کنم باز می گویم از این جوان بر حذر باشید.»

کارلایل خنده ای کرد. نگاه در جواب له ویزون گفت:

«من هرچه فکر می کنم راهی به نظرم نمی رسد که فرانسیس بتواند به من زیان برساند تصدیق می فرمائید که من از قوانین و مقررات کاملاً اطلاع دارم و بنا بر این بیم آن نمیروود که بتواند برای من سند سازی کند خود فرانسیس هم که از کار وکالت اطلاعی ندارد که مشتریها و موکلین مرا از دست من بگیرد و به علاوه در خانه هم پولی ندارم که گان ربودن آن برو با این وصف از توقف چند روزه او در ایست لین ه بیم و ترسی می توانم داشته باشم.

بیچاره کارلایل! چقدر از دنیا بی خبر و از خود راضی بود. هیچ نمی دانست دشمن همیشه از نقطه ضعف و از جایی که به هیچ وجه بیم حمله نمی رود هجوم می کند خانم له ویزون و نیز به متابعت کارلایل خنده ای کرد و به عنوان خداحافظی دست به سوی کارلایل پیش برد و گفت: «امیدوارم در خانه شما نتواند میدانی به دست آورد خبیث طینت خود را آشکار سازد ولی یقین بدانید اگر آب باشد فرانسیس شناگر قابلی است.»

ملاقات کارلایل و سرپیتر له ویزون صبح روز جمعه صورت گرفت و چون از خانه له ویزون به منزل خود بازگشت بدون درنگ نامه ای به فرانسیس نوشته بدون ذکر نام خانم له ویزون جریان مذاکرات خود را با سرپیتر کاملاً شرح داده و در پایان نامه از او دعوت نمود که به خانه وی وارد شود و در آنجا بماند تا کارهایش تصفیه شود. ولی کارلایل نیز مانند تمام مردان دیگر که فکر آنها متوجه کلیات امور است و به جزئیات آن اهمیت نمی دهند به کلی فراموش کرد راجع به ایم موضوع با زن و خواهد خود صحبت کرد به آنها اطلاع دهد که منتظر رسیدن مهمانی می باشد روز بعد به هنگام صرف عصرانه کارلایل و ایزابل و خانم کورنی در پیرامون میز غذاخوری قرار داشتند. ضمن صحبت گفتگو از یک تاجر ورشکسته و فرار او از انگلیستان به میان آمد و تسلسل فکر کارلایل را بیاد فرانسیس له ویزون و فرار او از انگلیستان و وامها و وامداران او انداخت و در این موقع متوجه شد که راجع به دعوت فرانسیس هنوز اطلاعی به ایزابل نداده است. به این جهت به محض این که از سر میز برخاستند و به اطلاق خود رفتند موضوع را با ایزابل در میان نهاد خنده کنان گفت:

«ایزابل، تصور می کنم وضع داخلی ما طوری باشد که اگر مهمانی وارد شود از حیث جا و اطاق در زحت نباشیم. راستی هیچ می دانی امروز یا فردا مهمانی برای ما وارد خواهد شد.» ایزابل که از هیچ جا خبر نداشت با قیافه باز و خندان جواب داد.

فرضاً اطاق آماده هم نباشد آماده کردن آن چه اشکالی دارد.

اما یک چیز هست فردا زور یکشنبه می باشد و گمان می کنم فردا وارد شود. متاسفانه قبلاً فراموش کردم به شما
اصلاح دهم.

«همان کیست؟»

«کاپیتان له ویزون»

این حرف مانند صاعقه بر ایزابل فرود آمد و همچون کسی که بر آتش مکان داشته باشد از جای بر جسته با لحنی
اضطراب

277-268

آمیز پرسید:

چه گفتید؟ چه کسی به اینجا خواهد آمد؟

فرانسیس له ویزون بالاخره بعد از گفتگوی زیاد سر پیتر حاضر شده است او را ملاقات کند با پرداخت وامها و تصفیه
حساب های او موافقت کرده است ولی آشکار کار این بود که که خانم سرپیتر له ویزون حاضر نشد او را در قصر
خود بپذیرد باینجهت من حاضر شدم برای چند روزی از او پذیرائی به عمل آوردم.

اضطراب و هیجان ایزابل در اینموقع حد و اندازه نداشت ضربان قلب او چنان شدید شد که بسختی نقش میکشید
دوار سری خیره کننده بر او عارض شد مانند کسی که تمام مشاعر خود را از دست داده باشد لحظه ای چند هیچ
نمیدانست در پیرامون او چه میگذرد نخستین تاثیر این حرف در او مانده مزده نجاتی بود که بگوش گمشده وادی
بی پایانی برسد گوئی از اعماق تیره یک محیط وحشت آور روزانه ای باز شده و دور نمای فردوس برین اشکار
گردیده است ولی این احساسات بلافاصله جای خود را بیک رشته افکار منطقی و وجدانی داد بلافاصله قوه عاقله و
حاکمه در او بیدار شد متوجه گردید که سکونت فرانسیس له ویزون در جائی که او هست برایش زیان بخش بوده و
ممکن است او را بعدابی شدیدتر و جانخراش تر از سابق مبتلا سازد و برای رهائی از چنگال وسوسه های درونی و
برای فاصله افکندن بین خود و فرانسیس متحمل رنجهایی شده و امیدوار بود بمرور زمان بر احساسات نامطلوب
نفسانی خود غلبه کند اینک میدید شوهرش ندانسته و نفهمیده وسائل برای تحریک این عواطف وحشت انگیز
برانگیخته است. در این مورد چه می توانست بگوید؟ چه اقدامی می توانست بعمل آورد؟ آیا بر بخت و طالع خود
نفرین کند که بدینگونه او را دنبال نموده و میخواید دامی بر سرراهش بگسترده؟ آیا ممکن بود حقایق را برای شوهر
خود باز گفته او را متوجه عواقب وخیم این اقدام نماید؟ تصمیم گرفت دل به دریا زده پرده ابهام را از پیش چشم
کارلایل بردارد ولی این فکر و نیت از موقعی که در ذهن او خطور کرد تا وقتیکه از زبان او خارج گردید مبدل بیک
اعتراض خشک و بیروح شده بود تنها چیزی که بشوهر گفت این بود.

ارچیبالد من نمیخواهم و میل ندارم فرانسیس به ایست لین بیاید و در اینجا منزل کند.

کارلایل که محرک باطنی ایزابل را نمیدانست خندیده در جواب او گفت.

عزیزم چه اهمیت دارد توقف او زیاد بطول نخواهد انجامید حالا که سرپیتر میل داد وامهای او را پردازد ماچرا مانع
خبر باشیم همین قدر که وامداران از تصمیم سرپیتر آگاه شوند فرانسیس خواهد توانست آزادانه رفت و آمد کند
دیگر کسی مانع او نخواهد بود و این کار هم بیش از چند روزی طول نخواهد کشید.

من کاری بتصفیه وامهای او ندارم ولی چه چیز ایجاب می کند که حتما در خانه ما منزل کند؟

من خودم این پیشنهاد را کردم تصور نمی کردم شما را از توقف در ایست لین بد آید چرا باید با بودن او در اینجا مخالفت کنید؟

نمیدانم میل ندارم فرانسیس در قصر ایست لین منزل کند

کارلایل متوجه ارتعاش صدای ایزابل به هنگام تلفظ نام فرانسیس نشد باینجهت روی باو کرده با لحنی مهرآمیز گفت.

عزیزم متاسفانه دیر شده و تقریباً کار از کار گذشته است .

شاید فرانسیس الساعه از بولون حرکت کرده و در بین راه باشد و فردا اینجا برسد تصدیق میکنی که اگر در خانه ما را بزند نمی توایم او را از خودمان برانیم آنهم در صورتی که خودمان از او دعوت کرده باشیم البته اگر من قبلاً می دانستم موافق میل تو نیست هیچگاه چنین دعوتی نمی کردیم.

از میان این چند جمله تنها عبارتی که در گوش و مغز ایزابل صدا کرد همان کلمه فردا بود باینجهت مانند بهت زدگان بفکر فرو رفته و بالاخره پرسید.

چه گفתי فردا همین فردا فرانسیس وارد خواهد شد؟

تصور می کنم فردا وارد شود زیرا یک شنبه است و گرفت و گیر زیادی مانند سایر روزها در کار نیست ولی چطور است که تو با آمدن او باینجا مخالفتی مگر از او چه بدی به تو رسیده ؟

بار دیگر اضطرابی سخت بوجود ایزابل عارض گردید. میدید جز اعتراف حقیقت امر هیچ دلیل صحیحی نمیتواند کارلایل را اقناع کند و اعتراف بحقیقت نیز بقدری دشوار و فوق طاق او بود که در آن حالت برایش امکان نداشت یعنی خود او در این لحظه اعتراف را غیر ممکن میدید باین جهت در پاسخ کارلایل گفت:

هیچ زیان مخصوصی از طرف او بمن نرسیده و علت معینی ندارد.

کارلایل اظهار داشت خانم له ویزون نظر خیلی بدی راجع به او دارد از قراری که بمن میگفت قبل از ازدواج با سرپیتر با فرانسیس آشنا بوده راجع به فرانسیس بعضی چیزها میگفت که اگر حقیقت داشته باشد برای ثبوت تقصیر فرانسیس کافی است ولی عزیزم میدانی که مردم همیشه قضاای زندگی را از نظر خودشان مینگردند و همانگونه که خودشان آنها را می بینند همانطور هم بدیگران وانمود میکنند از کجا معلوم است که خانم له ویزون نظر بغضی به فرانسیس نداشته باشد؟

چه میدانیم؟ شاید هم همینطور باشد خود فرانسیس له ویزون اینطور مدعی بوده حتی ادعا میکرد که بین آنها احساسات عشق آمیزی نیز وجود داشته است.

در هر صورت بطوری که گفتم کار گذشته بدی و خوبی او چه تاثیری در وضع زندگانی ما میتواند داشته باشد بعلاوه چنانکه گفتم توقف او در ایست لین بیش از چند روزی هم نخواهد بود. ایزابل بنظرم میرسد که تو هم نظر خوبی نسبت به فرانسیس نداری؟

ایزابل گفته اخیر کارلایل را رد نکرد برای برطرف ساختن پرده اشتباه از جلو چشم او حرفی نزد و بدینطریق مقدمه یک سلسله پیش آمدهای سخت و هولناک را تهیه نمود. همین قدر در جائی که نشسته بود زانوهای خود را در میان دو دست گرفت و مانند ماتمزدگان با حال تائر و تالم بفکر اندرشد بنظرش میرسید طالع و سرنوشت بر علیه او برخاسته و حوادث را بر ضد او بجریان انداخته است فکر می کرد که اگر مقدر شده باشد با فرانسیس له ویزون بار دیگر روبرو شود و در مصاحبت اوبسر برد چگونه خواهد توانست او را فراموش کند هیچ توجه نداشت که تغییر این

حوادث امکان پذیر میباشد مانند همه افراد ضعیف و ناتوان در مقابل پیش آمدی که میتوانست آنرا مرتفع سازد دست بر وی دست نهاد.

بکلی خود را عاجز و ناتوان دید حس ضعف و عجز عکس العملی شدید در وی پدید آورده ناگهان بسوی شوهر خود برگشت و صورت خود را بر روی شانه او قرار داد و گوئی با زبان بیزبانی از او استمداد جسته و حمایت او را تقاضا میکند.

کارلایل تصور کرد ایزابل خسته است دست خود را بدور کمر او افکند خود را حایل او قرار داد و نگاه عاشقانه خود را بچهره او دوخت. بار دیگر احساسات مرموزی در دل ایزابل پیدا شد. عمق شوهر و خانواده عشق بحفظ حیثیت و لزوم دوری از وسوسه حال او را دگرگون ساخت. درصدد برآمد حقایق امر را بنوعی به کارلایل بگوید. علی رغم تمام جریان ها و سوظن ها باز به جوان مردی و گذشت و روح موافقت شوهر خود اطمینان داشت.

میدانست این تکیه و پشتیبان برای حفظ او از هر مخاطره و وسوسه ای کفایت می کند براهی مانند کودکی خود را بدامن این شخص نینداخته و در پرتو حمایت او اینمن از هر آسیبی نماند؟ این خیال مانند برق از نظرش گذشت یک دوبار برای ابراز حقیقت لب هم در گشود ولی جز آهی سرد از میان دلب او حرفی خارج نشد. بار دیگر حجب و حیا جبن و ترس ضعف نفس یا هر نام دیگری که روی آن بگذارید او را از چنین اقدام شجاعانه ای بازداشت و آخرین و تنها فرصت جلوگیری از حادثه شوم آینده را از دست داد. این موجود بدبخت نیز مانند صدها نفر دیگر قربانی جبن و ضعف نفس خود شد.

بعد از ظهر روز یکشنبه کارلایل و ایزابل و خانم کورنی همه برای نماز بکلیسا رفته بودند. در این هنگام ابر تیره ای آسمان را پوشانید و باران سختی باریدن گرفت. کارلایل از خواهرش خود تقاضا کرد که هنگام مراجعت با او و ایزابل سوار کالسکه شود ولی خانم کورنی با روئی ترش تقاضای او را رد کرد. راه رفتن را در زیر باران و بعد از دعا برای مزید صواب لازم می دانست کارلایل و ایزابل ناگزیر تنها بکالسکه نشسته بخانه برگشتند هنوز وارد دروازه قصر ایست لین نشده بودند که ناگهان صدای همهمه و هیاهویی از دور شنیده شد. کارلایل بی تامل از کالسکه بیرون پرید و مشاهده نمود که ایزابل لوسی کوچک گریه کنان و نفس زنان بسوی آنها میدود ایزابل لوسی چون پدر خود را دید مانند گنجشکی بسوی او پرید و فریاد کرد.

آه پدر جان پدر جان زود خودتان را برسانید زود باشید والا بیچاره خواهد مرد.

کارلایل طفل را در آغوش گرفته و نوازش کنان گفت

آهسته طفل محبوبم آهسته مادرت وحشت خواهد کرد بگو بینم چه شده است.

ایزابل شروع به صحبت کرد اعتراف نمود که بر خلاف دستور جویس از اطاق بیرون آمده و در زیر باران بر روی علفها دویده و جویس نیز برای بردن او خارج شده و اتفاقا پایش در روی علفها لغزیده و افتاده و ظاهرا زانویش شکسته است. طفل بینوا در حین شرح موضوع حالت مقصری را داشت که مرتکب گناهی بزرگ شده و دچار ندامت و پشیمانی گردیده است ضمن صحبت گریه میکرد و تاجر و تالم خود را نسبت باین حادثه بدین نحو نشان میداد کارلایل پیشانی طفل را بوسید او را بدست ایزابل سپرد و خود بطرفی که کودک نشان داده بود روانه شد.

جویس در همانجا که لغزیده افتاده بود بدون حرکت روی زمین نقش بسته و حرکت نمی کرد هنگامی که کارلایل بیالای سر او رسید تازه بهوش آمده چشمان خود را گشود چون کارلایل خواست او را از جای بلند کند ناله ای کرد و گفت:

خیر آقا استدعا می کنم مرا بحال خود بگذارید گمان میکنم پایم شکسته باشد.
کارلایل چون چنین دید او را بحال خود گذاشته منتظر رسیدن کمک ماند و ضمناً کیفیت وقوع حادثه را از او پرسید
جوئیس پاسخ داد:

خانم ایزابل کوچک از طاق خارج شده بمیان باغ دوید و باران میامد ترسیدم مبادا سرما بخورد برای بردن او بیرون
آمدم اتفاقاً در این سرایشی پایم را روی علفها لغزید و افتادم معلوم شد توضیحات ایزابل کاملاً درست و مطابق واقع
بوده است این دختر کوچک حساسیت فوق العاده حس رحم و شفقت و مهر و محبت را از مادر و روح آزادگی و
آزاد منشی و راستگویی را از پدر پارت برده جامع صفات پسندیده بود.

در این حین یکدو نفر از مستخدمین رسیدند کارلایل با کمک آنها جوئیس را بلند کردند او را باطاق بردند و فوراً
کالسکه خود را برای آوردن پزشک فرستاد و خود با ایزابل مشغول پرستاری جوئیس شد ایزابل لوسی کوچک را
میدید خطائی کرده و خطای او باعث وقوع این حادثه شده است با کمال مهر و محبت بدور تختخواب جوئیس
میگردید و سعی میکرد او را کمک کند.

در همین موقع پسر بزرگ کارلایل از در وارد شده بسوی مادر خود رفت و اهسته در گوش او گفت مادر جان یکنفر
آقا آمده در اطاق پائین است . میخواهد شما و پدرم را ببیند میگوید الساعه از راه دوری وارد شده است .

-قلب ایزابل بیکباره فرو ریخت رعشه سختی بر اندامش افتاد آیا خود اوست؟

آیا فرانسیس له ویزون وارد شده از پسر خود پرسید ندانستی این آقا کیست؟

نه مادر جان وقتی مرا دید خواست مرا بغل کند و ببوسد. من خیلی ترسیدم اصلاً از نگاه کردن او و از چشمهای او
بدم آمد مثل جغد بادم نگاه میکنند.

برویدرت بگو یکنفر از بیرون آمده میخواهد او را ببیند.

پسر بچه از او دور شده بسوی پدر خود رفت ایزابل کوچک با چهره ای که از شرم و خجالت برافروخته شده بود
بسوی مادر خود رفته سر بزانوی مادر نهاده با کلماتی بریده گفت:

مادر جان چرا جوئیس چنین شد مگر دیگر خوب نمیشود؟

چرا عزیزم انشاءالله به همین زودی خوب خواهد شد

مادر جان میدانید اگر جوئیس خوب نشود تقصیر من است چه بکنم من تقصیر دارم.

طفلک حساس و ساده دل این بگفت و شروع به گریه کرد ایزابل او را با لطف و ملایمت دلداری داد و غدغن کرده
که در بالای سر جوئیس گریه نکند کودک دست مادر را گرفته و بوسید و پرسید:

مادر جان آیا جوئیس از این تقصیری که کرده ام مرا خواهد بخشید؟

طفل عزیزم جوئیس تو را بخشیده است ولی تو هم باید مواظب باشی که دیگر چنین کاری از تو سر نزنند باید کاملاً
مطیع جوئیس باشی .

گفتگوی بین ایزابل و دختر کوچک او بدین نحو خاتمه یافت در همین هنگام ویلیام بکارلایل اطلاع داده و کارلایل
برای دیدن شخصی تازه وارد رفت.

تازه وارد فرانسیس له ویزون بود. کارلایل با جبهه بازو گشاده او را پذیرفت . باو خوشامد گفت و فرانسیس نیز
متقابلاً از زحمات و توجه مخصوص او اظهار تشکر کرد.

عصر آنروز کارلایل ویلیام و ایزابل کوچک همه در اطاق پذیرائی جمع شده بودند فرانسیس که برای نخستین بار آنها را دیده بود دیده بانها دوخته و با نگاهی تحسین آمیز آنها را مینگریست و پیوسته زیبایی و ادب و رفتار آنها را میستود.

کارلایل در پاسخ توصیف های وی لبخندی زد و گفت از حیث شکل و قیافه خیلی شبیه مادرشان هستند مخصوصا ایزابل کوچک تماما شبیه روزگار کودکی مادرش میباشد.

مگر شما خانم ایزابل را در روزگار کودکی و دوشیزگی دیده بودید.

بلی در آن ایام با مادرش در همین قصر بسر میبرد مادرش زنی پارسا و نیکوکار بود.

صحیح است این مکان به لرد ماونت سه ورن مرحوم تعلق داشت چه آدم لاابالی و مهملی بود.

در همین هنگام ایزابل کوچک از کنار فرانسیس گذشت و خواست بسوی پدر خود برود فرانسیس دست بسوی او دراز کرده بازوی او را گرفته بسوی خود کشانیده گفت خانم کوچولو خوب شما را به چنگ آوردم بار اول از دست من فرار کردید و نگفتید اسم شما چیست؟

کودک باروئی ترش جواب داد بلی لازم بود بروم جوینم را ببینم بیچاره امروز پایش شکسته است

چه کسی؟ جوینم؟ چه اسم عجیب و غریبی؟ جوینم کیست؟

کارلایل بمیان گفتگوی آنها دویده گفت ندیمه خانم ایزابل می باشد همانست که بشما گفتم امروز صبح افتاده و

پایش شکسته است تنها مستخدم قابل اعتنا و اعتماد ما همین دختر است اسم اصلی او جوینم ملیجوان میباشد چند سال است که در خانه ما بسر میبرد.

قبل از اینکه فرانسیس جوابی به کارلایل بدهد یا تاثیر ذکر این اسم در وی پدیدار گردد ناگهان ایزابل کوچک برای فرار از دست وی دست و پا کرد و نتوانسته بود رهائی یابد با صدای بلند شروع بگریه کرد کارلایل علت گریه او را پرسید کودک با کلمات شکسته جواب داد نمیخواهم این اقا دست به من بزند دوست ندارم.

له ویزون خندید و دست او را محکمتر در دست نگهداشت ولی کارلایل از جای برخاست کودک را از دست او بیرون آورده روی زانوی خود نشانید کودک چهره خود را در سینه کارلایل پنهان ساخت دست بگردن او افکند و با صدایی آرام گفت پدر جان من این اقا را دوست ندارم از او می ترسم نگذار به من دست بزند.

کارلایل کودک را بسینه خود چسباند آنگاه روی به فرانسیس کرده گفت:

آقای له ویزون ظاهرا شما رسم گفتگو و جلب اطفال را

287-278

نمی دانید، بچه شباهت به غنچه های گل دارد و انسان باید با دقت و آرامی دست به آن بزند.

له ویزون که اصولا در دنیای دیگری بسر میبرد و دنیا را از نظر دیگری میدید جواب داد:

این غنچه ها جز اینکه اسباب زحمت و مرارت انسان باشد چه نتیجه ای دارند؟

فصل بیست و سوم

از روزی که محاکمه غیابی ریچارد هایلر در دادگاه صورت گرفته و آن حادثه در خانه چارلتون هایلر وقوع یافت روابط چارلتون با زن و دخترش خیلی تیره تر و خشک تر شده بود. اطلاع از اینکه زن و دخترش بدون اطلاع او ریچارد را در خانه پذیرفته و این آدم کش، خیانت پیشه را پیش خود راه داده اند او را بر آشفته تراز پیش ساخت. از آن به بعد

ندرتا"گفتگوئی بین آنها رد و بدل می شد و خانم هایروباربارجرات اینکه لب ازهم گشوده شمه ای از آنچه را که می دانستند بوی بازگویند نداشتند.اونیزدیگرنه توضیحی از آنها خواست و نه گفتگوئی ازحادثه آن روزبه میان آورد.همین قدرمتأثربود که ریچارد ازدست مأمورین گریخته و گناه و جنایت اوبدون مجازات مانده است. صبح روزی که فرانسیس له ویزون درقصرایست لین اقامت کرد خانم هایرباحالی پریشان و آشفته سر ازبسترخواب برداشت.خانم هایرازپنجره اتاق خود نگاهی به بیرون افکند.هوای فرح انگیز خارج به جای اینکه اورا به نشاط آورد افسرده تر وگرفته تر ساخت. هیجان او به قدری شدید که گویی تبی سوزان سراپای اورا فراگرفته است. آن روز صبح برخلاف سایرروزها چارلتون هایر دستورداده بود صبحانه اورا دراتاق خانم هایرحاضرکنند.هنگامی که برای صرف صبحانه به آنجا رفت مشاهده کرد که زنش با حال ناتوان روی بسترافتاده است.روز به او کرده با لحنی خشک و عاری ازهرگونه احساسات پرسید«موقع صبحانه است چی میل داری؟چه می خواهی برایت بیاورند.»

«خیلی ممنونم.نمی توانم چیزی بخورم.هیچ اشتها ندارم.فقط چای می خواهم.»

«بچه کوچولو که نیستی.بالاخره باید چیزی بخوری.میل داری تخم مرغی برایت نیم گرم کنم.»

خانم هایرسری به علامت منفی تکان داده وگفت:«خیرعزیزم.چیزی میل ندارم.خیلی کسل هستم.»

چارلتون هایربرآشفته گفت«تو همیشه دم ازناخوشی و بیماری میزنی،تویش ازاینکه جسمت مریض باشد فکرت خراب وبیماراست. نمی دانم توچرا اینقدرفکرهای بی اساس می کنی.مادام که تو تصوم می کنی بیمارومریضی بیمارخواهی ماند مگراینکه تکانی به خودت بدهی و خودت را ازدست این فکرهای پوچ برهانی.»

«چارلزعزیزم.اینطورنیست.بیم اری و ضعف من روزبه روزشدت می کند.به کلی ازخورد و خواب بازمانده ام.امروزحالم فوق العاده بد است.نمی توانم ازبسترخارج شوم.»

«من ازکسالت ممتد خسته شده ام باید بروم به کارهایم برسم.دخترت را به سروقت تو خواهم فرستاد.خوددانی با او به شرطی که هردو مواظب باشید اوضاع چندروز گذشته تجدید نشود.آه ای پسرناخلف که اگرروزی دستت به دستم رسید شخصا"ترا تا پای دار خواهم برد تا این ننگ را ازدامن این خانواده پاک کنم.»این به گفت و ازاطاق خارج شد. دوسه دقیقه بعد بارباروارد شد.شنلی ازحریرسفید بردوش انداخته گردن و سینه اش از آن بیرون بود. تبسم نمی کرد.آرام و ساکت از درآمد یکسربه سوی مادرخود رفته خم شد و بوسه ای بررخسارمادرزد. چندی بود اخلاق و رفتارباربارا نسبت به سابق به کلی تغییر یافته و آدم دیگری شده بود.گویی یأس و شکست وناکامی ازاین دخترسرکش و ازرده حال موجودی ملایم،پرمهرومحبت،داکاروصم یمی به وجود آورده،جانشین باربارای خشن و تند مزاج کرده بود.غم و اندوه روح و فکر اورا تصفیه کرده اورا ملایم و آرام ساخته و به این جهت طرز رفتار او با اطرافیان به کلی تغییر یافته بود. تغییر احوال او بهترین مایه تسلی این مادر دردمند شمره می شد. با لحنی ملاطفت آمیز و دلنوا از مادر خود پرسید:

«مادر جان، شما را چه می شود؟مدتی بود که این گونه شما را پریشان خاطر ندیده بودم.دیشب که به بستر رفتید حالتان بد به نظر نمی رسید.چطور شد که شما را این گونه آشفته می بینم.»

خانم هایر برای اینکه مطمئن شود شوهرش در آن نزدیک نیست و گفتگوی آنها را نمی شنود نگاهی به اطراف خود نمود و چون اطمینان یافت که در این حوالی کسی نیست در پاسخ دختر خود چنین گفت:

«باربارای عزیزم.شب گذشته باز خواب پریشانی دیدم.یکی از آن رویاهای شوم که چون به یاد آن می افتم سراپای وجودم به لرزه در میاید.»

باربارا برای اینکه مادر خود را تسلی داده باشد گفت: «آه مادر جان، مادر جان شما چرا بی خود عنان به دست فکر و خیال می دهید. یک خواب و رویا که اصل و منشاء ندارد چرا باید شما را این گونه پریشان خاطر کند. تعجب می کنم شما که در تمام مسائل زندگانی تا این اندازه دارای عقل سلیم هستید این چه اعتقادی است که به خواب و رویا از خودتان نشان می دهید.»

خانم هایر دست باربارا را در دست گرفت. آنها را به لبان مرتعش و سوزان خود چسبانیده و گفت: «طفلك عزیزم، تورااست می گویی ولی تقصیر من چیست؟ من به اختیار خود خوابی نمی بینم. به قصد دیدن رویایی به بستر نمی روم. شب گذشته هنگامی که می خواستم به بستر برم چنین چیزی در مخیله من خطور نمی کرد. چه کنم اختیار از دست من خارج است. این رویاها تأثیر فوق العاده شدیدی در من دارد. مرا بیچاره و ناتوان می کند. مرا به عذاب الیم دچار میسازد. دیشب من ابداً به فکر ریچارد نبودم. با وجود این نتوانستم از این رویا جلوگیری کنم. در این صورت چطور می توانستم جلو این خوابها و رویاهای پریشان را بگیرم.»

«مادر جان، به نظر من میامد که خیلی وقت بود تو از این خوابها ندیده بودی یادت هست آخرین خوابی که دیدی کی و چه موقع بود؟»

«از آن موقع تاکنون چندین سال میگذرد. نزدیک بود آن خواب را به کلی فراموش کنم. از تحت تأثیر آن خارج شدم ولی این رویای شوم دیشب مرا به کلی ناراحت کرده است.»

«این خواب مگر خیلی وحشت انگیز بود؟»

«خیلی مرا به وحشت انداخت. خواب دیدم قاتل حقیقی هلیجوان به این ناحیه آمده، به خانه ما آمده و در همین خانه با ما روبرو شده و...» قبل از اینکه حرف خود را تمام کند ناگهان در باز شد و چارلتون هایر باقیافه درهم و عبوس خود در آستانه در ایستاده خیره خیره به باربارا نگاه می کرد. بیچاره خانم هایر از این حادثه غیرمنتظره به طوری دچار ترس و وحشت شده بود که مانند برگ خزان می لرزید. بیچاره گمان می کرد چارلتون هایر گفتگوی آنان را شنیده و چنین خشمناک شده است. چارلتون زیاد در این حالت نماند. پس از این لحظه ای با صدایی خشن و دلخراش فریاد کرد: «باربارا چرا زودتر نمیروی صبحانه بخوری مگر می خواهی مستخدمین را تاظهر معطل کنی.»

خانم هایر مانند کسی که عجز و لابه کند نگاهی استرحام آمیز به چارلتون هایر نموده جواب داد.

«عزیزم، ببخشید، الساعه خواهد آمد من از اون تقاضا کردم که چند دقیقه پیش من بماند.»

چارلتون هایر بدون اینکه کلمه ای بر زبان براند از آستانه در خارج و ناپدید گردید. خانم هایر با رنگ و روی پریده روی به باربارا کرده و گفت: «باربارا تصور نمی کنی پدرت گفتگوی ما را شنیده و فهمیده باید که راجع به ریچارد صحبت می کنیم اگر ملتفت شده باشد چه خواهیم کرد.»

«خیر مادر جان. تصور نمی کنم. ممکن نیست چیزی شنیده باشد. در بسته بود. من میروم صبحانه خودم را به اینجا میآورم بعد بقیه خواب خودمان را بگوئید.»

سینی غذا را برداشته و به اطاق مادر خود مراجعت نموده در کنار بستر او نشست و گفت: «مادر جان بقیه خوابتان را حکایت کنید. آیا خود ریچارد را هم در خواب دیدید؟»

«نه عزیزم. خود ریچارد زیاد در این رویا دخالت نداشت. چنین می نمود که مانند همیشه از ما دور است و سعی می کند خورا به ما نزدیک سازد ولی می ترسد. دخترم تو خوب بیاد داری این یکی دوبار که ریچارد را در این مدت چند سال دیدیم موکداً خود را از ارتکاب آدم کشی بری می دانست.»

«بلی مادر جان خوب به یاد دارم.»

«باربارا من جدا» معتقدم که ریچارد بیچاره راست می گفت. من به گفته های او ایمان کامل دارم.»

«مادر جان من هم جدا» با شما در این قسمت هم عقیده هستم و ریچارد بیچاره را بی گناه می دانم.»

«میدانی که از ابتدا من نسبت به اتاوی بتل سوءظن داشتم. نوع و چگونگی این سوءظن بر خود من هم روشن و واضح نیست. دیشب باز خواب دیدم که بتل با قضیه قتل ارتباط دارد. خواب دیدم جوان بیگانه ای به ایست لین آمد حتی برای دیدن ما به این خانه آمد. همه به دور هم جمع بودیم. ما میدانستیم قاتل هلیجوان این شخص است. از او پرسیدیم ولی او ارتکاب هر گناه و خطایی را منکر شد. سعی کرد ریچارد را متهم کند. در همین موقع دیدم به اتاوی بتل نزدیک شده درگوشی با او صحبت می کند. من و تو ناظر این قضایا بودیم هر دو از ترس و وحشت مثل بید میلرزیدیم. ترس ما این بود مبادا بتواند مارا فریب دهد و ریچارد بیچاره در اتهام بماند. در همین موقع بود که از شدت هراس از خواب پریدم و هنوز تأثیر این خواب شوم مرا میلرزاند.»

باربارا از مادر سوال کرد: «مادر جان بیاد دارید این شخص که می گوئید قاتل حقیقی بود چه جور آدمی به نظرمی آمد؟»
«در این خصوص نمی توانم چیزی بگویم شکل و صورت او درست در نظر من مانده همین قدر می دانم لباس او خیلی مجلل بود و ما همه او را احترام می کردیم.»

باربارا در این لحظه به یاد کاپیتان تورن افتاد. به خاطر آورد چند سال قبل نیز مادرش خواب دید قاتل حقیقی به ایست لین آمده و او فردای آن روز کاپیتان تورن را دیده بود که می گفتند تازه به ایست لین وارد شده است. از آن موقع تاکنون این راز را با مادر در میان نهاده و چیزی در این خصوص به او نگفته بود. در این موقع نیز ذکر اسم او را مناسب ندید و به این جهت به فکر فرورفت. مادرش رشته فکر او را گسسته پرسید:

«باربارای عزیزم در صورتی که این رویا نتیجه فکر و خیال قبل ینباشد آیا نباید آن را مقدمه وقوع حوادث نامطلوبی بدانیم؟ برای من مثل روز روشن و واضح است که راجع به این قاتل چیزهایی در جریان می باشد.»
باربارا پاسخ داد: «مادر جان تو خوب میدانی که من اعتقاد به خواب و رویا ندارم. بعضی مدرم به خواب معتقد هستند و هر رویایی را علامت حادثه ای می دانند ولی به نظر و عقیده من اعتقاد به این موهومات خلاف عقل سلیم است. ولی روی هم رفته خیلی میل دارم که شکل و قیافه این شخصی که میگوئید در نظرتان مانده بود برای من شرح می دادید.»
«خودم هم خیلی میل دارم ولی متأسفانه این جزئیات به کلی از خاطر من محو شده است. همین قدر میدانم که این شخص از طبقه نجبا و اعیان بود.»

«آیا هیچ به یاد نمی آورید که این آدم مثلاً بلند قامت بوده یا کوتاه قد موی سیاه داشت یا طلایی.»

«هیچ به یاد نمیآورم. اصلاً مثل این است که یک پرده جلو چشم من کشیده شده ممکن است کمی بلند قامت بوده باشد ولی خودش روی صندلی نشسته و اتاوی بتل روی شانه او خم شده با او حرف میزند در خواب چنین به نظرمی آمد که ریچارد از پشت پنجره او را نگاه می کرد ولی خیلی می ترسد مبادا این شخص وی را دیده به دست پاسبان بسپارد به این جهت سعی می کرد خود را پنهان نگاه دارد. تو و من نیز هر دو از این موضوع میترسیدیم. باربارا میبینی چقدر هولناک است؟»

«مادر جان کاش می توانستی از این خوابها جلوگیری کنی. تأثیر فوق العاده بدی در سلامت شما دارد.»

«باربارا می خواهم بدانم چرا راجع به مشخصات این شخصی که در خواب دیده ام پرسش هایی کردی؟»

بدیهی است باربارا نمی توانست ونمی خواست درچنین موقعی پاسخ صریح وروشنی به مادرش داده باشد. جواب او گنگ و مبهم بود. حال مزاجی مادرش اقتضا می کرد که قضایای راجع به تورن را عجالتا" با وی درمیان نگذارد. خانم هایردردنباله شرح و بیان خود گفت: «خواب دیشب من به قدری صریح و روشن و درنظر من قطعی و مسلم بود که چون بیدار شدم حال کسی را داشتم که قاتل حقیقی را درجوار خود ونزدیک به خود می بیند. هنوز هم به نظر من چنین میرسد که قاتل هلیجوان یا دروست لین می باشد یا امروز و فردا به وست لین خواهد آمد. البته عقل سلیم به من حکم می کند که تحت تأثیر رویایی که اصل و منشاء آن معلوم نیست واقع نشود ولی چه کنم نمی توانم از هجوم خیالات جلوگیری نمایم. آه باربارا، باربارا این محنت و بدبختی کی به پایان می رسد. این لکه بدنامی چ وقت از دامن خانواده ما زدوده می شود. روزها هفته ها ماهها و سالها پشت سر هم می آیند و میروند ولی روزنه امیدی در زندگانی ما پیدا نمی شود. ظلمت و بدبختی از سر ما دست بر نمی دارد. پسر بدبختم به اتهام خلافی که مرتکب نشده باید در به در باشد. پدرش از بردن اسم اونگ دارد. آه چه بدبختی جبران ناپذیری.»

باربارا چیزی نمی گفت. ساکت و صامت بود. نگاهی به چهره پریده رنگ مادرستم دیده افکند، سر او را در دامن گرفت، او را نوازش کرد، صورت خود را به صورت مادر چسبانید. میدانست در چنین حالتی با حرف نمی توانم باری از دوش او برداشت. خانم هایردردنباله جرفهای خود چنین گفت:

«حال من روزبه روز بدتر و خراب تر می شود. نزدیک است برای دیدن ریچارد پردر آورم به یاد داری چندی قبل آخرین باری که ریچارد به اینجا آمد نتوانستم او را ببینم و دو کلمه با او حرف بزنم، برای گرفتن او آمدند، خدا چنین خواسته بود که بی گناه گرفتار نشود، از آن معرکه سالم به در رفت ولی بعد از آن رفتار پدرش با ما بکلی تغییر کرد. معلوم نیست این بدبختی کی به پایان رسد. دفعه پیش که او را دیدم با او حرف زدم هفت سال پیش بود. از ماتقاضا کرد صدلیره به او بدهیم، از آن موقع تاکنون هفت سال می گذرد. برای کسی که در بستر راحت می خوابد هفت سال چیزی نیست ولی برای کسی که در به در روی خانمان است و از سایه خودش هم بیم دارد چقدر دشوار و طاقت فرسا است.»

«مادر جان، مادر جان اینقدر فکر خودت را متوجه این قضیه نکن، مریض و بیمار می شوی.»

293-288

«باربارا من مریض و بیمار هستم.»

«صحیح است ولی این غصه و هیجان بر شدت بیماری و مرض می افزاید، مردم می گویند که در هر هفت سال تغییراتی در اوضاع و احوال مردم رخ می دهد، امسال سال هفتم است. شاید در احوال ریچارد هم تغییراتی حاصل شود شاید از این اتهام تبرئه شود، ناامید نباشید.»

طفل عزیزم، البته ناامید نیستم ولی نمی توانم از رنج و اندوه درونی جلوگیری کنم شاید روزی حقیقت روشن شود و پسر بینوایم از زیر بار اتهام بیرون آید، پس از آن سکوتی بین این دو نفر برقرار گردید. پس از اندکی خانم هایر رو به باربارا کرده گفت: «باربارا ما باید هر گونه بدبختی را تحمل کنیم و دم بر نیآوریم مبادا پدرت بفهمد و متوجه شود که گفتگوئی از ریچارد به میان می آید.

«فرضا بفهمد چه خواهد شد؟ مگر می تواند جلو عاطفه مادرو فرزندگی یا برادر و خواهری را بگیرد؟ همه کس که مثل خودش سخت دل نمی شود.»

«باربارا، آهسته، آرام. این چه حرفی است می زنی، می دانی پدرت سوگند یاد کرده است که هر موقع به ریچارد دسترسی پیدا کند فوراً او را تسلیم دادگاه نماید. می دانی وقتی تصمیم به کاری گرفت هیچ مانعی نمی تواند او را از انجام کار بازدارد، پدرت معتقد به گناهکاری ریچارد می باشد از طرفی دیگر آدمی است فوق العاده...»
«فوق العاده بی فکر و بی مغز.»

«باربارا، از تو انتظار ندارم درباره پدرت چنین حکم کنی. برعکس فوق العاده پای بند حق و عدالت است بطوری که حتی پسر خودش را هم حاضر است فدای عدل و عدالت کند. منتها ما معتقدیم ریچارد بی گناه متهم شد. این موضوع دیگری است که تا ثابت نشود پدرت او را نخواهد بخشید.»

«عقیده شما هر چه باشد به عقیده من پدرم اگر بخواهد به دست خود و بدون تحقیق و تامل پسرش را به دست مجازات بسپارد آدم بی فکری است.»

عصر آن روز بار دیگر باربارا به اطاق مادر خود رفته و در آنجا گفتگو از جویس و حادثه ای که برای او رخ داده بود به میان آمد. خانم هایر روی به دختر خود کرده گفت:

«باربارای عزیزم، من از این پیش آمد خیلی متاسفم. می دانی جویس دختر محبوب و نجیبی است. خیلی میل دارم امروز با هم به ایست لین برویم و تحقیقی از احوال او به عمل بیاوریم.»

قلب باربارا از شنیدن این حرف به تپش افتاد. رنگ از چهره اش پرید. بار دیگر خاطرات نهفته در او بیدار و سرپوش از روی آتش درونش برداشته شد. باربارا همانگونه که خود به کارلایل گفته بود از آن دخترانی نبود که زود دل بدهد و زود دل برگردد. در حدود هفت سال از ازدواج کارلایل با خانم ایزابل می گذشت. در این مدت باربارا بدون اینکه راز نهان خود را با کسی در میان گذارد، در آتش عشق می سوخت و هر قدر روزگار بر او می گذشت عشق و علاقه او محکم تر و راسخ تر می گردید و می توان گفت اهتمام او به پنهان داشتن غم نهانی بیش از پیش باعث رسوخ و استحکام آن شده بود. کسی که با این دختر مواجهه می کرد و ظاهر متین و آرام و حالت خونسردی کامل او را می دید نمی توانست تصور کند که زیر این پرده ظاهر حالتی هیجان آمیز وجود دارد و زیر این سطح آرام طوفان انقلابی سهمگین برپا است. امروز نیز چون نامی از ایست لین و رفتن به خانه کارلایل به میان آمد بر شدت این طوفان افزوده شد. تصور اینکه پس از ساعتی ممکن است با کارلایل مواجه گردد او را به هیجان آورد. همین که کمی آرام شد روی به مادر خود کرده گفت:

«مادر جان به چه وسیله خواهید رفت، قصد دارید پیاده بروید؟»

«بلی دختر جان، حال من برای پیاده رفتن مساعد است. از موقعی که خودم را وادار به راه رفتن کرده ام حس می کنم حالم بهتر است. به نظر تو چه موقع برویم؟»

«به نظر من اگر ساعت هفت آنجا باشیم مناسب تر است زیرا تا آن وقت شام خورده و حاضر برای پذیرائی هستند.»
خانم هایر بدون چون و چرا با پیشنهاد باربارا موافقت کرد.

نزدیک ساعت هفت بعد از ظهر مادر و دختر به سوی قصر ایست لین روان شدند. در ابتدای حرکت خانم هایر سرور و نشاطی داشت و از اینکه می دید می تواند راه برود خوشوقت بود ولی هنوز به قصر ایست لین نرسیده بودند که احساس خستگی کرد.

هیجان آن روز صبح و رویای آن شب او را بیش از پیش ضعیف ساخته بود. به این جهت برای رفع خستگی روی تنه درختی در کنار چمنزاری نشستند. لحظه ای هنوز از توقف آنها در آنجا نگذشته بود که از در بزرگ قصر ایست لین جمعی خارج شدند و چون نزدیک شدند معلوم شد کارلایل، ایزابل، خانم کورنی، بچه ها و فرانسیس له ویزون برای هواخوری بیرون آمده اند. ایزابل که شیفته اخلاق خانم هایر بود با مهربانی آنها را خوش آمد گفت. کارلایل و دیگران نیز هر یک به نوبه آنها را خوش آمد گفتند. خانم هایر که در عین ناراحتی باز می خواست در شادی و نشاط دیگران شرکت کند روی به کارلایل کرد و خنده کنان گفت:

«ارجیبالد: من باید چقدر زن خوبی باشم که با وجود کسالت و بستری بودن باز به عیادت یک بیمار بستری می

آیم. راستی از شنیدن حادثه ای که برای جویس رخ داده است خیلی متاثر شدم.»

فرانسیس له ویزون که چند قدم دور از آنها بود نگاهی بدان سمت کرد. از دیدن خانم هایر و باربارا متحیر شد، تعجب او مربوط به زیبایی و قشنگی باربارا هایر بود. زیبایی باربارا او را متوجه خود ساخت. اشتیاق پیدا کرد که نزدیک رفته و به این دختر معرفی شود. پس به سوی کارلایل و دیگران رفت و کارلایل نیز او و خانم هایر و باربارا را به هم معرفی کرد. چند کلمه ای بین آنها رد و بدل شد و بار دیگر فرانسیس ویلیام کارلایل را با خود برد و هر دو بازی کنان از جمعیت دور گردیدند.

در بین راه کارلایل و باربارا صحبت کنان جلو افتادند. خانم ایزابل نیز با خانم هایر گرم صحبت و گفتگو بود. کارلایل رو به باربارا کرده گفت:

«باربارا، مادرت امروز افسرده تر از سابق به نظر می آید، ولی مثل اینکه کمی حالش بهتر شده.»

افسردگی او علت دیگری دارد، می دانید برای او چه پیش آمده است؟»

کارلایل از منفی داد و جواب باربارا در دنباله پرسش خود گفت:

«امروز صبح پدرم به اطاق من آمد اطلاع داد که مادرم حالش بد شده و تب شدیدی دارد. به محض شنیدن این حرف پیش خود حدس زدم که باز باید خواب دیده باشد. شما می دانید که مادرم به خواب اعتقاد دارد و سابقا نیز دوبار خواب دبد و در هر دوبار حوادثی راجع به ریچارد بیچاره رخ داد. به این جهت در اعتقاد خود نسبت به تاثیر خواب راسخ تر شده است. بی درنگ به اطاق او رفتم و اتفاقا اولین حرفی که به من زد موضوع خواب بود.

«من تصور می کردم مرور زمان او را به موهوم بودن این چیزها آشنا کرده و دیگر تحت تاثیر واقع نمی شود.»

امروز صبح هم راجع به پوچ بودن این موهومات با او گفتگو کردم. خود او هم موافق بود که حق با من است ولی در عین حال نمی تواند از تفکر درباره آنها خودداری کند.

کارلایل به فکر فرو رفت. توپ بازی یکی از بچه ها را که اتفاقا جلوی پای او افتاده بود از زمین برداشته در دست گرفت و کمی با آن بازی کرد، آنگاه مانند کسی که باخود حرف می زند گفت:

«معمای عجیبی است. هیچ گونه راه حلی برای آن پیدا نمی شود: هرچه می گذرد باز هم تغییری در این اوضاع و احوال پیدا نمی شود.»

«آقای کارلایل، راستی عجیب است، مادرم آنی از این فکر غافل نیست. امروز صبح چند کلمه ای در این خصوص با من

گفتگو کرد و فهمیدم چقدر مضطرب است. من اصولا به خواب معتقد نیستم ولی در عین حال نمی توانم ارتباط این

روباها را با قضایای مربوط به ریچارد انکار کنم. مثلا همین خوابی که شب گذشته مادرم دید.»

«او خواب دیده که قاتل حقیقی به این نواحی و به خانه ما آمده است و ما هم با او راجع به این واقعه گفتگو کردیم اما قاتل انکار کرده و ریچارد را متهم نموده و اتاوای هم مخفیانه با او صحبت کرده.»

و این عجیب است که در تمام رویاهای مادرم بتل دخالت داشته. می دانید قبل از اینکه ریچارد قضایا را برای ما روشن کند ما هیچ نمی دانستیم بتل هنگام وقوع قتل نزدیک محل واقعه بوده و از وقوع آن اطلاع داشته است. با وجود این در رویاهای مادرم ظاهر شده و نشان داده که دستی در این کار داشته است. ریچارد در هفت سال قبل به مادرم اطمینان داد که بتل دخالتی در قتل هلیجوان نداشته ولی با وجود این مادرم بر عقیده خود گمان می کند بتل اگر هم قاتل حقیقی نباشد مسلماً به نحوی در این جریان دخالت داشته.

«نمی دانی خوابی که مادرت دیده است مربوط به چه کسی باید باشد و قاتل به نظر او چگونه آمده است؟»

«این موضوع را به یاد ندارد: همینقدر می گوید که این شخص ظاهر اشراف را داشته است و ما هم او را احترام می کردیم. این نکته هم خیلی اهمیت دارد. شما می دانید که ما راجع به تورن و مقام و وضع او و دخالت او در این قضایا هنوز چیزی به مادرم نگفته ایم و از حرفهای ریچارد و نشانه هائی که از این شخص می داد اطلاعی به او نداده ایم. ظاهراً انسان قتل و آدم کشی را به اشخاص پست نسبت می دهد. چطور است که مادرم در خواب قاتل حقیقی را اشراف زاده دیده.»

کارلایل تبسمی نموده جواب داد: باربارا می بینم تو هم کم کم تحت تاثیر موهوم پرستی قرار می گیری و با حرارت از آن صحبت می کنی.»

«من از برادرم دفاع می کنم. اشتیاق من مربوط به بی گناهی

295-294

ریچارد میباید. ارچیبالد باور کن حاضر هر ناراحتی را تحمل کنم تا پرده از این راز بردارم اگر دوباره تورن به ایست لین بیاید حاضرم زندگی خود را فدا کنم تا او را بدادگاه بشناسانم.»

اما مثل این که تورن نیز از آمدن به این حدود احتراز دارد بیاد داری چندسال قبل به اینجه آمد و یک دو روز بیشتر توقف نکرد و فوراً از اینجه دور شد.

در این لحظه ناگهان باربارا دست بر بازوی کارلایل گذاشت و او را متوجه به بالای سر خود نموده هر دو از جاده دور شده و بدامنه تپه ای رسیده بودند در بالای تپه که پیش از چند قدم تا آنجا فاصله نداشت فرانسیس له ویزون بر روی سنگی نشسته بود و موقعی که کارلایل متوجه او شد او نیز روی خود را بسوی ویلیام فرزند کوچک کارلایل گردانده و مشغول درست کردن یکی از اسباب بازی های او شد.

هیچ معلوم نبود فرانسیس چیزی از گفتگوی این دو نفر شنیده یا اصلاً متوجه آنها نشده است. در هر صورت کارلایل و باربارا از آن نقطه برگشته تا بدیگران پیوندند. باربارا از دیدن فرانسیس اندکی متوحش شده و میترسید مبادا این جوان بیگانه چیزی از گفتگوی آن ها شنیده باشد. باین جهت از کارلایل سؤال نمود.

«بنظر شما این جوان چیزی از گفتگوی ما شنیده؟»

«ممکن است شنیده باشد زیرا ما زیاد از او دور نبودیم. ولی بر فرض هم حرفهای ما بگوش او رسیده باشد چه خواهد شد؟»

«نگرانی من از اینست که گفتگوی ما راجع به تورن و دخالت در این قضیه بود.»

«چه اهمیت دارد. فرانسیس له ویزون نسبت به تمام این قضایا بیگانه است. تورن یا زیچارد برای او تفاوتی نمی‌کند.»
کارلایل گفت:

«باربارا، تو هفت سال است صبر کردی. باز هم صبر کن. کارها بموقع خود درست می‌شود.»
در این هنگام آنها به جمع نزدیک شده بودند و ایزابل از همه به آنها نزدیکتر بود و اتفاقاً آخرین حرف کارلایل را کلمه به کلمه شنید و متوجه نگاه شگفت‌انگیز او به باربارا گردید.

ما میدانم نگاه او به باربارا مولود حس ترحم به موجودی در مانده بود، ولی برای ایزابل که چیزی از این حقایق نمی‌دانست و حوادث او را نسبت به کارلایل و باربارا بدگمان کرده⁹ بود جمله آخر کارلایل طور دیگر تعبیر نمود هفت سال است صبر کرده ای باز هم صبر کن مایوس نباش. کارها بموقع خود درست می‌شود.»

این جمله دائماً در گوش او مانند زنگ صدا می‌کرد. هفت سال بود از ازدواج او با کارلایل می‌گذشت، آیا کارلایل اینقدر نسبت به او سرد و بی‌مهر شده است که قصد جدائی داشت؟ اگر چنین نبود پس چرا معشوقه سابق خود را دعوت به صبر می‌کرد؟ رشته این فکر کشیده شد، رفته رفته چنین نتیجه گرفت با هم قرارهائی داشته اند و آمدن باربارا به خانه آنها در این روز برحسب وعده قبلی بین آن‌ها بوده والا دلیلی نداشت این دو نفر بمجرد دیدن دیگران شانه به شانه هم از جمعیت دور شوند و به کنج خلوت بروند و در آنجا مشغول راز و نیاز عاشقانه باشند، آنچه بیشتر فکر و سوء ظن ایزابل را تأیید می‌کرد زیبایی و دلربائی باربارا بود باربارا در آن روز فوق العاده زیبا و جذاب بنظر می‌رسید. ایزابل نگاهی که یکدنیا حسادت از آن نمایان بود به باربارا افکند و مانند اشخاص دردمند آهی از دل پردرد برکشید.

خانم هایر چون باربارا را دید گفت «دختر عزیزم، ما پیاده

296-297

تا اینجا آمدیم ولی در برگشتن من نمیتوانم پیاده بیایم بنجامین کالسکه را برای بردن ما می‌آورد.
کارلایل جلو رفت و گفت: من یکی از نوکرها را به دنبال بنجامین خواهم فرستاد.
- ارچیبالد تو چه قلب مهربان و حساسی داری، تمام مشکلات را می‌خواهی با لطف خود برای دیگران اسان کنی.
انگاه روی به ایزابل کرد و گفت: خانم ایزابل شما با داشتن چنین شوهر مهربانی چه قدر خوشبخت هستید، راستی اگر من جوان بودم ارزو می‌کردم خدا چنین شوهری به من میداد.
کلمه خوشبخت مانند زنگ در گوش ایزابل بینوا صدا می‌کرد. خانم هاپر گفته بود اگر من جوان بودم ارزوی داشتن چنین شوهری می‌کردم. این حرف ایزابل را به یاد باربارا انداخت در نظر آورد که در همین لحظه دختری زیبا و جوان دوش به دوش او ست. چهره اش از شدت غضب گلگون شد. در همین لحظه کارلایل به سوی خانم هاپر رفته زیر بازوی دیگر او را گرفت و گفت:

خانم. برای اینکه خسته نشوید به بازوی من تکیه کنید.

خانم کورنی نیز طرف دیگر خانم هایر رفته و زیر بازوی دیگر او را گرفت و گفت:
من هم این طرف را میگیرم هر دوما شما را مانند پرکاهی از زمین بلند می‌کنم و با یان ترتیب هیچ خسته نخواهد شد.
خانم هاپر خندید همه با هم به سوی قصر ایست لین به راه افتادند .

هنوز چند قدمی نرفته بودند که خانم هاپر مشاهده کرد جوانی از دروازه باغ عمومی خارج شده به سوی جاده می‌رود. او را شناخت و برای آنکه کار مراجعت را اسان کرده باشد و به نوکرهای کارلایل نیز زحمتی نداده باشد روی به دختر خود کرده و گفت:

باربارا ببین. آقای تام هربرت است که به خانه ما می‌رود برو و از او خواهش کن به بنجامین بگوید کالسکه را برای بردن ما به ایست لین بیاورد.

باربارا به سمتی که مادرش نشان داده بود روان شد هربرت چون دید باربارا با عجله به سوی او می‌آید در جای خود ایستاد. باربارا قبل از اینکه به هربرت برسد در چهار پنج قدم دورتر از او اتاوای بتل را ایستاده دید ولی فوراً روی خود را از او برگردانید گفت:

آقای هربرت گمان می‌کنم شما به خانه ما می‌روید. این طور نیست؟

تام هربرت که جوانی فوق العاده مودب و از همسایگان و دوستان خانواده هاپر بود با احترام زیاد پاسخ داد:

بله خانم به منزل شما می‌روم فرمایشی دارید؟

خواهش می‌کنم به بنجامین اطلاع بدهید که کالسکه ما را به قصر ایست لین بیاورد ما پیاده به اینجا آمده ایم ولی مادرم به علت ضعف زیاد نمیتواند پیاده برگردد.

چه ساعتی بیاید؟

– بفرمایید در حدود ساعت ده بیاید لازم است ما قبل از آمدن پدرم در منزل باشیم.

تام هربرت گفت: به نظر امشب پدر شما خیلی دیر به خانه تشریف خواهند آورد زیرا با پدر من و چند تن دیگر هستند میدانید وقتی اینها به هم برسند به زودی از هم جدا نمی‌شوند.

انگاه از هم جدا شدند قبل از اینکه باربارا قدمی به سوی مادر خود بردارد صدای پای عده‌ای که در حرکت بودند او را متوجه خود ساخت به آن طرف....

307-298

نگاه کرد دو نفر جوان را دید که بازو ببازوی هم داده و گرم صحبت و گفتگو بودند یکی از این دو نفر ژاک برادر هربرت بود که در ارتش خدمت م کرد و چند سال قبل از خانه و خانواده خود دور شده بود و همان روز مراجعت کرده بود ژاک به محض دیدن باربارا خنده کنان جلو آمده سلام گرمی کرد با لحنی دوستانه گفت:

«به به خانم باربارا هاپر، ما چند سال است همدیگر را ندیده ایم ولی صورت زیبای شما را به محض دیدن شناختم آخرین دفعه که شما را دیدم دختر خانم کوچولویی بیش نبودید ولی می بینم خانم زیبایی شده اید.»

باربارا خنده کنان جواب داد:

«من خبر ورود شما را از برادرتان شنیدم و حتی از من دعوت کرد که...»

بیچاره دختر نتوانست حرف خود را تمام کند. ناگهان لرزه سختی بر سرپایش مستولی گردید. زبانش لکنت پیدا کرد. سرش بدوران افتاد و بکلی حالش دگرگون شد. این شخص که بازو به بازوی هربرت افکنده و با او صحبت می کرد کی بود. برای چه به مجرد دیدن او حال باربارا چنین منقلب شد؟ بیاد آورد که این شخص را سابقاً چند سال پیش دیده و قیافه او در همان وقت در قلبش نقش بسته است، هیجان باربارا از دیدن این شخص به قدری بود که

جمله خود را ناتمام گذاشت. به هیچوجه متوجه حرفهای ژاک هربرت نبود. پرسش های او را بی جواب گذاشت. مانند شخصی که قوه ادراکش را از دست داده باشد نمی دانست اطرافش چه می گذرد. هر قدر به او بیشتر نگاه می کرد هیجانش شدت می یافت احساسات گوناگونی او را تحت تأثیر خود قرار داده بود. این شخص که با این قیافه متین با این رفتار ملایم و با این وضع بظاهر آبرومند در برابر او ایستاده بود باربارا را بیاد رویای شبانه مادرش افکند. آیا ممکن بود که رویای مادرش تا این اندازه حقیقت داشته باشد. آیا کسی که در برابر خود می دید همان بود که می خواست او را به عنوان قاتل به دادگاه معرفی کند ژاک هربرت که دید باربارا تا این اندازه متوجه رفیق اوست به تصور اینکه مایل به معرفی او می باشد گفت:

«خانم باربارا: ببخشید که من رفیق خود را به شما معرفی نکرده ام، ایشان آقای کاپیتان تورن و از دوستان صمیمی من هستند، بیچاره باربارا مثل اینکه از خواب گرانی بیدار شده است، متوجه شد که اگر در این موقع دست و پای خود را در مقابل این جوان بیگانه گم کند برای او شایسته نیست خنده کنان گفت:

«آقای هربرت من وقتی آقای تورن را دیدم صورت و قیافه اش به نظرم آشنا آمد و به اینجهت فکر می کردم که شاید در جایی ایشان را دیده ام»

تورن جواب داد: صحیح است خانم اشتباه نکرده اید، من در حدود پنج سال قبل از این نیز یکبار دیگر به این حدود آمدم.»

باربارا گفت:

«درست است یادم آمد. آقای کاپیتان تورن، آیا مانند دفعه سابق زود از اینجا می روید یا مدتی در اینجا خواهید بود.»

«من سه چهار هفته مرخصی دارم. ولی هنوز تصمیم نگرفته ام که این مدت را در اینجا بسر ببرم یا به جای دیگر بروم. باربارا با آنها خداحافظی کرده و به سرعت به سوی قصر به راه افتاد.

با همان حالت وارد قصر گردید و یکسر بسوی سالون رفت.

مادرش، خانم کورنی، کالایل، ایزابل لوسی همه در آنجا بودند. خانم ایزابل در میان آنها دیده نمی شد. باربارا به همان حالت هیجان آمیز بسوی کالایل رفت بطوریکه حاضرین متوجه نشدند آستین او را گرفته با کلماتی شکسته بسته گفت: «آه آرچیبالد باید شما را تنها ببینم. خواهش می کنم اگر ممکن باشد بیائید برویم بیرون.

کارلایل با چهره گشاده تقاضای باربارا را پذیرفت: هر دو بیرون آمدند از اطاق خارج شدند. علتی نداشت که کارلایل در پذیرفتن تقاضای باربارا مردد باشد؟ ولی با وجود این تأثیر حادثه مزبور در ایزابل فوق العاده زیاد بود، همان موقعی که باربارا هایلر از در درآمده و سراسیمه بسوی کارلایل می رفت ایزابل وارد شد، به مجرد ورود مشاهده کرد که باربارا با هیجان خاطر زیاد به شوهرش نزدیک گردید، مشاهده کرد که آهسته بسوی شوهرش رفت و به نحوی که کسی متوجه نشد آستین او را گرفت و آهسته او را دعوت به بیرون رفتن نمود. به چشم خود دید که شوهرش با طیب خاطر دعوت او را پذیرفت. برای اینکه به خیال خود درست از کیفیت امر مطلع شود به یکی از اطاقهای خلوت که تمام زوایای باغ از آنجا پیدا بود رفت و از آن نقطه خلوت کارلایل و باربارا را زیر نظر گرفت و متوجه شد که ایزابل کوچک به آنها ملحق گردید ولی کالایل او را به درون عمارت فرستاد و خود با باربارا بسوی باغ روان شد. آنوقت اینطور حدس زد که این دو نفر گوشه خلوتی را می جویند که در آنجا با فراغت خاطر به راز و نیاز پردازند. بیچاره ایزابل در تمام دوران زندگانی گذشته خود تا این اندازه مغلوب حسد نشده بود.

همینکه باربارا خود را در گوشه خلوتی دید و مطمئن شد کسی آنها را نمی بیند و گفتگوی آنها را نمی شنود روی به کارلایل کرد و گفت: «آرچیبالد نمی دانم خواب می بینم یا بیدارم مرا ببخش اگر باعث زحمت تو شده و تو را تا اینجا زحمت داده ام.»

کارلایل با لحنی شوخی آمیز پرسید:

«باربارا: چه اسراری هست که می خواهی با من در میان بگذاری. برای شنیدن حرفهای تو حاضرم.»

«آقای کارلایل، الان همین الان او را دیدم. اگر به چشمهای خود ندیده بودم باور نمی کرد.»

کارلایل که منظور او را نمی دانست متحیر مانده پرسید: «او را دیده ای؟ مقصودت از او کیست؟»

«آرچیبالد گمان نمی کنم حرفهای اخیر مرا باین زودی فراموش کرده باشی. چند دقیقه قبل به شما گفتم اگر یک بار

دیگر تورن را ببینم دیگر نمی گذارم از چنگم فرار کند. او را با صدای بلند بعنوان قاتل هلیجوان معرفی می کنم تا

لکه ننگ از دامن برادر بدبختم زدوده شود. وقتی که من رفتم از تام هربرت خواهش کنم بنجامین را برای بردن ما

به اینجا بفرستد برادرش ژاک هربرت را هم دیدم. تورن هم با آنها بود. اتاوای بتل هم دیدم. با اینحال تعجب نکن

که من می گویم نمی دانم خواب می بینم یا بیدارم تورن از قراریکه می گفت دو سه هفته مرخصی دارد ممکن است

در اینجا بماند.»

عجب تصادفی آرچیبالد اگر در دنیا در نظر من دلیل قاطعی برای اثبات مجرم بودن تورن وجود داشته باشد همین

تصادف عجیب است که شما می گوئید با این حال نمی توانم تأثیر رویای شب گذشته مادرم را انکار کنم. شما می

دانید این رویا تا چه اندازه در مغز او رسوخ کرده. در اثر همین خواب معتقد است که قاتل در ایست لین...»

حرف باربارا ناتمام ماند. هنگام عبور از خم درختها ناگهان متوجه شد که شخصی در چند قدمی آنها مشغول قدم زدن

است حرف خود را ناتمام گذاشت و متوجه این شخص شد در همان هنگام فرانسیس له ویزون در حالی که هر دو

دست خود را در زیر یخه کت خود فرو برده بود از کنار درختها نمایان گردید. بیچاره باربارا از دیدن او فوق العاده

مضطرب شد. هیچ نمی دانست که آیا این شخص بیگانه چیزی از گفتگوی آنها شنیده یا خیر. له ویزون به محض

دیدن آنها سری به علامت احترام فرود آورد و مانند کسی که به هیچوجه چیزی از گفتگوی آنها نشنیده باشد

خواست به اتفاق آنها حرکت کند. هیچ راهی برای دور کردن او به نظر نمی رسید. از یکطرف نیز کارلایل نمی

خواست گفتگوی خود را با باربارا ناتمام گذارد پس روی به فرانسیس کرده گفت:

«آقای فرانسیس معذرت می خواهم یک دقیقه به ما اجازه بدهید گفتگوی ناتمامی داریم بعداً خدمت می رسم.»

آنوقت به اتفاق باربارا به سمت دیگر روان شد. همینکه مطمئن شدند له ویزون از آن حدود دور شده و گفتگوی آنها

را نمی شنود باربارا از کارلایل پرسید:

«آیا شما از این کاپیتان له ویزون خوشتان می آید؟» کارلایل جواب داد: «حقیقت اینست که نمی توانم بگویم از او

خوشم می آید.»

«به نظر من این شخص عمداً خود را بر سر راه ما قرار می دهد تا از موضوع گفتگوی ما مطلع شود ولی هیچ نمی توانم

بفهمم از این کار چه مقصودی دارد.»

«نه باربارا، تصور نمی کنم اینطور باشد. گفتگوی ما چه ارتباط به او دارد.»

باربارا دیگر چیزی نگفت و مجدداً موضوع تورن را که برایش فوق العاده اهمیت داشت به میان آورده پرسید:

«به عقیده شما راجع به تورن چه اقدامی بایدکنیم؟»

«من هم در این قسمت متحیرم و هیچ نمی دانم چه باید کرد. کوچکترین دلیلی بر علیه او در دست نداریم. با این وصف چگونه می توانیم او را متهم کنیم؟ نمی شود به او بگوئیم تو قاتل هلیجوان هستی البته برای خود ما این تصادف عجیب بهترین دلیل برای ثبوت جرم اوست ولی این دلیل به هیچوجه برای دادگاهها کافی نیست و نمی توانیم بگوئیم خانم هایر خواب دیده که قاتل حقیقی این جاست و او مجرم است. برای دادگاه دلیل کافی نیست ولی به عقیده من ما باید خودمان بدون کمک دادگاه و تحقیقاتی بکنیم و بفهمیم که آیا بطور قطع قاتل حقیقی این شخص است و این کار جز از شما از کس دیگری ساخته نیست من فکر می کردم به محض دیدن تورن او را می توانم به عنوان قاتل معرفی کنم. برادر بدبختم را تبرئه نمایم ولی اکنون که با او روبرو شده ام حس می کنم هیچ کاری از دستم بر نمی آید.

گفتگوی باربارا و کارلایل به پایان رسیده و هر دو به اتفاق به سالن بازگشتند قبل از آنها فرانسیس له ویزون وارد شده و بر حسب اتفاق مشاهده کرده بود که ایزابل در کنار پنجره ای ایستاده و محو تماشای باربارا و کارلایل می باشد.

او حس کرده بود که ایزابل نسبت به کارلایل و باربارا مظنون است به این جهت برای اینکه آتش حسد او را دامن زده باشد نزدیک شده با لحنی تمسخرآمیز که هزاران معنی می داد پرسید:

«این باربارا هایر کیست؟ می بینم با آقای کارلایل میانه گرمی دارد امروز دو مرتبه آنها را دیدم که دست بدست هم داده در گوشه و کنار به راز و نیاز مشغولند.»

ایزابل با وجود تمام احساسات حسادت آمیز خود برآشفته و با لحنی اعتراض آمیز گفت:

«آقا این طرز صحبت کردن صحیح نیست.»

سرزنش فرانسیس را از جای بدر نبرد. بجای اینکه راه خود را پیش گرفته از آنجا دور شود خنده کنان گفت: «خانم من مستحق سرزنش شما نبودم سوال من راجع به روابط آقای کارلایل و خانم باربارا هایر بود.»

فصل بیست و چهارم

تصادف و پیش آمدها گویی بر علیه ایزابل دست به هم داده و زندگانی او را بسوی فنا میبرد و بار دیگر فرانسیس را در سر راه او قرار داد متأسفانه این درست با ورود تورن هم زمان بود.

باربارا تمام فکرش متوجه اتهام برادرش بود، می کوشید این معمای هول انگیز را حل نماید، او معتقد بود که تورن

مردی تباهکار است که لباس و نشانهای افتخار نظام شایسته او نمی باشد به این جهت آرام و قرار نداشت و منتها

آرزویش این بود که روزی نقاب از چهره تورن بیکسو شده و قاتل حقیقی هویدا گردد او غالباً به خانه هربرت می

رفت. ژاک هربرت پس از پنج شش سال غیبت اینک مراجعت کرده بود و تقریباً هر روز تمام افراد خانواده به

افتخار ورود او جشنی گرفته و بدور هم جمع می شدند و در تمام این جشن ها باربارا حضور داشت. در سراسر مدتی

که آنجا بود سعی می کرد مواظب حرکات تورن باشد. گاهی با عناوین مختلف راجع به او از خواهران هربرت و

یا از خود او پرسشهایی می کرد. معلوم نیست اینها توجه زیاد باربارا هایر را به کاپیتان تورن به چه چیز حمل می

کردند ولی آنچه را که میدانستند به او می گفتند. او بدون تأخیر آنچه را میدانست با کارلایل در میان می نهاد حتی

المقدور از رفتن به دفتر و محل کار او احتراز داشت زیرا از یکسو می ترسید مبادا رفت و آمد او با یک وکیل

سروصدایی راه انداخته و بالاخره کاپیتان تورن را متوجه ساخته موجب فرار وی شود و از جانب دیگر اصلاً از تنها بودن با کارلایل احتراز می کرد و خود همین احتراز و گریز دلیل واضحی بود بر شدت عشق او نسبت به کارلایل. به این جهت گاهی برای دیدن کارلایل به ایست لین می رفت و زمانی مترصد می شد شاید هنگام عبور از خانه به دفتر یا از دفتر به خانه او را ببیند و آنچه را کشف کرده است با وی در میان نهد. با وجود این اطلاعات او از آن به نفع ریچارد استفاده کند.

باربارا روزی به ایست لین رفت و در آنجا منتظر فرصت شده تا اطلاع تازه خود را به کارلایل بدهد. خانم ایزابل که بخیال خود بکنه احساسات و افکار باربارا پی برده می خواست او را بیش از پیش آزمایش کند به بهانه ای از در خارج گردید و باربارا نیز بدون فوت وقت و بدون اینکه بداند ایزابل از دریچه ای به آنها می نگرد با هیجان و اضطراب زیاد شروع به صحبت کرد. از گفته های او چنین برمی آمد که کاپیتان تورن با اینکه مدعی بوده ایست لین را ندیده ولی محققاً چند سال پیش زیاد به آن حدود می آمده است روز دیگر باز بهانه دیدن ایزابل به ایست لین رفت. خانم ایزابل فهمید که باربارا هیجان مخصوصی دارد و مثل اینکه آرزو می کند تنها باشد ایزابل هم همین کار را هم کرد و باربارا را با شوهرش تنها گذاشت و باربارا گفت: که کاپیتان تورن سابقاً به نام مستعار به آن حدود آمد و شد می کرده است دو روز بعد باز به خانه کارلایل رفت ولی این بار ایزابل برای اینکه نتیجه کار خود را بداند آنها را تنها نگذاشت ولی کارلایل که می دانست باز موضوع از چه قرار است هنگام عزیمت باربارا به مشایعت او رفت. باربارا با حرارت زیاد شروع به صحبت کرده و اظهار داشت که از زبان خود کاپیتان تورن شنیده است که چندسال پیش در همین حوالی دچار یک سلسله مشکلات شده ولی نگفته است نوع این مشکلات چه بوده هنگامی که این دو نفر با هم سرگرم گفتگو و صحبت بودند ایزابل از اطاق خود با چشمانی شرربار آنها را نگاه می کرد و کاملاً متوجه بود که هر دو نفر به هنگام گفتگو حرارت و هیجانی زایدالوصف دارند. چندی بعد دوباره به سروفت کارلایل رفته اطلاع داد که تورن بر خلاف اظهارات سابق خود اسوینسن را کاملاً بلد است و مثل اینست که مدتی در آنجا بوده. کارلایل بیشتر این اطلاعات را خودش به دست آورده بود و هیچگاه خبرهای باربارا برای او تازگی نداشت ولی از ادب به دور می دید با گفتن حقایق او را دل شکسته نماید و همیشه او را تشویق می کرد.

از طرفی فرانسیس له ویزون از ملاقاتهای گاه و بیگاه باربارا و کارلایل و گفتگوهای نهانی آنها برای برانگیختن احساسات دردناکی در وجود ایزابل استفاده می کرد هر وقت ایزابل می دید باربارا به سروفت شوهرش آمده و دست از وی بر نمی دارد تا بحد جنون خشمگین می شد.

ولی تنها به خاطر ایزابل نبود که فرانسیس له سه ویزون جاسوسی می کرد و به عللی که فقط خودش می دانست باربارا و کارلایل را تحت

312-308

نظر قرار داده بود و مانند جاسوسی زبر دست کوچکترین حرکات آنها را زیر نظر داشت. ایزابل نیز رفته رفته از پرهیز و گریز خویش در مقابل اظهارات وی کاسته و برای اینکه بداند بین شوهرش و باربارا چه می گذرد گوش به حرفهای وی میداد غالباً اتفاق می افتاد که کارلایل بدون توجه از خانه بقصد دفتر کار خود بیرون می رفت و بلافاصله له ویزون دنبال او رفته حرکات او را تحت نظر قرار می داد و اعم از اینکه باربارا با او بر خورد می کرد یا به هنگام مراجعت از ملاقات این دو نفر داستان سرائی ها می کرد و چیزها می گفت.

باربارا از حسادت خانم ایزابل و سوءظن او نسبت به خود به هیچ وجه خبر دار نبود. خیال خیانتی حتی در مخیله او خطور نمی کرد. اگر کسی حقیقت امر را برای او شرح می داد و می گفت ایزابل نسبت به وی حسادت می ورزد و به او سوءظن دارد به گفته آن شخص می خندید. چگونه برای او امکان داشت تصور کند زن نیکبختی که در کنار شوهر مهربانی همچون کارلایل به سر می برد در آغوش و با عشق او از حوادث گیتی مصون است نسبت به دختر تیره بختی که در عشق خود شکست خورده و حتی یک کلمه مهرآمیز، از زبان کارلایل نشنیده حسادت بورزد؟! در ملاقات های متعدد باربارا و کارلایل به هیچ وجه احساسات عشق آمیز راه نداشت. باربارا حتی الامکان می خواست با کارلایل باشد ولی خویشتن را از دیدن وی ناگزیر می دید.

یک روز صبح ارچیبالد کارلایل در دفتر خود سرگرم کار بود که ناگهان منشی او داخل شده اطلاع داد که شخصی آمده که او را ملاقات کند. کارلایل جواب داد، «آقای دیل " شما می دانید کار من فوق العاده زیاد است و وقت پذیرایی ندارم هر کس هست بگو وقت دیگر بیاید.»

دیل گفت: «آقا من نیز موضوع را به وی گفتم ولی تقاضا کرد که به شما اطلاع بدهم گویا سفارشی هم از آقای ژاک هربرت دارد.»

کارلایل باعجله پرسید: «اسم او چیست؟»

«کاپیتان تورن.»

این کلمه در گوش کارلایل مانند زنگ صدا کرد. نگاهی خیره به دیل افکند و گفت:

« من برای پذیرائی او حاضرم.»

لحظه ای نگذشت که تورون داخل شد. پس از احوالپرسی معمولی کارلایل کار او را پرسید و معلوم شد تورن راجع به حسابی که با بانک دارد با اشکالی برخورد کرده و برای مشاوره آمده است. موضوع اشکال وی خیلی ساده بود. خیلی زود حل میشد ولی کارلایل عمداً از اظهار نظر و راهنمایی وی خود داری کرد.

تورن جوانی بود خوش صحبت که در اولین لحظه محبت اشخاص را جلب می کرد. کارلایل در همان لحظات اول مجذوب تورن شد و میل داشت مشکل او را حل کند ولی اشکال تراشی می کرد شاید نتواند بدان وسیله از سوابق تورن اطلاعی کسب نماید. او به خود می گفت: «در مقابل چنین کسی من باید بدون انتظار سودمادی آنچه می توانم برای حل مشکلی که دارد بکوشم ولی اگر این شخص با این ظاهر آراسته آدم کش باشد اگر دستش به خون موجودی آلوده است در اینصورت مساعدت و راهنمایی او بر خلاف وظایف اخلاقی من است. بنابراین باید کاملاً مراقب باشم.»

تورن که تعلل کارلایل را دید گفت: «آقای کارلایل آیا نمی توانید در این خصوص راهی به من نشان دهید؟»

کارلایل به گامان اینکه راه حلی به دست آورده است جواب داد:

«البته می توانم. کار شما اشکال زیادی ندارد ولی چیزی که هست قبل از اینکه من عقیده ام را اظهار کنم باید بدانم مراجعین من چه اشخاصی هستند، هویت و شخصیت آنها چیست. البته از این صراحت لهجه مرا خواهید بخشید.»

«آقای کارلایل من حاضرم حق شمارا هرچه باشد پردازم. آدم بی چیز و محتاجی نیستم.»

این دشنامی بود که به کارلایل داده شد. زیرا فکر او اساساً متوجه سود مادی نبود. ولی از اظهار رنجش خود داری کرده با خنده بلندی گفت:

«آقای تورن شما حق دارید موضوع را ازین نظر نگاه کنید ولی نظر من به پول شما نبود پدرم در حالت احتضار تنها خواهشی که از من کرد این بود که وکالت شخص بیگانه ای را قبول نکنم مگر اینکه کاملا از هویت او آگاه باشم و بدانم شخصا آدمی شرافتمند است و درموضوع دعوا حقیقتا حق با او می باشد من تا کنون مطابق این دستور عمل کرده ام و اگر به شما بگویم که در موضوع شما آشنایی کامل ندارم نباید از من برنجید و تصور کنید نسبت به شما تردیدی در من هست چیزی که هست می خواهم طبق همان دستور پدرم عمل کرده باشم.»

«بسیار خوب، منم می گویم خانواده مرا همه می شناسند.»

«بخشید درین موضوع مقام خانوادگی به هیچ وجه دخالتی ندارد. شما همینقدر بدانید اگر پست ترین افراد به من مراجعه کند واز من تقاضای مساعدت کند و من بدانم آدم شرافتمندی است و در موضوع دعوا حق با او می باشد فوراً و بدون چون و چرا تقاضای او را قبول کرده بدون هیچ چشم داشتی تا آنجا که لازم باشد راهنمایش خواهم نمود، بازهم تکرار می کنم، نباید ازین روشی که من برای خود انتخاب کرده ام دلگیر شوید. فقط می خواهم به خصوصیات اخلاقی شما اطمینان پیدا کنم.»

نظیر این حرفها را تورن تا آن لحظه از زبان هیچ وکیل مدافعی نشنیده بود. به نظر او چنین می رسید که کار وکیل مدافع قبول دعوایی است که به او رجوع می شود در مقابل دریافت حق الزحمه اعم از اینکه موکل واقعا محق باشد یا نباشد یا در دعوای مورد بحث ببازد یا ببرد. از طرف دیگر می دید حرفها و گفته های کارلایل منطقی و کاملا آمیخته با ادب و احترام است و باین جهت بدون ناراحتی جواب داد:

«بسیار خب آقای کارلایل نمی دانم به چه وسیله می توانم به شما ثابت کنم که دارای زندگانی آبرومندی هستم، من از سن شانزده سالگی کمر به خدمت خود بسته و در ارتش خدمت می کنم و در این مدت هیچ یکی از افسران همقطار من موجبی برای رنجش از من در من نیافته اند و مرتکب کوچکترین کار خلافی که باعث سرزنش باشد نشده ام در محافل ارتشی به درستکاری و شرافتمندی معروفم، می خواهید درین موضوع از ژاک هربرت تحقیق بکنید. البته آنها را می شناسید و می دانید تا کسی را کاملا نشناسند سفارش او را نخواهند کرد.»

کارلایل به مرحله بن بست رسیده بود. می دید حرفهای او صحیح است و از طرف دیگر حس می کرد گناهکار دانستن کسی مادام که جرم و گناه او ثابت نشده به خودی خود گناه است به این جهت سری به علامت رضا تکان داده و گفت:

«صحیح می فرمایید، در هر حال من راجع به موضوع کنونی از راهنمایی به شما خود داری ندارم.»

پس از آن گفت و گو راجع به اصل موضوع آغاز گردید و کارلایل ضمن صحبت از تورن پرسید:

«آقای تورن یادتان نیست که تقریباً ده سال قبل به ایست لین آمده باشید؟ به یاد دار که چندی قبل این موضوع را انکار کردید ولی چند روز قبل ضمن صحبت از زبان خودتان شنیدم باین حدود آمده اید و آشنائی زیاد دارید.»
تورن مثل کسی که با شخصی امین رازی را در میان می نهد گفت:

«آقای کارلایل چون شمارا مردی شرافتمند می دانم باین جهت از بیان حقیقت باک ندارم ولی در عین حال نمی خواهم جز شخص شما کس دیگری این موضوع را بداند، بلی من سابقاً و در حدود ده سال قبل به این حدود آمدم و شد داشتم، حقیقت این است که در جوانی و در آن موقعی که شخص کاملاً سرمست و از خود بی خبر است برای دیدن شخصی در چند میلی اینجا می آمدم، در هر حال موضوع مربوط به عشق و جوانی بود. در آن موقع نمی خواستم کسی مرا بشناسد ولی اکنون که سالها از آن موضوع می گذرد از بیان هویت خود باکی ندارم.»

بیچاره کارلایل! از شنیدن این حرف ضربان قلبش شدید شد. چشمانش سیاهی رفت. به نظرش چنین رسید که قاتل هلیجوان و کسی که باعث در بدری ریچارد بیچاره شده اینک صحیح و سالم در مقابلش ایستاده و از چنگال عدالت فرار کرده است. اشاره تورن به اینکه موضوع مربوط به عشق و جوانی بوده بهترین دلیل محکومیت او بود. به این جهت برای اینکه باز موضوع روشن تر...

322-313

شود گفت.

«بلی گمان می کنم از موضوع بی اطلاع نباشم اسم دختر نیز افی هلیجوان بود اینطور نیست؟»

دهان تورن از این حرف باز ماند آنگاه چشمان خود را به کارلایل دوخت و پرسید:

«چه کسی؟ افی؟ این کسی که می گوئید کیست؟»

«گفتم افی هلیجوان»

بار دیگر تورن چشمان خود را به کارلایل دوخت ولی این بار حالت شوخی و تفریح به خود گرفته، با خنده گفت:

«آقای کارلایل اجازه بدهید عرض کنم کاملا اشتباه کرده اید، من کسی را به نام افی هلیجوان نمی شناسم و حتی چنین

اسمی هم نشنیده ام.»

«آیا هیچ وقت نشنیدید که در همان موقع واقعه هول انگیزی در این حوالی رخ داده باشد و پدر افی هلیجوان...»

«آه صحیح است... صحیح است.. اجازه بدهید. حالا یادم آمد. داستان این دختر را از تام هربرت شنیده ام، همان دختری

است که... که بعد از وقوع قتل پدرش به کلی ناپدید شد.»

«درست فرمودید. همان است. همان کسی که بیچاره پدرش در خانه خودش و حتی در حضور این دختر به دست...»

کارلایل حرف خود را ناتمام گذاشت، فهمید خیلی تند رفته و بیش از آن چه باید بگوید گفته است، به این جهت تأملی

کرد و همین که هیجانش فرو نشست دنباله صحبت را گرفته، گفت:

«هلیجوان سال ها منشی پدرم بود و در تمام مدت خدمت، با درستی و راستی خدمت کرد. ولی بالاخره با آن طرز فجیع

کشته شد.»

«به طوری که شنیدم قاتل او ریچارد هاپر پسر چارلتون هاپر و برادر آن دختر زیبا که باربارا نام دارد بوده

است. توضیحی که شما در این باره دادید مرا به یاد چیزهایی انداخت که در این مورد از زبان دیگران شنیده ام. اولین

روزی که من به خانه هربرت وارد شدم آقای چارلتون هاپر و جمعی دیگر در آنجا بودند. همان روز هم خانم باربارا

را نزدیک قصر شما دیدم و تام هربرت موضوع را برای من تعریف کرد. راستی حادثه ناگواری برای خانواده هاپر رخ

داده. شاید به همین علت هم باشد که خانم باربارا تاکنون در خانه پدرش مانده و در غیر این صورت با آن زیبایی و

ثروت ممکن نیست برای دختری مانند او خواستگار پیدا نشود.»

«شوهر نکردن خانم باربارا مربوط به این موضوع نیست.»

«پس علت چیست؟»

تبسمی غیر محسوس بر لبان کارلایل راه یافت. شاید در همین لحظه حس خودپرستی که جزء سرشت انسانی است

در او بیدار شده بود و علی رغم احساسات عالیه و فضائل معنوی حس غروری در وی پدید آورده و در نزد خود فکر

می کرد که آری به واسطه وجود من است که این دختر تاکنون دل به دیگری نداده و پس از من کسی را به همسری

خویش نپذیرفته است ولی این فکر نو جای خود را به احساسات عالی تری داد، با لحنی که تأثر در آن نمایان بود. گفت:

«ببخشید آقای تورن، من شخصا خیلی اشخاص معروف را می شناسم که به هوای همسری با خانم باربارا پیشنهاد ازدواج به او داده اند. شما خانم باربارا را با چشم حقارت ننگرید.»

«با چشم حقارت! خیر به هیچ وجه، بلکه من نسبت به این دختر... خیر آقای کارلایل من شخصا به ارزش و لیاقت این دختر معتقدم. ظاهراً بعد از واقعه قتل دیگر کسی از افی هلیجوان سراغی نگرفته این طور نیست؟»
«نه به هیچ وجه. آیا شما این دختر را می شناسید؟»

«خیر، حتی برای یک بار هم او را ندیده ام. این پرسش ها برای چیست؟ چرا می خواهید مرا به این دختر نسبت بدهید؟»

انکار وی و عدم رضایت او از این که نام وی کنار نام افی هلیجوان قرار گرفته کاملاً بر کارلایل محسوس بود. به این جهت بیش از پیش جرأت پیدا کرد و گفت:

«کسانی که دور و بر افی هلیجوان می گردیدند زیاد بودند. این دختر را سبک سریش بدبخت کرد و باعث قتل پدر بیچاره اش شد. عده ای جوان که مانند خود او بی فکر بودند مانند پروانه دورش جمع می شدند. ظاهراً در میان آن ها شخصی نیچ بوده است موسوم به تورن. مگر غیر از شما، دیگری هم به این نام است.»

کاپیتان تورن مانند کسی که میل دارد این گونه وقایع را بر خود ببیند، دستی به سیل نازک خود کشیده، گفت: «راستی آقای کارلایل شما در لیاقت و مهارت من راجع به این کار ها خیلی مبالغه می فرمایید. ولی متأسفانه باید اعتراف کنم که به هیچ وجه مورد توجه چنین دختری که می گوئید نبوده ام.»
کارلایل چشمان نافذ خود را بر کاپیتان تورن دوخت.

«بله آقای کارلایل موضوع مربوط به دیگری بوده و من وقتی یاد آن می افتم از خود شرمنده هستم چون این زن دارای شوهر و خانواده بود. به علت جوانی، زیبایی و غروری که داشت از راه به در رفته و با من مربوط شده بود، طولی نکشید که با شوهرش بار دیگر میانه گرمی پیدا کرد و از هم بریدیم. با وجود این باور کنید من هنوزم شرمنده ام. مخصوصاً از موقعی که اندکی عاقل شده و ذره ذره از دریچه عقل و متانت به زندگی می نگرم متوجه شده ام که بزرگترین خطای زندگی من همین بود، در هر صورت کار گذشته و آنچه گذشته باز نمی گردد.»

تورن به گفت و گوی خود خاتمه داد مانند کسی که در کاری عجله دارد از جای برخاسته، باشتاب با کارلایل خداحافظی کرد و رفت. وقتی که او از در خارج شد آقای دیل منشی کارلایل وارد شد، در را پشت سر خود بست و رو به کارلایل کرده، گفت:

«آقای کارلایل آیا هیچ به نظرتان رسید این آقا که از اینجا رفت همان باشد که چند سال قبل راجع به او با من صحبت کردید؟ یعنی همان کسی است که برای معاشقه با افی هلیجوان به این نواحی می آمد؟»

«ظن من به او می رود، راستی آقای دیل حاضرم پنج هزار لیبره همین الساعه از جیب خود بدهم تا معلوم شود این شخص همان است که ما در جستجوی او هستیم یا خیر.»

«من از موقعی که این شخص به خانه هربرت وارد شده چند دفعه با او برخورد کرده ام و همیشه از خود پرسیده ام که آیا این شخص آن است که ما می خواهیم یا خیر. اتفاقاً دیروز دکتر بزبان پزشک ناحیه اسوینسن به اینجا آمده بود. من با او مشغول قدم زدن بودم که تورن به ما برخورد. معلوم شد بین آن ها سابقه آشنایی وجود دارد، از دور

سری در مقابل هم فرود آورده از هم گذشتند. من از دکتر بزاق پرسیدم که با این شخص چه سابقه ای دارد و آیا او را می شناسد یا خیر، جواب داد بلی او را می شناسم اسم او فردریک است گفتم فردریک اسم خود اوست نام خانوادگی او تورن می باشد. جواب داد من می دانم ولی چند سال پیش که این شخص در اسوینسن بود سعی داشت کسی اسم خانوادگی او را نداند به این جهت همه کس او را به نام فردریک می شناخت. پرسیدم در اسوینسن چه کار می کرد جواب داد عیاشی و ولگردی، پرسیدم آیا غالباً سوار اسب می شد و به نقاط دور دست می رفت؟ جواب داد آری اسب سواری را خیلی دوست می داشت اصلاً عاشق اسب سواری بود با این حال آقای کارلایل نمی دانم درباره ی او باید چگونه قضاوت کنیم. شما از این اطلاعات که دکتر بزاق به من داد چه نتیجه می گیرید؟ تا آنجا که من می توانم قضایا را با هم مربوط کنم توقف او در اسوینسن مقارن قتل هلیجوان بوده است.»

«من از این جمله فقط یک نتیجه می گیرم و آن این است که قاتل حقیقی هلیجوان او است.»

فصل بیست و پنجم

دو سه هفته گذشت. اقدامات موثر کارلایل برای تصفیه امور مربوط به فرانسیس له ویزون تقریباً بلااثر مانده و نتیجه مطلوبی نبخشید. در این مدت سه مرتبه فرانسیس را در کالسکه سر پوشیده خود نشانیده و به قصر مارلینک برده بود ولی هر بار بر سخت گیری و خشونت سر پیتر له ویزون افزوده می شد. او اظهار می داشت فرانسیس مزاحم او می شده است.

طبق اظهارات وی چندین بار پول هایی به فرانسیس داده که به مصرف تصفیه حساب های خود برساند و این جوان همه را صرف عیاشی و ولگردی کرده و دیناری به طلبکار های خود نپرداخته است به این جهت سوگند یاد نموده بود که دیگر به فرانسیس مساعدت نکند و قدمی در راه اصلاح کارهای او برندارد و حاضر نبود از سوگند خود عدول کند، طلبکارها نیز هر روز بیشتر فشار آورده و چون نمی دانستند فرانسیس در آن حوالی می باشد در صدد بودند دادگاه را وادار کنند رای غیابی درباره او صادر کند. فرانسیس له ویزون نه امیدی به بهبودی کار خود داشت و نه از ماندن در ایست لین منصرف میشد.

آخرین باری که نزد سر پیتر رفت تنها بود سر پیتر نیز صریحاً به او اعلام داشت که حاضر به هیچ نوع مساعدتی نیست و قدغن کرد که دیگر به آن جا نرود، هنگامی که خواستند از آن جا بیرون روند سر پیتر چکی به مبلغ یکصد لیره به او داد و اظهار داشت این مخارج راه تو است تا زود است از این حدود دور شو و من برای مخارج خودت مثل سابق هر ماه مبلغی خواهم فرستاد ولی به هیچ وجه وام های تو را نخواهم پرداخت.

آنروز عصر هنگامی که فرانسیس برای صرف شام حاضر میشد کارلایل از او پرسید:

«آقای له ویزون بالاخره با سر پیتر چه قراری گذاشتید؟»

«هیچ، جز امروز و فردا کردن کاری ندارند.»

اوضاع و احوال ایزابل روز به روز وخیم تر می شد، حس حسادت پرده سیاهی جلو دیدگان او کشیده و او را به کلی بدبین و مایوس ساخته بود. رفت و آمد باربارا نسبت به سابق خیلی زیادتر شده و تقریباً هر هفته سه چهار بار به عناوین مختلف به دیدار کارلایل می رفت، فرانسیس له ویزون مثل جاسوسی مراقب این دو نفر بود و ملاقات های آن ها را رنگ و جلای مخصوص داده، به نظر ایزابل می رسانید و بدینوسیله این آتش را دامن می زد. نتیجه این پیشامد های پی در پی این بود که ایزابل از خود و از تمام اطرافیان خود ناراضی شده و دائماً حالتی عصبانی و هیجان آمیز

داشت. حتی وقتی رسید که نسبت به شوهر خود حس تنفیری پیدا کرد و این حس خطرناک روز به روز شدت می یافت و روح و فکر او را مسموم می کرد. همان روزی که کاپیتان له ویزون برای آخرین بار به دیدن سر پیتیر رفته و پاسخ قطعی او را شنیده بود ایزابل نیز برای گردش با کالسکه بیرون رفت. هنگام مراجعت چون از خم جاده کنار قصر می گذشت شوهر خود را دید که با باربارا هاپر زیر درخت ها قدم می زند و این دو نفر چنان غرق صحبت و گرم گفتگو بودند که به هیچ وجه متوجه ایزابل نشدند، ایزابل نگاهی شرر بار به آن ها افکند. از خشم لب به دندان گزید و با روحی خسته وارد قصر شده، به اتاق خود رفت و مشغول گریه شد.

اوضاع و احوال خانم هاپر و باربارا هاپر نیز آنقدر ها خوب نبود. ساعت ها و روزها یکی دنبال دیگری بر آن ها می گذشت و روزنه امیدی در زندگانی تیره آن ها باز نشد. روز بعد از وقایع فوق خانواده هاپر برای صرف صبحانه در اتاق غذاخوری اجتماع کرده بودند و در همین هنگام نامه رسان پست از دور نمایان شد. باربارا که از پنجره او را دیده بود از جای جست و به سوی نامه رسان دوید، نامه رسان گفت: «خانم متاسفانه فقط یک نامه به عنوان شما دارم، این را گفت و پاکتی به دست باربارا داد.

چون باربارا بازگشت و به جای خود نشست پدرش از او پرسید: «فرستنده کیست؟» باربارا که کاملا اخلاق پدر خود را می دانست نامه ای از پاکت بیرون آورد و روی میز گذاشت. گفت: «پدر جان نامه از آنه رسیده است.»

«پس چرا آن را روی میز گذاشته ای و نمی خوانی ببینی چه نوشته است؟»

«اجازه بدهید اول یک چای برای مادرم بریزم بعد آن را خواهم خواند.»

باربارا چای ریخته و به مادرش داد، آن گاه کاغذ را گشوده شروع به خواندن کرد. در همان هنگام که لای کاغذ را باز می کرد یادداشتی از میان آن روی دامنش افتاد خوشبختانه در همان لحظه چارلتون هاپر استکان قهوه را بر دهان گذاشته و متوجه این تکه یادداشت نشد ولی خانم هاپر آن را دید و گفت:

«باربارای عزیزم گمان می کنم چیزی افتاده باشد.»

خود باربارا نیز یادداشت را دیده بود ولی به هیچ وجه جرات نمی کرد آن را از زمین بردارد زیرا در آن صورت ممکن بود پدرش متوجه آن بشود و در اثر آن کار خراب شود. به این جهت چاره جز این ندید که خود را با کاغذ خواهرش مشغول کند و چشم به خطوط آن دوخت. مادرش مجددا روی به او کرده و گفت:

«دختر جان مگر ملتفت نشدی نمی دانم چه بود روی دامن افتاد.»

این بار چارلتون هاپر متوجه موضوع شد و با رویی ترش و لحنی عتاب انگیز گفت:

«سر کار خانم مگر گوشت را پنبه گذاشته ای، چه چیز از دستت افتاده است؟»

لحظه ای سخت و خطرناک بود باربارا به کلی دست و پای خود را گم کرده و چهره اش از شدت هیجان ارغوانی شد. آن گاه برای این که رازش از پرده بیرون نیفتد دامن خود را تکان داده و گفت: «پدر جان هیچ چیز نیست، من که چیزی نمی بینم.» و در همین حال نگاهی خیره به مادرش افکند که او را کاملا به سکوت واداشت. سپس کاغذ خواهرش را خوانده و آن را روی میز گذاشت تا اگر کسی دیگر هم مایل باشد آن را بخواند.

اول دفعه چارلتون هاپر آن را برداشت و نگاهی به سرپای نامه افکند، لند لند کنان آن را بر روی میز افکند و گفت:

«یک حرف حسابی در این نامه نیست هیچ وقت نشده در کاغذ های خود دو کلمه حرف حسابی بنویسد. مثل این که تمام دنیا چشمشان به دنبال او است که ببیند بچه اش چه می کند، چه وقت از خواب بیدار می شود، چه جور لباس می پوشد، این هم در دنیا حرف شد؟»

آن گاه از باربارا تقاضا کرد یک فنجان دیگر قهوه به او بدهد و پس از آن که قهوه را نوشید از جای برخاسته دنبال کار خود رفت. پس از رفتن او خانم هاپر روی به باربارا کرد و گفت:

«دختر جان وقتی که به تو گفتم چیزی از دست افتاده چرا به من آن طور نگاه می کردی؟ چه بود از دستت بر روی زمین افتاد؟»

باربارا تبسمی کرد و گفت:

«مادر جان راست است. چیزی از لای کاغذ خواهرم افتاد. شما می دانید پدرم چقدر کنجکاو است. همیشه و در هر حال راجع به جزئی ترین چیزی هزار نوع سوال و جواب و بازخواست می کند. به این جهت با خواهرم قرار گذاشته ام هر موقع می خواهد چیزی به شخص من بنویسد که فقط خود من باید مضمون آن را بدانم مطلب را روی ورقه یادداشتی نوشته میان نامه بگذارم. این قطعه کاغذ هم قطعاً راجع به مطلبی است که خواسته است فقط خودم آن را بدانم.»

«طفل عزیزم، تو می خواهی چنین وانمود کنی که پدرت حق خواندن کاغذ های تو را ندارد ولی من با تو موافق نیستم. حق شناسی اجازه نمی دهد که تو چنین نظری درباره پدرت داشته باشی.»

«بخشید مادر جان من به هیچ وجه نمی خواهم او را بیگانه

325-323

تصور کنم ولی اگر کمی عقل سلیم داشت از کنجکاوای در جزئیات امور خودداری می کرد. پدرم باید متوجه بشود که ممکن است بین من و خواهرم بعضی مسائل زنانه باشد که روا نیست مردها در آن مداخله کنند.»

باربارا این بگفت و قطعه یادداشت باز کرده و مقابل چشم نگاه داشت. خانم هاپر با تمام حواس خود متوجه حرکات او بود شاید می خواست بداند خواندن این تکه کاغذ چه اثری در او خواهد بخشید ناگهان مشاهده کرد که باربارا دچار لرزش و ارتعاشی شده و خون به صورتش جستن کرد مجدداً رنگ ارغوانی او زعفرانی شد و یادداشت را با حالتی هیجان آمیز در دست خود مچاله کرده و سر بر روی دست گذاشت. پس از لحظه ای سر برداشت با همان هیجان و اضطراب اولیه گفت:

«آه مادر جان؛ مادر جان»

در این هنگام خانم هاپر نیز به هیجان آمده بود بیچاره تصور می کرد این یادداشت حاوی خبر ناگواری است که تا این اندازه باربارا متوحش و مضطرب شده است. رو به او کرده گفت:

«دختر عزیزم مگر خدای نخواستہ خبر بدی در آن نوشته شده»

«نه مادر جان. نه، راجع به ریچارد می باشد. خیال می کردم که راجع به مسائل خودمانی چیزی نوشته. آه. خدایا چقدر خوب شد که پدرم به این یادداشت توجهی نکرد. اگر آن را دیده بود چه می کردیم. آه خدایا، چقدر خوب شد که آن را ندید.»

«دختر جان تو مرا بین زمین و آسمان نگاه داشته ای. بگو مگر چه نوشته است؟»

باربارا کاغذ را روی میز گذاشت. آن را با دست صاف نموده به مادرش داد. خانم هاپر در این تکه کاغذ چنین خواند.

از همان کسی که می دانید کاغذی به من رسیده است. این کاغذ نه تاریخ داشت نه امضا ولی به مجرد دیدن خط او را شناختم. به من نوشته است محرمانه به شما اطلاع بدهم که به همین زودی بار دیگر برای دیدن شما خواهد آمد. مسافرت او در شب خواهد بود. در یکی از همین شب های مهتاب منتظر او باشید.»

خانم هایر صورت خود را با هر دو دست پوشانیده و لحظه ای چند در همین حال بود. آنگاه با صدایی که گویی از قعر چاهی بیرون می آید گفت: «شکر خدا را. شکر خدا را که به من رحم کرد و آنقدر مرا زنده نگاه داشت تا بار دیگر فرزند بدبختم را ببینم.» باربارا که هنوز ملاقات اخیر را فراموش نکرده بود گفت:

«مادر جان، من فکر دیگری می کنم. می ترسم باز خدای نخواستہ خطری به او روی دهد و بار دیگر...»

«نه فرزند عزیزم. همین قدر که دانستم از آن واقعه جان سالم به در برده و رفته است برای من کفایت می کند. من برخلاف تو از خطری نمی ترسم.»

«مادر جان لازم است ارجیبالدکارلایل را فوراً از موضوع اطلاع بدهم، پس از اینکه کارلایل کاغذ را خواند آن را خواهم سوزانید.»

«بنابراین هر چه زودتر اگر ممکن شود همین امروز ارجیبا را پیدا کن و کاغذ را به او نشان بده، تا این کاغذ را نسوزانی من راحت نخواهم بود.»

باربارا همان روز به سوی دفتر کارلایل روانه شد. کارلایل در دفتر نبود. در قصر خود نبود، به یکی از نواحی مجاور برای انجام کاری رفته و ممکن بود آن روز بازنگردد. باربارا مایوس به سوی خانه بازگشت. آن روز پس از صرف نهار از جای برخاسته به سوی دروازه باغ رفت و در آنجا به امید اینکه شاید کارلایل عبور کند انتظار می گذرانید لحظه ها و دقائق پشت سر هم می گذشت و کارلایل پیدا نشد. به این جهت یقین کرد که به هنگام مراجعت بدون اینکه سری به دفتر کار خود بزنند به ایست لین رفته است.

در چنین حالی چه کاری از دستش برمی آمد، چه راهی می باید در پیش گیرد، موضوع برای برادر بدبخت و دربردرش یک موضوع حیاتی بود. وجدان او به وی می گفت که باید هر چه زودتر به ایست لین برود. در این هنگام هیجان فکری و دماغی او به سر حد اعلا رسیده بود، به نظرش می آمد که آمدن ریچارد به ایست لین یک تقدیر آسمانی بوده تا در اینجا با کاپیتان تورن روبرو گردد و نقاب ریا و تزویر از چهره او برگردد و قاتل حقیقی هلیجوان را به دست عدالت بسپارد. ولی در عین حال نمی دانست مقابله تورن و ریچارد به چه نحو ممکن است صورت گیرد. بعد از واقعه اخیر ریچارد قدرت آن را نداشت که در روز روشن به ایست لین بیاید، هر چه بیشتر می اندیشید خود را بیشتر محتاج کمک و راهنمایی کارلایل می دید. به نظرش رسید که لازم است فوراً کارلایل را از جریان امر مطلع سازد.

آن روز عصر به محض اینکه پدرش برای دیدن همکاران خود از خانه بیرون رفت باربارا به سوی مادرش رفته و گفت:

«مادر جان من می خواهم بروم کارلایل را ببینم. شما که در رفتن من مانعی نمی بینید؟»

330-326

«خیر دخترجان، چه مانعی دارد. برو او را ببین، باربارا او را وداع نموده خارج شد و به سوی ایست لین روان گردید، چون به آن جا رسید از پیشخدمتی تقاضا کرد ورود او را به کارلایل اطلاع دهد پیشخدمت جواب داد «ببخشید خانم، ارباب

منزل نیستند امروز ظهر خانم و بچه‌ها و خانم کورنی برای ناهار انتظار او را داشتند و نیامد، بیچاره باربارا به کلی مایوس شده بود پیشخدمت از او تقاضا کرد که ایزابل را ببیند ولی باربارا این تقاضا را رد کرد حالت پریشان او مقتضی دیدن کردن از ایزابل نبود. در این موقع ایزابل کنار پنجره ایستاد جاده را می‌نگریست شاید شوهر خود را ببیند زیرا از نیامدن او به خانه بیمناک بود و نمی‌توانست آرام بگیرد، از آن نقطه باربارا را مشاهده کرد که به سوی قصر ایست‌لن می‌آید. متوجه شد که یک دو جمله با پیشخدمت گفتگو کرده از آن جا دور شد. مشاهده این حال رشک و غضب او را پیش از پیش برانگیخت پیشخدمت را احضار کرده و پرسید: «کسی با تو گفتگو می‌کرد خانم باربارا هایلر بود!» پیشخدمت جواب داد: «بله سرکار خانم، ارباب را می‌خواست ببیند، تشریف نداشتند. به او گفتم شما تشریف دارید و تعارف کردم که پیش شما بیایند قبول نکردند به نظرم کار فوری با او داشتند.» ایزابل چیزی نگفت. به اطراف خود نظری افکند. نگاه او با نگاه فرانسیس له ویزون که کاملاً مراقب حال او بود تلاقی کرد. در نگاه فرانسیس اثری بود که از شفقت و دلسوزی او نسبت به ایزابل حکایت می‌کرد. مثل این بود که می‌خواست بگوید تو چقدر بیچاره و بدبختی که چنین رقیبی در مقابل داری. ایزابل از فرط بیچارگی هر دو دست را به هم وصل کرد. برای این که اضطراب خود را از فرانسیس بپوشاند بار دیگر به خارج پنجره نظر افکند دید باربارا از در قصر دور شده و مشغول رفتن است در همین هنگام کارلایل را دید که از خم جاده نمایان شد. این دو نفر چون همدیگر را دیدند با شوق و رغبتی که در نظر ایزابل یک دنیا معنی داشت به سی هم دویدند دست همدیگر را در دست گرفتند و بر روی هم تبسم کردند. خانم ایزابل کاملاً مراقب حرکات آن‌ها بود. در این هنگام حاضر بود تمام عمر خود را بدهد و گفتگوی این دو نفر را که به نظر وی فقط در اطراف مسائل عاشقانه دور می‌زد بشنود. اولین حرفی که باربارا به کارلایل زد این بود: «ارچیبالد چقدر خوشوقتم که توانستم شما را ببینم. امروز برای دیدن شما به دفتر شما رفتم هم به خانه شما نزدیک بود از دیدن شما مایوس شوم. خبرهای مهمی کسب کرده‌ام.» «چطور راجع به تورن خبری به دست آورده اید؟» «خیر، درباره ریچارد این یادداشتی این که امروز صبح برای فرستاد.» «این بگفت و یادداشت را کیف بیرون آورد و به کارلایل داد. کارلایل با عجله کاغذ را از دست او گرفت. آن را مقابل چشم نگاه داشته و محتویات آن را از نظر گذراند. باربارا تمام حواس خود را جمع کرده میخواست ببیند خواندن این کاغذ چه اثری در کارلایل می‌بخشد. هیچ یک از این دو نفر متوجه نبود که در مسافت کمی از بالای پنجره دو دیده شرر بار خانم ایزابل آن‌ها را می‌بیند و چشمان ناپاک مردی بیگانه مراقب آن‌ها است. باربارا اظهار داشت: «ارچیبالد. مثل اینست که اراده خداوندی بر این قرار گرفته در چنین موثقی ریچارد با این حدود بیاید. یاد دارید مادرم خواب دیده بود قاتل اینجا است و ریچارد آمده او را نشان می‌دهد؟ به نظر من وقتی رسیده که وضع به کلی روشن شود. باید کاری کرد که ریچارد تورن را ببیند. ترتیب این کار را هم باید شما بدهید. به نظر شما چه چیز باعث شده که ریچارد با وجود مخاطرات زیاد با این حدود بیاید! قطعاً به پول احتیاج پیدا کرده است. آیا مادرت اطلاعی دارد.» «بلی متأسفانه اطلاع پیدا کرد. کاغذ را جلوی او باز کردم هیچ تصور نمی‌کردم مربوط به ریچارد باشد. خیلی میل داشتم تا آمدن ریچارد قضیه از مادرم پوشیده بماند. زیرا انتظار و اضطراب او را به کلی از پای درمی‌آورد. باو کنید اضطراب و ناراحتی من هم کمتر از او نیست. تا وقتی که نیامده و از اینجا به سلامت نرفته است. من آرام و قرار ندارم.» باربارا تصدیق کن رفتار ریچارد طوری است ه تقصیر را متوجه او می‌کند.» باربارا درمانده و بیچاره دست کارلایل را در دست گرفت گفت: «آه ارچیبالد. اقللاً شما یک نفر نباید از او بدگمان باشید نباید او را مقصر بدانید. برادر من قاتل نیست.» «خیر باربارا. من او را قاتل نمی‌دانم به علاوه به نظرم چنین می‌رسد که وقتی رسیده است که بتوانیم قاتل اصلی را بگیریم از کجا که همین تورن قاتل واقعی

نباشد.» آه، خدایا! اگر چنین روزی برسد اگر بار این اتهام از دوش برادر بی گناه من برداشته و بی گناهی او ثابت شود. و یکبار دیگر ما در پیش مردم سرافراز و رو سفید باشیم منتهای خوش بختی است. ارچیبالد برای مواجه شدن این دو نفر چه اندیشه ای؟ «باربارا، الساعه راهی به نظرم نمی رسد. همینقدر به محض ورود ریچارد اگر احتیاجی به پول داشت به من اطلاع بده.» مسلماً به شما اطلاع خواهم داد. شاید اصلاً محتاج به پول نباشد؛ شاید فقط بای دیدن مادرم متحمل این زحمت و مخاطرات شده باشد.» در این هنگام کارلایل دست پیش برد و دست باربارا را در دست گرفت: «من دیگر باید بروم امرز هیچ به منزل نرفته ام.» آنگاه قبل از این که دست باربارا را رها کند مثل کسی که مطلب تازه ای به خاطرش رسیده باشد دو سه قدمی با وی روان شده و گفت: «باربارا در نظر داشته باش اگر احتیاج به پول پیدا کرد و مادرت نداشت فوراً به من خبر بده تا هرچه بخواهد تهیه کنم.» باربارا همان گونه که دست کارلایل را در دست داشت به رسم حق شناسی آرا تکانی داده و گفت: «ارچیبالد فوق العاده از مهبانی و لطف شما متشکرم مادرم خودش می دانست که اگر احتیاج به پول باشد شما مضایقه نخواهید کرد.» این بگفت و نگاهی آمیخته با احساسات احترام آمیز که در عین حال یک سلسله عواطف درونی نیز در آن راه داشت به کارلایل افکند. کارلایل نیز سری در مقابل او فرود آورد دست آن ها از هم جدا شد و باربارا به سوی خانه خود و کارلایل مانند کسی که نگران رسیدن به جایی باشد با قدم هایی بسیار سریع به سوی قصر رفت. چون به قصر رسید به اطاق خود رفته و لباس های خود را تغییر داده و به دیگران ملحق شد و از این کع نتوانسته بود نهار به خانه آید و آنها را در انتظار گذاشته است معذرت خواست لبهای خانم ایزابل له هم چسبیده و کلمه ای از زبان وی خارج نگردید ولی کارلایل که از هیچ جا خبر نداشت به هیچ وجه متوجه سکوت حزن آمیز او نشد. خواهرش به عادت خود روی به او کرد و گفت: «ریچابالد باربارا هایلر با تو چه کار داشت؟ کارلایل از این سؤال یکه ای خورد اندکی مضطرب شد و اضطراب او بر ایزابل مخفی نماند. کارلایل که به هیچ وجه قضایای ریچارد و اظهارات او و قضیه امر را به احدی ابراز نکرد و قول داده بود بود راجع به این موضوع به هیچ کس چیزی نگوید در این موقع نیز مقتضی ندید حقیقت امر را آن هم در حضور فرانسیس له ویزون فاش کند. به این جهت حواب داد چیزی نبود. با من کار شخصی داشت. آنگاه برای اینکه گفتگو را تغییر دهد گفت من گرسنه هستم چیزی دارید بخورم؟ خانم کورنی که در عمر خود بی پروا بود و ملاحظه مقتضیات را نمی کرد و تا چیزی را کاملاً نمی فهمید دست بر نمی داشت به جای این که پرسش کارلایل را پاسخ دهد گفت: «ارچیبالد پس آن کاغذ چه بود که می خواندی مثل این که یادداشت بود. کارلایل در بد دامی گیر کرده بود.

350-331

هیچ نمی دانست این زن پرحرف و کنجکاو را چگونه ساکت کند و برای اینکه جنبه ی شوخی به موضوع داده باشد خنده ای کرد و گفت:

" من چه بگویم فرض کنید خانم جوانی مرا محرم خود قرار داده و کاغذهای شخصی خودش را بمن نشان بدهد باطمینان اینکه من سر نگه دار هستم در ان صورت چطور می توان اسرار دیگران را فاش کنم."

خانم کورنی باز هم دست بر نداشت متوجه نگاههای پر معنی کارلایل که خانم ایزابل و فرانسیس لویوزن کاملاً بان توجه داشتند نگردید. با لحن اعتراض آمیز گفت:

"اه ارچیبالد، مهمل می گوئی چرا راست و صریح نمی گویی بار بار با تو چیکار داشت که سعی میکنی جنبه معما بموضوع بدهی اصلا این روزها رفت و آمد و معاشرت باربارا با تو از حدود عادی تجاوز کرده است." کارلایل از روی درماندگی نگاهی بخواهر انداخت. ناگهان گویی پرده پندار از جلو چشم کورنی برداشته شده با حالی تقریبا اشفته گفت:

"اه ارچیبالد نکند باز موضوع راجع به بهمان قضیه سابق باشد"

اشاره خانم کورنی به "قضیه سابق" موضوع اتهام ریچارد هایلر بود. کارلایل نیز نکته را فهمید و دانست خواهرش ملتفت شده است که باید موضوع اتهام ریچارد در بین باشد ولی برای اینکه ددیگران از قضیه چیزی نفهمند خنده دیگری کرده و گفت:

"خواهر جان شما چقدر حرف می زنید چرا مشغول غذا خوردن نیم شوید آخر شما باید بدانید که ادم حسابی

هیچوقت اسرار کسی را در پیش دیگران فاش نمی کند مخصوصا کسی که مرا محرم قرار داده و از من راجب

موضوعی مصلحتی بجوید. آقای فرانسیس له ویزیون عقیده شما چیست؟"

کاپیتان له ویزیون سری بعلامت احترام و قبول فرود آورد و در عین حال تبسمی شیطنت امیز که هزاران معنی داشت بر لبانش نقش بست و از گوشه چشم نگاهی به ایزابل نمود. دیگر در این موضوع گفتگویی نشد ایزابل به فکر فرو رفت و پیش خود تصمیم گرفت به محض اینکه تنها بماند از ارچیبالد کارلایل توضیحاتی بخواهد چون این دو نفر تنها شدند ایزابل با حالی خراب و دلی پر درد روی به کارایل کرده و گفت:

"ارچیبالد خانم باربارا هایلر با تو چه کار دارد؟ چه می خواهد؟"

"ایزابل کار خصوی دارد از مادرش به من پیامهایی می آورد؟"

"ایا لازم است موضوع از من مکتوم بماند؟"

کارایل ساکت ماند نمی دانست چه بکند در گفتن جریان حقایق و ساکت بودن مردد ماند می دید فاش کردن قضیه

برای ایزابل صورت خوشی ندارد مخصوصا متوجه بود اگر بخواهد سوطن خود را در قضیه قتل نسبت به تورن بر زبان بیاورد انقدرها خوشایند نخواهد و بد صلاح دید که عجلالتا تا موضوع بدگمانی او تحقق نیافته ساکت بماند و چون ملاقات بین ریچارد و تورن صورت گرفت و گناه کار و بدن تورن محقق شد جریان قضایا را برای زن خود شرح دهد به هیچ وجه نمی توانست حدس بزند زنش نسبت به او و باربارا بدگمان شده و الا قطعا همان لحظه حقایق را برای او شرح می داد کاش همین کار را کرده بود زیرا در این وصرت یک سلسله حوادث ناگوار که در فصول آینده به شرح ان خواهیم پرداخت واقع نمیشد. به همین خیال روی به ایزابل کره گفت:

"عزیزم، تصور نمی کنم شرح قضیه مطلوب طبع تو باشد و باری از دوش بردارد میدانی که حوادث نامطلوبی برای خانواده ها بر پیش امد کرده است. گفتگوی من و باربارا در اطراف همان موضوع وبد"

توضیحات مبهم کارلایل برای ایزابل کافی نبود نمی توانست باور کند که آنچه شوهرش می گوید حقیقت دارد کارلایل باو گفته بود شرح قضیه مطلوب بع تو نیست ایزابل از گفته ی او چنین نتیجه گرفت که قطعا آنچه که مربوط به معاشقه کارلایل و باربارا هایلر باشد خوشایند او نخواهد بود این وهم و پندار بر غضب او افزود رفته رفته یک نوع حالت لاقیدی و بیاعتنایی نسبت به زندگی و زندگانی جانشین این غضب شد. کارلایل هیچگاه نمی توانست تصور کند هنوز هم ایزابل نسبت به او و باربارا بد گمان است .

صبح روز بعد ایزابل با حالی پریشان در اتاق خود نشسته و به فکر درماندگی و بیچارگی خود وبد می دید دوران دوشیزگی او تقریباً با محرومیت و ناکامی گذشته و بعد از فوت مادر روی مهری از دنیا دیده و بعد از ان نیز مانند ماهی که از اب بیرون افتاده و با هوای محیط خارج بیگانه باشد در محیط زندگانی زناشویی افتاده و در اینجا نیز دچار شکست و ناکامی شده است حتی یک لحظه هم به این فکر نیفتاد که ممکن است شکست و ناکامی او در زندگی مولود اخلاق و طرز فکر و چگونگی قضاوت‌تغیر معقول خودش باشد متوجه نبود مع بیدار شدن احساسات خفته روزگار دوشیزگی منشا تمام ناراحتی‌ها و بیچارگی‌ها و بدگمانی‌ها ی او است. برای بدبختی و محرومیت خود دلایل کافی در دست داشت که انها را قطعی میدانست.

هنگامی که کارلایل برای رسیدگی بکارهای خود از خانه خارج می شد فرانسسس له ویزون نیز با ظاهری اراسته و وضعی کاملاً دوستانه و صادقانه دوش بدوش او تا بیرون باغ مشایعت وی رفت انج ابا کارولایل وداع کدره و باز گردید پس از ربع ساعت به سر وقت ایزابل رفت از ملاقات عاشقانه بازبارا هایلر و کارلایل با ایزابل سخن گفت. ایزابل دیگر مانع صحبت و گفتگوی او نمی شد با حرص و ولعی کامل با اخباری که فرانسسس له ویزون نقل می کرد گوش میداد هر کلمه که از زبان این جوان خارج می شد مثل تین بود که بر جراحت او نمکی میپاشد در تمام این مدت به کلی ساکت بود حتی کلمه ای بر زبان نیاورده بود در همین هنگام پیشخدمت وارد شده پاکتی بدست او داد پاکت حاوی محتوی دعوت نامه ای بود از او و کارلایل و خنم کورنی برای صرف شام ایزابل میز خود را جلو کشیده و مشغول نوشتن جواب شد. ولی لازم بود تصمیم خنم کورنی را بدانند لذا به اتاق او رفته و سوال کرد که ایا دعوت را قبول خواهد کرد یا خیر کورنی از او پرسى: "ایا شما خواهید رفت؟"

ایزابل با لحنی طعنه آمیز گفت: "اری هم کارلایل . هم من هر دو احتیاج به تغییر و تنوعی داریم و فرضاً برای چند ساعتی هم شده لازم است ارچیبالد کمی سرگرم شود."

از لحن صحبت ایزابل بخوبی نمایان بود که تحت تاثیر حسادت خانمان برانداز و بدگمانی بی جهت که نسبت به شوهر پیدا کرده بود شخصیت روحی و اخلاقی او بکلی تغییر یافته و رفتار و گفتار او تماماً عوض شده است. خانم کورنی چون این بشنید برای اینکه به بهانه ای مخالفت با رای ایزابل کرده باشد گفت.

"از اینقرار می‌خواهید برویدو مهمان خودتان را تنها بگذارید؟"

خانم ایزابل مشغول نوشتن بود و پاسخی به این گفته نداد کورنی با اصرار و سماجت بیشتر گفت:

" آخر می خواهم بدانم با میهمانتان چه خواهید کرد جواب سوال مرا بدهید"

" می خواهید چیکار کنم اینجا هست شام برایش تهیه می کنند و هر کاری داشته باشد انجام می دهند از ما چه می خواهد فرمودید شما این دعوت را قبول خواهید کرد یا خیر."

" خیر من نمی توانم بپذیرم نخواهم آمد." ایزابل با نهایت سردی و خشونت گفت: " در اینصورت راجع به کاپیتان له ویزون اشکالی نخواهد بود شما اینجا هستید و بجای ما از او پذیرایی می کنید."

خانم کورنی نگاهی غصی الود به ایزابل افکند فریاد کرد:

" خیر، بهیچوجه من مشتاق معاشرت او نیستم بلکه از او خیلی هم نفرت دارم من بی میل نیستم دعوت را قبول کنم ولی پذیرش دعوت مستلزم اینست که لباس تازه ای بدوزم."

" اینکه اشکالی ندارد خود من هم احتیاج به لباس دارم"

کورنی بمحض شنیدن این حرف با چهره ایی برافروخته نگاه تندى به ایزابل نمود و فریاد کرد:

"چه گفتید؟ می خواهید لباس ستاره بدوزید مگر می خواهید نمایشگاه لباس باز کنید؟ الان شما دوازده دست لباس دارید دیگر می خواهید چکار کنید؟"

"اولا که دوازده دست لباس ندارم و ثانيا برای این مهمانی محتاج لباس تازه هستم و باید تهیه کنم." جوابی سخت بود که به اعتراض خانم کورنی داده شد در جریان حوادث اخیر اوضاع و احوال ایزابل بقدری تغییر یافته بود که کوچکترین مداخله و اعتراض کورنی او را از رده می ساخت و این از ردگی ها در تغییر خط مشی زندگی او فوق العاده دخیل بود.

ایزابل بدون اینکه دیگر چیزی بگوید نامه را به پایان رسانید انرا در پاکت نهاده مهر کرد و زنگ زده مستخدمی را احضار نمود پاکت را باو داد و بار دیگر زنگ زده و یلسو را احضار نموده از او پرسید.

"میدانی که خیاط چه وقت برای بریدن لباس لوسی باینجا خواهد آمد گویا قرار بود امروز صبح بیاید و نیامده است" ویلسون در مقابل این پرسش بکلی ساکت ماند ایزابل متوجه شد که بین او و خانم کورنی نگاهی رد و بدل شد ابلاخره کورنی سر برداشت و روی به ایزابل کرده و گفت:

"خانم خیاط امروز نخواهد آمد من مخصوصا سفارش کردم که او را احضار نکنند زیرا لوس یاحتیاج به لباس تازه ندارد"

ایزابل بالحنی سخت تر و خشن تر جواب داد:

"خانم ببخشید خود من صلاحیت کامل دارم که بدانم چه چیز مورد احتیاج من یا بچه ام میباشد."

"اصلا لوسی چه احتیاجی به داشتن لباس تازه دارد اینهمه لباسهای نو و قیمتی که برایش خریدید چه شد؟"

ویلسون که تا این موقع ایستاده و گوش حرفهای او میداد دیگر ماندن را مناسب ندیده اهسته بیرون رفت و در را بست ولی هنگام بیرون رفتن نگاهی چنان شفقت امیز به ایزابل نمود که سراپای ایزابل به لرزه در آمد تصور اینکه موجودی بدبخت و بیکیس و بی پناه است و حتی مستخدمه خانه هم او را قابل رحم و شفقت میداند آتش در نهادش زد: کشو میز را گشود یادداشتی از آن بیرون آورد ه سطری چند بروی آن نوشت و خیاط خود را احضار کرد کورنی چون این بدید بیش از پیش بغضب درآمد و غرغر کنان گفت:

"باشد، خانم حرفهای مرا رد کنید بالاخره روزی خواهد رسید که از این خیره سری پشیمان شوید بچشم خود روزی را می بینم که شوهرتان مفلس و خودتان بیچاره شوید بیچاره ارچیبالد از صبح تا شب باید زحمت بکشید." در این هنگام ایزابل مانند کسی که کاری برخلاف انصاف انجام داده باشد به تفکر فرو رفت.

فصل بیست و ششم

ماه نور افشانی می کرد و پرده ای سیمین بر روی جهان گسترده بود اختران شبگرد چشمک میزدند رهگذری خسته خود را در سایه درختان میکشاند و سعی میکرد که از انوار سیمگون ماه برکنار ماند تا کسی متوجه عبور او نشود. مانند محکومی خانه بدوش که از دست مجازات و عدالت فرار کرده باشد سرش پائین و حواسش متوجه اطراف بود. بانداک صدائی از جای جسته سراپا گوش می شد.

او لباس کارگران را بر تن داشت جامه ای ژنده بر تن کفش نیمه بر پای عصای کوچکی بر دست داشت. سیلپهای بلند و سیاه او نیمه پایین صورتش را پوشانیده و قیافه ی مرموز یبه او داده بود اهسته اهسته به طرف خانه ی چارلتون هایلر میرفت چون به انجا رسید کاملا اطراف خود را نگریست و چون مطمئن شد کسی او را نمی بیند اهسته داخل باغ شد و خود را در میان بوته های انبوه نباتات بلند پنهان ساخت ان روز چارلتون هایلر برخلاف معمول از خانه

بیرون نرفته و معلوم نبود در این کار تعمدی داشته ای ماندن او در خانه تصادفی بوده است زیرا بندرت اتفاق می افتاد که چارلتون هایلر در خانه بماند مگر اینکه مهمانی داشته و خود را مجبور به پذیرایی او ببیند .

باربارا با حالتی امیخته با اضطراب و نگرانی در حالیکه از بودن پدر خود در خانه بیم داشت مبادا مصادف با ورود برادرش باشد هر لحظه به بهانه ای از اتاق خارج شده و اطراف و جوانب را می نگریست و باز به اتاق برگشته به جای خود می نشست ولی باطنا چنان بود که گویی بر روی مجمری از آتش قرار دارد حاضر بود نصف عمر خود را بدهد و پدرش در این لحظه از خانه خارج گردد و لی برخلاف میل و انتظار او چارلتون هایلر مانند کسی که از تمام جریان قضایا اطلاع دارد به جای خود میخ کوب شده و چنان بود که گویی امشب به هیچ وجه خیال بیرون رفتن از خانه ندارد اتفاقا صندلی او نیز بر جایی قرار داشت که مشرف به باغ بود و بیم آن میرفت که اگر ریچارد در این موقع وارد شود قبل از همه پدرش او را ببیند اضطراب و نگرانی خانوم هایلر دو چندان بود پیوسته بین او و باربارا نگاه های استرحام آمیزی رد و بدل می شد بالاخره خانوم هایلر به خود جرات داده از شوهرش پرسید :

" عزیزم مگر امروز خیال بیرون رفتن نداری؟"

" خیر نمی خوام به جایی بروم."

این جواب با لحنی ادا شد که لرزه بر اندام خانوم هایلر و باربارا افکند هر دو گمان کردند که چارلتون هایلر از قضایا چیزی فهمیده و تعمداً از خانه خارج نشده است باربارا نگاهی به درون باغ افکند و ناگهان مانند صاعقه زدگتن در جای خود خشک شد در یک گوشه دور دست در پشت انبوه شاخه های درختان علامتی مشاهده می کرد این علامت ورود برادرش ریچارد هایلر را باو خبر میداد بکلی دست و پای خود را گم کرد رنگ رخساره اش مانند گچ دیوار سفید شد لبهایش از ترس و اضطراب می لرزید برای اینکه شاید بتواند بدانسوی رفته از وقوع خطر جلوگیری کند در حالیکه عرق از سر و رویش میریخت روی به حاضرین کرده گفت:

" فوق العاده گرم است میخوام بروم میان باغ قدری بگردم شاید حالم جا بیاید."

این بگفت و اهسته از اتاق خارج شد و به طرفی که علامت را مشاهده کرده بود روان گردید چون به آن نقطه رسید اهسته به میان درختان خزید در همین هنگام چهره رنگ پریده ریچارد برادر خود را از زیر شاخه درختی مشاهده کرد علامت رنج در چهره این جوان نمایان بود. با آنکه هنوز در عنفوان جوانی بسر میبرد باز چهره اش پرچین و موهایش خاکستری و در نظر مانند مردان چهل ساله می نمود باربارا بمحض دیدن او دچار هیجانی وصف ناپذیر شد با صدائی آرام و اهسته گفت اه ریچارد ریچارد عزیزم نیم توانم در یک نقطه ایستاده و با تو صحبت کنم پدرم ددرخانه است می بینی در عرض سال بندرت اتفاق می افتد یکشب در خانه بماند و متاسفان هامشب برخلاف عادت بیرون نرفته است."

" باربارا می خواهم مادرم را ببینم کاری کن که از دیدار او محروم نمانم:

: ریچارد چطور چنین کاری ممکن است باید تا فردا شب صبر کنی."

" باربارا توقف برای من فوق اعاده مشکل است نمی توان تا فردا شب صبر کنم باید بدانی با حادثه ای که چند وقت پیش برای من رخ داد معلوم می شود روح شیطان در همه جا مرا تعقیب می کند از کجا معلوم است که بار دیگر من گرفتار نشوم."

" با وجود این باید هر طور شده یکی دو روز در همین حوالی توقف کنی این موضوع علتی دارد که بتو خواهم گفت

ان شخص که باعث بدنامی و گرفتاری تو شد و تورا اینطور بدبخت کرد ان تورن لغنتی."

" اه باربارا اسم اورا پیش من نیاور که ایندفعه با او روبرو شوم اورا خواهم کشت." " شاید همین زودی با او روبرو شوی این شخص در ایست لین اقامت دارد گرچه بر من یقین حاصل نیست که این شخص قاتل حقیقی باشد ولی اسم او و مشخصات او با توضیحاتی که تو درباره قاتل هلیجوان داده ای مطابقت می کند."

ریچارد از شنیدن این خبر فوق العاده به هیجانانگیز بود. بیچاره نمی توانست بر روی پا بند شود ب اشفتگی خاطر فریاد زد: "اه خدا چه می شود که بار دیگر با او روبرو شوم باید اورا ببینم هرطور و به هر قیمت شده باید با او روبرو شوم . باربارا ببین چه می گویم ." حرف بیچاره ریچارد ناتمام ماند زیرا متوجه شد که باربارا چند قدم از او دور شده است و اگر بخواهد بلند حرف بزند ممکن است صدایش بگوش دیگران برسد در همین هنگام باربارا بار دیگر با او نزدیک شده گفت:

" ریچارد می بینی؟ من نمی توانم در یکجا آرام بگیرم باید پیوسته در حرکت باشم والا ممکن است پدرم متوجه شود این شخصی که می گویم جوانی است زیبا روی ظریف بلند قامت باریک میان همیشه لباس فاخر می پوشد و جواهر و مخصوصا الماس زینت خود می کند.

" همانست باربارا درست تشخیص داده ای همانست."

" قرار ما بر این است که آقای کارلایل ترتیبی فراهم کند تا بتوانی اورا ببینی فرضا هم که این شخص قاتل باشد باز نمی توان انا و فورا اقدامی علیه او بعمل آورد و کاری کرد که تو تبرئه شوی ولی اقلا تکلیف معلوم می شود و انسان می فهمد طرف او کیست و با چه کسی باید بجنگد ایا اطمینان داری که اگر او را ببینی خواهی شناخت."

" البته، که او را خواهم شناخت همانطور که ممکن نیست قیافه او را فراموش نخواهم کرد. باربارا همانطور که شکل و قیافه تو یا پدر و مادرم از نظرم محو شود همانطور هم قیافه تا ابد در روی قلبم نقش شده شکل او هم در اینجا در روی قلبم نقش شده است در اینصورت چطور ممکن است او را ببینم و شناسم."

"عجالتا تا متن آقای کارلایل را ببینم و با او مشورت کنم نمیتوانم راهی پیش پای تو بگذارم فردا عصر بمحض اینکه هوا تاریک شد بهمین نقطه بیا شاید کارلایل بتواند ترتیبی بدهد که دیدن او بدون زحمت صورت گیرد اگر چنانچه...."

این بار حرف باربارا ناتمام ماند زیرا پنجره اتاق بشدت باز شد و صدای چارلتون هایلر شنیده میشد که میگفت: " باربارا مگر تصمیم گرفته ای خودت را ناخوش کنی؟ چه خبر است که انقدر در مقابل باد قدم میزنی بهتر اینست که باطاق خودت بروی حوصله بیمار داری ندارم."

بیچاره باربارا از ترس زبانش بند آمد با لکنت زبان به ریچارد گفت: " برادر جا میبینی به چه مصیبتی گرفتاریم چاره ای نیست امشب بهتر است از هم جدا شویم ولی فردا شب قطعاً پدرم در خانه نخواهد بود. خدانگهدار."

انشب باربارا با هیجان واضطراب گذرانید. صبح روز بعد با هزار زحمت بهانه بدست آورده با عجله و شتاب زیاد بسوی دفتر کار کارلایل روان شد بدبختانه در اینجا مواجه با ناامیدی شد دلیل منشی کارلایل ابو اطلاع داد ساعتی پیش بیرون رفته و ممکن است تا چند ساعت دیگر باز نگردد ابربارا با هیجان و اضطراب گفت:

" آقای دلیل هرطور شده باید فورا و بدون تاخیر آقای کارلایل را ببینم."

" خانم باربارا تا اینجا که من اطلاع دارم ارباب تا بعد از ظهر امروز مراجعت نخواهد کرد خود من هم با او کار دارم ولی قرار ملاقات ما بعد از ظهر است. شما اگر کار فوری دارید که از من ساخته باشد بفرمایید تا فوراً انجام دهم. "

باربارا اهی کشید و جواب داد خیر آقای دیل لازم است خود ارباب را ببینم.

در همین لحظه که باربارا و آقای دیل گرم گفتگو بودند ایزابل با دختر کوچک خود از اینجا می گذشت چون باربارا را دید آتش در نهادش افتاد و از آنچه مشاهده کرد چنین نتیجه گرفت که این دختر حتی در دفتر کار هم دست از شوهر او بر نمی دارد با وجود این از نظر حفظ ظاهر تبسمی کرد و سری فرود آورد و در همان حال تردید و وسواس و خشم و غضب از اینجا دور شد آن روز ساعت 4 بعد از ظهر مجدداً باربارا باز گشته و اینبار بدیدن کارلایل موفق شده جریان قضایا را برای او شرح داد.

کارلایل ذاتاً و فطرتاً از نیرنگ متنفر و در تمام مراحل معتقد به صراحت و ازردگی بود. در این مورد نیز ابتدا دچار تردیدی شد ولی فوراً حس کرد که در چنین موردی اگر ترتیبی فراهم کند تا ریچارد هایلر در خفا کاپیتان تورن را ببیند عملی بر خلاف قاعده انسانیت مرتکب نشده است.

برای انجام این کار فکری اندیشید و بالاخره خود را ناچار دید که قرار مواجهه ریچارد را با تورن برای عصر همانروز بگذارد ولی بلافاصله بیاد آورد که در آن موقع باتفاق ایزابل برای شب نشینی دعوت دارد باوجود این روح فداکاری و از خودگذشتگی وی بقدری بود که حاضر شد خویشتن را از حضور در آن ضیافت محروم کند تا بتواند در نتیجه بیچاره ای را از سختی برهاند.

زیرا می دید توقف زیاد ریچارد ممکن است باعث تولید اشکالاتی شود بهتر آن بود که هر چه زودتر این کار را انجام دهد به این جهت به باربارا سفارش کرد که به خانه بازگشته و به محض اینکه ریچارد آمد او را با خود به دفتر کار او بیاورد مخصوصاً توصیه کرد مبادا ریچارد از آمدن به اینجا ابا کرده ترس و تردید به خود راه دهد پس از رفتن باربارا یادداشت فوری به تورن نوشت تقاضا کرد ساعت هشت امروز به خانه او بیایدارسال این یادداشت خارج از موضوع نبود زیرا صبح همان روز راجع به کار تورن اطلاعاتی کسب کرده و فرضاً هم اگر این پیش آمد رخ نمی داد باز درصدد ملاقات او بود. این حادثه باعث شد که بدون تاخیر از او ملاقات کند پس از انجام این کار به سایر کارهای متفرقه خود پرداخت و در ساعت پنج فراغتی حاصل کرده بسوی ایست لین روان شد فصد وی از رفتن بخانه این بود که حدوداً حادثه غیر منتظره ای را بزین خود اطلاع دهد. از مصاحبت او در مجلس ضیافت عذر بخواد. هنگامی که بخانه رسید مشاهده کرد که کالسکه آماده شده ایزابل لباس پوشیده خود را اراسته و منتظر او میباشد چون ایزابل او را دید بجای تهنیت و خوش آمد گفت:

" مگر فراموش کرده ای که باید ساعت پنج و نیم در مجلس ضیافت حاضر باشیم ساعت شش شام خواهند خورد. " کارلایل جواب داد " خیر ایزابل فراموش نکرده ام ولی امکان نداشت بتوانم زودتر از این به خانه بیایم و حالا هم که آمده ام برای این است که بتو اطلاع دهم امشب متأسفانه نمی توانم با تو در این ضیافت حاضر شوم از طرف من از خانواده جفرسن معذرت بخواه. "

ایزابل تاملی کرده افکار و تصورات عجیبی او را بخود مشغول کرده بود بالاخره از کارلایل پرسید:

" چرا نمی تونی با من بیایی؟ "

" کار فوری پیش آمده و ناچارم بطور قطع امروز انرا انجام دهم بمحض اینکه شام خوردم باید بدون تردید و تامل بدفتر کارم بروم. "

ایا این عذر و بهانه ها برای این است که در غیاب او به باربارا بپیوندد و ساعتی را با او بگذرانند.
این فکر در مغز او قوت گرفت و جای کرد حتی کوچکترین تردیدی در صحت این تصور برای او رخ نداد گونه
هایش هر لحظه رنگی برنگی میشد و از مجموع حالات مختلف وی یکنوع حس نفرت اشکارا بود. کارلایل کاملا
متوجه این حالت شد و به تصور اینکه ایزابل از تنها رفتن به انجا نگران است به وی گفت:
" ایزابل تو نباید از نیامدن من ناراحت باشی مطمئن باش که به هیچ وجه در این موضوع تقصیری ندارم کاری برای
من پیش آمده خیلی متاسفم."
" تو معمولا عصرها به دفتر خودت بر نمی گشتی در تمام این مدت یاد ندارم مشغولیات شبانه برای خودت فراهم
کرده باشی."
" صحیح است سابقا کارهایی را که داشتم در موقع عصر به دلیل رجوع میکردم و او همه را انجام می داد ول یاین بار
طوری است که او نمی تواند به موضوع رسیدگی کند. باید حتما خودم حاضر باشم."
ایزابل بار دیگر تامل کرد پس از چند لحظه سکوت را درهم شکست و پرسید:
" تصور میکنی بتوانی بعد از یکی دو ساعت کارت را انجام بدهی و بما ملحق شوی؟"
" نه ایزابل تصور نمی کنم بتوانم حاضر شوم شاید تا ساعت ده و یازده مشغول باشم."
ایزابل دیگر چیزی نگفت. جامه نازک برتن پوشید و بدون اینکه کارلایل را وداع کند از در بیرون رفت و از پله ها به
قصد رفتن به مجلس دعوت سرازیر گردید. کارلایل برای اینکه او را به کالسکه برساند با او روان شد و در انجا وی
را وداع کرد ایزابل جوابی به او نداد. نگاهی سرد و غضب الود به او افکند و در کالسکه جای گرفت چون به محل
موعود رسید از کالسکه پیاده شد و کالسکه چی از او پرسید: " خانم چه موقع برای بردن شما حاضر شوم؟"
ایزابل جواب داد: " خیلی زود در حدود ساعت نه و نیم."

ان روز عصر کمی قبل از ساعت هشت ریچارد هایلر در لباس مبذل به در اطاق کارلایل رسید و به محض اینکه دست
بر در زد کارلایل انا در را به روی او باز کرد. دست او را در دست گرفت و گفت: " ریچارد داخل شو کسی اینجا
نیست " چون ریچارد وارد اطاق شد کارلایل از او پرسید: " در بین راه کسی را ندیدی که امکان شناختن تو در او
برود؟"

ریچارد د جواب داد: " آقای کارلایل من در چنین موارد سعی میکنم که بصورت کسی نگاه نکنم حادثه چندو قت پیش
درس خوبی به من داد ترسیدم که اگر نگاه به دیگران بکنم انها هم متقابلا به من نگاه کنند و به این جهت در تمام
راه سرم پایین بود و مستقیما به اینجا امدم. راستی این حوالی چقدر تغییر یافته! چقدر نسبت به سابق همه چیز مردم
عوض شده."

" بلی آقای ریچارد وست لین یکی از بخشهای خوب لندن شده عمارتهای مجلی در این بخش بنا کرده اند بگو ببینم
تو چه میکنی و روزگارت چگونه است."

" هیچ بیچاره و بدبخت ، ناتوان، دربدر مگر غیر از این انتظاری از من داشتید؟ کسی که در معرض چنین تهمت
هولناکی واقع شود مگر می تواند یک ساعت فکرش راحت باشد صبح تا شب باید مثل پست ترین غلامهای زر خرید
برای یک لقمه نان جان بکنم دیگر چه از دستم بر می اید؟"
" ریچارد گفتم کس یاینجا نیست این کلاه را از سر بردارید."

ریچارد اهسته کاله را از سر برداشت و صورت قشنگش که کاملاً به مادرش شباهت داشت پدیدار گردید. ولی در همین هنگام مانند کسی که مرتکب اشتباه بزرگی شده از جای برجست نگاهی به چپ و راست خود افکند. گفت : "اه آقای کارلایل میترسم .میتریم کسی به اینجا بیاید و مرا ببیند."

کارلایل جواب داد نه ریچارد نترس غیر ممکن است کسی به اینجا بیاید در از بیرون ایسته و مردم تصور می کنند هیچکس در اینجا نیست."

"من تقصیر ندارم.میترسم می دانید اگر من را ببینند و بشناسند بدون تامل من را مجازات می کنند.شاید بدارم بیاویزند از قراری که باربارا به من می گفت شما در انتظار ان تورن لعنتی هستید."

کارلایل از لحن گفتگوی ریچارد خیلی متاثر شد.با این که حق باو میداد که از تورن متنفر باشد ولی در عین حال حس کرد که این جوان ساده روزگار خود را در میان مردم پست بسر می برد و با اصطلاحات انها آشنا شده بیاوه گویی و فحش در نتیجه معاشرت عادت کرده و بکلی تحت نفوذ محیط زندگی خود قرار گرفته است انگاه روی به او کرد گفت "ریچارد مطابق توضیحاتی که شما راجع به قاتل حقیقتی هلی جوان دادید به نظر می رسد که باید قاتل همین تورن باشد که بنا شده امشب به اینجا بیاید.شباهت کاملی بین او و کسی که شما توصیف کردید وجود دارد.من چند سال قبل در دفعه اول که او را دیدم تحقیقاتی کردم ومعلوم شد که به اسبوسنن زیاد رفت و آمد می کندو یک حادثه ی عشقی برای او هم رخ داده.این شخص در همان هنگی که هر برت خدمت می کند مشغول خدمت است و برای سرکشی به این حدود آمده."

ریچارد فریاد کرد.چقدر این ادم باید احمق باشد که اینجا را برای گردش و سرکشی انتخاب کند.مگر دیگر در دنیا جا قحط بود که به اینجا امد."

شاید تصور میکند که در اینجا کسی نیست او را بشناسد.تا انجا که من توانسته ام بفهمم در این حدود جز تو و افی هلی جوان کس دیگر او را نشناخته است.من تو را در اتاق کاردیل پنهان می کنم.می دانی بین ان اتاق و این اتاق پنجره کوچکی هست از انجا نگاه کن ببین همان است یا خیر بعد از مرور چند سال اگر او را ببینی بشناسی؟"

"مطمئن باشید اگر پنجاه سال هم یگذرد به محض دیدن او او را خواهم شناخت.اگر هم مثل خود من در لباس مبدل باشد باز او را می شناسم.آقای کارلایل شما خوب می دانید انسان ممکن نیست صورت و قیافه رقیب خودش را مخصوصاً در حالتی که دل پرخونی از دست او داشته است فراموش کند."

"ریچارد.چطور شد که تو بار دیگر به ایست لبن امدی.ایا کار مخصوصی داشتی؟"

ریچارد جواب داد "علت اصلی امدن من ابن بود که تمایل عجیبی به امدن پیدا کردم و هر قدر سعی کردم خود را نگاه دارم نتوانستم.مسلم است که شوق دیدار مادر و خواهرم را هم داشتم ولی مهمتر از همه همان احساسات و تمایل درونی بود. به این جهت خطر را استقبال کردم و امدم."

"تصور می کردم مانند دفعه پیش باز احتیاج به کمک پیدا کرده ای."

"البته احتیاج شدید هم به کمک دارم.من مدتی مریض شدم والا احتیاج پیدا نمی کردم.مباغ جزئی که اندوخته بودم همه را در این بیماری خرج کردم.اگر مادرم بتواند به من کمکی بکند فوق العاده مرا راحت کرده است."

"البته که کمک خواهد کرد.من اطمینان دارم همین امشب هم ممکن است هرچه بخواهی من به تو بدهم چه شده که تو بیمار رو مریض شده ای"

" علت اولش این بود که روزی از اسب بزمین افتادم و شش ماه بستری شدم فصل زمستان بود و برای من فوق العاده مشکل بود بالاخره از بستر خارج شدم ولی اول بهار تب کردم و شش هفته دیگر بستری شدم. "

" چرا در غیبت خودت بمن کاغذ نمی نوشتی و ادرس خودت را اطلاع نمیدادی. "

" جرات نمی کردم بیم داشتم مبادا دیگران از موضوع بنحوی مطلع شوند وقت می گذرد یقین دارید که تورن خواهد آمد؟ "

در همین موقع صدای زنگ بلند شد کارلایل تبسمی کرد و گفت:

"بین گوش بده خود اوست که زنگ می زند"

ریچارد بار دیگر کلاه خود را برسر گذاشت و انرا پائین کشید بطوری که نیمی از صورتش بکلی پوشیده شد. کارلایل او را به اطاق خود راهنمایی کرد ابتدا او را در حالی که رویش کاملاً بطرف پنجره اطاق دیل بود سرپا نگاهداشت نگاه تقاضای نشستن کرد تورن روی به او کرده گفت: "....."

352-351

«آقای کارلایل اگر اندکی دیرتر از موقع شرفیاب شدم خیلی معذرت میخوام ولی در خانه هربرت دو سه نفر مهمان داشتند که نمیتوانستم آنها را گذاشته بیایم از این زحمتی که امشب به شما میدهم فوق العاده متأسفم.»

«تأسفی ندارد. کار را باید انجام داد من امروز خودم اینجا نبودم. امروز صبح اطلاعی از لندن راجع بکار شما بمن رسید ولی متأسفانه باید بگویم آنقدرها رضایت بخش نیست بانک با تأخیر پرداخت موافقت نکرده است.»

«آقای کارلایل. من فعلاً در وضعیتی هستم که نمی توانم پول را بپردازم.»

«من کتباً تقاضا کرده ام تا رسیدگی ثانوی اقدامات شدیدی بر علیه شما بعمل نیاورند.»

«پس از آن تکلیف من چه خواهد بود.»

«شاید راه حلی پیدا کنیم ولی در این لحظه بشا اطمینان بدهم که بعد ها در کار شما مداخله کنم یا خیر.»

تورن با کمال سادگی جواب داد: «من امیدوار هستم بلکه اطمینان دارم که کار مرا حل خواهید کرد.»

کارلایل خندید و گفت یاد دارید روز اول به شما گفتم بهیچوجه نمیتوانم در کار شما مداخله کنم حال هم همینطور است فردا صبح تصمیم قطعی خود را مبنی بر دنبال کردن موضوع یا مسکوت گذاشتن آن از طرف خود بشما اطلاع خواهم داد.»

اگر دیدم وضعیت طوریت که باز هم میتوانم مداخله کنم و دنبال کار را بگیرم وقتی را تعیین خواهم کرد که بار دیگر باینجا بیائید تا راه حلی پیدا کنیم اگر هم برای من مقدور نباشد در آنصورت ممکن است به کسی دیگر رجوع کنید.

«ولی علت چیست که خود شما دخالت نکنید چرا میخواهید احتراز کنید.»

«بخشید آقای تورن. انسان همیشه نمیتواند علت تصمیم هایی را که در زندگی میگیرد برای دیگران باز گوید. بشما گفتم فردا تصمیم قطعی خود را بشما اطلاع خواهم داد.»

این بگفت و از جای برخاست کاپیتان تورن نیز بمتابعت او از جای بلند شد ولی باز در همان حال ایستادن کارلایل او را لحظه ای چند بحرف گرفت و سپس او را تا دم در شایعت کرده خود بازگشت از آنجا یکسر بسوی اتاق ریچارد رفتهدر را به روی او گشود و او را با خود به اتاق خویش آورده با کمال بی صبری از او پرسید:

«خوب ریچارد، گمان میکنم او را کاملاً دیدی. خود او است یا عوضی گرفته ایم»
بیچاره کارلایل با کمال پریشانی و اضطراب منتظر نتیجه بود و میخواست حکم محبوبیت و یا تبرئه تورن را از زبان این جوان بشنود ریچارد سری به علامت یأس تکان داد و گفت:
«خیر آقای کارلایل او نیست و کوچکترین شباهتی هم با او ندارد.»
گوئی بار گرانی از دوش کارلایل برداشته شد. این احساس فراغت از نظر علاقه ای بود که در همان دو سه ملاقات به تورن پیدا کرده و باطناً مایل نبود چنین جوان خون گرم و مهربانی قاتل از کار درآید. ولی در عین حال از اینکه میدید این روزنه کوچک نیز در زندگانی ریچارد بسته شد فوق العاده متأثر گردید.
ریچارد به سخن خود ادامه داد و گفت:

«تنها وجه مشابهت بین این دو نفر این است که هر دو بلند قامت هستند موی سر هر دو هم یک رنگ دارد ولی صورت آنها و قیافه

357-353

آنها مثل شب و روز با هم متفاوت است آن یکی، آن شخص قاتل با وجود زیبایی و قشنگی گاهگاهی یک قیافه اهریمنی بهم میزند. ولی زبینه ترین چیزی که من در این شخص دیدم همان قیافه جذاب او است. قاتل هلیجوان در این نقطه صورتش یک اثری هست که بیننده را مضمئز میکند.» این بگفت و دست بتمام صورت خود کشید. کارلایل که نمیدانست مقصود او کدام نقطه ی صورت است، از او پرسید: «کجا، کجا را میگوئی؟»
ریچارد جواب داد: «آقای کارلایل حقیقت اینست، نمیتوانم بگویم این تأثیر مربوط بکجای صورت اوست. نمیدانم در ابروی او است یا در چشمهای او، حتی موقعی هم که او را میدیدم نمیتوانستم این موضوع را درست تشخیص دهم ولی همین قدر میدانم قیافه او اثری در بیننده داشت که شیطان را بنظر میآورد.»
آه آقای کارلایل: هنگامی که باربارا خبر ورود تورن را بمن داد گمان کردم دوره در بدری و بدبختی من پایان رسیده ولی میبینم خیر. هنوز باید در بدر و آواره باشم من خودم خوب میدانم چنین آدمی ممکن نیست جرأت کند و باین نواحی بیاید.

خیر آقای کارلایل همانطور که شما از چنین تهمت و عملی مبرا هستید این شخص هم که امشب در اینجا بود از آن مبرا میباشد.

«بنابراین اکنون که تکلیف معلوم شده بهتر است از اینجا برویم. شما هم باید از مادر خود دیدار کنید. چقدر پول احتیاج دارید؟»

«گمان میکنم بیست و پنج لیره کفایت کند ولی.»

ریچارد حرف خود را ناتمام گذاشت و سر بزیر افکند.

کارلایل گفت: «ریچارد چرا ساکت ماندی، مگر نسبت به یگانگی من تردید داری؟»

آقای کارلایل حقیقت اینست که مقروض شده ام، میتروسم بیست و پنج لیره کفایت نکند، اگر ممکن شود بمادرم بگوئید سی لیره برایم تهیه کند.»

کارلایل خندیده گفت: «چه لازم که منتظر بشویم، پول حاضر است. هر قدر بخواهی بتو میدهم.» این بگفت و سی لیره شمرده باو داد. آنگاه از او پرسید:

« ریچارد، میل داری منم با تو بیایم و تو را بخانه ات برسانم یا تنها خواهی رفت. منظور من اینست که تو سلامت بنزد مادرت برسی.»

ریچارد تنها رفتن را ترجیح داد زیرا میدید اگر با کارلایل برود ممکن است بین راه کسانی با آنها مصادف شوند و با کارلایل شروع بگفتگو کنند و در این میان خطری متوجه او گردد. باز تأملی کرده گفت:

« خیر آقای کارلایل میترسم، شما هم با من بیائید.»

هر دو به اتفاق هم بسوی خانه چارلتون هایلر روانه شدند، باربارا در انتظار برادر خود کشیک میداد و بمجرد دیدن او در را بروی آنها گشود. ریچارد همینقدر که مطمئن شد که کسی در آنحوالی نیست با سرعت بسوی مادر خود روان گردید، باربارا آهسته و با قلبی لرزان بسوی کارلایل رفته و اولین حرف او این بود.

« آه آرچیبالد، شما را بخدا بگوئید همانست؟ بدبختی برادرم پایان رسید؟»

کارلایل پاسخ داد: « نه باربارا ریچالد میگوید این شخص هیچ شباهتی باو ندارد.»

باربارا ناله ای از روی یأس و ناامیدی کشید و گفت:

« آه خدایا باز هم یأس. باز هم ناامیدی. بیچاره ریچالد که به چه سرنوشت شومی خودت را مبتلا کردی.»

این بگفت و سیل اشک از دیدگان بر رخساره اش جاری گردید.

کارلایل چون اندوه او را دید گفت:

« باربارا این پیشامد خیلی لازم بود زحمات امشب ما بهدر نرفته زیرا مادام که باین شخص مظنون بودیم طبیعتاً بفکر کس دیگر نمی افتادیم ولی حالا از ناحیه او اطمینان پیدا کرده و میدانیم که باید راه دیگری برای پیدا کردن قاتل در پیش گرفت.»

هر دو با هم صحبت کنان داخل باغ شده به اطاق خانم هایلر رفتند و مشاهده نمودند که مادر و پسر سر بر سینه هم نهاده و گریه میکنند. خانم هایلر چون کارلایل را دید از جای جسته دست او را در دست گرفته گفت:

« آه ریچبالد، تو چقدر مهربان و بزرگواری. چه قلب پر مهربی داری که آسایش خود را فدای آسایش دیگران

میکنی، همین مهربانی شما مرا جسورتر کرده میخواهم از شما درخواست کنم لطف امشب خودتان را تکمیل کنید. چارلتون هایلر حالش زیاد خوب نیست و احتمال دارد خیلی زود بخانه برگردد. میدانید اگر سرزده بیاید و ریچارد را اینجا ببیند چه مصیبتی روی خواهد داد.

من امروز عصر با باربارا خیلی زیاد راجع باین موضوع فکر کردیم و تنها یک راه بنظرمان میرسد. آن اینست که شما امشب در باغ تشریف داشته باشید و هر موقع که دیدید چارلتون وارد شد مثل اینکه بدیدن من آمده و باز میگردید او را بنوعی بحرف بگیریید باربارا هم با شما خواهد بود که هر موقع پدرش پیدا شد تا شما مشغول گفتگو با او میشوید آمده بما خبر بدهد ممکن است این زحمت را هم قبول بفرمائید؟»

« البته! با کمال میل.»

خانم هایلر بار دیگر دست کارلایل را فشار داده گفت:

« آرچیبالد تو مادر نیستی از قلب یک مادر داغدیده و رنج دوری کشیده اطلاع نداری من هر قدر ممکن شود راضی نخواهم شد از ریچارد جدا شوم شاید او را نزد خود نگاه دارم. میدانم فوق العاده برای شما اسباب زحمت است که یکساعت تمام قدم بزنیید ولی البته برای بدست آوردن دل یک مادر غمدیده این زحمت را قبول خواهید کرد.»

کارلایل و باربارا آنها را تنها گذاشته بیرون آمده و در باغ مشغول قدم زدن شدند در بین گردش کارلایل بطریق ادب دست پیش برد بازوی باربارا را گرفت و راه رفتن ادامه دادند. دقایق پشت سر هم گذشت ولی از چارلتون هایلر اثری پیدا نشد.

ساعت نه و نیم شب گماشته ایزابل با کالاسکه در خانه جفرسون حاضر شد. خانم ایزابل سردرد را بهانه کرده از صاحبخانه عذر خواست و بیرون رفت. فاصله خانه جفرسون از قصر ایست لین ات جاده مستقیم کمی از دو مایل بیشتر بود، ولی ایزابل که در رسیدن بخانه عجله داشت در صدد بر آمد که راه میان بر را در پیش گیرد ولی قبل از اینکه داخل کالاسکه شود ناگهان مشاهده کرد که یک نفر از کنار جاده پیدا شده بسوی کالاسکه روان گردید. سر و صورت او پوشیده بود و با وجود روشنائی مهتاب ایزابل ابتدا او را نشناخت. این شخص نزدیک تر رسید و کلاه از سر برداشت. بالاخره ایزابل فرانسیس را شناخت. فرانسیس گفت:

« از دور کالاسکه را دیدم و شناختم که متعلق بشما میباشد، چقدر زود از مجلس میهمانی مراجعت کردید؟ آیا مجلس ضیافت مطابق میل شما نبود؟ تصور نمی‌کردم باین زودی مراجعت کنید. من برای گردش بیرون آمده بودم و از بس راه رفتم خسته شده ام، ممکن است اجازه بدهید در خدمت شما بخانه باز گردم؟»

ایزابل خواه و نخواه اجازه داد. فرانسیس در را باز کرده اول ایزابل و بعد خود در درون کالاسکه قرار گرفت و سپس روی به کالاسکه چپ کرده گفت:

« از جاده بزرگ برو.»

فرانسیس از این حرف قصدی داشت. راه مزبور از جلو باغ چارلتون هایلر میگذشت. ایزابل در بین راه گفت:

« آقای فرانسیس، من اول شما را نشناختم. این کلاه را چرا سر گذاشته اید؟ شباهت کسی را پیدا کرده اید که بخواهد در لباس مبدل گردش کند.»

فرانسیس از این حرف یکه خورده گفت: «چه فرمودید؟ لباس مبدل؟ خیر! مطمئن باشید که من چنین قصدی نداشته ام. به چه علت با لباس مبدل بگردم؟ من در این حوالی طلبکاری ندارم که از او بترسم و خود را پنهان کنم، ولی ایزابل این دروغ را حقیقت پنداشته از او پرسید:

« وقتی شما آمدید کارلایل خانه بود؟» جواب داد: «خیر، هنوز نیامده بود.» آنگاه تأملی کرده با خنده و بلحنی استهزاء آمیز

قسمتی رو که قرمز و بولد کردم واضح نبود.

362-358

گفت «تصور میکنم آقای کارلایل الساعه خیلی خوش و سرگرم هستند و ساعتی را بدخواه خود میگذرانید» این اشاره طعنه آمیز قلب ایزابل را بدرد آورد صورتش از شدت غیظ برافروخته شد میخواست با آرامش و سکوت سرپوش بروی احساسات خود بگذارد همین کار را هم کرد ولی بالاخره حس کنجکاوی او را راحت نگذاشت و پرسید:

سرگرمی او چیست؟

جواب داد چند دقیقه پیش از این که در جلو خانه هایلر می گذشتم دو نفر را مشاهده کردم که دست به دست هم انداخته سرگرم معاشقه بودند و به هیچ جا توجه نداشتند یکی از آنها باربارا هایلر و دیگری شوهر شما آقای کارلایل بود.

ایزابل از غیظ چنان داندانها را بهم فشرد که فرانسیس صدای او را شنید ایزابل حالتی داشت که گوئی تب شدیدی بر او عارض شده او را می سوزاند می دید سوءظن او در مورد این شوهری که اینک مورد تنفر وی واقع شده بود بجا بوده و صحت داشته.

در همین لحظه کالسکه از در باغ چارلتون هایلر میگذشت. ایزابل بی اختیار و بدون اینکه بداند چه میکند سر از پنجره کالسکه بیرون کرده نگاهی به باغ افکند. آنجا در روشنائی ماهتاب یک زن و یک مرد را دید که بازو به بازوی هم افکنده مشغول قدم زدن می باشند. شوهر خود و باربارا را شناخت و در این لحظه به بدبختی خود یقین قطعی حاصل کرد. زیرا حقایق را به چشم خود دیده و به خیال خود آنچه باید بفهمد فهمیده بود. بی اختیار آهی از دل برکشید و عنان صبر بدست گریه داد.

لحظه ای که فرانسیس از مدتها پیش در انتظار آن بود فرا رسید مانند عاشقی شیفته و دلداده ای از خود بیخبر که معشوق خویشتن را در عم و غصه دیده بیش از آن طاقت نظاره کردن و خون دل خوردن را ندارد برای نخستین بار دست بدور کمر ایزابل حلقه کرده او را بسوی خود کشید در گوش او از عشق آتشین خود داستانها گفت او را مطمئن ساخت که فرضاً کارلایل به او خیانت کرده ولی عشق دائمی وی برایش محفوظ مانده است. میگویند زنی که تحت تأثیر حسادت واقع شود دیوانه است اگر غضب و عصبانیت به این حسادت ضمیمه شود دیوانگی او دو مقابل خواهد بود. ایزابل هم حسادت می ورزید و هم کاملاً به غضب آمده بود. به نظرش رسید که تمام رشته های ارتباط مقدس خانوادگی بین او و کارلایل گسیخته شده و دیگر این دو نفر نسبت به هم کاملاً بیگانه اند. فرانسیس سر به گوش او نهاده با لحنی مشفقانه گفت:

«ایزابل، انتقام خودت را از این مرد حق شناس بگیر. او لیاقت تو را نداشته و ندارد. او را با خیانت و ردالتش بگذار و به سوی عشق و صفا و صمیمیت بیا»

گریه ایزابل شدت یافت، معلوم نبود از مشاهده خیانت شوهر دلش به درد آمده یا از این توهین که به وی وارد آمده خشمگین گردیده است. بیچاره ایزابل که بخت و سرنوشت بر علیه او برخاسته و خیانت شخصی نادرست او را مانند دام از هر سو احاطه کرده بود!

فصل بیست و هفتم

ساعت بزرگ ناحیه یک ربع به ساعت ده را اعلام داشت. باز یک ربع دیگر گذشت، بالاخره ساعت به ده و ربع رسید ولی هنوز اثری از ریچارد هایلر پیدا نبود. در طول این مدت باربارا و کارلایل با کمال اضطراب و بی صبری در میان باغ در نزدیکی در شانه به شانه هم قدم میزدند. ساعت ده و نیم بالاخره ریچارد هایلر اضطراراً مادر خود را وداع نمود و از اطاق او خارج گردید، در میان باغ به سوی خواهر خود رفت و با چشمانی اشک آلود او را نیز وداع کرد. باربارا دست به گردن ریچارد افکنده و در حالی که نمی دانست سرنوشت آینده این جوان چه خواهد بود او را وداع گفت. سپس با کمال مهر و صمیمیت و به عنوان حقگذاری دست کارلایل را در دست گرفت. از زحمات و ملامت های او تشکر کرد و با عجله و شتاب در میان انبوه درختان ناپدید گردید.

پی از رفتن ریچارد کارلایل نیز دست به سوی باربارا پیش برده او را وداع کرد، باربارا دست او را در دست گرفته گفت:

«میل ندارید داخل شوید و از مادرم دیدن کنید؟»

«حالا وقت نیست خیلی دیر شده. از طرف من او را سلام برسان و بگو امیدوارم بالاخره بتوانیم سررشته ای پیدا کنیم و به این وضع ناهنجار خاتمه دهیم.»

این بگفت و با قدمهای بلند به سوی ایست لین روان گردید باربارا سر بر دیوار گذاشته به گریه ادامه داد دقیقی چند گذشت و او در همان حالت بود و گریه می کرد. در این مدت احدی از آن حوالی عبور نکرد. از چارلتون هایلر نیز اثری پیدا نبود.

باربارا خودش نمی دانست این حالت بیخودی و گریه چقدر طول کشیده است.

خانم هایلر در اطاق خود غرق دریای اندوه و از خود بیخبر شده و جز فکر دربردی پسرش فکر دیگری نداشت باربارا یک وقت به خود آمد که متوجه شد کسی با کمال عجله و شتاب به سوی او می آید و از اینکه دید کارلایل می باشد فوق العاده متعجب شد.

کارلایل چون او را دید خنده کرد و گفت:

«باربارا معرف است کاری را که انسان زیاد در انجامش عجله دارد باید دو مرتبه انجام دهد. من که خیلی عجله به رسیدن ایست لین داشتم فراموش کردم بسته ای را در اطاق تو گذاشتم خواهش می کنم زحمت کشیده امانتی مرا بیاورید»

باربارا دوان دوان به اطاق رفته بسته امانتی کارلایل را آورده به او داد کارلایل بار دیگر از زحمات او تشکر نموده به راه خود روان گردید.

در طرف مقابل از زیر درختان انبوه هیکل یک نفر انسان که با کمال احتیاط شاخه ها را پس زده جلو می آید توجه باربارا به خود جلب نمود. درست نگاه کرد، دوارسری سخت به او عارض گردید. این موجود بدبخت که بدین نحو آهسته و با احتیاط پیش می آمد برادرش بود، علت آمدن او چه بود؟ برای چه خویشتن را در مخاطره انداخته به این سوی بازگشته بود؟

ریچارد هایلر چون از بودن خواهرش در آنجا اطمینان حاصل کرد فهمید که هنوز پدرش نیامده والا ممکن نبود خواهرش تا آن موقع در آنجا بماند. این اطمینان به وی جرأتی داده از میان شاخه های درخت خارج شد. باربارا متوجه حالت برادرش گردید و او را در اضطراب و هیجانی سخت مشاهده کرد و به تصور اینکه بدبختی تازه ای پیش آمده از ترس و وحشت نزدیک بود قالب تهی کند. ریچارد با همان هیجان و اضطراب فریاد کرد. باربارا تورن را دیدم الساعه او را دیدم. باربارا گمان کرد برادر بیچاره اش گرفتار اختلال حواس شده و به این جهت به وی گفت:

«خوب می دانم که او را دیدی امروز عصر خانه کارلایل بود»

ریچارد نفس زنان اظهار داشت «نه، نه باربارا او را نمی گویم نه آن کسی که امشب در خانه کارلایل دیدم خود همان شخص. همان قاتل را دیدم. باربارا چرا اینطور خیره به من نگاه می کنی؟»

حقیقت این بود که باربارا به برادر خود خیره شده و نمی توانست این حرف را بر چه چیز حمل کند. ریچارد چون چنین دید به گفته خود ادامه داد:

«من از پیش شما که رفتم لاین را در پیش گرفتم همانطور که از میان درختها می رفتم راه بیم دیدم از دور یک نفر به طرف من می آید. خود را در پشت درختی پنهان کردم زیرا نمی خواستم کسی مرا

367-363

ببینید، این شخص همینطور میامد تا نزدیک من رسید، من خوب باو نگاه کردم و شناختم که همان تورن قاتل است به محض دیدن او سراپای وجودم بلرزه در آمد. خون در بدنم خشک شد، بقدری مضطرب شدم که سر از پا نمیشناختم چنانکه میخواستم جلو دویده دامن او را گرفته و فریاد بزنم که قاتل هلیجوان میباشد، ولی باز خود داری کردم. شاید جرات و جسارت این کار را نداشتم. باربارا میدانی، یکی از چیزهایی که از بچگی بگوش من گفته و در من تلقین کرده اند اینست که من ترسو و جیون هستم. شاید این فکر برای من آمد که اگر منازعه ای بین ما رخ دهد او بر من غالب شود زیرا او از من بلند قامت تر و قوی بنیه تر است. میدانی ادمی که یکبار قتلی کرد از قتل و ادمکشی دومی دیگر باک ندارد و گمان می کنم این حس مرا از نزدیک شدن به او بازداشت. باربارا که هنوز نتوانسته بود به صحت گفتار ریچارد اطمینان پیدا کند و تصور می کرد ممکن است اشتباه کرده باشد به برادر خود گفت:

"ریچارد، ایا ممکن نیست که اشتباهی برای تو رخ داده باشد. از دیروز تا کنون تمام فکر تو پیش قاتل بوده و احتمال دارد خیال در تو قوت گرفته و کسی دیگر را که شبیه او بوده است دیده باشی، میدانی که..."

باربارا، باربارا، چه میگوی؟ این چه حرفی است که میزنی؟ خیال و تصور کدام است؟ مگر من به تو نگفتم قیافه او در قلب من نقش بسته؟ گمان میکنی من بچه هستم یا دیوانه ام؟ کلاه در سر نداشت مثل این بود که راه زیادی پیموده و تند آمده در یکدستش بسته ای داشت با دست دیگر موهای خود را از پیشانی بکنار میزد. بتو گفته ام یکی از عادات همیشگی وی همین حرکت بود. دست سفید او را که با دستبند الماس زینت شده بود دیدم. خیر. باربارا اشتباه نکرده ام."

ریچارد با چنان حرارت صحبت می کرد که ممکن نبود در صحت گفتار وی تردید حاصل کند نمیدانست چه کند و چه بگوید همانطور متفکر مانده بود. بار دیگر صدای برادرش بلند شده گفت:

"صورت او را کامل دیدم. تمام حرکات او را از نظر گذرانیدم. مثل اینکه از ان سال تا به حال هیچ تغییری نکرده. فقط چند چین در صورتش پیدا شده باربارا یقین بدان مثل روز برای من روشن است که خود قاتل بود."

باربارا میز مانند برادرش دچار هیجان و اضطراب شده بوده. گفته های ریچارد در او تاثیر کرده و فکر او را ناراحت ساخته بود. دیگر نمیتوانست راجع باین موضوع تامل کند. تمام افکارش در یک نقطه تمرکز یافته و فقط یک راه در پیش پای خود میدید. روی به ریچارد کرده گفت:

"ریچارد کار لایل باید فوراً از موضوع آگاه شود. مدت وقتی نیست که از اینجا رفته. شاید از ما زیاد دور نشده باشد. تند برویم به او برسیم."

در این لحظه باربارا فراموش کرد که اگر در چنین موقع شب کسی او را با مردی ناشناس ببیند چه انعکاس بدی برای او خواهد داشت. فراموش کرد که پدرش ممکن است به خانه آمده و از غیبت او آگاه شود بسرعت راه را گرفته روانه شد. ریچارد نیز به دنبال او بنای دویدن را گذاشت خوشبختانه بین راه با هیچکس مصادف نشدند قبل از اینکه

کارلایل به ایست لین رسیده باشد باو رسیدند کارلایل چون باربارا را با ان حالت بیقراری دید فریادی از روی تعجب بر کشیده گفت:

"باربارا، باربارا تو را چه میشود؟"

باربارا دست بروی قلب خود نهاده و ون اندکی حالش بجا آمده گفت:

"ارچیپالد تصور نکنی من عقم را گم کرده ام با خود ریچارد هم صحبت کنید. اظهار میدارد که همین چند دقیقه پیش تورن را دیده است."

کارلایل که هر لحظه بر تعجبش افزوده میشد با باربارا بسوی درختی که ریچارد زیر ان پنهان شده بود رفتند.

ریچارد جریان را گفت. کارلایل برخلاف باربارا تصور خطا و اشتباهی در مورد او نکرد ولی به نظرش می رسید که

کسی باین نام و نشان در ان حوالی شکونت ندارد. باین جهت روی به ریچارد کرده گفت:

"اشکال اینست که هر چه فکر میکنم در این اطراف جز همان کسی که در دفتر من دیدید دیگری به نام تورن وجود ندارد. معمای غریبی است."

ریچارد جواب داد. "اشکالی ندارد ممکن است با نام مستعار در اینجا زندگی کند"

"لباس او چطرو بود؟ مجلل بود یا خیر؟"

"لباس عصر بر تن داشت. چیزی شبیه یک پالتو خیلی نازک پوشیده بود."

کارلایل سکوت کرد و بفکر فرو رفت. پس از لحظه ای سر بر آورد گفت:

"ریچارد به نظر من لازمست یک دو روز در این حوالی باشی و از اینجا دور نشوی. ممکن است بار دیگر هم او را

بینی و به دنبال او بروی و بفهمی در کجا منزل دارد. باید بهر قیمت شده از نام و نشان حقیقی او اطلاعی به دست

اوریم تا بتوانیم اقداماتی بکنیم."

"ولی خیلی خطر دارد ممکن است پیش امدی برای ما بکند."

"تو خیلی موضوع را مشکل تصور میکنی انقدر هم که تو گمان میکنی مخاطره انگیز نیست. به نظر من حتی در روز

روشن هم کسی نخواهد توانست او را در این لباس بشناسد سالها از این واقعا میگذرد و مردم دیگر موضوع را

فراموش کرده بیاد تو نیستند."

ریچارد با وجود اطمینانی که کارلایل باو میداد حاضر نشد بیش از ان در ان حوالی توقف کند ترس و وحشتی

زائدالوصف داشت و با پنجهت تصمیم خود را بعزیمت فوری به کارلایل گفت ولی تمام مشخصات کسی را که دیده

بود بسرای کرالایل و باربارا گفت تا اگر روزی با او مواجه شوند او را بشناسند پس از ان هر دو را وداع کرده از انجا

دور شد. کارلایل روی به باربارا کرده و گفت:

"باربارا لازم است شما را بخانه برسانم."

باربارا جواب داد "خیر ارچیپالد بیش از این راضی به زحمت تو نیستم خیلی دیر وقت است و تو باید زودتر از این به

منزل رفته باشی."

"باربارا چطور ممکن است در چنین وقت شب بگذارم تو تنها به خانه ود بروی. این چه حرفی است میزنی؟ حتما با تو

خواهم امد و فرضا نیم ساعتی دیرتر به خانه برسم اهمیت ندارد."

این بگفت بازوی باربارا را گرفت و به طرف خانه انها روان شد د بین راه باربارا روی باو کرده گفت:

"ارچیپالد بایزابل چه خواهی گفت او را در خانه تنها گذاشته ای و برای خاطر برادرم اینهمه زحمت را تحمل کرده ای"

"تصور نمیکنم هنوز ایزابل برگشته باشد بعلاوه خود او میداند که من ممکن نیست تا کار لازمی نداشته باشم تا این موقع شب بیرون بمانم."

دیگر بین آنها کلمه ای رد و بدل نشد. هر دو به فکر فرو شده و بخیالات درونی خویش پرداختند چون بنزدیک خانه باربارا رسیدند وداع نمودند و مشاهده کرد که هنوز پدرش به خانه نیامده است.

هنگامی که کارلایل وارد خانه گردید ایزابل در اطاق خود نشسته مشغول نوشتن بود. کارلایل بدون اینکه متوجه حالت غیر عادی او شود چند سوال راجع بوضع مهمانی از او کرد و ایزابل جواب های خیلی مختصر باو داد چنانکه گویی از گفتوگوی او احتراز دارد کارلایل از او پرسید:

"ایزابل گمان میکنم دیر وقت است. نمیروی بخوابی؟"

"فعلا خوابم نیاید میخواهم چند دقیقه دیگر بیدار بمانم."

"ایزابل من بر عکس تو بکلی خسته و مرده هستم میخواهم بخوابم" این را بگفت و برای بوسیدن ایزابل خم شد ولی ایزابل برای اینست که او در مجلس ضیافت با او همراهی نکرده جز این نمیتوانست تصور دیگری در مورد او بکند از طرف دیگر خود را در وضعیتی میدید که دیگر میتواند حقایق

370-368

را برای ایزابل توضیح دهد زیرا بیگناهی کاپیتان تورن معلوم شده و از این رهگذر مانعی برای شرح قضایا نمی دید ولی فوق العاده خسته و محتاج به استراحت بود نزد خود چنین فکر کرد که سکوت در این چند ساعت هم اهمیتی ندارد. تصمیم گرفت فردا صبح اول وقت در نخستین فرصت حقایق را روشن کند تا ایزابل بداند چرا نتوانسته است با او در مجلس جشن حاضر شود. ممکن نبود بتواند برای آزردهی ایزابل علت دیگری بیندیشد. به این جهت خنده ای کرده گفت:

"ایزابل مگر بچه هستی که از موضوع به این سادگی آزرده خاطر باشی. باور کن چنانکه گفته ام تقصیر از من نبود. امکان نداشت بتوانم کار را به تعویق اندازم ایزابل فعلا خسته هستم فردا صبح گفتنی ها را به تو خواهم گفت و تو هم تا آن وقت بی جهت متأثر نباش."

ایزابل همچنان مشغول نوشتن بود بدون اینکه سر بلند کند و جوابی به او دهد به نوشتن ادامه داد. کارلایل به اطاق خواب رفته در را به روی خود بست و بر تختخواب افتاد و بلافاصله به خواب رفت. لحظه ای بعد ایزابل از جای برخاسته با حالتی زار به در اطاق جویس رفت جویس از دیدن خانم خود در این وقت شب و با آن حالت اضطراب و درماندگی تعجب کرد سراسیمه از جای برخاسته گفت:

"خانم عزیز شما را چه می شود مگر بیمار هستید."

ایزابل که رنگش مانند مردگان شده بود با صدایی ضعیف جواب داد:

"آری جویس هم بیمارم و هم بدبخت. جویس من آمده ام که از تو قولی بگیرم اگر حادثه ای برای من رخ دهد قول بده که از پیش بچه های من به جایی نروی."

تعجب جویس از این حرف به اندازه ای بود که به هیچ وجه نتوانست لب از هم بگشاید و حرفی بزند. ایزابل باز اظهار کرد:

«جویس به یاد داری که سابقا هم از تو چنین تقاضایی کردم و به من قول دادی باز هم قول بده که از بچه های من دور نشوی و اگر خودم از میان برداشته شوم پیش آنها بمانی و از آنها توجه کنی.»
جویس که گمان می کرد امشب بی خوابی به سر ایزابل زده و تأثراتی حاصل کرده است با لحنی اندوهگین جواب داد:

«خانم عزیزم قول می دهم سوگند یاد می کنم که از آنها دور نشوم ولی آخر شما را چه می شود. مگر باز کسالتی عارض شما شده است.»

«جویس راحت بخواب چیزی نیست. خدا نگهدار شب بخیر.»

این بگفت و با همان آرامی که آمده بود آهسته بیرون رفته در را بست. جویس که گویی خوابی پریشان دیده بود با نگاه او را مشایعت کرده و در حالی که از شدت تأثر اشک می ریخت روی تختخواب افتاد و طولی نکشید که بار دیگر خواب بر او غلبه کرده دیده بر روی هم گذاشت و بخواب رفت.

ساعتی گذشت. کارلایل ناگهان از خواب بیدار شد و مشاهده کرد که هنوز زنش نیامده است بخوابد. از جای برخاست و شتابان به سوی اتاق ایزابل رفت تاریکی در این اتاق حکمفرما بود. بی اختیار فریاد کرد «ایزابل» جوابی نشنید، تنها صدای خودش در فضای خالی اتاق طنین انداز شده و تولید انعکاسی کرد و بار دیگر سکوت کامل برقرار شد. کبریتی بیرون کشیده شمعی روشن نمود. با عجله زیاد لباس پوشید و به جست و جوی ایزابل بیرون رفت. می ترسید مبادا عارضه ای بر او رخ داده و در یکی از اتاقها افتاده و از هوش رفته باشد. ولی در هیچ جا اثری از او پیدا نشد. بی اختیار به سوی اتاق خواهر خود روان شده و در زد خواهرش از جای برخاسته و پرسید:

«کیست در می زند.»

کارلایل با صدایی لرزان گفت «کرنلیا من هستم در را باز کن.»

کرنلیا نیز سراسیمه شده در را به روی برادرش باز کرده گفت:

«تو هستی ارجیبالد، چه شده، در این وقت شب چه می خواهی مگر کسی مریض شده.»

«تصور می کنم ایزابل مریض شده باشد هر کجا نگاه می کنم او را نمی بینم.»

«چطور؟ او را نمی بینی؟ چه وقت است؟ مگر هنوز نخوابیده؟»

«ساعت سه بعد از نصف شب است و هنوز نیامده بخوابد. اتاقها را گردیدم و او را پیدا نکردم حتی به اتاق بچه ها هم رفتم ولی آنجا نیست.»

«خوب، فهمیدم، حتما این دختر مالیکولیایی به سر وقت جویس رفته، شاید جویس حالش به هم خورده ایزابل هم که اگر کسی ناله ای بکند تصور می کند دنیا تمام شده.»

کارلایل چون این بشنید به طرف اتاق جویس روان شد، خانم کورنی فریاد زد:

«ارجیبالد، اگر حال جویس به هم خورده باشد فوراً به من اطلاع بده تا برای کمک بیایم.»

کارلایل به اتاق جویس رسید به تصور اینکه آنجا را روشن و

زن خود را مشغول پرستاری جویس خواهد دید در اتاق را باز کرد ولی در آنجا نیز تاریکی حکمفرما بود با شمعی که در دست داشت داخل اتاق را روشن کرد و به جز جویس که در روی تخت خواب خود دراز کشیده بود کسی را آنجا ندید. با امید اینکه شاید جویس میدانند خانم کجاست آهسته او را صدا کرد.

جویس سراسیمه از خواب برجست و چون کارلایل را دید به کلی مهیوت ماند، کارلایل سوال کرد که آیا از ایزابل اطلاعی دارد یا خیر. جویس لحظه ای ساکت ماند. ظاهراً راجع به ایزابل خوابی دیده و هنوز تحت تأثیر خواب خارج نشده بود چون کاملاً به خود آمد از کارلایل پرسید:

«آقا: شما چه فرمودید؟ فرمودید خانم حالش بد است؟»

«نه؟ ولی خواستم بدانم که تو میدانی کجاست یا خیر، هر کجا رفته ام او را پیدا نکرده ام.»

جویس مانند کسی که ناگهان به حقایق ناگواری پی برده باشد فریادی جگر خراش برکشیده گفت:

«آمده. آقا، چرا او را دیدم قبل از ساعت دوازده به اتاق من آمد و خیلی زود از آنجا خارج شد.»

«تو را هم بیدار کرد؟ چه میخواست؟ برای چه به آنجا آمده بود؟»

«آه آقا شما را به خدا رحم کنید. به فریاد برسید. خودش را تلف کرده است حالا فهمیدم بیچاره خانم از دست رفته است. به فریاد برسید.»

کارلایل که این حرکت غیر عادی را از جویس دید با صدایی خشن گفت: «جویس چه میگوی؟»

جویس با همان حالت هیجان آمیز گفت:

«آقا جان میگویم خانم بدبخت خودش را کشته، خودش را تلف کرده، حالا منظور و مقصود او را از حرفهایی که به من زد فهمیدم به اتاق من آمد، صورتش مثل صورت مرده بود. آمد از من قول بگیرد که هیچ وقت از پیش بچه های او دور نشوم. از او پرسیدم شما را چه میشود، مگر بیمار هستید جواب داد آری بیمار هستم و بدبخت. آه آقای عزیزم خدا در مقابل چنین مصیبتی به شما صبر بدهد.»

کارلایل سخت متحیر شده بود. نمیتوانست حرف ها و گفته های جویس را باور کند. نمیتوانست باور کند که ایزابل در مقابل همه فداکاری ها و خاطر نوازی های او خود را در خانه او بدبخت دیده است با لحنی غضب آلود گفت:

«جویس مگر دیوانه شده ای؟»

«آقا هر تصویری درباره من می فرمایید مختارید ولی حقیقت همان است که گفتم خانم من در منتهای بدبختی و بیچارگی به سر می برد و به این جهت بالاخره خودش را کشت.»

«جویس گمان میکنم عقل از سرت پریده هذیان می گویی چه طور ایزابل در خانه من بدبخت و بیچاره بود؟»

قبل از اینکه جویس زبان گشوده جواب کارلایل را بدهد یک نفر دیگری نیز آمده به آنها ملحق شده بود این شخص خانم کورنی بود که صدای قیل و قال از اتاق جویس شنیده و برای این که علت آن را بفهمد به آنجا آمد و اولین حرفی که زد این بود:

«چه خبر است چرا داد و فریاد میکنید و نمیگذارید مردم بخوابند مگر ایزابل هنوز پیدا نشده است؟»

این حرف کافی بود که جویس را به کلی از حال طبیعی خارج

سلیقه اش باشد انجام دهد در خانه خودش شما مانند اسیر با او رفتار کرده اید به طوریکه نمی توانست بدون میل و رضای شما آب بخورد در تمام مدت این چند سال خون دل خورد و با شما مدارا کرد و حتی یک کلمه هم از شما در پیش آقای کارلایل شکایت نکرد.

خانم شما در این مدت هر بلائی که ممکن بوده بسر او آورده و تا آنجا که توانسته اید او را آزرده اید خانم بیچاره مثل یک فرشته دم فروبست خون دل خورد در تنهایی اشک ریخت و تا آنجا که طاقت داشت زیر بار حرفهای شما رفت قطعاً میدانم اگر آقا بوئی از این قضایا برده بود با اینوضع خاتمه میداد و نمی گذاشت کار به اینجا بکشد ولی حالا دیگر چه فایده آنچه نباید بشود شد و بیچاره خانم ایزابل از دست رفت. کارلایل که از این گفت و شنود چیزی نفهمیده بود گفت:

"جویس مقصودت از این حرفها چیست؟ چه می خواهی بگویی؟"

جویس جواب داد: "آقا، تاکنون هزار بار خواسته ام وضعیت را برایتان روشن کنم ولی هر دفعه فکر کرده ام نباید در کارهای خصوصی خانواده ای که در آن خدمت میکنم دخالت نمایم اینک اوضاع رنگ دیگری به خود گرفته می بینم در نتیجه سکوت بیجای من خانم از دست رفته لازم میدانم شما علت انتحار خانم را بدانید از روزی که به عنوان همسری شما پای در این خانه گذاشته حتی یک لحظه از زخم زبان خانم کورنی در امان نبوده خانم کورنی در گاه و بیگاه مخارج و مصارف زیاد شما را در نتیجه ازدواج با او به رخ او کشیده است اگر بیچاره احتیاج به یک جفت دستکش پیدا میکرد اجازه نداشت بخرد و به او گفته می شد که با این تپذیر شما را ورشکست می کند حتی برای مهمانی امشب احتیاج به یک دست لباس داشت و خانم کورنی با لحن زننده با هزار طعنه و حرف سرد از او جلوگیری کرد. توسط ویلسون به خیاط پیغام فرستاد که یک جامه برای لوسی بدوزد و خانم کورنی اجازه نداد ویلسون پیغام و دستور او را به خیاط بدهد مکرر به گوش خودم شنیدم که خانم کورنی به او می گفت ارجیبالد باید از صبح تا عصر مثل حیوان زحمت بکشد و بار ببرد تا بتواند چندرغازی پیدا کند و تو به مصرف ولخرجی برسانی در صورتی که بیچاره خانم ایزابل تا احتیاج قطعی پیدا نمی کرد حتی کفش هم برای خود نمی خرید. هیچگاه از حدود خودش تجاوز نمی کرد بارها به چشم خودم دیده ام که در نتیجه زخم زبان شما اشک در چشمانش حلقه زده و در پیش نوکر و کلفت سرشکسته و خفیف شده مثل یک بچه یتیم دستها را در بغل گذاشته و اشک ریخته. توقع دارید با این ترتیب علاقه به زندگی داشته باشد؟ زنی که تا آن اندازه حساس و سریع التاثر باشد بدیهی است که در مقابل این اوضاع دوام نیاورد."

کارلایل آنچه از این توضیحات مختصر باید بفهمد فهمید و در حالیکه اشک از دیده اش جاری شده بود روی به کورنی کرده گفت:

"آیا این حرفها صحت داره؟"

خانم کورنی جوابی نداد. ولی صورتش از شدت هیجان و شرمندگی مایل به سبزی شده بود. شاید در تمام عمر این زن نخستین باری بود که قوه ناطقه اش بند آمده از زبان افتاده بود.

کارلایل نگاه دیگری به او افکنده گفت:

"کورنلیا، از این گناه بزرگی که مرتکب شده ای خدا بر تو ببخشد و انتقام ایزابل را از تو باز نگیرد."

این بگفت و به سوی اتاق خود روان گردید امکان نداشت

بتواند باور کند که زنش چنین ظلمی بر خویشتن روا داشته و مرتکب چنین گناهی شده باشد چنین تصویری در مورد هر کس دیگری جایز بود بجز خانم ایزابل. از این اندیشه چنین نتیجه گرفت که ایزابل در عالم یأس و اندوه از اطاق خود خارج شده و در حیاط قصر سرگردان مانده و در گوشه ای بیهوش افتاده است. به این خیال مشغول لباس پوشیدن شد که بیرون رفته میان باغ بگردد.

در همین موقع معلوم نبود خدمتکارهای خانه چطور از قضیه گم شدن خانم خود در این شب اطلاع یافته از اطاق خود بیرون آمده و قیل و قال برپا کرده بودند. جویس با وجود اینکه از موقع شکستن زانویش تا امشب راه نرفته بود ولی در این لحظه مانند کسیکه قوه خارق العاده ای کسب کرده باشد از پیش کارلایل به اطاق خانم ایزابل دوید، در آنجا در روی میز وی پاکت سربسته ای بعنوان کارلایل دید. آن را برداشته دوان دوان بسوی اطاق کارلایل رفت و بدون اینکه در بزند و رسم ادبی بجا آورد وارد شده دست بسوی کارلایل پیش برد و گفت:

«آقا: ملاحظه بفرمائید. این پاکت را روی میز اطاق خانم دیدم.»

کارلایل پاکت را گرفت و نگاهی بعنوان روی آن افکند. با اینکه معمولاً فوق العاده در قضایای زندگی خونسرد و متین بود در این لحظه سراپایش از شدت ترس و هیجان می لرزید پاکت را باز کرد و چنین خواند:

«چون سالی چند بگذرد و بچه های من از تو پیرسند مادرش کجاست و چرا آنها را گذاشته و رفت به آنها بگو که تو خودت که پدر آنها هستی او را بسوی پرتگاه پرتاب کردی. اگر از تو پیرسند این چگونه زنی بود حقیقت را به آنها بگو ولی در ضمن اگر ذره ای انصاف در تو بود اعتراف کن که تو به او خیانت کردی و او را وادار به اینکار نمودی و او را به اعماق پرتگاه ناکامی و ناامیدی پرتاب کردی و به این جهت زن بچه های خود را ترک گفت و رفت.»

کلمات و خطوط در مقابل چشم کارلایل می رقصیدند. گویی از ابتدا تا پایان تمام عبارات بهم متصل و مخلوط شده بود. برای اولین بار در عمرش سوءظنی به زندگانی پیدا کرد. گوئی پرده وهم و پندار از برابر دیده اش بیکسو شده و در مقابل خود شیخ هولناک حقیقت را می دید. سوءظن متوجه یک نفر شد و چنین به خاطرش رسید که ایزابل بسوی آن یک نفر رفته و آن نیز همان کسی بود که وی در پناه خود راهش داده و جوانمردی را در مورد او به کمال رسانیده است. ولی یک نکته برای او کاملاً شکل معما داشت. هرچه می کرد در خود تقصیری که موجب غضب و کینه ایزابل باشد نمی یافت. نمیدانست چه کاری از او سر زده که ایزابل آنرا خیانت پنداشته است می دید حرفها و گفته های جویس و استدلال او به هیچوجه ارتباطی با اصل موضوع ندارد. بار دیگر کاغذ را از اول تا به آخر خواند و باز چیزی از آن درک نکرد.

در همین موقع صدای داد و فریاد خدمتکاران که در سالون اجتماع کرده بودند به گوش او رسید. گوش داد شنید که می گویند کاپیتان له ویزون در اطاقش نیست و اصلاً آن شب داخل بستر نشده و دست به آن نزده است. جویس که بیش از آن طاقت ایستاده نداشت به روی صندلی افتاده و چشمانش در چهره کارلایل خیره شد. تا به حال ندیده بود که تا این اندازه علائم قهر و غضب در چهره وی پدیدار شود کوچکترین سوءظنی راجع به جریان قضیه به خاطر این دختر ساده دل راه نیافت. فکر او فقط متوجه خودکشی ایزابل بود. کارلایل با تأنی و پاهای لرزان بسوی در اطاق رفت آنجا تأملی کرده برگشت، رفتار او به کسی می ماند که هیچ نمی داند چه می کند و متوجه حرکات خود نیست مدتی در حال بیخودی در یک نقطه ماند. نگاهش در یک نقطه خیره شده بود آنگاه کیف بغلی را بیرون آورد

یادداشت را در میان آن جای داد و همانطور که دستها و لبانش می لرزید آن را بار دیگر در جیب پنهان کرد و به جویس که با کمال دقت ناظر حرکات او بود گفت:

«جویس راجع به این یادداشت با هیچکس صحبت نکن موضوع فقط مربوط به خود من است.»

جویس با یأس و تأثر پرسید:

«آقا خبر مرگ خانم در این نامه بود؟»

«خیر نمرده است. ولی بدتر از مرگ.»

عبارت اخیر را چنان آهسته بر زبان راند که جویس آن را نشنید در همین موقع موجودی کوچک در لباس خواب از در وارد گردید. جویس متوجه او شد بسوی او پرید و گفت:

«آه چرا بیرون آمدی؟ اینجا چه می کنی؟»

این موجود لوسی کوچک بود که به صدای قیل و قال از جای بر جسته به آنجا آمده بود. در جواب جویس گفت:

«آمده ام ببینم مادرم کجا است. چه شده.»

«بچه جان سرما می خوری. برو بخواب.»

«من مادرم را می خواهم.»

جویس از شدت اندوه و تأثر دچار لکنت زبان شده با کلماتی بریده گفت:

«عزیزم، فردا صبح، حالا شب است برو بخواب.»

آنگاه روی به کارلایل کرده اظهار داشت:

«آقا به لوسی بفرمائید که حالا وقت خواب است، باید برود بخوابد.»

کارلایل سوال او را بی جواب گذاشت مثل این بود که اصلاً حرفهای او را درک نکرده است. آنگاه شانه دختر کوچک خود را گرفته او را به جویس نشان داد و گفت:

«جویس، متوجه باش. در آینده او فقط لوسی است نه لوسی ایزابل.»

این بگفت و از اطاق بیرون شد. جویس مانند اشخاص بهت زده به نظر می آمد، نمی دانست چه بایدش کرد. نمی

دانست قضایا از چه قرار است. ناگهان لوسی کوچک به سوی او آمده دست او را در دست گرفته گفت:

«جویس، آیا اینها که می گویند حقیقت دارد؟»

«عزیزم، چه چیزها؟ چه می گویند؟»

«اینکه می گویند کاپیتان له ویزون مادرم را ربوده و برده.»

جویس ناله جگر خراشی از دل برکشید و در حال ضعف به روی صندلی افتاد و بی اختیار شروع به گریه کرد. بیچاره

تازه می فهمید که جریان بر چه منوال بوده است. لوسی چون گریه او را دید دست او را به چهره خود چسبانده با

صدایی آهسته و مثل کسی که از آنچه می گوید بیم دارد گفت:

«جویس، مقصودش از این کار چه بود؟ مگر خواسته است مادرم را بکشد؟»

«بچه جان برو بخواب.»

«من مادرم را می خواهم.»

جویس صورت خود را در میان هر دو دست پنهان کرد تا لوسی متوجه اضطراب و هیجان او نشود. در همین موقع خانم کورنی با قدم های آهسته وارد شده روی صندلی قرار گرفت. تمام آثار ترس، اضطراب، پشیمانی و درماندگی در قیافه اش نمایان بود. پس از لحظه ای سر برداشت و با صدایی شبیه آخرین ناله محترض گفت:

«خدا رحمت خودش را از این خانواده که گرد بدنامی به آن نشسته دریغ ندارد.»

صبح همان شب چارلتون هایلر در سر میز غذا خانم هایلر و باربارا گفت که در حدود یک ساعت از نصف شب گذشته به هنگام مراجعت کالسکه سرپوشیده ای را با چهار اسب مشاهده کرده که از جانب ایست لین می آمده و با سرعت به سمت جنوب می رفته است.

فصل بیست و هشتم

یک سال از حوادثی که شرح داده شد گذشته بود. این یک سال را ایزابل در نقاط مختلف اروپا گذرانیده گاهی به اتفاق فرانسیس و زمانی تنها و بدون مونس بسر برده و هر روزیکه بر او می گذشت او را بهتر به حقایق زندگانی آشنا می کرد در حدود شش ماه از این یکسال را فرانسیس له ویزون به بهانه های مختلف از او دوری جسته گاهی در پاریس زمانی در روم و چندی در برلن و وین به خیال خود سرگرم و ایزابل را به دست تنهایی سپرده بود. از آن شبی که خانه شوهر خود را ترک گفته و اطفال خود را رها کرده تا این لحظه که از وی گفتگو می کنیم یک دم روی آرامش، صفا، نشاط و شادمانی به خود ندیده و لحظه ای را به خوشی نگذرانیده بود. این زن در یک لحظه بیخودی و به سائقه بخل و حسد زنانه و هیجان های روحی و فکری قدمی در زندگانی برداشته بود که دیگر امید بازگشت نداشت.

همه شب اول در همان لحظات نخست و در موقعی که هنوز از حوالی ایست لین دور نشده بود ناگهان مانند کسی که از خوابی گران بیدار شود به خود آمده موقع خطرناک خود را دریافته بود. پرده وهم و پندار از جلو دیده او بیکسو شده حقیقت امر با چهره خشن و بیرحم خود جلوه گر گردیده و از آن همه جلوه و جلاء جز سیاهی چیزی بر جای نمانده و همین کافی بود که روح و فکر او را برای همیشه دچار رنج پشیمانی و اندوه ندامت کند و خاطرش را برای همیشه آزار کرده آسودگی و فراغ خاطر را از او سلب نماید.

در این هنگام که از او و فرانسیس له ویزون گفتگو می کنیم هر دو به اتفاق هم در ژرنال بسر می بردند. کاپیتان له ویزون در این نقطه ساختمانی مجلل اجاره کرده و به اندازه کافی مبل و تجمل آماده کرده بود. خانم ایزابل نمی خواست در این نقطه مخصوصاً در این خانه بماند. وضع ساختمان آنطوری بود که در معرض باد و طوفان قرار گرفته و به حال ایزابل مناسب نبود. بعلاوه ایزابل می خواست در نقطه ای بسر برد که نزدیک به لندن بوده و بتواند گاهی اطلاعاتی از شوهر سابق و اطفال خود به دست آورد. باید دانست که ایزابل دیگر در نظر فرانسیس آن موجود زیبا و طنز سابق نبود. تمایلات او دیگر بهیچوجه رعایت نمی شد.

ساعتی چند از روز گذشته و آفتاب برآمده بود ولی باز ایزابل نمی خواست از بستر خارج شود. ایزابل خواهی نخواهی از جای برخاست و بطرف اطاق غذاخوری رفت. در همین وقت نوکری که اخیراً فرانسیس استخدام کرده و پیتیر نام داشت وارد گردید. ایزابل چون او را دید با شوق و ذوق زیاد از او پرسید:

«آیا روزنامه یا مجله ای رسیده است؟»

پیتیر جواب داد: «خیر خانم. روزنامه و مجله در کار نیست ولی دو نامه به عنوان آقا رسیده.»

پیتر دروغ می گفت: فرانسیس له ویزون مخصوصاً به او سپرده بود که هیچ روزنامه یا مجله ای را پیش از اینکه شخصاً بازدید کند به دست ایزابل ندهد و آن روز هم پیتر به متابعت دستور ارباب خود روزنامه ها را کنار گذاشته بود تا قبلاً آنها را از نظر فرانسیس بگذرانند. پیتر از آنجا خارج شده بسوی اطاق فرانسیس روان گردید ایزابل نیز نامه ها را برداشته مانند کسی که راجع به موضوعی چشم انتظار است نگاهی به عنوان پاکتها افکند. مدتی پیش اطلاع حاصل کرده بود که کارلایل از محاضر تقاضای طلاق او را کرده ولی معلوم نبود آیا تقاضای مزبور قبول و موضوع خاتمه یافته است یا خیر نگرانی ایزابل مربوط به همین موضوع بود از فرانسیس له ویزون طفلی در شکم داشت تنها راه جلوگیری از بدبختیهای بیشتر و یگانه طریقی که ممکن بود فرانسیس مصائب ایزابل را جبران کند این بود که پیش از تولد کودک موضوع ازدواج خود را با ایزابل که از یکسال پیش پیوسته به او وعده داده بود عملی کند و این نیز مادام که قضیه طلاق ایزابل انجام نیافته بود امکان نداشت. ایزابل در این قسمت نمی توانست نسبت به فرانسیس و حسن نیت او بدگمان شود. متوجه نبود که فرانسیس با تمام قوا از وقوع چنین امری گریزان است نمی دانست که پیش از خود او چند زن و دختر دیگر به دست فرانسیس به همین سرنوشت دچار گردیده و پایان کار آنها به خودکشی کشیده است. مسلماً ایزابل به تدریج دریافته بود که این مرد که آبرو و حیثیت و نیکبختی خود را در راه او فدا کرده آدمی نالایق است با وجود این هنوز او را چنانکه باید نشناخته بود.

کاپیتان له ویزون با صورت نشسته، ریش نه تراشیده و در حالی که پی در پی خمیازه می کشید وارد اطاق شده روی صندلی پشت میز غذاخوری قرار گرفت هنگامی که از در وارد شده با کمال سردی سلامی داد و ایزابل نیز به همان سردی سلام او را جواب گفت فرانسیس پرسید:

«بطوری که شنیده ام یکی دو نامه رسیده مال شما است یا من.»

«هر دو به عنوان خود شما است. این بگفت و پاکت ها را پیش روی فرانسیس گذاشت روابط بین این دو تن از مدتها پیش سرد و بیروح شده و مخصوصاً فرانسیس بکلی تغییرماهیت داده و آن آدمی نبود که سال پیش یک لحظه از ایزابل جدا نمی شد.

فرانسیس نامه ها را برداشت. اولی را باز کرد و چنین خواند:

«آقا با کمال احترام اطلاع می دهد که تقاضای کارلایل قبول و بدون اینکه مواجه با اشکالی شود موضوع طلاق خانم ایزابل عملی شده است. ما بر حسب تقاضای خود شما مراقب بودیم که فوراً موضوع را به شما خبر دهیم.»

در این صورت کار تمام شده و ایزابل دیگر هیچگونه حقی نسبت به نام و عنوان کارلایل نداشت، فرانسیس کاغذ را تا کرده با کمال دقت در کیف خود جای داده در بغل گذاشت. ایزابل پرسید:

«خبری هست؟»

«خبر! چه خبری انتظار داری باشد؟» راجع به موضوع طلاق چیزی ننوشته است؟»

فرانسیس نگاهی به ایزابل افکنده خنده ای سرد کرده گفت: «خانم خیلی تند می روید- می خواست بفهماند که موضوع طلاق به این زودی خاتمه نخواهد یافت. بدون اینکه دیگر چیزی بگوید نامه دومی را گشود. بالای نامه عبارت ذیل نوشته شده بود.

«جناب آقای سر فرانسیس له ویزون!»

چشمهای فرانسیس از شدت شعف و تعجب برقی زد، این عنوان مختص کسانی بود که به مقام خانوادگی خود رسیده و آن را از طرف خانواده به ارث برده اند ذیل عنوان نوشته بود.

«آقای محترم امروز نزدیک ظهر خبر وفات سر پیتر له ویزون به ما رسید. ظاهراً برای مداوا به این حدود آمده و پزشکها نتوانسته اند او را از چنگال مرگ نجات دهند، با کمال خوشوقتی تبریکات صمیمانه را عرضه می داریم که بالاخره به آرزوی دیرینه خود رسیده و صاحب مقام و مرتبه ای عالی شده و به جای یکی از اشراف درجه اول قرار گرفته اید. اگر خود شما به عللی نتوانید فعلاً به انگلستان تشریف بیاورید هر امر و فرمایشی باشد رجوع بفرمایید با کمال میل انجام می دهیم.»

رایزن شما گراب.»

فرانسیس مانند کسی که بار گرانی از دوشش برداشته شده باشد نفسی به راحتی کشیده گفت:

«آه: الحمدلله: بالاخره از دست این خوک پیر خلاص شدم.»

ایزابل مقصود او را دریافت. چون تمام حواسش متوجه موضوع طلاق بود پرسید:

«موضوع طلاق انجام یافته؟ فرانسیس جوابی به این پرسش نداد ولی کاغذ را پیش ایزابل افکند. ایزابل مانند کسی که

در

390-386

کار خود مردد است گفت: کاغذ را بخوانم؟ آیا مربوط بمن است؟»

فرانسیس با خشونت جواب داد: اگر نمیخواستم کاغذ را بخوانید چرا آن را جلو شما می گذاشتم.

ایزابل از این اعتراض متاثر شده گفت: بیاد دارم سه چهار روز قبل کاغذ دیگری را نزدیک من گذاشتی و تا آنرا باز

کردم بخوانم هزار حرف سر به من زدی. آقای کاپیتان له ویزن گویا آنروز را فراموش کرده ای.

«ایزابل، ایزابل، من از این عنوان مزخرف مهمل خسته شده ام. کاپیتان له ویزون دیگر عنوانی نیست که شایسته من

باشد، من دیگر دارای عنوان و مقام بزرگی شده ام و نمیخواهم مرا باین عنوان بنامی.»

«چه نام و عنوانی؟ من که اطلاعی ندارم.»

«خوب پس بردار کاغذ را بخوان»

ایزابل نامه را برداشته و خواند، در همین وقت فرانسیس زنگ زده پیتر را احضار کرد و چون پیتر داخل اطاق شد

بوی دستور داد که اسباب سفر او را مهیا ازد و اعلام داشت که بعد از یکسال بسوی انگلستان حرکت خواهد کرد،

چون پیتر از اطاق خارج شد. ایزابل با حانی آمیخته با هیجان و اضطراب و با صدایی مرتعش از فرانسیس پرسید:

«آیا واقعاً قصد عزیمت بانگلستان دارید؟ نمیدانید که حالت من وری است که باید با من باشید؟»

«غیر از رفتن انگلستان چه کار دیگر از دستم بر میاید؟ حال که این مقام و عنوان بمن تعلق گرفته یکدنیا کار در

پیش دارم که اید آنها را انجام دهم.»

رایزن های حقوقی شما نوشته اند که حاضرند کار های شما را انجام دهند اگر لازم بود که خودتان بروید قطعاً بشما

می نوشتند»

«ولی فکر نمیکنید که این آقایان بفکر منافع خودشان هستند و اگر خودم حاضر نباشم بهتر میتوانند مرا

بدوشند، بعلاوه لازم است در تشیع جنازه لورد مرحوم شرکت کنم.»

در این صورت منم لازم است با شما به انگلستان بیایم.»

«ایزابل. خواهش میکنم هیچوقت حرف مهمل و بیجا نزن. با حالت فعلی میتوانی شب و روز در راه باشی؟ بعلاوه در حال حاضر حضور تو در انگلستان آنقدرها مطلوب نیست.»

قوت استدلال فرانسیس ایزابل را مجاب کرد، مانند همیشه سر تسلیم فرود آورد، تاُمَل کرده آنگاه گفت:

«اگر به انگلستان بروی ممکن است نتوانی در موقع خودت را به من برسانی و کار از کار بگذرد.

«چه کاری از کار بگذرد؟»

ایزابل با لحنی ملامت آمیز جواب داد .

«آقا، تعجب است که تازه از من میپرسید چه کاری از کار میگذرد؟ خود شما کاملا متوجه موضوع هستید و میدانید

چقدر لازم است در موضوع ازدواج ما تعجیل شود.»

«برای این موضوع باید منتظر فرصت باشیم.»

«منتظر فرصت باشیم؟ ار نوشدار بعد از مرگ چه سودی حاصل میشود طفل بد بختی که در شکم دارم باید قبل از

نولد تکلیفش معلوم شود، آقای فرانسیس، خیال این طفل بیش از هر چیز دیگر مرا عذاب میدهد.»

«ایزابل. خواهش میکنم آنقدر جوش نزن و خودت را مضطرب نکن هزار بار این تقاضا را از تو کرده ام، این حالت

اضطراب و هیجان برای تو خیلی بدانست. آخر اگر بطور ناگهان مرا از انگلستان برای کاری باین مهمی احضار کنند

تقصیر من چیست؟»

«فرانسیس، فرانسیس، اگر بر حال من رحمت نمایاوری باین کودک بدبخت و بیگناه رحم کن اگر این کودک پیش از

انجام گرفتن موضوع ازدواج ما بدنیا بیاید تا آخر عمر بدنام و بدبخت و انگشت نما خواهد بود بدبختی او را هیچ چیز

جبران نخواهد کرد باین بچه رحم کن.»

«از دست من چه کاری ساخته است من که قاضی و دادگاه نیستم که موضوع طلاق را انجام بدهم تا وقتی که موضوع

طلاق تو انجام نیافته چطور ممکن است ما با هم ازدواج کنیم.»

«فرانسیس من میدانم که این موضوع همین روزها انجام میابد من هر ساعت انتظار وصول خبر آنرا دارم شاید هم

امروز خبر خاتمه امر بما برسد.

ایزابل برای یک فکر بی سروته چقدر خود خوری میکنی من حتما پیش از اینکه کار بذرد مراجعت خواهم کرد. این

بگفت و از اطاق خارج شده ایزابل را بدست اندوه و غم ناامیدی سپرد. ایزابل مدتی بهمین حال ماند تقریبا ساعتی

گذشت و متوجه شد که صبحانه او درست نخورده روی میز مانده است زنگ زد دخترک پیش خدمت وارد شد و

ایزابل دستور داد صبحانه را ببرد دخترک نگاهی بچهره رنگ پریده و تیره ایزابل افکنده گفت:

«خانم، مثل اینکه خدای نخواستہ بیمار هستید؟»

ایزابل جوابی باین حرف نداده پرسید:

«پیتر کجا است؟ چه کار میکند؟»

پیتر مشغول تهیه وسایل حرکت است. او هم با آقا خواهد رفت.»

قبل از اینکه دخترک مستخدم از اطاق خارج شده باشد فرانسیس له ویزون در حالی که لباس سفر پوشیده بود وارد

گردیده با لحنی سرد و خشن با ایزابل خداحافظی کرد ایزابل از جای برخاسته دست بدیوار گرفته در مقابل در

اطاق جلوی فرانسیس گرفته به زانو در آمده گفت.

«فرانسیس. فرانسیس. آیا تو دیگر رعایت حال مرا نمیکنی؟ بمن توجه نداری؟ بمن رحم نمیکنی؟»

فرانسیس دست او را در دست گرفته با لحنی ملایمتر گفت:

«ایزابل. این چه حرفی است میزنی؟ البته رعایت حال تو بر من لازم است برخیز تو نمیتوانی در این حالت بمانی.»
ایزابل جواب داد:

«اگر یکذره رحم در دلت باقی مانده اگر کوچکترین اثری از آن همه محبتی که ادعا میکردی بر جای باشد باید بمن رحم کنی من از جای برنمیخیزم مگر اینکه قول بدهی اقلا دو روز دیگر در اینجا بمانی میدانی کشیش این ناحیه پروتستان است و بما قول داده بمجرد عملی شدن طلاق عقد ما را باهم ببندد در اینصورت اگر راست میگوئی و دلت بحال من میسوزد دو روز دیگر صبر کن شاید خبری از انجام طلاق بما برسد»

«ایزابل بی فایده است متأسفانه نمیتوانم در رفتن تاخیر کنم»

«بگو که خودت میل نداری تاخیر کنی و میخواهم زودتر از من دور شوی»

«بسیار خوب، اگر تو اینطور تصور میکنی چنین باشد. هر طور میل تست آنطور تصور کن. ایزابل راستی تو حالت بچه کوچکی را داری. منکه گفتم بموقع مراجعت خواهم کرد. دیگر این بازیها برای چیست؟»

ایزابل با هیجانی سخت و جانگداز که هر لحظه شدیدتر میشد گفت:

«فرانسیس: تصور نکن تقاضا و استدعای من برای خاطر خودم باشد. باید خودت بدانی که آب از سر من گذشته و بدبختی من جبران پذیر نیست. برای خودم هر چه پیش آید خواه و ناخواه تحمل میکنم، نه فرانسیس. اینقدر بیرحم و سخت دل نیستی که باین بچه بیگناه چنین ظلمی روا بداری. فرانسیس بنام تمام چیز هائی که در راه تو فدا کردم از تو...» فرانسیس نگذاشت حرف خود را تمام کند. بمیان حرف او دویده با خشونت بیس از هر وقت گفت.

«بس است. بس است، برخیز.»

«برای خاطر این بچه، برای خاطر این کودک بیگناه که باید مادام العمر سر افکنده و شرمسار باشد، برای خاطر این موجودی که بار خطا و اغزش ما را باید بر دوش بگیرد. فرانسیس برای خاطر خودم تمنائی از تو ندارم باین کودکی که از خون خود تو میباشد رحم کن.»

فرانسیس بجای اینکه متاثر شود فریاد کرد «ایزابل، گمان میکنم عقل از سرت پریده هنوز یکماه بتولد بچه باقی است. گفتم که هر طور شده قبل از تولد او خودم را بتو میرسانم،

شاید هم مسافرت من از پانزده روز تجاوز نکند. دیگر از من چه میخواهی. منکه قول دادم. دیگر از جلو راه من کنار رو.»

395-391

ایزابل از جای خود تکان نخورد، دست های لرزان خود را همانگونه برافراشته نگاه داشت. فرانسیس غضبناک گردیده آهسته او را به کناری زد و در را گشود. باز ایزابل به بازوی او چسبیده گفت: «فرانسیس؛ به نام این کودک؛ به نام حقوقی که او در زندگی دارد.»

فرانسیس فریاد کرد: «چقدر مهمل می گوئی، من به خاطر خود تو است که به عهد خود وفا خواهم کرد؛ گفتم باید بروم و به موقع مراجعت خواهم کرد.» این بگفت و با شدت در را گشود و خارج شد و لحظه ای نگذشته بود که به اتفاق پیتر به سوی انگلستان حرکت کرد. ایزابل حس می کرد که دیگر قبل از تولد کودک او را نخواهد دید و این طوق لعنت تا

پایان عمر به گردن او و کودک بی گناهی که در ایجاد و آفرینش خود شرکتی نداشته خواهد ماند، همین طور هم شد، هفته ها و ماه ها گذشت و از فرانسیس خبری به او نرسید.

فصل بیست و نهم

ماه دسامبر فرا رسید و هوا فوق اعاده سرد شده بود. شاخه عریان درختها در مقابل وزش باد بادهای سرد و سخت بهم می خورد. در اطاق بزرگی که درهای متعدد آن به سمت خارج باز می شد خانم ایزابل کنار بخاری به ذوی تخت خواب دراز کشیده بود و با اینکه بخاری می سوخت از شدت سرما بر خود می لرزید و به هیچ وجه گرم نمی شد، مستخدم مهربان او هر لحظه تکه هیز می در بخاری افکنده آتش آنرا فروزانتر میساخت ایزابل توجهی به او نداشت، و فقط می لرزید و اگر کسی به قیافه او نگاه میکرد مجسمه یاس و ناامیدی را در مقابل خود می دید. از هنگام تولد کودک خود به همین حالت مانده و روز به روز بر ضعف و ناتوانی او می افزود، بالاخره مبتلا به تب سبکی شده و غالب اوقات لرزی بر او عارض گردیده و آسایش را از او سلب می کرد. در این روز که ما به سر وقت او می رویم نسبت به پیش کمی حالش به جا آمده و همینقدر می توانست روی بستر خود بنشیند، ایزابل دیگر به مرگ و زندگی خود اهمیتی نمی داد.

آن روزها مانند سایر روزها صبحانه او را حاضر کرده و جلو او گذاشته بودند ولی ایزابل دست به آن دراز نکرده بود، در این هنگام صدای چرخ کالسه و شبیه های اسب او را به خود آورد. معلوم شد کسی تازه به این مکان دور افتاده و فراموش شده آمده است. از پرستار خود که داخل شده و مشغول رسیدگی به کودک بود پرسید این صدا چیست؟ جواب داد: خانم آقای له ویزون وارد شده اند. پیتروم با ایشان همراه است «خانم چقدر به شما سفارش کردم که غصه نخورید و خود خوری نکنید، آقا قطعاً خواهد آمد و شما گوش به حرف من ندادید و دائماً مثل اشخاص ماتم زده گریه کردید!»

در این لحظات قیافه ایزابل حکایت از یک نوع تصمیم قطعی و جدی می نمود و معلوم می شد که راجع به آینده خود نظری اتخاذ کرده و برخلاف سابق که دستخوش تصمیمات و تمایلات دیگران بود در صد انجام آن است. اشاره پرستار راجع به بیقراری او در غیاب فرانسیس نمی صحیح و نیمی نادرست بود. ایزابل اضطراب زیادی نشان می داد ولی دیگر این اضطراب نتیجه احساسات عاشقانه او نسبت به فرانسیس نبود. از موقع عزیمت فرانسیس و مخصوصاً بعد از تولد کودک تغییرات زیادی در روحیات وی راه یافته و می توان گفت آدم دیگری شده بود. در این هنگام چون خبر ورود فرانسیس را شنید از همت و اراده خود کمک خواست که دیگر اسیر احساسات نشده و بتواند تصمیم خویش را عملی کند. به این جهت از پرستار تقاضا کرد که او را تنه بگذارد و به او اطمینان داد که اگر کودک بیدار شود شخصاً از او مواظبت خواهد کرد. پرستار تبسنی نمود و از اطاق خارج گردید، لحظه ای گذشت، صدای ایزابل را از تفکرات خویش باز داشته متوجه خود ساخت. فرانسیس له ویزون از در وارد گردید و رو به سوی ایزابل با آغوش باز روان شد ولی برخلاف انتظار وی ایزابل با آرامش و وقاری که تصور آن برای فرانسیس به کلی محال بود او را از خود رانده تقاضا کرد نزدیک به او نشود. گوئی آب سردی بر پیکر فرانسیس ریختند، از این وضع و حال به کلی دچار حیرت و شگفتی شده بود، صندلی راحتی پیش کشیده نزدیک بستر ایزابل بر روی آن لمید و شروع به بیرون آوردن چکمه خود کرده در عین حال علی را که باعث تاخیر بازگشت او از لندن شده بود شرح می داد.

ایزابل بدون اینکه اعتنائی به توضیحات او بنماید گفت: «اصلاً برای چه آمدید؟ آمدن شما در این موقع چه لزومی داشت؟» فرانسیس از این حرف یکه خورده جواب داد: «چطور؟ چرا اصلاً آمدم؟ آمدنم چه لزومی داشت؟ در مقابل تمام زحماتی که من برای خاطر تو متحمل شده و در چنین هوای سردی مسافرت کرده ام این اعتراض

اظهار تشکر تو است؟ من گمان می کردم چون به اینجابرسم تو با آغوش با مرا استقبال خواهی کرد ولی می بینم انتظارم بیجا بوده است.» ایزابل با آرامشی که به هیچ وجه معهود او نبود در حالی که سعی می کرد از ابراز هیجان درونی خود داری کند روی به فرانسیس نموده گفت: «آقای لرد فرانسیس. من فقط از یک لحاظ از آمدن و بازگشت شما خوشوقتم بالاخره ما باید خواه ناخواه تکلیف زندگانی خود را معلوم کنیم و به همین جهت خوشوقتم که باردیگر شما را در مقابل خود می بینم تا بتوانم حقایق را به روی دایره ریخته و گفتنی ها را بگویم. من قصد داشتم به محض اینکه اندکی بهبودی یافتم قضایا را برای شما بنویسم ولی ورود شما باعث شد که دیگر چنین زحمتی به خود ندهم، می خواهم بدون پرده بدون دروغ و ریا و باکمال آزادی حقایق را که در نظر دارم به شما بگویم و تنها تقاضایی هم که از شما دارم اینست که شما نیز متقابلاً بی پرده و بدون ملاحظه صحبت کنید و بدانید که این آخرین تقاضای من از شما خواهد بود.» «منظور شما از معامله متقابل چیست؟» «حرف بزنیم و عمل کنیم می خواهم و تقاضا دارم که اگر تاکنون فیما بین ما دونفر راستی و صمیمیت نبوده در این لحظه و تنها در این مورد جز راستی سخنی بر زبان ما نرود.» باز هم منظور شما بر من روشن نیست.»

«باید چیزی از هم پوشیده نداریم. اگر برای همین یکبار هم که شده دروغ به هم نگوئیم و چیزی از هم کتمان نکنیم.» گرچه ایزابل تمام نیرو و توانائی خود را به کار می برد که آرام باشد ولی گاه و بیگاه آثار هیجانهای جایگاه درونی از قیافه رنگو رو رفته او نمایان می شد. گاهگاهی که برای جلوگیری از ضربات شدید قلب دست به روی سینه خود می گذاشت دستس می لرزید و همین لرزش به خوبی نشان می داد که با چه زحمت ورنجی خود را آرام و خونسردنگه داشته است. فرانسیس که این پیشنهاد را از زبان ایزابل شنید مثل کسی که آرزو مند چنین چیزی باشد در جواب وی گفت: «خانم... اینطور باشد، با کمال میل و رغبت قبول می کنم»

396-398

ولی باید بدانید که این شما هستید که سر ناسازگاری در پیش دارید نه من و ملامتی بر من وارد نیست." "هنگامی که شما مرا در تنگی و سختی گذاشتید و رفتید قول شرف دادید که زود و تا وقتی که موقع نگذشته باز گردید و موضوع ازدواج را عملی کنید. آقای له ویزون شما خوب میدانید مقصود من از اینکه میگویم تا موقع نگذشته چه میباشد ولی ..."

فرانسیس به میان حرف او دوید جواب داد.

"البته قصد ونیت من هم همین بود که تا کار از کار نگذشته باز گردم ولی به محض ورود به لندن بقدری کار بر من فشار آورده که به هیچ وجه نتوانستم به موقع باز گردم و حتی حالا هم که آمده ام بیش از چند روزی نمیتوانم پیش شما بمانم و باید فوراً به لندن باز گردم."

"آقای فرانسیس شما همین الساعه قول دادید که حرف راست بزنید و میبینیم باز به قول خود وفان میکنید. ادعای شما بی جا و دروغ است. شما هیچ چنین قصد ونیتی نداشتید که پیش از گذشتن کار باز گردید و موضوع عروسی را عملی کنید اگر چنین نبود قبل از رفتن میبایست سر و صورتی به این قضیه داده باشید."

"ایزابل، چه خیالهای و تصورات عجیب و غریب راجع به من میکنید."

ایزابل بدون اعتنا باین حرف و با همان خونسردی و آرامی گفت:

"چند روز بعد از رفتن شما کلفت خانه موقعی که میخواست لباس شما را مرتب کند کاغذی در جیب شما پیدا کرده ان را نزد من آورد. بتاريخ آن نگاه کردم دیدم یکی از آن دو کاغذی ست که روز عزیمت شما به شما رسیده و من آنها را به شما دادم کاغذ را خواندم حاکی از انجام طلاق من از طرف کارلایل بود."

ایزابل مخصوصا در این موقع چنان خونسردی و آرامشی از خود بروز داد که فرانسیس بکلی دست و پای خود را گم کرد. در عین حال از این پیش آمد خوش وقت بود. میدید باین ترتیب بدون هیچ مقدمه سازی و زحمتی خواهد توانست ماسکی را که بر صورت دارد برداشته و خود را عریان و انگونه که هست به یزابل نشان دهد. ولی در عین حال منش بد او در این موقع نیز او را آرام نگذاشت و از اینکه فهمید ایزابل نامه ای را که بعنوان او بوده خوانده و از مضمون آن مطلع شده است برآشفت. ایزابل اعتنایی برآشفتگی او نکرده بگفته خود چنین ادامه داد.

"خیلی بهتر بود که همان وقت پرده از روی حقایق برمیداشتی و به من میفهماندی که انتظاراتی که من برای خاطر این کودک بدبخت و بینوا از تو داشتم بیجا بود است. میدانم تو پیش خود خیال کردی که مناسب نیست ایزابل کارلایل همسر لرد فرانسیس له و برون باشد."

در اینجاضربان قلب وی اندکی سریع تر شده ولی هر دو دست را بروی قلب قرارداد و خود را آرام کرد. فرانسیس از جای برخاست حالت عصبانیتی بخود گرفته شروع بقدم زدن نمود. آنگاه در برابر ایزابل ایستاده گفت:

"بسیار خوب ایزابل، حال که خودت مایل به بیان حقیقتی چه بهتر، خودت تصدیق میکنی که یکنفر مرد با عنوان ومقامی نظیر عنوان و مقام من نمیتواند با یک زن مطلقه ازدواج کند "این فداکاری خیلی اسان نیست" این دشنامی در ظاهر تغییری در احوال ایزابل وارد نساخت و با همان خونسردی گفت:

"اقای فرانسیس، آنچه را شما فداکاری نام میگذارید من برای خاطر خودم از شما توقع نداشتم. در همان وقت هم این موضوع رابه شما تذکر دادم. ولی در حال شما حاضر باین فداکاری نشدید. ارثیه ای که این کودک بدبخت در زندگی میبرد ننگ و بدنامی است. انجا خوابیده است نگاه کنید ببینید."

فرانسیس بدن اینکه از جای خود حرکت کند نگاهی به سمتی که ایزابل نشان داده بود افکند و گهواره کودکی را دید که نزدیک تخت خواب ایزابل قرار داده اند مثل اینکه موضوعه اصلا به او مربوط نیست روی برگردانده گفت:

"میدانی که عجالتا من وارث یک خواندان قدیمی و عایم مقام هستم که در تمام انگستان معرف است و اگر بخواهم باشم ازدواج کنم خاندان من بطوری در نظر مردم مرهون خواهد شد که....."

ایزابل به میان حرف او دویده گفت:

صبر کنید اقا، خواهشمندم خیلی تند نروید، زچه لازم است عذر ها و بهانه های بی سروته بیاورید، فرضا که شما این مسافرت را باین قصد کرده بودید که بامن ازدواج کنید و الساعه رفته و کشیشی هم برای عقد ازدواج باین اطاق حاضر میکردید امکان نداشت من تن باین کار در دهم زیرا دیگر فایده ای از این کار متصور نیست ظلمی به به این کودک بینوا شده بهیچوجه جبران نخواهد شد وقتی که بحال این طفل ثمری نداشته باشد منم ازادم و باین ترتیب برای خود من هیچ قسمت و شر نوشتی بدتر از این نیست که مجبور باشم بقیه عمر خود را که خیلی طولانی خواهد بود در جوار شما بگذرانم."

فرانسیس در حالی که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید و از اینکه می دید به این آسانی ایزابل از او دست برداشته بر خود می بالید، خنده ای سرد و خشن کرده گفت:
"خانم اگر احساسات شما نسبت به من تا این حد تغییر کرده تقصیر با من نیست و من نمی توانم شما را تغییر بدهم. به یاد دارم سابقاً هم از من تقاضای جبران داشتی."

"گفتم ظلمی که به این کودک شده به هیچ وجه جبران پذیر نیست. اگر تو تمام ثروت و مقام خودت را هم بدهی امکان ندارد بتوانی آب رفته را به جوی باز آری. گناه و خطائی که مرتکب شدم و بالش تا آخر عمر دامنگیر من خواهد بود."

فرانسیس از شنیدن کلمه "گناه" خنده بلندی کرد. با لحنی آمیخته با ریشخند و استهزاء گفت:
"چه فرمودید؛ گناه؟ تعجب می کنم شما خانم ها بعد از آن که آب از سر گذشت و به دنبال هوس خود رفتید و به جای بن بست رسیدید تازه به فکر گناه می افتید. خانم عزیز من خوب بود در آغاز کار این فکر را می کردید."
"صحیح است همینطور است که می گویی. متأسفانه از من گذشته ولی تضرع و زاری من به درگاه خدا این است که اگر زنی در معرض چنین آزمایشی قرار گیرد و به قول شما تا کار از کار نگذشته به فکر گناه و خطای خود و عواقب وخیم آن بیفتد تا به دست پیشیمانی دچار نشود."

فرانسیس از این حرف بار دیگر برآشفته شده بدون اینکه توجهی به تاثیر حرف های خود کند گفت:
"اگر منظور سرکار علیه سرزنش من می باشد که خیلی بی جا است. آزمایشی که تو از آن دم می زنی پیش از آن که مربوط به تحریک های من باشد، نتیجه حسادت های بی جای خود شمامست."

"کاملاً صحیح است تصدیق می کند."

"بنابراین حالا که کار به اینجا کشید لازم است به قول خودت حقایق را بگویم و آن این است که سرکار علیه دچار سهو و اشتباه بزرگی شده بودید."

"مقصود شما را از این سهو و اشتباه نمی فهمم، اشتباه و سهو شما مربوط به شوهرتان و باربارا هاینر می باشد. شما کورکورانه و با کمال شدت نسبت به شوهرتان حسادت می ورزیدید و شئامت آن گریبان گیرتان شد."
"باقی موضوع را بگو گوش می دهم."

"باز هم بگویم در مورد شوهرت اشتباه کرده بودی. من گمان نمی کنم از نظر عشق و عاشقی شوهر شما کوچک ترین توجهی به باربارا داشت."
"به چه دلیل؟"

"این دو نفر اسراری بین خودشان داشتند ولی اسرار عاشقانه نبود؛ این اسرار ارتباطی با بعضی امور مهم داشت. تمام ملاقات های آن ها، همه رفت و آمد آن ها و آن همه معاشرت های باربارا هاینر و کارلایل، فقط و فقط مربوط به آن موضوع بوده و اگر می دیدید که باربارا هر روز به سر وقت شوهر شما می آید برای این بود که آن کار را انجام دهد."

لازم نیست بگویم این توضیحات چه تاثیراتی بر روح دردمند ایزابل داشت، تاکنون راجع به شوهر خود و باربارا هاینر طور دیگری قضاوت می کرد و شاید همان نحوه قضاوت تا اندازه ای در بحبوه غم و رنجوری و حرمان مایه تسلی او بود ولی اینک که می شنید در این تصورات به خطا رفته گویی یک باره از

آسمان بر زمین سقوط کرد.

این اسرار که میگوید از چه مقوله بود.

متاسفانه میتوانم در این قسمت توضیحاتی به شما بدهم این دو نفر مرا محرم خود نمی دانستند..حتی موضوع از شما هم پنهان بود و چه از این بهتر زیرا اگر حقایق را به شما هم گفته بودند من در این مدت از لذت وصال شما محروم مانده بودم.

این دشنام و ناسزا قلب ایزابل را به درد آورد گویی کوههای گران بر سرش فرود آمد،فراسیس بدون آنکه به درماندگی او رحمت آورد بگفتار خود چنین ادامه داد:

راجع به خانواده هاپر بعضی اسرار هست و مردم در مورد پسر او و قتلی که انجام داده است چیزهایی میگویند.کارلایل در این میان میخواست از طرف خانواده هاپر اقداماتی بعمل آورد و چون خانم خودش زمین گیر بود و نمیتوانست شخصا به این موضوع رسیدگی کند ناچارا باربارا را بسروقت کارلایل میفرستاد .اطلاعاتی که من دارم همین قدر است.

این اطلاعات را از کجا کسب کرده اید؟

دلایلی را در دست داشتم که از مجموع ان ها چنین نتیجه گرفتم.

گمان میکنم حق داشته باشم از شما توضیح خواسته،پیرسم چه دلایلی در دست داشتید

جسته جسته یعنی جملات و عبارات از گفتگوهایی که بین آنها میشد میشنیدم و از مجموع انها نتیجه گرفتم که موضوع

مربوط به همان موضوع خانوادگی هاپر میباشد

اقای فرانسیس،شما در ان مواقع چیزهای دیگری به من میگفتید.

فرانسیس خندید و گفت صحیح است ولی تصدیق کنید که در جنگ و در عشق هر نوع حيله و تدبیری مجاز است.

فرانسیس رشته صحبت را ناگهان تغییر داده و پرسید:

اسم این روسک کوچولو را چه گذاشته ای

هیچ،اسمی که قانونا به او تعلق میگیرد اسم او را فرانسیس له ویزون گذاشته ام.

صبر کنید بینم چند وقت است به دنیا آمده؟

روز اخر ماه اوت گذشته به دنیا آمده است.

ایزابل شکل او چگونه است؟ایا مثل خود من قشنگ و زیبا است؟

اگر قلب و روح او هم مثل تو باشد سلاح او در این است که چشم برروی زندگی باز نکند.

بسیار خوب نظر را به سرکار تبریک میگویم دیگر چه ایزابل

صاف و پوست کنده به شما بیگویم حال که اصرار میکنی به خلاق و روحیات من پی برده ای باید بدانی اگر سر بد

رفتاری با من داشته باشی از این بدتر خواهی دید.

ایزابل جوابی باو نداد.فرانسیس از جای برخاسته چند قدمی راه رفت نگاه بار دیگر مقابل ایزابل ایستاده،پرسید:

خانم،بفرمایید بینم اتاق من آماده شده است یا خیر.میخواهم استراحت کنم.

خیر، اتاقی برای شما آماده ندارم عجا لثا این اپارتمتن در اجاره من است و باسم من اجاره شده است و در اینجا به هیچ وجه جایی برای شما پیدا نمیشود. خواهشمندم لطفاً ان جعبه را که روی میز تحریر است به من بدهید خودم قوه حرکت ندارم. فرانسسس بسوی میز رفته جعبه را برداشته بدست ایزابل

412-403

داد. ایزابل آن را گرفت کلیدی از زیر سر خود بیرون آورده آن را باز کرد و مقداری اسکناس از میان آن براشته بدست فرانسسس داده و گفت:

«تقریباً یک ماه پیش این پول ها توسط پست از طرف شما به من رسید.»

«تو اینقدر حق ناشناس بودی که رسید آن را هم اطلاع ندادی درست چهل لیره است. کم و کسر نشده اینطور نیست؟»

«بلی درسته است.»

«خواهش می کنم آن ها را بشمارید و در جیب خودتام بگذارید.»

«در جیب خودم بگذارم؟ مقصود چیست؟»

«آقای لرد بین من و شما به هیچ وجه رابطه ای برجای نمانده خواهش می کنم دست مرا زیاد نگاه ندارید آرنجم درد می کند. بفرمائید پول های خود را بگردید.»

فرانسسس پول ها را گرفته روی میز کوچکی که آن جا بو گذاشت و گفت:

«ایزابل اگر میل تو چنین تعلق گرفته که تمام روابط ما قطع شود بسیار خوب حرفی ندارم از شما چه پنهان به نظر خود من هم اگر چنین باشد خیلی بهتر و عاقلانه تر است زیرا ما دیگر حکم سگ و گربه را پیدا کرده ایم و نمی توانیم با هم زندگی کنیم ولی چنان که گفتم باید متوجه باشید که این شما هستید که در قطع روابط اصرار دارید نه من ولی آخر گرسنه هم که نمی توانی بمانی بهتر است این موضوع را دوستانه حل کنیم. من حاضرم سالیانه مبلغی...» ایزابل را هیچانی سخت دست داد. با صدائی لرزان میان حرف او دوید گفت:

«بس است آقای لرد. بس است. نمی دانم مرا چگونه زنی تشخیص داده چه گمانی راجع من می کنید.»

«شما را چگونه زنی تشخیص داده ام؟ این چه حرفی است بالاخره باید زندگی کرد و این هم کار شوخی نیست. تو که از خودت سرمایه ای نداری. باید بالاخره کسی به تو کمک کند.»

«اگر هم احتیاجی پیدا کنم کسی که مرا کمک کند تو نخواهی بود. اگر تمام دنیا مرا از خود برانند کسی پیدا نشود به من کمکی کند و اگر خودم از تهیه وسائل معیشت خودم عاجز باشم ترجیح می دهم از شوهرم تقاضای کمک کنم. بنابراین باید بدانی که هر گونه گفتگوئی در این زمینه بیفایده است.»

فرانسسس خنده ای استفهام آمیز کرد و گفت:

«چه فرمودید؟ شوهر شما؟ واقعاً چه آدم دست و دل بازی است.»

دردی دردل ایزابل پیچید با وجود این هزار رنج خود را آرام نگاه داشت و در جواب فرانسسس گفت:

«بخشید میبایست گفته باشم شوهر سابقم لازم نبود شما این اشتباه را تصحیح کنید.»

«خوب اگر برا خودت چیزی از من قبول نکنی باید برای بچه قبول کنی و بپذیری بالاخره خواه ناخواه این بچه به من منسوب است. سالیانه چندصد لیره ای بابت مخارج او میفرستم.»

ایزابل مانند کسی که اهریمنی را از خویش یزهاوند دست های خود را بر افشاند روی درهم کشید و گفت:

«خیر ممکن نیست حتی پیشیزی هم نمی توانم به هیچ عنوان از شما بپذیرم همین قدر بدان اگر بخواهی پولی به عنوانی برای من بفرستی آن را در میان آب رودخانه خواهم انداخت. باز می گویم مرا چگونه زنی فرض می کنی در بازه من فکر من چه فکر می کنی؟ که تو مرا در عمیق ترین گودال های زندگانی پرتاب کرده باشی در هر حال من دختر لرد ماونت سه ورن هستم.»

«بخشید خانم تنها من نیستم که شما را به این گودال که می گوئید سوق داده ام خود شما هم به همان اندازه در این لغزش و سقوط...»

«گمان می کنس خودم متوجه نیستم؟ مگر به شما نگفتم خیط و گناه از طرف خودم بود این را خوب می دانم.»

«بسیار خوب اگر تو جداً تصمیم گرفته ای چیزی از من نپذیری و در تصمیم خودت باقی هستی تقصیر من چیست. شاید روزی احتیاج به من پیدا کنی و در صورت ممکن است به نشانی...»

ایزابل نگذاشت حرف خود را تمام کند از جای برخاست و گفت خواهش می کنم پولهایی که روی میز گذاشته اید بردارید و بیخود خودتان و به من در دسر ندهید.»

فرانسیس کیف خود را بیرون آورده پول ها را در آن جای داد ایزابل در دنباله حرف خود اظهار کرد.

«خواهشمندم دستور بدهید پیتر مستخدمتان لباسهایی را که اینجا دارید از سوران بگیرد با این ترتیب دیگر کاری با هم نداریم و وقت آن است که از هم جدا بشویم.»

«و بعد از این نسبت به هم دشمن خونی و به خون هم تشنه باشم بلی؟»

«و بعد از این نسبت به هم به کلی بیگانه باشیم چنان که گویی همدیگر را نمی شناسیم.»

«بنابراین حاضر نیستی با من دست بدهی؟»

«لزومی نمی بینم.»

لرد فرانسیس له ویزون و ایزابل ماونت سه ورن بدین نحو از هم جدا شدند فرانسیس چون از اطاق ایزابل به سالن رسید دونفر خدمتکار ایزابل را صدا کرد و حقوق یک ساله آن ها را قبلاً پرداخت تا برای اخذ آن دیگر خانم را زحمت ندهند و پس از آن صاحب خانه را احضار کرده و کرایه یک سال او را نیز قبلاً پرداخت و به تصور این که تمام وظایف و جوانمردی را در مقابل ایزابل با این نحو انجام داده با دلی شاد و قلبی مطمئن به اتفاق پیتر مستخدم خود همان موقع به سوی انگلستان حرکت کرد و از بخت خود راضی بود که با او مساعدت کرده و او را به این آسانی از بابت ایزابل راحت و آسوده دل کرده است.»

ایزابل پس از خارج شده فرانسیس دیگر تاب و توانی در خود ندید، تمام نیروی خود را در این مدت کوتاه برای

جلوگیری از هیجان های درونی به کار برد و اینک ناتوانی و وضعی که مافوق آن مقصور نبود به روی عارش

گردید. بی اختیار به روی بستر خود افتاده و تا مدتی به کلی بی هوش و بی حس ماند. آن روز را با دردمندی و

بیچارگی به شب رساند در این مدت نه از جای خود حرکت کرد و نه اشکی ریخت همین قدر مانند برگ بید می

لرزید. ارزش او کاملاً بر خدمتکارهایش محسوس بود و این دو موجود ساده دل به گمان این که شدت سرما باعث

لرزش ایزابل شه است پیوسته هیزم در بخاری می انداختند.

از آن شبی که خانه کارلایل را ترک کرده و خود را در آغوش فرانسیس افکنده بود تا این لحظه تلخی محنت و پشیمانی را این گونه حس نکرده.

از همه بدتر فقر و بدبختی با وضعی وحشت انگیز پیوسته خود را به او نشان می داد. میدید بعد از این باید شخصاً تمام وسائل معیشت خود و موجود ناتوان دیگری را که وجودش بسته به وجود او است تهیه کند. نان و آبی به دست آورد، لباس و پوششی فراهم سازد و و زیر سقف اطالقی پناه برد. از مادر و پدر خود چند قطعه جواهر به یادگار داشت. که آن ها را از ایست لین با خود آورده بود تصمیم گرفت آن ها را بفروشد و بهای آن ها تا مدتی زندگی ا به سر برد.

حساب کرد که اگر با صرفه جویی کامل زندگی کند ممکن است تا هجده ماه احتیاجی پیدا نکند بعد از آن چه بالاخره می باسیت برای آینده خود فکری بکند بعد از تأمل زیاد یک راه حل به نظر او رسید. کودک را به دست دایه ای بسپارد نام و عنوان او را پنهان سازد خود به فرانسه و یا آلمان رفته و یا در خانواده اس به سمت مربی و معلم سر خانه مشغول کار شود. تنها روزنه ی امیدی که به روی خود باز میدید همین بود.

شبی که خانه و خانواده خوشتن را ترک گفت فکر انتقام او را دیوانه کرده و به این خیال که خیانت کارلایل را تلافی کند و بدین نحو انتقام خود را بکشد مرتکب چنین خطائی گردید و این انتقام نتیجه اش چه و و برای او چقدر گران تمام شدخ بود؟ چون هیجان های اولیه او فرونشسته و با خونسردی و دقت بگذشته خود نظر می افکند موضوع خیانت کارلایل اهمیت نخستین خود را از دست داده و در نظر او نا چیز میدید و رفته رفته این حس به کلی مبدل به شک و تردید شد. فهمید که احساسات حسادت آمیز او به کمک او برخاسته و گاهی را کوه در چشم او جلوه داده و مدتها پیش از این که اسم او از سرزبان ها بفتد و کارلایل رشته ارتباط خود را قانوناً با او منقطع سازد. یک نوع احساسات عجیب، یک آرزوی محال، در دلش راه یافته و آتش شوقی در دل او برافروخته بود. آرزوی داشت آن چه براو گذشته یک خواب باشد. و بار دیگر خود را در خانه خویش و در جوار کارلایل ببیند.

ایزابل، کارلایل را از دست داده بود و به دست خویشتن وی را از خود و خود را از او رانده بود. اینک که کار از کار گذشته و دست او از دامن مصاحبت کارلایل کوتاه شده بود آرزویی جز دیدن او نداشت و می دید تا زنده است باید این آرزو را در قلب خود خفه کند توضیحاتی که ان روز فرانسیس راجع به حقیقت روابط کارلایل و باربارا به او داده بود بار او را سنگین تر و آلام درونی او را شدیدتر کرد و نمی دانست فرانسیس در آن چه به وی گفته صادق بوده و یا به اقتضای طبیعت خویش خواسته است بر عذاب روحی او بیفزاید. ولی حس می کرد که اگر آن چه گفته صحت داشته باشد خطای او عظیم و گناه او سنگین و جبران ناپذیر است.

آن شب را تا نیمه شب غرق این افکار و اندیشه های جانگداز بود چون شب نزدیک به نیمه رسید ناگهان چشمش به کتابی افتاد که به روی میز کنار بستر او افتاده . گرد و خاک روی آن را گرفته است.

مدت ها بود این کتاب را فراموش کرده و دست به سوی آن پیش نبرده بود، در این شب بی اختیار دست دراز کرده آن را برداشت و فصلی از ان را شروع بخواندن کرد تا به یک جمله رسید. سابقاً بارها این جمله را خوانده و بدون توجه از آن گذشته بود وای اینک مدید تمام روح و فکرش متوجه آن شده است.

«من نیز تو را محکوم نمی کنم. برو و دیگر گناه مکن، زندگانی گذشته خود را آمیخته بازشتی و پلیدی و گناه میدید ولی به او گفته شده بود من نیز تو را محکوم نمی کنم برو و دیگر گناه مکن. با وجود این اگر تمام روزهای آینده عمر

خود را در توبه می گذرانید ممکن بود گذشته باز گشته و آب رفته بجوی باز آید بار دیگر بخواندن ادامه داد تا به این جمله رسید.

اگر کسی خواهد مرا متابعت کند باید صلیب خود را بردارد و از پی من روان شود، صلیبی که وی میبایست بر دوش گیر چقدر سنگین و طاقت فرسا بود؛ ولی میدید که بر وی لازم است فشار و سنگینی آن را تحمل کند. زانو زده از خداند نیوری تحمل طلبید. ممکن بود روح آلوده و قلب ناپاک او امیدوار به لطف و مکرمت خداندی باشد؟ رحمت خدا را بیشتر و وسیع تر از گناه و خطای خود دید، تصمیم گرفت با کمال بردباری و آرامی سرنوشت خود را تحمل کند و صلیب خود را بردارد و به دنبال کسی که او را به متانت خود خوانده و نوید بخشایش به او داده بود روان شود. این تصمیم گوئی از سنگینی بار اندوه او کاست، اطمینان و آرامشی در قلب وی پدید آورد. با قلبی که حس می کرد تقدیس شده و نوری از عالم بالا بر آن تابیده به بستر رفت.

هنوز به خواب نرفته بود. در عالم خواب و بیداری در آن وحله بی خودی که روح بیش از هر موقع به خداوند توجه دارد خوابی دید. خواب دید بار دیگر به ایست لین باز گشته با اینکه اصلاً از ایست لیت خارج نشده است در آن جا بازو به بازوی شوهر خود افکنده و در روی علف ها سبزچمن راه می ورد کودکان او هر سه در پیشاپیش آنها میدویدند و بازی می کنند. ناگهان از میان اطاق صدای ارچیبالد کوچک بلند می شود.

با شنیدن این صدا از خواب برجست. به جای ارچیبالد کودک تازه متولد شد. او طفل بدبختی که میبایست تا پایان عمر علی رقم تمام توبه ها و کنایه های ایزابل بار گناه او را بر دوش گیر گریه می کرد. در لحظه اول بیداری فاصله بین خروج از ایست لین تا آن لحظه به کلی نظرش محو شد. گمان کرد که هنوز در خانه خود به سر می برد. مادری است که تاج افتخار بر سر دارد و زنی است که جامه تقوا بر تن پوشیده ولی این وهم و پندار زیاد به طول نینجامید. و جامی خود را بدر و رنجی بی پایان و اندوهی سخت و روح گداز داد و ناله ای از دل ایزابل خارج شده و در فضای آرام اطاق طنین انداز گردید.

فصل سی ام.

چهار ماه بعد یکی از روزهای بسیار سرد ماه مارس مسافری وارد ناحیه ژورد نوبل شده و از راهنمای خود تقاضا کرد که او را به بهترین مهمانخانه های آن ناحیه هدایت کند. راهنمای او با وضعی احترام آمیز پاسخ داد: «جناب اجل، در این ناحیه دو مهمانخانه خیلی شهرت دارد که هر دو وضع کاملاً آبرومندی دارد، تا جناب اجل کدام یک را انتخاب فرمایند، جناب اجل نام این دو مهمانخانه را پرسید یکی از آن دو را انتخاب کرد از راهنما تقاضا کرد وی را به آنجا بود چو به آنجا رسید پس از کمی استراحت سراغ عمارت معروف به ژرننت را گرفت و خود تنها بدون راهنما به آنجا روان شد و چون به آن عمارت رسید محل سکونت خانم ایزابل را جويا شد خانم ایزابل با همان اوضاع و احوال سابق در آن جا به سر می برد هنوز قوایش به جا نیامده و از بیماری پیشین بهبودی نیافته بود اگر کسی در این هنگام به اطاق وی وارد می شد کوچکترین تفاوتی با چهار ماه پیش نمیدید بخاری مثل همیشه میسوخت ایزابل در کنار آتش قرار داشت و با وجود این بر خود می لرزید نظم و ترتیب اصاق به همان حال سابق باقی و حتی جای گهواره کودک نیز تغییری پیدا نکرده بود همان احساسات دردناک همان افکار تیره، همان یاس و ناامیدی ایزابل را رنج می داد و امروز نیز مانند روزهای گذشته بر سیاهی بخت و طالع خود می اندیشید در این هنگام خدمتکار او وارد شده و گفت سرکار علیه یک نفر آقای انگلیسی می خواهد شما را ببیند الساعة در اطاق انتظار است.

این خبر تأثیر صاعقه را در ایزابل کرد هیچ انتظار نداشت در این گوشه دور افتاده هیچ موجودی بشری یافت شود که برحال او رحمت آورده به سروق او بیاید. تنها یک راه حل به نظر وی رسید ممکن بود که فرانسیس له ویزون باردیگر به سروق او آمده باشد. به این جهت از سوسان پرسید: «راست بگو ببینم این شخص که می گوئی فرانسیس له ویزون نیست؟»

«خیر سرکار علیه کوچکترین شباهتی به او ندارد. شخصی است بلند قامت. آقا منش با قیافه خیلی متین و آراسته، بلند قامت و با قیافه ای متین! آراسته خون در عروق بیچاره ایزابل منجمد شد. صدای ضربان قلب وی چند قدمی به گوش می رسید. آیا چنین چیزی ممکن است؟ آیا خود اوست که اینک به یوس وی آمده دست به طرف او دراز کرده و با همان روح جوانمردی و همت بلند خود می خواهد از این منجلاب نجاتش دهد؟ نجات برای کسی که روحاً و جسماً آلوده شده و لیاقت بازگشت در اجتماع بشری از او صلب گردید چگونه ممکن است؟ در وهله اول به نظرش رسید که از این مکان فرار کند از پیشگاه این شخص بگریزد خود را پنهان کند و روی او را نبیند. بیچاره انسان که چگونه در بهبوحه ناامیدی و سیاهکاری خود را با خیالات واهی دلخوش و سرگرم می کند و در

422-413

عین درماندگی باو هام توسل میجوید.

شدت هیجان ایزابل بقدری بود که بکلی دست و پای خود را گم کرد و چون دید از مواجهه با این شخص که او را کارلایل می پنداشت ناگزیر است درصدد بر آمد که بهر نحو شده بسوی او برود و با او روبرو شود ولی سوران جلو او دویده گفت:

«مگر خدای نخواستہ دیوانه شده اید اگر با اینحال ضعف و ناتوانی بخواهید از اطاق خارج شوید بکلی مریض و بستری خواهید شد. بهتر اینست شما همین جا تشریف داشته باشید. من میروم او را باینجا هدایت میکنم. عرض کردم مرد بسیار متین و موقری است جوان هم نیست که زیاد از او ملاحظه داشته باشید. اقلاً پنجاه ساله است. موهایش مخلوطی است از خاکستری و سفید با اینحال بنظر من مانعی برای ورود او باطاق شما نمیباشد.»

توضیحات سوران خیال ایزابل را از ناحیه کارلایل راحت کرد و فهمید کسی که بسر وقت او آمده شوهر دیرین او نیست و آنگاه بر سفاهت و خیالات واهی و باطل خود خندید. خواهی نخواهی باین شخص ناشناس اجازه ورود داد. هنوز لحظه ای نگذشته بود که سر و کله لرد ماونت سه ورن از در پیدا شد. دیدن او چنان تأثیری در ایزابل نمود که آرزو میکرد زمین در آن لحظه در باز کند و او را فرو برد. بی اختیار هر دو دست را حایل صورت قرار داد و سرپایش بلرزه در آمد ابتدا کلمه ای چند بین آنها رد و بدل شد. ایزابل که ابتدا گمان میکرد لرد ماونت سه ورن برای بازخواست از او آمده چون مهر و لطف او را مشاهده کرد اندکی امیدوار شده و هیجان اولیه اش کمی فرو نشست ولی مانند اول از قیافه پژمرده اش آثار شرم و خجالت هویدا بود. با صدائی لرزان از لرد پرسید:

«شما چگونه فهمیدید که من در اینجا هستم؟ آدرس مرا از کجا بلد شدید؟»

«من بخانه فرانسیس له ویزون رفتم و مصرأ آدرس شما را از او جویا شدم از بعضی آثار و علائم فهمیدم که شما دو نفر از هم جدا شدید و باینجهت رفتم و سراغ شما را از او گرفتم.»

ایزابل با همان حجب و حیائی که طبیعی او بود سر بلند کرده گفت:

آقای لرد، من مستحق سرزنش و ملامت هستم. خودم اینرا میدانم ولی در عین حال از شما تقاضا میکنم که بیش از آنچه سزاوارم مرا پست و حقیر شمارید. بلی همانطور که حدس زدید در ماه دسامبر گذشته باینجا آمد و ما از هم جدا شدیم.»

«از موقعی که جدا شده اید از او چه خبری بشما رسیده؟»

«هیچ، خبر ندارم. من اساسا از جریان زندگانی در خارج از چهار دیوار این خانه بی اطلاع میباشم. نمیدانم در دنیا چه میگذرد حتی با هیچکس هم مکاتبه نمیکنم و گمان ندارم که فرانسیس هم آنقدر وقیح باشد که باز هم بخواهد برای من کاغذی بنویسد.»

«در اینصورت نمیدانم آیا اطلاعی که میخواهم راجع باو بشما بدهم چه تاثیری در شما خواهد داشت.»

«بزرگترین مصیبت برای من آنست که بمن بگویند بار دیگر با او روبرو خواهم شد.»

«در اینصورت شاید بی میل نباشی بدانی فرانسیس چه میکند؟ اخیرا عروسی کرده است.»

«ایزابل بدون اینکه کوچکترین نگرانی از این بابت حاصل کند با لحن شفقت آمیزی گفت.»

«بیچاره زنی که مجبور است عمری را با چنین کسی بسر برد. خداوند او را صبر و تسلی اعطا کند.»

«میدانی با چه کسی ازدواج کرده است؟ با ایس شالونر.»

«چطور؟ چه گفتید؟ با ایس شالونر، یا بلانش شالونر؟»

«خیر. با ایس شالونر خواهر کوچک بلانش. از قراری که شیوع دارد بالاخره بلانش بیچاره را فریب داد. مدتها بود با این دختر بسر میبرد. مانند پروانه دور او میگردید، ولی ناگهان شنیدم که با خواهر کوچکتر عروسی کرده است. من خود از جزئیات موضوع اطلاعی ندارم و هیچ نمیدانستم اوضاع و احوال آنها بر چه منوال است تا اینکه یک روز به کلوپ رفته بودم و آنجا اعلان ازدواج او را با ایس شنیدم. صبح روز بعد قبل از هر کس به کلیسائی رفتم که میبایست عقد آنها در آنجا واقع شود.»

ایزابل با بر آشفتگی و هیجان محسوسی بمیان حرف او دویده گفت:

«البته آنجا درصدد بر نیامدید که از ازدواج او جلوگیری کنید. مانع انجام کار او که نشدید.»

«البته که جلوگیری نکردم چطور میتوانستم دخالت کنم، با کدام مجوز قانونی میتوانستم از ازدواج او جلوگیری کنم؟ منظور من از رفتن بانجا این بود که بدانم چه بلائی بسر شما آورده است. پیرسم شما در کجا هستید، چه میکنید، او هم آدرس شما را بمن داد ولی اظهار کرد که از ماه دسامبر ببعد از شما بی اطلاع است.»

سکوت ممتدی بین این دو نفر برقرار شد. چنین بنظر میرسید که لرد ماونت سه ورن اوضاع و احوال اطاق ایزابل را از نظر میگذراند. در تمام اینمدت ایزابل با سری آویخته نشسته غرق تالمات روحی و درونی بود بالاخره سکوت را شکسته پرسید:

«مقصود شما از جستجوی من چه بود؟ من خودم را لایق این اندازه تفقد از طرف شما نمیدانم. بقدر کافی اسم و عنوان شما را لکه دار کرده ام.»

«نه تنها اسم مرا بلکه نام و عنوان شوهرتان و اطفال بیگناhtان را لکه دار کردید.»

اینگونه تلخگوئی و کنایه روح گداز در مورد موجودیکه از اوج عزت و نیکنامی سقوط کرده و اینک عظمت خبط و خطای خود را دریافته است بهیچوجه معهود لرد نبود ولی فوراً متوجه شدت تاثیر این خشونت شده با لحنی ملایم و شفقت آمیز گفت:

«در هر حال من که از هر کس دیگر بشما نزدیک تر بودم خودم را موظف دیدم اینک که تنها مانده اید بجستجوی شما برخیزم و از شما توجه و نگاهداری کنم.»

این حرف نیز خالی از کنایه ای نبود ولی ایزابل متوجه این ابهام نشد و خیره خیره مانند کسی که فاقد مشعر است و حرف طرف را نمی فهمد به لرد نگریستن گرفت. لرد چون حیرت او را دید گفت:

«ایزابل تو بکلی فاقد مال و ثروت هستی دیناری در اختیار خود نداری بچه وسیله امرار معاش خواهی کرد؟»

«فعلا که مقداری پول دارم و اگر روزی...»

لرد بمیان حرف او دویده گفت: «پولی که فرانسیس بشما داده است؟»

«خیر، بهیچوجه، خیال دارم جواهرات خود را بفروشم و پیش از اینکه پولی که از فروش آنها بدست میآورم تمام شود سعی میکنم شغلی بدست آورم.»

«چطور؟ جواهراتی دارید؟ من از آقای کارلایل در این موضوع پرسشی کردم و بمن جواب داد که شما حتی پیشیزی از ایست لین با خود نیاورده اید.»

«صحیح است، از جواهراتی که او بمن داد چیزی با خود نیاوردم، این جواهرات یادگار مادرم بود.» در اینجا سکوتی کرده و سپس از لرد پرسید:

«از این قرار شما در این مدت کارلایل را ملاقات کرده اید.»

«او را دیده باشم؟ چطور میتوانستم بدیدین او نروم، وقتی که چنین ضربتی از طرف نزدیکترین خویشاوندان من باو وارد شده باشد چاره و گزیری جز رفتن و از او دلجوئی کردن ندارم. بمحض شنیدن خبر مفقود شدن شما باتفاق این جوان رذل فوراً بنزد او رفتم، از این رفتن مقصود دیگری هم داشتم، میخواستم بدانم چطور شد و چه چیز شما را وادار بارتکاب این حرکت کرد. چون این خبر را شنیدم بنظرم رسید که قطعاً شما مشاعر خود را باخته اید، میدانی ایزابل اگر تمام زن های دنیا سقوط میکردند ممکن نبود من باور کنم شما از آن زمره هستید. فکر میکردم که رفتن شما قطعاً باید علتی داشته باشد. از کارلایل در این مورد سوالاتی کردم معلوم شد از محرکات درونی شما بکلی بی اطلاع است. ایزابل میخواهم بدانم چه شد که شما چنین ضربتی را بکسی وارد آوردید که بهیچوجه مستحق چنین رفتاری نبود.»

هر کلمه که از دهان لرد بیرون می آمد ایزابل بیش از پیش سر افکنده میشد میدانست حرکتی که از وی سر زده بزرگترین ضربت را بزندگانی مادی و معنوی کارلایل وارد آورده و او را انگشت نشان ساخته است. لرد ماونت سه ورن کاملاً متوجه تالم و تاثر ایزابل که نماینده پشیمانی کامل او بود گردیده با لحنی مشفقانه تر از پیش گفت:

«ایزابل من کاملاً متوجه هستم که شئامت این حرکت دامنگیر تو شده و ثمره اعمال خودت را می چینی میخواهم بدانم چه باعث شد که تو روح و جسم و شرافت خود را بدست آن مرد بر باد دادی.»

دیدگان ایزابل پر از اشک شده گفت:

«تمنی میکنم، استدعا میکنم اسم او را نیاورید اگر بدانید چقدر رذل و پست و بیغیرت و بی همه چیز است.»

«ایزابل بیاد داری هنگامی که برای انجام عقد میخواستی بکلیسا بروی تو را از این مرد بر حذر کرده مخصوصاً سفارش کردم هر گونه احساساتی که نسبت باو داری از خود دور کنی و بهیچوجه نگذاری بتو نزدیک شود.»

«من بهیچوجه در آمدن او به ایست لین دخالت نداشتم خود کارلایل او را دعوت کرده بود.»

«اینرا میدانم او را دعوت کرد زیرا کوچکترین سوءظنی بتو نداشت بلکه اعتماد و اطمینان او بتو مافوق تصور بود. جدا معتقد بود که همسر او زنی است با تقوا و پاکدامن و شرافتمند.»

ایزابل جوابی بوی نداد سر را پائین انداخته و دیدگان خود را بزمین دوخته و تمام آثار شرمساری از وجنات او پیدا بود. لرد بسخن خود ادامه داده گفت:

«ایزابل اگر در دنیا ممکن بود شوهری پیدا شود که با تمام معنی کلمه شوهر خوبی برای زنی باشد این شخص همانا ارچیبالد کارلایل شوهر تو بود. اگر عشقی حقیقی و واقعی در دنیا وجود داشت همان بود که شوهر تو نسبت بتو میورزید. چطور شد که تو بعشق او و نیکبختی و حیثیت خودت پشت پا زدی؟»

باز هم ایزابل ساکت بود. دستمالی در دست گرفته گوشه آنرا گره میزد ولی در عین حال دستهای او میلرزید، بار دیگر لرد دهان گشوده گفت:

«یادداشتی را که بعنوان ارچیبالد کارلایل بجا گذاشته بودی خواندم، خودش آن را بمن نشان داد و تصور میکنم من تنها کسی بودم که آنرا خواندم و جز بمن بهیچ کس دیگر نشان نداد. خود او مفهوم یادداشت تو را بهیچوجه نمیتوانست بفهمد و توجیه کند. من نیز از آن چیزی دستگیرم نشد بلافاصله بعد از عزیمت تو ظاهرا باو چنین فهمانده بودند که وجود خواهرش در ایست لین باعث سلب آسایش تو شده و تو را از زندگی و زندگانی بری ساخته است. از تو شکایت میکرد که اگر چنین بود چرا باو اعتماد نکرده و قضایا را برایش شرح ندادی تا از تو رفع مزاحمت کند. ولی امکان نداشت تصور کنیم حضور خانم کارلایل در ایست لین تو را وادار بارتکاب عملی چنین موحش و ننگین کرده باشد. مخصوصا یادداشتی که نوشته و بر جای گذاشته بودی بکلی مخالف این فرض بود.»

«آقای لرد استدعا میکنم دیگر ازین مقوله گفتگو نکن گذشته دیگر باز نمیگردد و جبران نمیشود.»

«ولی لازم است در اینخصوص گفتگو کنیم. باینجا آمده ام تا قضایا را تا آنجا که ممکن است روشن سازم وقتیکه زنی در دوران زندگانی خود مرتکب چنین خطای جبران ناپذیری میشود وظیفه پدر او است که تحقیق کند و ببیند علت اصلی و حقیقی چه بوده و چه چیز او را بچنین پرتگاهی سوق داده است.»

ایزابل بدون اینکه کلمه ای در جواب وی بگوید عنان صبر بدست گریه داد. لرد در دنباله بیانات خود اظهار داشت: «اگر آن یادداشت عجیب و غریب و بی سر و ته را بجای نگذاشته بودی ممکن بود تصور کنیم جنونی آنی بتو دست داده و بدنبال له ویزون رفته ای ولی مندرجات آن نامه جای چنین فرصتی را هم باقی نگذاشت. بگو ببینم از اینکه نوشته بودی شوهرت تو را باین پرتگاه سوق داده است چه منظور داشتی؟»

ایزابل بآرامی سر بلند کرده گفت:

«خود او خوب میدانست.»

لرد با تاکید تمام جواب داد:

«خیر. بهیچوجه چیزی از مقصود تو نمی فهمید. ایزابل بتو بگویم در دنیا نمی توان مردی را پیدا کرد که از کارلایل شرافتمندتر، صمیمی تر و درست کارتر باشد هنگامی که در آن عالم حزن و رنج درونی بمن اظهار کرد که از منظور تو بی اطلاع بود ممکن نبود من لحن صادقانه او را باور نکنم و حالا هم بقدری بصحت گفتار او اعتماد دارم که حاضرم برای اثبات حرف او از مقام و مرتبه خودم بگذرم.»

ایزابل که مشاهده کرد لرد تا اصل موضوع را نفهمد دست از سر او بر نمیدارد با همان لحن آرام و ملایم گفت:

«من گمان نمیکنم که کارلایل دیگر نسبت بمن مهری ندارد و مرا ترک کرده بزن دیگری پیوسته است.»

لرد مانند کسی که منظور طرف را نفهمیده است نگاهی خیره باو افکنده پرسید:

«چطور ترا ترک کرده او که شب و روز با تو بود؟»

«ترک کردن و دوری جسمی و عملی تنها نیست. گاهی روحی و قلبی هم هست.»

«چه میگوئی ایزابل؟ کارلایل و من خیلی در اطراف یادداشت تو فکر کردیم و فقط یک راه حل بنظر ما رسید و آن این بود که تو تحت تاثیر حس حسادت واقع شده و بعضی حوادث را در زندگی خود سوء تعبیر کرده ای. ایزابل درست توجه کن بین چه میگویم. من جوان مردانه و شرافتمندانه از کارلایل سوال کردم که آیا حرکتی کرده است که موجب برانگیختن حس حسادت تو شود یا خیر؟ برای من سوگند یاد کرد که از آندقیقه که بنام ازدواج دست بدست تو داده است دیگر بجز باصل خواهی بیهیج زنی ننگریسته و نه در عمل و نه در خیال توجه و عشقش جز بتو بکسی دیگری متوجه نبوده ایزابل در میان مردها ندرتا نظیر کارلایل پیدا میشوند.»

قلب ایزابل بضربان افتاده و بشدت میزد این حرف این عقیده که کارلایل مرتکب خیانتی نسبت باو نشده و تنها حسادت کورکورانه خود وی او را باین روز افکنده است در مغز و قلب او رسوخی کامل پیدا کرده و نمی توانست منکر صدق این موضوع شود. لرد در دنباله حرفهای خود اظهار کرد:

«بعد از آنکه من از بیگناهی کارلایل اطمینان پیدا کردم بنظرم رسید که ممکن است تو فقط برای اینکه بهانه ای تراشیده باشی متعذر باین عذر سراپا پوچ مهمل شده ای نظر خود را به کارلایل گفتم. از او پرسیدم چطور شد که در تمام ایام توقف فرانسیس هیچ متوجه نشد بین شما ممکن است عوالمی وجود داشته باشد جواب داد کوچکترین سوءظنی هیچگاه نسبت بتو حاصل نکرده و از تو و تقوا و عفاف تو بقدری اطمینان داشت که حاضر بود نه تنها با فرانسیس بلکه با پست ترین مردهای دنیا تو را تنها بگذارد و کوچکترین نگرانی از ناحیه تو نداشته باشد.» دردی بر دل ایزابل پیچید و از شدت رنج و الم دستها را سخت بهم حلقه کرده و چون مار زخم خورده بهم بر آمد. لرد بار دیگر چنین گفت:

«از قراری که کارلایل بمن اظهار می داشت در تمام ایام توقف فرانسیس در ایست لین فوق العاده گرفتاری داشته علاوه بر کارهای عادی اداری در قضیه اتهام یکی از خوشاوندانش که متهم بقتل کسی بوده و ظاهرا خود گناهی نداشته دخالت کند و مجبور بوده است بعد از ساعات اداری مکررا خانواده او را دیدن کند. گویا بواسطه خویشاوندی با این خانواده کارلایل شخصا علاقمند بکشف معمای قتل بوده مخصوصا چون تصور کرده اند رد قاتل اصلی بدستشان افتاده این بوده که پیوسته مشغول تهیه مقدماتی بوده اند. من بکارلایل تذکر دادم که احتمال می رود همین مشغولیت زیاد او باعث شده باشد که ملتفت جریان حوادث داخلی خانواده خود نشود در جواب من اظهار کرد همان شبی که آن حادثه اتفاق افتاد بنا بود با تو بمهمانی بروی و در ضیافتی حضور یابد. ولی راجع بموضوع مزبور حوادث فوق العاده ای اتفاق افتاد بطوری که مجبور شده بود همان روز عصر باز اقداماتی بنماید و دو نفر از اشخاصی را که گمان میرفته با حادثه مزبور ارتباطی دارند در اداره خود بپذیرد و این موضوع بقدری محرمانه بوده که حتی از منشی خودش هم آنرا پوشیده داشته و در خفا آنها را ملاقات کرده است.»

ایزابل که از شدت تاجر و الم لبهایش چون گچ سفید شده بود از لرد پرسید:

«نفهمیدید عنوان و نام این خانواده چه بود؟»

«بلی عنوان آنها هابر میباشد بطوریکه کارلایل میگفت از اینکه نتوانسته بود با شما در مجلس ضیافت حاضر شود رنجیده خاطر شده بودید و باینجهت درصدد بر آمده بود که بعدا خودش

از اداره به مجلس مهمانی بیاید ولی اتفاقاً موضوع به طول انجامید و حوادثی دیگر نیز رخ داد و نتوانست بیاید.»

ایزابل با لحنی آمیخته به استهزاء جواب داد:

«واقعاً چه حوادث مهمی! در همان موقع با باربارا هایلر مشغول قدم زدن بود خودم در روشنایی چراغ آنها را دیدم که با هم زیر سایه درخت ها قدم میزنند»

لرد ماونت سه وون با لحن استهزاء آمیزتری که بوی سرزنش و ملامت از آن می آمد گفت:

«واقعاً چه کشف مهمی هم کردید که آنها را دیدید تنها چیزی که در آن موقع در وجود شما حکمفرمایی می کرد حس حسادت بود و همین باعث شد قضایا را برخلاف واقع تعبیر کنید. بنابراین گوش بدهید تا حقایق را برای شما توضیح دهم. کارلایل در بحبوه رنج و الم و در آن مواقعی که در اثر گم شدن تو یا فرانسیس سر از پا نمی شناخت جزئیات حادثه آن شب را برای من حکایت کرد.»

لرد ماونت سه وون تمام جزئیات آن شب را مطابق توضیحاتی که از کارلایل شنیده بود برای ایزابل شرح داد و چیزی را مبهم و نا دانسته نگذاشت. ایزابل چون این توضیحات را شنید و بر حقیقت امر واقف شد از شدت رنج و اندوه و پشیمانی صورتش ابتدا یکپارچه خون شد و سپس زردی مرگباری در آن نمودار گردید. چند لحظه به کلی ساکت بود. سپس آه سردی از نهاد برکشید و گفت: «در هر صورت گذشته است و آنچه گذشت دیگر بر نمی گردد تصدیق می کنم عملی احمقانه مرتکب شده و هم به خودم ظلم کرده ام. نتایج وخیم آن دامن گیر خودم شده و تا پایان عمر باید بسوزم و بسازم.»

«ایزابل، من برای منظور مهمتری به اینجا آمده ام می خواهم بدانم از این در کجا و به چه نحو زندگی خواهی کرد؟»

«خودم هم نمی دانم، به محض اینکه اندکی بهبودی حاصل کنم از اینجا خواهم رفت.»

«اینها همه گمان می کنند که من همسر او بوده ام حتی خدمتگزارهای من.»

«چه بهتر است از این، چند نفر خدمت گذار داری؟»

دو نفر به واسطه ضعف فوق العاده مجبور از نگاه داشتن این دونفر هستم ولی به محض اینکه بچه نتوانست سر پا بنشیند یکی از آنها را جواب خواهم کرد.»

«چه گفتی؟ بچه ای هم از فرانسیس داری؟»

لرد ماونت سه وون به هیچ وجه نمی توانست چنین گمانی بکند. از شنیدن این خبر به قدری متألم و برافروخته شد که گویی ماری نیش زهر آگین خود را در قلب او فرو برده است. رنج درونی ایزابل نیز کمتر از او نبود لرد مانند اشخاص مست از جای برخاست مشت ها را گره کرده فریاد برآورده گفت:

«آه چه مصیبتی! هرگز گمان نمی کردم هیچ نمی دانستم چه وجود پست و بی غیرت بود. آه ایزابل، ایزابل، تو به دست خود تیشه به ریشه هستی و زندگانی و آبروی خودت زدی.»

ایزابل مانند اشخاص درمانده دستها را در پیش چشم حایل کرده گفت:

«شما را به خدا به من رحم کنید به قدر کافی بدبخت و درمانده هستم پیش از این نمک بر جراحت قلبم نپاشید.»

این درخواست بر لرد بسی موثر واقع شد هیجان او فرو نشست، پیش رفته دست ایزابل را در دست گرفته نوازش کنان گفت:

«ایزابل ایزابل بسیار خوب حق داری تو هم آرام بشو دیگر از این مقوله گفتگو نمیکنیم بگو ببینم سالیانه چه قدر پول برای مخارج تو لازم است.»

«آه آقای لرد نمیتوانم چیزی از شما بپذیرم هر طور شده نان خود را درمیاورم.»

«ایزابل این چه حرفی است بر اشتباهات گذشته خطای دیگری اضافه نکن چه طور می توانی با این وضع و حالت کار بکنی چه کاری از دستت بر می آید؟ من به تو گفتم به جای پدرت هستم همان تکالیفی را که او در مقابل تو داشت من هم دارم اگر او بود چه طور امکان داشت تو با این حال بلا تکلیف بمانی.»

«سعی خواهم کرد شاید بتوانم شغل معلمی به دست آورم.»

«مثلاً تصور می کنی از این شغل چه قدر عایدت خواهد شد.»

«شاید سالیانه صد لیره و این مبلغ برای اعاشه من کافی است تا ببینم بعد چه می شود.»

«با این مبلغ چه طور زندگانی خواهی کرد ایزابل بچگی را کنار بگذار من هر سه ماه یکصد لیره برای تو در نظر می گیرم و اعتبار به تو می دهم که هر جا باشی این مبلغ مرتباً به تو برسد.»

«ایزابل متوجه بود که بحث با لرد بی فایده است به این جهت سر تسلیم و رضا فرود آورده دیگر چیزی نگفت لرد مشاهده کرد موضوع تصفیه و موافقت حاصل شد از جا برخاست مبلغی پول نقد به ایزابل داده گفت این را برای مخارج حرکت و مسافرت خودت نگاه دار و همان طور که گفتم به موجب این نوشته در هر جا باشی می توانی سه ماه یک بار صد لیره از بانک ها بگیری.»

این گفت دست ایزابل را به عنوان وداع در دست گرفت پیشانی او را بوسیده و از آن جا دور شد.

فصل سی و یکم

هر قدر روزگار بر ایزابل می گذشت اوضاع و احوال مزاجی او به طرف بهبودی می رفت و در اواخر تابستان همان سال که ملاقات وی با لرد ماونت سه وون صورت گرفت چون خود را سالم و مستعد حرکت دید در صدد عزیمت از از ژر نایل برآمد، خودش نمی دانست به کجا برود، هدف و منظوری در نظر نداشت به هیچ جا راه بردار نبود.

چون فکرش به جایی نرسید در صدد عزیمت به پاریس برآمد به این امید که در آنجا بتواند به تهیه یک اقامتگاه دائمی برای خود موفق شود و بدین جهت با راه آهن به سوی پاریس حرکت کرد، آن روز تا عصر قطار آهن سفیر زنان فضا را می شکافت و پیش می رفت در اول شب و هنگامی که پرده تاریکی به روی جهان کشیده شد قبل از رسیدن به آخرین ایستگاه قطار ناگهان از خط خارج گردید و این قضیه باعث مرگ عده ای و مجروح شدن عده دیگری گردید، اتفاقاً اتفاقی که ایزابل با کودک با کودک و پرستار در آن به سر می بردند بیش از سایرین خرابی دیده و هم کودک و هم پرستار وی هر دو قبل از این که کسی به مدد آنها بشتابد بدرود زندگی گفتند.

ایزابل هنوز حیات داشت و نیروی دماغش برجای بود. ولی جراحات وارده بر او به قدری زیاد بود که پزشکها و جراح ها از زندگانی وی به کلی مأیوس شدند. ضمن گفتگو و مشاوره چنین صلاح دیدند که ایزابل را از عمل جراحی معاف بدارند زیرا می ترسیدند مبادا هنگام عمل بمیرد. ایزابل که استخوان پایش در هم شکسته و صورتش نیز به سختی مجروح شده بود. این زن علاقه ای به حیات و زندگانی نداشت ولی در عین حال منتظر نبود با این وضع اسف انگیز زندگانش به پایان برسد. قدرت حرکت نداشت ولی مغزش به خوبی کار می کرد و گفتگوی پزشکها را کاملاً شنید و فهمید. طولی نکشید یکی از زنان پرستار به سوی تخت خواب او آمده و ظرف آبی جلوی دهان او گرفت.

ایزابل با حرص و ولع زیاد آب را نوشید. زن پرستار تبسمی بر وی نموده گفت:

«اگر بتوانید از بچه من از کودک من...» بیچاره ایزابل نتوانست حرف خود را تمام کند فکرش متوجه عوالم دیگری شد و اشک از دیدگانش سراریز گردید. پرستار دست ایزابل را در دست گرفته با دست دیگر اشاره به آسمان کرده گفت:

«خانم فرشته کوچک شما اینک در آسمان با فرشتگان آسمانی به سر می برد.»
این خبر در اولین وهله یک نوع حس آرامش و رضایتی برای ایزابل فراهم نمود می دید که موجود کوچک و ناتوان از زحمات

438-428

پرستار وی هر دو قبل از اینکه کسی به مدد آنها شتابد بدروند زندگی گفتند.
ایزابل هنوز حیات داشت و نیروی دماغش بر جای بود ولی جراحات وارده بر او بقدری زیاد بود که پزشکها و جراح ها از زندگانی وی بکلی مأیوس شدند. ضمن گفتگو و مشاوره چنین صلاح دیدند که ایزابل را از عمل جراحی معاف بدارند زیرا می ترسیدند مبادا به هنگام عمل بمیرد. ایزابل که استخوان پایش درهم شکسته و صورتش نیز به سختی مجروح شده بود. این زن علاقه ای به حیات و زندگانی نداشت ولی در عین حال منتظر نبود با این وضع اسف انگیز زندگانش به پایان رسد. قدرت حرکت نداشت ولی مغزش بخوبی کار می کرد و گفتگوی پزشکها را کاملاً می فهمید. طولی نکشید یکی از زنان پرستار بسوی تختخواب او آمده و ظرف آبی جلو دهان او گرفت. ایزابل با حرص و ولع زیاد آب را نوشید. زن پرستار تبسمی بروی او نموده گفت:

«خانم اگر کار و خواهش دیگری دارید بفرمائید با کمال میل انجام می دهم.»
«اگر بتوانید از بچه من از کودک من...» بیچاره ایزابل نتوانست حرف خود را تمام کند فکرش متوجه عوالم دیگری شد و اشک از دیدگانش سراریز گردید، پرستار دست ایزابل را در دست گرفته با دست دیگر اشاره به آسمان کرده گفت:

خانم فرشته کوچک شما اینک در آسمان با فرشتگان آسمانی بسر می برد.
این خبر در اولین وهله یکنوع حس آرامش و رضایتی در ایزابل فراهم نمود می دید که موجود کوچک و ناتوان از زحمات و مصائب آینده رسته و تا به ابد از دست شرور و مقاصد زندگانی ایمن مانده است. بعلاوه خود را نیز در آستانه مرگ می دید و مشاهده می کرد که از حیات و زندگانی او بیش از ساعتی چند باقی نمانده است. حالت تسلیم و رضایی در او پیدا شد و به نظرش چنین می رسید که خداوند او را مشمول عنایت خود قرار داده و گناه گذشته را بر او بخشیده و او را در پیشگاه قدس خود خواهد پذیرفت. پرستار که بر حال وی بسی متأثر شده بود نوازش کنان گفت:

«خانم عزیزم. آیا هیچ خواهش و یا پیامی از کسی یا برای کسی ندارید؟ رفقا و دوستانی ندارید که بخواهید خبری برای آنها بفرستید؟ تا هوش و حواس شما بجا است بهتر است اگر وظیفه ای نسبت به بازماندگان دارید ادا کنید.»
ایزابل آهی کشیده جواب داد:

«خیر خانم تمام کسانی که در مدت حیات من مرا می شناختند از شنیدن خبر مرگ من خوشحال و مسرور خواهند شد. مرگ من آنهم به این ترتیب و این وضع مکافات عمل گذشته من است من در دوران زندگانی مرتکب خط و

خطائی شدم و دامن خانواده و کسان خود را آلوده و ننگین ساختم به این ترتیب کسی چه اهمیتی به مرگ و زندگی من می دهد خانم در این دم آخر باید اعتراف کنم من زنی گناهکار و سیاه روزگار بیش نیستم.»

«بنابراین خانم عزیزم سعی کنید در این لحظه آخر مرگ را با آغوش باز بپذیرید و با امید به عفو خداوند به پیشگاه او حاضر شوید. تسلیم اراده و میل خداوند بشوید و به رحمت واسعه او ایمان داشته باشید. قطعاً بدانید رحم و بخشایش الهی شامل حال شما خواهد بود. مصائب و آلام زندگانی برای تصفیه روح ما خیلی مؤثر هستند. روح شما هم در این مصیبت تصفیه شده و پاک و پاکدامن به پیشگاه خدا خواهید رفت.»

«همینطور است تصدیق می کنم تسلیم رضای خداوند هستم.»

«میل دارید از طرف شما شرح این حادثه را برای کسان شما بنویسم؟»

ایزابل نگاهی آمیخته با امتنان به این زن نیکوکار کرده گفت:

«در این صورت خواهش می کنم کاغذی به عنوان لرد ماونت سه ورن بنویسید.»

همین که کاغذ و قلم حاضر شد ایزابل مشاهده کرد که نمی تواند راز درونی خود را به دیگری باز گوید خجلت و شرمساری او به قدری بود که حتی به هنگام نزع و جان دادن نیز او را معذب می ساخت به این جهت تقاضا نمود قلم و کاغذ را به دست خودش بدهد تا سطری چند بنویسد. پرستار که فطرتاً بسیار مهربان و نیکوکار بود با میل و رغبت این تقاضا را انجام داد. ایزابل با هر زحمت و رنجی بود قلم به دست گرفته خبر وقوع حادثه را در خط آهن و موضوع مرگ کودک را با پرستار نوشت. آنگاه از الطاف و تفقذات لرد ماونت سه ورن صمیمانه تشکر کرده بقای نیکبختی او را از خداوند خواست راجع به این حادثه صریحاً نوشت که از وقوع آن نسبت به خود و کودک خود بسی خوشوقت است و مرگ را با آغوش باز استقبال می کند در پایان نامه این چند کلمه را اضافه کرد:

«خواهشمندم به ملاقات آقای کارلایل بروید و به او بگوئید که من در این دقیقه آخر از او عفو و بخشش می طلبم با جوانمردی که در او سراغ دارم می دانم عفو و کرامت نفس خود را از محتضری که در آستاه مرگ بسر می برد دریغ نخواهد داشت به او بگوئید چون اطفال ما بزرگ شوند و از گناهی که مادرشان مرتکب شده اطلاع پیدا کنند از طرف من از آنها بخشایش بطلبد و کاری کند که مرا عفو نمایند به او بگوئید که من در این حالت احتضار دچار ندامتی سخت و روح گداز هستم و اساساً عمر من حتی بعد از همان شبی که از ایست لین خارج شدم در توبه و ندامت گذشته و تلخ کامی من به قدری است که با هیچ بیان نمی توانم آنرا وصف کنم شما هم بر من ببخشائید. خداحافظ ایزابل.»

پس از نوشتن نامه نفسی به راحتی کشید. گویی باری گران از دوشش برداشته شد از زن پرستار خواهش کرد نامه را وقتی به پست بدهد که وی مرده و روی از جهان زندگی برتافته باشد این بگفت و از شدت درد و رنج مخصوصاً در اثر حرکت بیهوش گردید.

هنگامی که جراح برای بار دوم به سروقت ایزابل آمد وی بکلی مدهوش بود این بار جراح با کمال دقت جراحات او را واریسی کرد همه تصور کردند که کار به پایان رسیده و ایزابل مرده است.

پرستار نیز به همین تصور از اطاق خارج گردید یکسر بسوی پست خانه روان شده نامه ایزابل را به صندوق پست افکنده و وفات ایزابل را نیز اطلاع داد و از آنجا باز گردید.

نامه در فردای آن روز به قصر مارلینک رسید لرد ماونت سه ورن در آن روز مسافرت کرده و غایب بود.

چون نامه به دست خانم لرد ماونت سه ورن رسید نگاهی به آن افکنده و دریافت که نویسنده آن زن بوده و برای اینکه این زن را بشناسد در صدد باز کردن سرپاکت برآمد پسر بزرگش موسوم به ویلیام و این چون این بدید زبان به اعتراض گشوده گفت:

«مادر جان. این نامه به عنوان پدرم نوشته شده شایسته نیست شما آنرا باز کنید و بخوانید.»
«باشد. من باید بفهمم این کاغذ از طرف چه کسی است. شاید لازم باشد جواب فوری به آن داده شود. به علاوه مگر تو فضول هستی، این دخالت‌های بیجا به تو نیامده.»
ویلیام دیگر چیزی نگفت و ساکت و آرام برجای نشست اما و این کاغذ را با عجله و شتاب باز کرده و خواند و ناگهان فریادی برکشید گفت: «وای چه خبر وحشت انگیزی!»
ویلیام پرسید: «مادر مگر در کاغذ چه نوشته است؟»
«ایزابل، ایزابل و این. البته او را فراموش نکرده ای.»
«او را فراموش کرده باشم معلوم می شود حافظه من بکلی خراب شده که او را فراموش کنم.»
«خوب، مطابق مندرجات این کاغذ ایزابل مرده است. ظاهراً در بین راه قطار برگشته و باعث مرگ او شده.»
به مجرد شنیدن این خبر دیدگان طفل به روی هم افتاده و اشک از چشمانش سرازیر گردید.
«ولی در هر حال بهتر که مرد. فرضاً زنده می ماند و عمری در بدبختی بسر می برد. چه فایده داشت؟»
«مادر جان این چه حرفی است می زنی از شما خیلی بعید است.»
«برای چه بعید است. ویلیام تو بچه خیلی احمقی هستی. حالا دیگر بزرگ شده ای باید بدانی ایزابل هم خودش را بدبخت کرد و هم خانواده اش را ننگین.»
«مادر جان من خوب میدانم. بدبختی او به واسطه وجود یک نفر آدم پست بوده یقین بدانید اگر من بقدر کفایت بزرگ شده بودم به محض دیدن این جوان سرش را در زیر سنگ له می کردم.»
«تو چه می دانی، تو از کجا خبر داری به میل خودش رفت. کسی به زور او را نبرد.»
«من از همه جا خبر دارم. مادر می خواهم کاغذ را بخوانم آنرا به من بدهید.»
اما کاغذ را به ویلیام داد: ویلیام آنرا از اول تا آخر خواند مجدداً به مادرش بازگردانید و گفت:
«مادر امروز آنرا برای پدرم می فرستی؟»
«می فرستم. ولی تعجیلی در فرستادن آن نداریم به علاوه آدرس پدرت هم درست نمی دانم لازم است وفات او را در روزنامه ها اعلان کنیم و خیلی هم از این واقعه خوشوقتم لکه ننگی از دامن این خانواده زایل شد.»
«مادر به عقیده من شما نامهربانترین و سنگدل ترین زنهای دنیا هستید.»
این حرف بر اما گران آمد. نگاه تندى به طفل خود افکنده گفت:
«باشد امروز معنی نامهربانی را به تو بچه حق شناس می فهمانم نمی گذارم تعطیل فردا در منزل بمانی حتماً باید به آموزشگاه بروی سفارش می کنم برای نهار هم به تو اجازه آمدن به خانه ندهند.»

چند روز بعد از حوادث فوق کارلایل حسب المعمول به دفتر کار خود رفت. هنوز در آنجا قرار نگرفته بود که مستر ویل منشی او با قیافه ای درهم و سری افکنده وارد اطاق شده گفت:

«آقا خیلی معذرت می‌خواهم ولی بفرمائید ببینم امروز خبر مخصوصی از جایی به شما رسیده؟»

«بلی شنیده‌ام قضیه را می‌دانم.»

«خیلی ببخشید. من تصور می‌کردم هنوز اطلاع پیدا نکرده‌اید. لازم دیدم آمده و طوری به شما این موضوع را اطلاع

بدهم که مبادا خبر بطور ناگهانی به شما برسد و صدمه روحی بر شما وارد آید.»

«آقای دیل چه می‌گوئید چند صد لیره ضرر چه صدمه‌ای ممکن است به من بزند.»

دیل فهمید اشاره کارلایل راجع به موضوع معامله ایست که منجر به ضرر او شده به این جهت روی به وی کرده

گفت:

«ببخشید آقا قصدم چیز دیگری بود اینجا در این صفحه روزنامه در ستون متوفیات باز کنید و بخوانید.» این گفت و از

در خارج شد. کارلایل جایی را که دیل نشان داد خواند و از مرگ ایزابل اطلاع حاصل کرد. تأثیر این خبر روی به

وصف نمی‌گنجید. همین قدر سر به روی میز گذاشت و از خود بیخود شد دقایق و ساعات سر هم گذشتند و کارلایل

به همین حال باقی بود. چندین نفر از موکلین برای دیدن او آمده و در اطاق انتظار اجتماع نمودند. دیل منتظر بود

اربابش زنگ زده او را احضار کند سه ساعت گذشت و خبری نشد. دیل وارد اطاق گردید، در مقابل کارلایل ایستاده

گفت:

«آقا عده‌ای برای ملاقات شما آمده‌اند چه می‌فرمائید.»

کارلایل سر برداشت مثل کسی بود که در دنیای دیگری به سر میبرده هیچ نفهمید دیل به او چه گفت. دیل گفته خود

را تکرار کرده و آنگاه کارلایل به خود آمده دستی به پیشانی کشید، نگاهی به روزنامه افکند آنرا برداشته در کتو

میز گذاشت و یکی از موکلین را احضار کرد. کارلایل بار دیگر بر خود مسلط و همان آدم اولی شده بود.

لرد ماونت سه ورن همانگونه که بوسیله اخبار روزنامه‌ها از ازدواج ایزابل و کارلایل مطلع شده بود به همان نحو هم

خبر مرگ ایزابل را در روزنامه‌ها خوانده کاغذ ایزابل وقتی به دست وی رسید که خبر مرگ ایزابل در همه جا

انتشار یافته بود. با اینکه صریحاً مرگ ایزابل اعلام شده بود باز لرد نتوانست وقوع چنین حادثه‌ای را باور کند. در

صدد تحقیق برآمد. نامه‌ای به بیمارستان که کاغذ از آنجا نوشته شده بود ارسال داشت و چندی بعد پاسخی رسید که

مرگ ایزابل را تأیید می‌کرد.

بدین نحو تمام کسانی که او را می‌شناختند از مرگ او اطلاع حاصل کردند. ولی در حقیقت ایزابل نمرده بود بلکه در

اثر جدیت جراح‌های بیمارستان بهبودی یافته بود. ایزابل در این بیمارستان خود را به نام مادام واین معرفی کرده و

لرد بنام ایزابل ماونت سه ورن درصدد تحقیق از حال او برآمده بود. همین موضوع باعث شد که همه کس بر مرگ او

یقین کند. ایزابل چون به وسیله روزنامه‌ها از وقوع چنین اشتباهی مطلع شد خیلی خوشوقت گردید. این زن بین خود

و جهان زندگانی حائل می‌دید و به این جهت مایل بود گمنام زندگانی کند خاطرش از طرف کودک آسوده شده و

جز خودش دیگر کسی را نداشت. به همین خیال بعد از آن تاریخ از گرفتن پول به حساب لرد ماونت سه ورن

خودداری کرد. مصمم شد شغلی به دست آورده به نحوی امرار معاش کند تا روز عمرش به پایان رسد. بدین نحو

همه چیز برای ایزابل به پایان رسیده بود. از آن به بعد دیگر کسی به فکر این موجود در بدر نیفتاد.

فصل سی و دوم

زنی نسبتاً زیبا که ظاهری آراسته داشت به قصر ایست لین نزدیک شد از دربان سراغ جویس هلیجوان را گرفت. جویس نمی دانست این زن کیست. با وجود این او را به درون خواند. چون تازه وارد داخل گردید جویس خواهر خود افی هلیجوان را مشاهده نمود که مانند همیشه خود را هفت قلم آراسته، افی از جای خود برخواست دست به سوی خواهر خود دراز نمود ولی جویس از دست دادن با او خودداری کرد و گفت:

«افی، من از شما خیلی معذرت می خواهم. از دست دادن با شما و از خوش آمد گفتن به شما معذورم، برای چه به اینجا برگشتید؟»

«عجب خواهر بی مهری هستی. مگر من در دستهای خود زهر گذاشته ام که می ترسی به من دست بدهی و مسموم شوی؟»

«افی، عقیده تمام مردم بر این است که نزدیکی با تو انسان را مسموم می کند! بگو بینم ریچارد هایلر کجا است؟ این پرسش بکلی افی هلیجوان را از جای بدر برد. مانند کسی که حرف طرف را نفهمیده است نگاه خیره ای به خواهر خود افکنده پرسید:

«چه گفتی؟ سراغ چه کسی را از من گرفتی؟»

«منکه زبان چینی با شما صحبت نکردم. پرسیدم ریچارد هایلر کجاست.»

«بچه مناسب این سوال را از من می کنی؟ مگر خدای نخواست عقل از سرت پریده.»

«در این صورت از ریچارد هایلر جدا شده ای. اینطور نیست؟»

«جویس من مقصود ترا نمی فهمم. از ریچارد جدا شده ام یعنی چه؟»

«افی می خواهم بدانم. وقتی تو از اینجا رفتی مگر با ریچارد هایلر ملحق نشدی؟»

به مجرد شنیدن این حرف افی از جای برجسته فریاد کرد:

«جویس واضح و آشکار به تو بگویم در زندگانی گذشته در مقابل تو خیلی ملایمت به خرج داده و تحمل لاپائالت تو را کرده ام ولی دیگر تحمل این توهین برای من ممکن نیست. من از شبی که آن حادثه شوم اتفاق افتاد چشمم به چشم ریچارد هایلر نیفتاده است.»

جویس نمی دانست حرف خواهر خود را باید باور کند یا خیر. فکری کرده و گفت:

«افی موضوع باید روشن بشود. وقتی تو از اینجا رفتی مگر برای این نبود که به ریچارد ملحق شوی.»

«به ریچارد ملحق شوم! خود را در آغوش قاتل پدرم بیاندازم. جویس معلوم می شود یکذره عقل در کله تو پیدا

نمیشود اگر من می توانستم دسترسی به این آدم کش پیدا کنم تا به حال بسر چوبه دار رفته بود.»

«افی، اگر من ندانسته و نسنجیده در حق تو قضاوت ناحقی کرده ام صمیمانه از تو پوزش می خواهم ولی تنها من

نیستم که این گمان را در حق تو داشته ایم تمام مردم این حوالی بر این عقیده می باشند. تنها ارباب من آقای

کارلایل معتقد است که تو با ریچارد نبوده ای.»

«آقای کارلایل بیش از تمام مردم این حوالی دارای عقل سلیم است.»

«اگر با ریچارد نبوده ای پس در این مدت مدید در کجا بسر برده و چه کرده ای اصلاً چرا از اینجا رفتی؟»

«علت اینکه برای چه از اینجا رفتم مربوط به خود من است دیگر اینکه چه لزومی دارد بدانی من در کجا بوده ام،

«ازدواج کرده ای؟»

«ازدواج. من از آن اشخاص هستم که آزادی را به هر چیز دیگر ترجیح می‌دهم. خیر ازدواج نکرده‌ام. در حال حاضر در خدمت یک کنتس عال مقام بسر می‌برم.»

«راستی؟ چه خوب کاری کرده‌ای. بگو ببینم راحت هستی؟ از کارت رضایت داری؟»

«حقوق من به قدر کفایت هست. ولی تا بخواهی زیاد. سابقاً در خدمت یک خانم پیر بودم. هر روز با او مجبور بودم دعا کنم و کتاب مقدس بخوانم. وقتی که این خانم مرد سی لیره از ثروت خود را به من بخشید. با این حال تصدیق می‌کنی که درباره من ظالمانه قضاوت کردید.»

«تقصیر با ما نبود. وضع رفتار تو همه را درباره تو مشکوک کرد.»

«ولی تو باید بدانی که من مرگ را ترجیح می‌دادم به اینکه

440-439

با ریچارد هایلر هم آغوش شوم.»

«اگر در این مدت یک دو کلمه کاغذ بمن نوشته و حقایق را شرح داده بودی درباره تو قضاوت بد نمی‌کردیم.»

«در هر حال گذشته گذشت. راستی بگو ببینم آقای کارلایل عروسی نکرده است؟»

این پرسش موضوع صحبت را تغییر داد و رشته کلام به ایزابل و مرگ او کشید. در بین صحبت افی پیوسته سعی میکرد که نام ایزابل را باهانت بر زبان آورد و جويس مکرر او را بازداشته و محاسن و سجایای اخلاقی خانم خود را برای او شرح میداد چون موضوع با فرانسیس له و یزون بمیان آمد حالت مخصوصی به افی دست داد و با یک نوع هیجانی شروع بمدح و ستایش زیبایی وی نموده معلوم شد افی فعلاً در خدمت خانم ماونت سه ورن بسر میبرد. در آنجا فرانسیس برای دیدن این خانم آمده و افی او را دیده و دلباخته او شده ولی چون لرد ماونت سه ورن از آمدن فرانسیس بخانه خود مطلع شده برآشفته و بوی غدغن کرده است قدم در خانه او نگذارد ولی خانم ماونت سه ورن روابط خود را با او قطع نکرده و گاهگاهی در خارج همدیگر را ملاقات میکنند.

در پایان گفتگو افی روی بجویس کرده گفت: «من دو روز مرخصی دارم. میخواهم این دو روز را در ایست لین بسر برم. میتوانی مرا در این خانه جای دهی یا بفکر مهمانخانه ای باشم.»

جویس که خواهر خود را از تهمتی که بوی نسبت میدادند بری میدید خندیده با روئی گشاده از او دعوت کرد که این دو روز را در آنجا بسر برد.

هنگامی که جویس برای تحصیل اجازه توقف خواهر خود بنزد کارلایل رفته ورود افی را بارباب خود اطلاع داد ماجرا را نیز برای او باز گفته و تأکید کرد که عقیده کارلایل صحیح بوده و افی به ریچارد ملحق نشده است. کارلایل از اینکه میدید آنچه ریچارد در این موضوع بوی گفته صحت داشته در صدد برآمد که در صورت امکان اطلاعات دیگری از افی کسب کند.

عصر آنروز افی را نزد خود طلبیده و پس از خوش آمد و تعارف موضوع صحبت را به غیبت او از آن ناحیه کشانیده گفت: «افی، کاش تو از اینجا نرفته بودی که مردم این طور ظالمانه در حقت قضاوت نکنند.»

«بخشید آقا رفتن من دلیل این نیست که مردم قضاوت احمقانه در حقم بکنند. دلم خواست و از اینجا رفتم بکسی چه مربوط است؟»

« راجع بآن شب و وقوع آن قتل رمزی در کار هست که من از حل آن عاجزم. شاید تو بتوانی مرا کمک کنی تا آنرا حل کنیم.»

« چه رمز و معمائی؟ »

« رمز و معما اینست که نمیدانم قاتل واقعی پدر شما کی بود.»

« مثل روز روشن است. ریچارد هایلر پدرم را کشت. همه کس این را میداند.»

« آیا شما بچشم خودتان دیدید که ریچارد پدر شما را کشت؟ »

« البته ندیدم. اگر میدیدم او را در همانجا میکشتم.»

« در این صورت چون خودت ندیده ای فقط خیال میکنی که جریان امر باید اینطور باشد. ولی بنظر من قاتل حقیقی هلیجان ریچار هایلر نیست.»

« چطور؟ چه فرمودید؟ ریچارد هایلر پدرم را نکشته؟ پس در این صورت گمان میکنید خودم قاتل او بوده ام؟ خیر

آقا من

447-441

.....

یقین میدانم این کار ریچاردهایلر می باشد قاتل جز او کس دیگری نیست. خیر برای من مثل روز روشن است.))

((چه دلیلی برای اثبات این موضوع داری؟))

((متأسفانه دلیل انرا نمی توانم ذکر کنم ولی یقین دارم.))

((آخر روز وقوع حادثه بجز ریچارد هایلر شخص دیگری هم در نزد تو بود، در این خصوص چه می گویی!))

بمجرد شنیدن این حرف چهره افی چنان برافروخته شد که کارلایل به تغییر حال او پی برد ولی نمی دانست این تعبیر را به شرم و خجالت او نسبت دهد یا علت دیگری برای آن معتقد باشد. افی کمی صبر کرد تا حال اضطرابش اندکی تخفیف یافت.

انگاه افی گفت:

((صحیح است اقا. ان روز یک نفر دیگر هم بدیدن من آمده بود ولی بودن او چه ارتباطی با موضوع قتل پدرم دارد؟))

((این شخص از کجا به دیدن شما می آمد؟))

((از اسوینسون))

((اسم او چه بود؟))

((تورن))

بیخشید: اسم اصلی او را می خواهم نه اسم مستعار او را.))

افی مثل کسی که این حرف بکلی برایش غربت دارد یکه خورده و گفت:

((چطور اقا با اسم اصلی او، اسم که اصلی و فرعی ندارد، اسمش تورن بود.))

((از انوقت تا به حال او را دیده ای؟!))

((گمان می کنم یکی دو بار او را دیده باشم.))

((حالا در کجا اقامت دارد؟))

((مدتها است از او بکلی بی اطلاع مانده ام. بنظر می رسد که به هندوستان رفته باشد.))

((در کدام فوج خدمت می کند؟))

((در کدام فوج؟ راستی من هیچ اسم فوجها را نمی دانم. فوج فوج است چه فرقی با هم دارند؟))

((افی من باید هر طور شده این کاپیتان تورن را پیدا کنم. ایا نام خانوادگی او را می دانی؟))

((خیر هیچ نمی دانم، از این بابت هیچ وقت از او پرسشی نکردم.))

((تو قول می دهی که اسم حقیقی و واقعی این شخص تورن بوده.))

((بلی اقا: تا انجا که من اطلاع دارم این شخص هیچ اسم دیگری جز تورن نداشت.))

((افی، میل داری بدانی من چرا این همه اصرار در کشف اسم واقعی این شخص دارم پس حقیقت را بتو می گویم.

من دلائلی دارم که ثابت می کند قاتل پدر تو تورن بوده است نه ریچاردهاپر.))

افی بمجرد شنیدن این حرف از جای بر جست. چشم و دهانش از تعجب باز ماند. دیگر طاقت خودداری نیاورده و با لحنی خشن گفت:

((آقای کارلایل، هر کس چنین حرفی به شما زده ادم دروغگو و احمقی بوده. نمی دانم شما به چه دلیل چنین تهمتی

به تورن می زنید ولی من همانقدر که در بیگناهی خودم در قضیه قتل یقین دارم در بیگناهی او نیز مطمئن هستم.))

((با وجود این به نظر من قاتل همین تورن بوده، تو که در موقع قتل انجا حاضر نبودی چطور اطمینان می دهی که

تورن قاتل نیست.))

((بلی اقا، خوب می دانم مثل روز برایم روشن است علتش هم اینست که تورن در وقوع قتل با من در کنار رودخانه

بود. بشما گفتم، قاتل پدرم جز ریچاردهاپر کسی دیگری نیست.))

((افی ایا یقین و اطمینان داری که تورن بهنگام وقوع قتل در نزد شما بود.))

((بلی اقا، کاملاً یادم هست، هر دو بیرون رفته در کنار رودخانه بودیم. کسی که خواسته است تورن بیگناه را متهم

کند ادم پست و دروغگو و خائنی بوده.))

کارلایل در مقابل این لحن گفتار چه میتواندست بکند؟ بیچاره و گیج شده بود. از ظاهر حال افی چنین استنباط می شد

که در آنچه می گوید صادق و در عقیده خود راسخ است. فکری کرده و گفت:

((افی، امروز دو نفر دیگر در ان حوالی بوده اند. یکی لاکسلی و دیگری او تاوای بتل [b/]. ایا ممکن است تصور کرد

یکی از این دو نفر مرتکب قتل شده باشد؟))

((چنین تصویری امکان ندارد. قاتل ریچاردهاپر بود و من تا دم و پا پسین هم فریاده زده و او را به عنوان قاتل پدرم

معرفی می کنم زیرا در این موضوع اطمینان کامل دارم.))

این بگفت و از جای برخاسته و از طاق خارج گردید، کارلایل مات و متحیر مانده بود. نمی دانست گفتار این زن را

درست بداند یا حرفهای ریچاردهاپر را.

[b] فصل سی و سوم

یکی از شبهای سرد ماه ژانویه ارچیبالد کارلایل و خواهرش در اطاق در کنار بخاری گرم نشسته و سر گرم صحبت و

گفتگو بودند. در خارج برف بشدت میبارید. در این هنگام اطفال همه خوابیده بودند. زنی که عهده دار تربیت آنها

بود به اطاق خود رفته و استراحت کرده بود. جز کارلایل و خواهرش کسی در اطاق دیده نمی شد بین این دو نفر نیز مانند همیشه راجع به مسائل ناچیز و جزئی خانوادگی اختلافی رخ داده و خانم کورنی بعدادت دیرینه پرخاش کنان از جای برخاسته با لندلند بسوی اطاق خود بقصد خوابیدن روان گردید. پس از رفتن او کارلایل کتابی بدست گرفته و غرق در مطالعه شد. پس از لحظه ای چند اتفاقا کتاب به پایان رسید، کارلایل او را در گوشه ای افکند، نگاه برای این که بداند هنوز برف می بارد یا خیر بسوی دری که به خارج باز می شد و تا زمین باغ بیش از یک متر فاصله نداشت رفته و پرد را یکسو کرد و نگاهی به خارج افکنده در خارج تاریکی حکمفرما بود و چیزی دیده نمی شد. برای این که مطمئن شود در را باز کرده نیمی از بدن خود را از بنچره خارج نمود و دست خود را در فضا دراز کرد. هنوز قطرات درشت برف پایین میامد. کارلایل خواست دست خود را بکشد ولی در همان لحظه حس کرد دستی به دست او خورده انرا محکم گرفت. پیش از اینکه کارلایل متوجه وضعیت خود شود صاحب دست با صدایی آرام و اهسته گفت:

((آقای کارلایل، از سرما دارم میمیرم اجازه بده از همین جا داخل اتاق شوم دیگر طاقت ماندن در زیر برف را ندارم. صدا به گوش کارلایل آشنا آمد. هزاران افکار مختلف در مغز او پیدا شد، با همه تردیدی که داست آن دست را گرفته و کشید صاحب دست بالا آمد و با او به درون اطاق رفت در روشنایی چراغ این مرد تیره روز را شناخت ریچارد هاپر بود. گویی یک قطره خون در صورت نداشت. رنگش مانند مردگان سفید شده بود از سرما مانند بید می لرزید. بمخض ورود اولین حرفی که به کارلایل زد این بود:

((اقا، خواهش می کنم در را ببینید، فوراً در را قفل کنید می ترسم.))

کارلایل از جای برخاست، درها را بست، پرده ها را اویزان نمود و پس از اینکه از این قسمت فراغت حاصل کرد بسوی ریچارد باز گشت، در خمال این احوال ریچارد نیز پالتو مستعمل خود را بیرون آورده برف ها را از سر و صورت خود تکان داده کلاه را از سر برداشت، سبیل های مصنوعی را از دور لبها کند و بشکل اصلی خود در آمده بود.

کارلایل چوت به نزدیک او رسید فریادی از تعجب بر کشید و گفت:

((ریچارد، تو اینجا چیکار می کنی؟ این چه خطایی بود که تو مرتکب شدی! دفعه پیش که تو به اینجا آمدی بعد از مدتی پردت اطلاع پیدا کرد و معلوم است چه حالی داشت روزی من به خانه شما رفتم، موضوعی بود راجع به تورن و باربارا خواهرت. بعد از اینکه تورن را در اطاق من دیدی و معلوم شد ارتباطی به قاتل هلیجوان ندارد حقایق دیگری کشف شد معلوم شد تورن در نتیجه سه چهار بار ملاقات با باربارا دل داده او شده است. در صدد خواستگاری بر آمد. با انواع وسایل متشبت شد پدرت نیز کاملاً با یتمو صوع رضایت داد ولی خواهرت به هیچ وجه حاضر به قبول ازدواج نشد. روزی من برای مذاکره راجع به همین موضوع به خانه شما رفتم.

چند ماه بعد از حادثه ان شب بود در منزل شما وضع عجیبی دیدم پدرت مانند دیوانگان در میان اطاق قدم میزد مادرت مانند بید بر خود می لرزید خواهرت در گوشه ای خزیده و قدرت دم زدن نداشت معلوم شد کسی که از موضوع آمدن شما به این حدود آگاه شده به پدرتس خبر داده است با هزار زحمت او را از انحالت خشم و غضب خارج کردیم.))

کارلایل صحیح می گفت مدتها پس از بازگشت ریچارد در ان شب شومی که ایزابل با فرانسسیس لهو ویزون ترک خانه و خانواده گفت موضوع را چارلتون هاپر اطلاع داده بودند، از طرف دیگر تورن که دو سه بار با باربارب هاپر

مواجهه شده بود دل‌باخته او گردید و در سفر بعد که با بست لین آمده بود بوسائلی عشق خود را بکارلایل که الفتی با او پیدا کرده بود در میان نهاد بالاخره موضوع علنی شده و رسماً از باربارا خواستگاری کرد ولی چگونه ممکن بود باربارا به این ازدواج تن دهد دل او جایگاه عشق کنار کارلایل بود این عشق آتشی نبود که تادم واپسین خاموشی بپذیرد علی‌رغم استبداد پدر و تمایل مادر رو اصرار اطرافیان به هیچ وجه حاضر نشد تن به این ازدواج بدهد. جدا تصمیم گرفته بود که تا پایان عمر در آتش این عشق بسوزد و با عشق کارلایل روی از جهان زندگی برتابد. این اطلاعات برای ریچارد هاپر نیز تازگی داشت در جواب کارلایل اظهار نمود:

((آقای کارلایل مجبور بودم بیایم امکان نداشت دیگر بتوانم در لندن بمانم پلیس از اوضاع و احوال من مطلع شده پیوسته مرا دنبال می کردند.))

کارلایل در ضمن اینکه به حرفهای ریچارد گوش می داد یک گیلان براندی ریخته به دست او داده و گفت:

((ریچارد، بنوش برای رفع سرما مفید است. چرا اینطوری می‌لرزی؟))

((دو ساعت یا سه ساعت تمام در میان کوچه و در زیر برف ماندن کافی است که قویترین اشخاص را از پای در آورد. در بعضی جاها برف به اندازه ای بود که تا سینه من می رسید. می خواهید علت آمدن مرا در چنین وقتی بدانید پس اجازه بدهید قضایا را برای شما شرح دهم تقریباً پانزده روز پیش روزی با یکنفر درشکه چی مشغول صحبت بودم در همان لحظه دیدم یکنفر اقا به اتفاق یکنفر خانم از آنجا می گذرند ولی اول توجهی به آنها نکردم. ناگهان صدای مرد به گوشم خورد که سوگند می خورد و به آن زن می گفت بخدا قسم هیچ بهتر از این نیست که درشکه ای بگیریم و یا درشکه

452-448

بردیم این بگفت و نزدیک درشکه شده بازوی زن را که خیلی جوان و زیبا هم بود گرفته و بداخل درشکه راهنمایی کرد لحن صدای او طرز حرف زدن او بنظرم آشنا آمد برگشته نگاهی به او کردم وای که چه لحظه خطرناک و بدی بر من گذشت اقا کارلایل هیچ نمیتوان تصور کرد میدانید چه کسی بود؟ تورن قاتل "

"حقیقتاً مطمئن هستی که درست دیده و اشتباه نکرده ای؟"

"آقای کارلایل شاید آن شب مهتاب که او را دیده بودم و برگشته بشما و خواهرم موضوع را اطلاع دادم ممکن بود تصور کنید اشتباه دیده ام بسیار خب ولی در روز روشن ممکن نبود اشتباه کن مخصوصاً به او نگاه کردم تمام صورتش نمایان بود بمحض اینکه مرا دید رنگش مثل گچ دیوار سفید شد گمان میکنم از روی من هم بکلی رنگ پریده بود"

"ایا این شخص که میگوی لباس فاخر بر تن داشت؟"

"بلی آقای کارلایل لباسش خیلی فاخر بود کاملاً میشد فهمید که حز اعیان و طبقات درجه اول است درشکه حرکت کرد و من به عقب درشکه نشستم درشکه چی متوجه شد کسی در عقب درشکه است رو برگردانیدن و شلاق خود را بلند کرد ولی به او اشاره ای کردم و چون آشنا بود هیچ نگفت نوون در آخر همان خیابان پیاده شد منم فوراً پیاده شدم و نگاه دیگری به صورت او کردم باز هم مثل دفعه اول مانند گچ دیوار سفید شد ولی هیچ نگفت خانه ای را که داخل آن شد نشان کردم زیرا تصور میکردم خانه خود اوست"

"ریچارد چرا موضوع را به پلیس اطلاع ندادی؟"

"اقای کارلایل اخر به چه دلیل میتوانستم ثابت کنم که این شخص قاتل است چطور ممکن بود در ان حالت کسی حرف مرا باور کند و اهمیتی بگفته هایم بدهد؟ از کجا معلوم است که پای خودم در تله نمی افتاد و همین شخص برعلیه من شهادت نمیداد خیال کردم بهتر است او اسمم حقیقی او را کشف کنم با به طرف در رفتم در زدم مستفدی امد واز او پرسیدم ایا منزل کاپیتان تورن اینجااست؟ جواب داد خیر اینجا منزل لرد وستلی میباشد کسی را با اسم لورن نمیشناسم فکر کردم شایداسم اصلی تورن همین است گفتم آقای لرد جوانی است زیبا روی و زن زیبایی هم دارد اینطور نیست؟ خندیده و گفت نمیدانم مقصود شما از جوان پیست ارباب من هفتاد ساله وزنش شصت ساله است این حرف بکلی امید مرا ناامید کرد با وجود این پرسیدم شخص پسری هم دارد جواب داد خیر او اصلا اولاد ندارد از او پرسیدم یک جوان اقامنش با یک زن زیبا چند دقیقه قبل وارد این خانه شدند اسم ان اقا چیست جوا داد ارباب من بیمار است امروز از صبح عده زیادی پیر و جوان با خانم های خود بدیدن او امده اند من چه میدانم کدام یک را میگوئید خلاصه هر چه با او صحبت کردم چیزی دستگیرم نشد و ناامید برگشتم"

"سر گذشت تو همین بود؟"

"حالا اول داستان است اجازه بدهید بقیه را عرض کنم از ان به بعد کاملا مراقب بودم شاید او را بار دیگر بینم اتفاقا یک هفته بعد مجددا با او روبرو شدم ولی شب بود و این شخص از تئاتر بر میگشت چون او را دیدم رفته در جلو راهه او ایستادم وقتی مرا دید بکلی دست و پای خود را گم کرد ولی بروی خود نیاورده بمن گفت عمو تو از من چه میخواهی این دفعه دوم است که تو جلوی راه مرا گرفته ای جواب دادم هیچ میخواهم اسم شما را بدانم عجالتا همینقدر برای من کافی است شنیدن این حرف فوق العاده عصبانی شد شروع به فحاشی کرده و گفت اگر اینبار در جلو راه من پیدا شوی تو را بدست پلیس میسپارم و بدان که من ترا میشناسم و اگر به پاسبان بگویم که قاتل هستی امانت نمیدهه اگر جان خودت را دوست داری تا پای داری از اینجا بگریز این بگفت و در یک کالسکه شخصی نشسته رفت نگاه کردم دیدم این کالسکه دارای یک علامت خانوادگی بزرگی است"

"این حادثه چند وقت پیش بود؟"

"یکهفته پیش با وجود تهدید او نمیتوانستم راحت باشم مثل اشخاص دیوانه بومد میل و علاقه اتشینی بکشف اسم حقیقی او پیدا کردم بار دیگر او را دیدم خیلی تند راه میرفت و بازو بازی یک نفر دیگر افکنده بود اینبار نتوانستم کاری کنم دفعه دیگر او را با همانمرد دیدم اینبار هم مرا دید و رنگش بکلی تغییر کرد اول چیزی نگفت ولی بعد از لجزه ای مثل کسی که مبتلا به حمله حصبانی شده باشد بازوی خود را از بازوی انمرد بیرون کشید به طرف پلیس رفت مرا به او نشان داد چند کلمه حرف با او زد و برگشت من ترسیدم و فوراً از انجا دور شدم دو ساعت بعد که در نعقله دیگر شهر رسیده بوم ناگهان بی اختیار سرم به عقب برگردانیدم و همان پلیس را دیدم که مرا تعقیب میکند ناچار از زیر دست و پای اسبها فرار کرده بخانه خود رفتم خیال کردم از دست او خلاص شده ام ولی چون به کوچه نگاه کردم بازدیدم ایستاده مراقب در خانه است مجبورا لباس مبدل خود را پوشیده از در دیگر خارج شدم و دیگر نتوانستم ارام بگیرم با پنجهت خطر را استقبال کرده و به اینجا امدم"

"ریچارد در هر حال امدن تو به اینجا فوق العاده خطرناک است اینجا همه کس تو را میشناسد و ممکن است عواقب وخیمی داشته باشد"

"اقای کارلایل چه کاری از دستم بر میامد مجبور بودم به اینجا بیایم پولم تمام شده بود احتیاج به پول داشتم اینبار قصد دارم بشهر دیگری بروم لبور پول مانچستر هر کجا که ممکن بشود ولی برای اینکار باید کمی پول داشته باشم"

آخرین دینار خود را امروز خرج کردم یکساعت و نیم بود به اینجا رسیده بودم در زیر برف بسر میبردم و جرات در زدن نداشتم"

"چه میگوئی؟ یک ساعت زیر برف ماندی؟"

"وقتیکه نزدیک ایست لبین شدم خیلی فکر کردم که چه کنم تا از خطر ایمن بمانم ممکن نبود بتوانم باربارا بینم یک دینار در جیب نداشتم که بتوانم امشب را در جایی بسر ببرم با پنجهت با امید دیدن شدم به اینجا امدم از سوراخ پنجره به درون اطاق نگاه کردم شما با خانم کورنی مشغول صحبت بودید ناچارا اینقدر صبر کردم تا او رفت" انگاه تاملی کرده مانند همه اشخاص در پدر و بی خانمان اهی کشید و گفت: "اقای کارلایا ایا سرنوشت من این است که تا پایان عمر در بدبختی و بدنامی بمانم و راه نجاتی برای من پیدا نشود؟"

"ریچارد عزیزم وضع حال تو مرا فوق العاده متاثر کرده است ولی چاره ای نیست باید باز هم صبر کرد" در هیمن موثع کسی اهسته دست بر در زد کارلایل پرسید کیست؟/صدای جویس بلند شده اجازه خواست برای انجام کرای داخل شود ولی کارلایل به عذر از اینکه کار نیمه تمایم دارد به او اجازه ورود نداد این صدا ریچارد را فوق العاده متحوش ساخت ولی کارلایل به او اطمینان داد و نام جویس را برزبان راند این اسم ریچاردو را بیاد افی هیلپجوان انداخته از کارلایل پرسید که ایا از این دختر خبری به وی رسیده یا خیر؟ کارلایل جواب داد؟

"اوفی دو سه ماه پیش به اینجا امده بود"

"راستی؟ اینجا چه کار میکرد؟"

"در خدمت یکی از کنتس های لندن بود اب او صحبت کردم و به وی گفتم تورن قاتل پدر او بوده حدا اعتراض کرد و دلیل وی نیز این بود که بهنگام وقوع قتل تورن در پیش او بوده" "کاملا دروغ است من یقین دارم تورن هیلجوان را کشت" "ریچارد تو که به چشم خودت ندیدی چطور میتوانی شعاتت بزنی؟" "تا انسان قاتل نباشد مرتکب تباهکاری نشود انطور با ان وحشت و اضطراب از خانه بیرون نمیاید قضیه مثل روز روشن است"

"ولی افی میگفت تورن بهنگام وقوع قتل در نزد او بود"

"اقای کارلایل کمی به حرفهای من توجه کنید مردم میگوید شما ادم عاقل و باهوشی هستید ولی من نادان و کم خوش با وجود این شاید منم عاقلم به بعضی چیزها برسد اولا میخوام بدانم اگر تورن قاتل هیلجوان نبود چرا انطور با من معامله کرد چرا هر وقت مرا میدید رنگش مثل مرده سفید میشد خواه او مرتکب قتل شده و هواه نشده باشد ولی اقلا خاطر جمع است که من قاتل نبودم چون وقتی صدای تیر بلند شد و او از در خانه بیرون آمد با چشم خودش مرا دید که در زیر دوختها کشیک میکشم

462-453

استدلال ریچارد به نظر معقول می آمد کارلایل بدون اینکه حرفی بزند به فکر فرو رفت.

ریچارد بار دیگر زبان به سخن گشوده گفت:

«آقای کارلایل یک نکته ی دیگر، به یاد دارید افی در همان روزهای اول در محکمه سوگند یاد کرده بود که به هنگام وقوع قتل تنها بوده و چیزی از جریان امر نمی دانسته چطور است که بر عکس آنوقت بشما گفته که تورن در پیش او بوده و دست به قتل نیالوده.»

اعتراضی صحیح و منطقی بود کارلایل به هنگام گفت و گو با افی هایجووان به کلی این نکته را فراموش کرده و از یاد برده بود.

در همین موقع صدای دادو فریاد عجیبی بلند شد. در اتاق به لرزه درآمد. مثل این بود که عده ای پاسبان آنجارا محاصره کرده و می خواهند با عنف و شدت وارد شوند بیچاره ریچارد از ترس و وحشت نزدیک بود غالب تهی کند. سراسیمه از جای برجست به قصد فرار به سوی پنجره روان شد ولی کارلایل او را نگاه داشته با لحنی اطمینان بخش گفت:

«ریچارد از چه می ترسی من به تو گفتم درخانه من کاملا در امان هستی.»

«می ترسم، آقای کارلایل می ترسم از کجا معلوم است همان پاسبان مرا تعقیب نکرد و یک عده دیگری را هم برای گرفتار کردن من باخود نیاورده باشد.»

«ریچارد دیوانگی را کنار بگذار این خواهرم کوریلنا است که با این شدت در می زند.»

«نمی توانید کاری کنید که وارد این اتاق نشود؟»

«امکان ندارد تو که او را از قدیم می شناسی اخلاقتش عوض نشده به علاوه او از من بیشتر به تو علاقه دارد از آمدن او و تورا دیدن چه زیانی جز سود به تو می رسد.»

ریچارد از شنیدن این حرف اندکی تسکین یافته با فراغت خاطر بر سر جای خود قرار گرفت کارلایل به سوی در رفته آنرا گشود و با عجله و شتاب فراوانی خود را حایل بین خانم کورنی و داخل اتاق قرار دادو خواهرش با چهره بر افروخته و حال عصبانی درمقابل وی قرار گرفت.

علت آمدن وی به سر وقت کارلایل ازین قرار بود همینکه به علت سرماخوردگی از کارلایل جداشد و به اتاق خود رفت طولی نکشید که صدای گفتگویی از آنجا شنید ابتدا گمان کرد برادرش بلند کتاب می خواند ولی زود به اشتباه خود پی برد با عجله و شتاب زیادزنگ زده خویش را احضار نمود و از او پرسید در اتاق کارلایل کیست که با او حرف می زند جوئیس که از هیچ جا خبر نداشت جواب داد:

«هیچکس خانم آقا تنها هستند کسی پیش ایشان نرفت.»

«چطور تو آنقدر دیر فهم هستی؟ میگویم الساعه یک نفر دیگر در اتاق کارلایل هست و باهم صحبت می کنند.»
جوئیس باز انکار کرده گفت: «خانم امکان ندارد کسی در خدمت آقا باشد. شما چطور می فرمایید از اتاق پایین صدای آنها تا اینجا می آید.»

اگر تو در گوشت پنبه گذاشته ای مربوط بحساب نیست، صدای دونفر از اتاق ارچیبالد به طور مشخص به اینجا می رسد. گوش های تیزبین کاملا این صدا را می شنود، برو بین کیست؟»

«جوئیس رفته و پس از لحظه ای بازگشته گفت: «صحیح است خانم. یک نفر در اتاق آقاست و با او صحبت می کند. خواستم داخل شوم در بسته بود. در زدم آقا اجازه ورود نداد و گفت: «اگر کاری داری بماند تا بعد.»»

میدانی برای جنجال و قیل و قال بدست خانم کورنی آمده بود. خیلی فکر کرد و بالاخره از آن همه فکر چنین نتیجه گرفت که خانم معلم تازه ای که برای تربیت بچه ها استخدام شده و دخترکی زیبا و ملوس بوده حتما سروسری با کارلایل پیدا کرده و کارلایل او را به اتاق خود برده اینک با او مشغول معاشقه می باشد.

این فکر چنان آتشی در دل او افکند که خرمن صبر و طاقت او رایکجا بسوخت. از جای برخاست و در حالی که تمام اعضایش متشنج شده بود به سوی اتاق کارلایل دوید و چون کارلایل در را باز کرد با همان حال در مقابل برادر خود ایستاده بالحن زنده ای پرسید: «سرکار آقا بفرمایید ببینم چه کسی در اتاق شماست؟ باکی خلوت کرده اید؟»

«یک نفر آمده بامن کار اداری دارد مناسب نیست شما داخل شوید.»

«مناسب نیست داخل شوم؟ چه خورده فرمایشات، ارچیبالد راستی که تو به کلی عوض شده ای و ننگ و افتضاح نمی فهمی، با داشتن چند بچه هیچ شرط آدمیت نیست، خجالت بکش.»

بیچاره کارلایل به هیچ وجه نمی توانست منظور خواهر خود را درک کند. کورنی نگاهی غضب آلود به او افکند و گفت:

«زود برو کنار. من باید همین امشب تکلیف کار را معلوم کنم و این زن احمق را بفرستم میان کوچه ها ویلان شود، بد نیست، خیال کردی من رفتم و خوابیدم و از دست من راحت شدی و با دل راحت هر کاری که می خواهی می کنی.»

کارلایل که تازه مقصود او را فهمیده بود نتوانست از خنده خود داری کند و قهقهه خنده او در اتاق و در راهرو طنین انداز شد در همان حین خانم معلمه که صدای قیل و قال شنیده بود در اتاق خود را باز کرده و نظری افکند و چون خانم کورنی را دید در را بسته و پی کار خود رفت. خانم کورنی که از طرفی خنده استهزاه آمیز کارلایل و از جانبی نیز خانم معلم را دیده بود بکلی دست و پای خود را گم کرده گفت: «عجب! او که در اتاق خودش است خوب پس معلوم شد او نبوده، با وجود این من باید بیایم و این شخص را که این وقت شب بسر وقت تو آمده ببینم.»

کارلایل چون چاره و گریزی ندید در جواب او گفت: «بسیار خوب اگر تصمیم قطعی به ورود اتاق گرفته اید بفرمایید ولی بدانید آنچه در آنجا خواهید دید شما را متاثر خواهد کرد چیزی نیست که باعث تفریح خاطر شما باشد بر خلاف آنچه تصور کرده اید این شخص زن نیست! بلکه مرد است. مردی که چندین سال است در بد بختی و بی خانمانی به سر می برد. امشب هم از قرار معلوم دو ساعت تمام در زیر برف مانده تا موقع مناسبی پیدا کرده و ورود خود را به من اطلاع داده است. کورلینا می توانی حدس بزنی این مرد کیست؟»

خانم کورنی ازین حرف یکه خورده هرچه فکر کرد عقلش به جایی نرسید. کارلایل مجدداً تو ضیح داد که: «این شخص ریچارد هایر می باشد و چون در آنشب هیچ دری برایش باز نبوده به اینجا پناه آورده است.» این توضیح خانم کورنی را به اندیشه و داشت و حالت تاثیری در او تولید کرد. در صدد برآمد برای دیدن او داخل شود. کارلایل به وی تذکر داد که با لباس خواب منایب نیست وارد اتاق گردد. خانم کورنی نگاهی غضب آلود به وی افکند و گفت: «یعنی می فرمایید حالا ریچارد مردی شده و باید با او رسمی رفتار کرد. همین دیروز بود که گوش های او را می گرفتم او را کتک می زدم و تنبیه می کردم. ارچیبالد تو خیلی دیوانه هستی. برو کنار بگذار داخل شوم.»

کارلایل خواهی نخواهی به یک سو رفت و بمجرد ورود خواهرش در را از پشت سر خود بست، ولی فوراً زنگ زده پیشخدمت را احضار نموده به وی دستور داد که فوراً برای دو نفر شام حاضر کند و آنگاه سفارش نمود که به همه مستخدمین و اهل خانه تذکر دهد که هیچکس به هیچ عنوان به طرف اتاق او نیاید و تا زنگ نزند و کسی را احضار نکند بی جهت حواس او را مختل نسازند، چون شام حاضر شد خود شخصاً فرا گرفته به اتاق برد و به پیشخدمت

گفت: «بروید استراحت کنید. اسباب شام را فردا از اینجا جمع کنید امشب دیگر وقت گذشته و ممکن است تا چند ساعت دیگر کار ما تمام نشود. این بگفت و به درون اتاق رفت. در این هنگام خانم کورنی با ریچارد هایلر مشغول گفت و گو بود و می گفت: «ریچارد چه باعث شده که تو در چنین وقتی به اینجا بیایی؟ این چه جنونی است مرتکب شده ای؟»

«خانم، هیچ چاره نداشتیم، پاسبانی به من مظنون شده مرا تعقیب می کرد و مجبور شدم به اینجا بگریزم.»
«خوب اینجا آمده ای چه کار کنی؟ چه خیال داری؟ می خواهی فردا صبح در تمام این ناحیه بوق بزنی و ورود خود را به مردم اعلام کنی؟»

«هیچوقت میل ندارم کسی از ورود من اطلاع پیدا کند.»

«چطور ممکن است تو در اینجا باشی و کسی از بودنت اطلاع پیدا نکند. آمدن تو به اینجا صرف حماقت است.»
«چه کنم، زندگی بر من خیلی سخت و دشوار بود، من حاضر بودم حمالی کنم و این روز را به خود نینم، هشت نه سال بی خانمانی، در بدری، بدنامی. هر ساعت و هر دقیقه در انتظار پاسبان و دژخیم بودن از کوچکترین توجه دیگران بیم داشتن، این چه زندگی است!»

«بسیار خوب ولی بحثی بر کسی وارد نیست، تمام این بد بختی ها را خودت باعث و مسبب بوده ای. رفتن به دنبال دختری مثل افی هلیجوان این نتایج را دارد.»

«ببخشید خانم، افی هلیجوان که باعث اتهام من نشده تورن باید آدم بکشد و من در بدر و بی خانمان بشوم.»
«اگر واقعا تو مرتکب چنین گناهی نشده باشی نمیدانم پس کجا باید حقیقت امر روشن شود؟ تو مدعی هستی که شخصی به نام تورن مرتکب قتل هلیجوان شده ولی تاکنون کسی نام و نشانی از این شخص شنیده، نکند تو برای تبرئه خودت این داستان را جعل کرده باشی؟»

رنگ از روی ریچارد بیچاره پرید هیچ انتظار نداشت از ناحیه نزدیکترین خویشاوندان خود چنین نسبتی به او داده شود. با هیجان محسوس گفت: «چه می فرمایید؟ داستانی جعل کرده باشم؟ پس به شما عرض کنم کسی از حال من خبر نداشت تا اینکه تورن پاسبانی را بر علیه من برانگیخت.»

«اگر اینطور است تو چرا حقیقت را به پاسبان نگفتی و او را گرفتار نکردی؟»

«به چه وسیله می توانستم ثابت کنم که قاتل هلیجوان او است نه من!»

«ریچارد به تو بگویم، تو بی عرضه ترین و بی کفایت ترین مردم دنیا هستی.»

«خوب میدانم از بچگی پیوسته این نسبت را به من داده اند.»

«نسبت صحیحی هم بوده و تا آخر عمر هم همینطور بی عرضه و بی لیاقت خواهی ماند اگر مرا متم به گناهی می کردند که می دانستم کار چه کسی است تصور میکنی دست بر روی دست می گذاشتم و ساکت می نشستم. راستی اگر اینطور از سرما نمی لرزیدی همین الان یکی از آن کتک های دوران طفولیت را به تو می زدم.»

«در آن موقع تورن با افی همدست بود و من نمی دانستم و اگر افی اسرار دارد که گناه او را به گردن من بیندازد نعلوم می شود که باز هم باهم همدست هستند. افی به آقای کارلایل گفته است که در هنگام وقوع قتل تورن در پیش او بوده و همین ثابت می کند که ابتدا این دو نفر باهم دستشان یکی است زیرا قاتل هلیجوان تورن بوده.»

خانم کورنی از این حرف به غضب آمده گفت:

«بلی این زن هر جایی به اینجا آمده بخت با او مساعد بود که در آنوقت در خانه نبودم تا حق او را کف دستش بگذارم. ارچیبالد هم در بی عرضگی و بی لیاقتی دست کمی از تو ندارد با کمال حماقت اجازه داد این زن دو روز در این خانه توقف کند. زنی که در عمرش جز سبک مغزی چیزی از دنیا نفهمیده.»

در این هنگام کارلایل وارد صحبت شده گفت: «از قراری که افی اظهار می داشت بعد از آن واقعه دیگر با تورن زیاد ملاقات نکرده ولی از دیگران شنیده است که جزء فوج اعزامی به هندوستان رفته.»

ریچارد جواب داد:

«این قسمت آخر را که کاملا تکذیب می کنم. تورن از این کشور حرکت نکرده و هنوز در انگلستان است.»

خانم کورنی ناگهان موضوع صحبت را تغییر داده پرسید:

«ریچارد امشب در کجا بسر خواهی برد.»

«خودم هم نمیدانم. اگر با همین حال بروم مجبورم شب را در زیر آسمان و میان برفهای بیابان بسر برم و آنوقت فردا نعش یخ زده مرا از زیر برف بیرون بیاورند.»

«آفرین. معلوم می شود خیلی فکر کرده ای تا عقلت به اینجا رسیده.»

«ممکن است آقای کارلایل مبلغی پول به من بدهند. جایی را در نظر دارم و امشب را در آنجا خواهم گذرانید.»

کارلایل از شنیدن این حرف روی در هم کشید و گفت: «ریچارد من در چنین شبی چطور ممکن است کسی را از خانه خود برانم. خیر امشب را در اینجا خواهید بود تا بینم فردا چه می شود.»

خانم کورنی که فطرتا اشکال تراش بود اظهار داشت:

«ولی چطور ممکن است، بالاخره اتاق نمی خواهد؟ اگر بخواهیم او را به اتاق خوابی ببریم قطعاً اهل خانه متوجه خواهند شد.»

باشنیدن این حرف تمام آثار یاس و ناامیدی در چهره ریچارد پیدا شده و سر بروی دست نهاده اشک از دیدگان جاری ساخت، با سابقه ای که از احوال کورنی داریم میدانیم قلبش غیر از زبانش بوده حتی قبل از اینکه موضوع فکر کارلایل را به خود متوجه کرده باشد او برای ماندن ریچارد در مغز خود نقشه ها طرح کرده و خیالات بافته بود. به همین جهت موضوعی به نظرش رسیده و گفت: «یک موضوع حتمی و یقین است اگر تو بخواهی شب را در اینجا به سربری به طور قطع جویس خواهد فهمید و اشکال کار هم همین است زیرا او ترا قاتل پدرش تصور می کند.»

ریچارد ازین حرف به هیجان آمده گفت: «باشد بگذارید او را خودم بینم، بگذارید به او ثابت کنم که قاتل پدرش من نیستم، آقای کارلایل شما که از موضوع اطلاع داشتید چرا قضا را برای او شرح ندادید؟»

قبل از اینکه کارلایل پاسخی به او بدهد خانم کورنی اظهار داشت:

«در عقب اتاق من اتاق کوچکی هست، ریچارد می تواند شب را در آنجا به سر برد ولی شرطش این است که بتوانم موضوع را به جویس حالی کنم زیرا در هر صورت او خواهد فهمید.»

کارلایل جواب داد بهتر است من جویس را بینم و قضا را به نحوی برای او روشن کنم و با اینکه می دانست جویس جدا معتقد به تباہکاری ریچارد می باشد و او را قاتل پدرش می داند و در عقیده خود راسخ است باز چون اعتماد به فطرت پاک او داشت بیرون رفته و شخصا جویس را احضار کرد. چون جویس به نزد او آمد آغاز به سخن کرده گفت:

«ویس، به یاد داری که تا چند وقت پیش ازین عقیده قطعی تو این بود که افی خواهرت به دنبال ریچارد رفته است؟ چندین بار به تو گفتم که ممکن است این تصور خطا باشد ولی تو قبول نکردی تا آخر به خودت ثابت شد که جریان قضایا غیر از آن بوده است.»

«همینطور است که می فرماید.»

«بنابراین تصدیق می کنی که عقیده و نظریه من از حقیقت دور نبوده تا وقتی که چیزی بر من ثابت نشود درباره آن اظهار عقیده نمیکنم، در آن مواقع من می خواستم به تو ثابت کنم که خواهرت به دنبال ریچارد نرفته و روزگار آنرا به تو ثابت کرد، و حالا می خواهم عقیده تو را در موضوع دیگری تغییر دهم و همین قدر بدان من دلایل قطعی برای آن دارم و خودم اطمینان کامل به آنچه می گویم پیدا کرده ام.»

«آقا، من اطمینان کامل دارم که هرچه شما می گوید جز حقیقت چیز دیگری نیست و قضاوت شما در هر مورد درست و صحیح است.»

«بنابراین به شما بگویم به عقیده من قاتل پدر شما ریچارد هایلر نبوده است.»

جویس از روی وحشت و تعجب بی اختیار فریادی برکشید، کارلایل سخن ادامه داده گفت:

«برای من مثل روز روشن است که ریچارد هایلر در قضیه قتل کاملا بی گناه است، سالهاست که من این موضوع را

فهمیده و سال به سال دلایل تازه ای برای صحت آن بدست آورده ام.»

«اگر ریچارد قاتل نبوده پس چه کسی مرتکب این کار شده.»

«میل داری بدانی بسیار خوب قاتل پدر شما آن جوان جلف و سبک مغز بوده که به اسم تورن با خواهر شما معاشرت می کرد.»

«ولی آقا، اگر ریچارد بی گناه بود چرا فرار کرد و قضایا را به دادگاه نگفت.»

«جویس، تمام بدبختی ها و در بدریهای ریچارد بیچاره مربوط به همین موضوع است. ضعف و جبن او، او را خانه خراب کرده است. جویس من میل دارم که تو خودت او را ببینی تا قضایا...»

463-467

را برایت شرح دهد.»

جویس از شنیدن این حرف ها متحیر مانده گفت: «ولی آقا، او را از کجا پیدا کنم، با این وصف که شما می گوئید ممکن

نیست به اینجا بیاید و چنین جراتی بکند.» «با وجود این الساعه ریچارد در این خانه است، امشب به اینجا پناه آورده بر ماست که شرط مهمان نوازی را درباره او به جا آوریم و عجلالتا تا روشن شدن قضایا نگذاریم کسی از حال او مطلع شود، من صلاح دیدم که عجلالتا موضوع را برای شما روشن کنم و شما را محرم این اسرار قرار دهم، فعلا بیا برویم و او را ببین.»

جویس با کارلایل به اطاقی که ریچارد در آن بود رسیدند. جویس با ریچارد داخل صحبت شد. هزاران سوال از او کرد، هزاران توضیح خواست، ریچارد هم با کمال حرارت و صمیمیت سوالات او را جواب میداد، ماجرای خود را نکته به نکته بر او فرموی خواند و نگاهگاه خانم کورنی به میان حرف آنها دویده نکات مبهم را روشن می کرد در این میان فقط کارلایل ساکت بود.

جویس به طوری طرز صحبت و استدلال ریچارد را موثر دید که نتوانست در صداقت او تردید کند. بالاخره گفتگو به پایان رسید. جویس دیگر با نظر قاتل و پدربخشته به ریچارد نگاه نمی کرد بلکه او را موجود بدبختی می دید که شنائت خواهرش دامنگیر وی شد؛ در پایان گفتگو قرار وضع خواب ریچارد را گذاشتند و همانطور که خانم کورنی در نظر گرفته بود بنا شد با ریچارد کارلایل در اتاق پشت اتاق او که از هر حیث محفوظ بود بخوابند، بالاخره ریچارد را به آن اتاق راهنمایی کردند با خاطری پریشان وارد بستر شد و از کثرت خستگی بخواب رفت، هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که صدای فریاد ریچارد بلند شد؛ گوئی طنابی به دور گردن او پیچیده اند صدایش خفه و لرزان بود و میگفت: آقا، آقا، خدا می داند من بی گناهم بی جهت من را توقیف نکنید، آن تورن لعنتی او را کشت بر من رحم کنید. کارلایل که هنوز به خواب نرفته بود بسوی او رفته اندک اندک به لطف بیدارش کرد، بیچاره ریچارد خواب دیده بود که پاسبان به دنبال او آمده جای او را پیدا کرد می خواهد توقیفش کند.

فصل سی و چهارم

طلیعه صبح پدیدار گردید؛ هنوز هوا گرفته بود و هنوز قطرات درشت برف بر زمین می بارید، ریچارد از خواب بیدار شده و جویس صیحانه او را حاضر کرده درپیش او گذاشت در همین هنگام کارلایل وارد اتاق شد و از ریچارد پرسید: «امیدوارم دیشب راحت خوابیده باشی» «کاملا راحت خوابیدم بقدری خسته بودم که ملتفت هیچ چیز نشدم، آقای کارلایل باید هرچه زودتر من از اینجا بروم»

«روز روشن نمی توانی بروی، باید تا اول شب صبر کنی ولی می خواهم بدانم کجا خیال داری بروی؟» «خودم هم نمی دانم، نمی توانم به لندن برگردم فوراً گرفتار خواهم شد» «به نظر من کاملاً اشتباه می کنی ریچارد، من زیاد راجع به این قضیه فکر کردم و به یک نتیجه قطعی رسیدم، مقصود تورن این بوده که تو را به این وسیله بترساند و از خود دور کند، آدمی که خودش قتلی کرده مممکن نیست در پیرامون قتل آشوبی بپا کند»

«در این صورت چرا وسیله تعقیب مرا فراهم کرد؟» «فقط برای اینکه خودش از تعقیب تو درمان بماند، من یقین می دانم اگر تو از لندن نمی آمدی بعد از آن روز دیگر پاسبان را بر سر راه خود نمی دیدی، اگر تورن موضوع قتل را به او گفته و او هم در صدد گرفتاری تو بود قطعاً تو را در همان وهله اول توقیف می کرد، قطعاً کاپیتان تورن خواسته است باین وسیله تو را بترساند و از خود دور کند»

«آقای کارلایل گمان می کنم حق با شما باشد زیرا آدمی که دارای آن مقام و مرتبه است باید خیلی احتیاط کند مبادا رسوائی دامنگیرش شود» «ریچارد تو دائماً از جاه و مقام این مرد صحبت می کنی شاید اصلاً دارای مقام مهمی نباشد.» «برعکس قطعاً از خانواده اشراف و نجباء می باشد، آقای کارلایل این شخص را چندین بار شانه به شانه یکی از اشراف دیده ام که در حضور شما جرات اسم او را ندارم»

«هر کس هست بگو» «من تورن را دو مرتبه با اتفاق سرفرانسیس له ویزن دیده ام، یک دفعه از دریک قمارخانه ای باهم بیرون می آمدند و یکدفعه دیگر دست در دست هم افکنده از راهی می رفتند، ظاهراً این دونفر خیلی باهم دوست و یگانه هستند.» بیچاره ریچارد نتوانست دنبال گفتگوی خود را بگیرد. در همین موقع صدای داد و فریاد عجیبی از راهرو بگوش رسید که با غضب و حرارت مخصوصی کارلایل را صدا می کند.

«رنگ از چهره ریچارد پرید، سراپای وجودش چون سیماب بلرزه در آمد، بی اختیار از جای خود برخاسته کلاه بر سر گذاشت. سیبل های مصنوعی را به صورت چسبانده و پشت پرده مخفی شد. بار دیگر صدای چارلتون هایر بلند شد که می گفت: «آقای کارلایل کجا هستید؟ بیا تا بگویم چه مصیبتی بما روی کرده، زود بیا.» کارلایل برای نخستین

باردر عمر خود دست و پای خویش را گم کرد، از جای برخاست و بطرف راهرو روان شد ولی قبل از اینکه کارلایل به آنجا برسد خانم کورنی خود را به چارلتون هایر رسانیده با وی مشغول گفتگو شده بود، کارلایل نیز در همین هنگام بسروقت آنها رسیده چون چارلتون هایر را دید او را سلام گفته پرسید: «آقای قاضی چه شده است که صبح به این زودی در این هوای تلخ و بارانی بیرون آمده اید چرا اینطور پریشان خاطر هستید؟»

«چرا پریشان خاطر نباشم» اگر شمه هم یک پسر داشتید که به کلی خانواده شما رانگین و آلوده کرده بود پریشان خاطر نمی شدید؟ من نمی دانم این مرد فضول از جان من چه می خواهد؟ چرا فکری به حال خودشان نمی کنند که دائما باید در کار دیگران انگشت برسانند؟ آه چقدر آرزو دارم این پسر ناخلف رابه دارمی آویختند و از شر او و سرزبان مردم آسوده می شدم»

«مگر چه شده؟ چه پیش آمده است؟» «چه شده؟ بگیری و بخواید. همین الساعه نامه رسان پست این کاغذ شهری را برای من آورد، کارلایل کاغذ را از چارلتون گرفته باز کرد دید در این کاغذ

471-468

ورود ریچارد را ایست لین خبر داده و نوشته اند که همین دیشب گذشته در این حوالی بوده و ظاهرا خیال داشته است برود ایست لین و شاید الساعه در آن جا باشد.

امضای کاغذ چنین بوده ، "یکی از دوستان خیر خواه شما."

کارلایل روی به چارلتون کرده گفت:

"آقای چارلتون این کاغذ امضای صریحی ندارد."

"البته، من خودم هم متوجه بودم."

"می دانید اگر چنین کاغذ بی سر و تهی به دست من می رسید چکار می کردم، آنرا در آتش افکنده می سوزانیدم."

"ولی میخوام بدانم چه کسی این کاغذ را نوشته. اصلا آیا ریچارد اینجا آمده است یا خیر؟"

"مگر ریچارد عقلش را کم کرده که خودش را به دهان اژدها بیندازد؟"

"کاش در این حدود پیدایش می شد. من سوگند یاد کرده ام باز هم سوگند یاد میکنم که به محض دیدن او فوراً اعدامش را فراهم کنم و از این اوضاع راحت بشوم."

"آقای چارلتون هایر، به عقیده من اوضاع را شما خودتان برای خودتان فراهم کرده اید."

"خودم فراهم کردم؟ این چه حرفی است می زنی؟ مگر من ملیحوان را کشته ام، مگر من از چنگال قانون و عدالت گریخته ام من رفته ام و خودم را در هزار سوراخ پنهان کرده ام؟ من با لبای مبدل به این حدود آمده ام؟ من کاغذ بی امضا نوشته ام؟"

"آقای چارلتون شما اصلا گوش شنوا ندارید نمی گذارید من حرف خودم را تمام کنم. می خواهم به شما بگویم که شما راجع به ریچارد خیلی راه اغراق می پیمایید، از قراری که شنیده ام حتی شنیدن اسم ریچارد شما را از جای به در می برد و گرفتار هیجان می کند همه کس در این ناحیه اینرا می داند، به عقیده من نویسنده این نامه به احوال شما آشنا است و برای اینکه سر به سر شما بگذارد و شما را از جای به در ببرد این کاغذ را نوشته."

"گمان نمیکنم اینطور باشد، آخر چه کسی اینقدر بی کار است که سر به سر من بگذارد؟"

" واضح است؛ همان کسی که این کاغذ را به شما نوشته معلوم می شود آدم بی کار و فضولی است به شما گفتم اگر چنین کاغذی به عنوان من بنویسد بدون اعتنا آنرا در آتش بخاری می اندازم تا بداند که نمی تواند با من بازی کنند و شما هم برای اینکه نشان بدهید دیگر اعتنا به این حرفها نمی کنید همین رویه را در پیش گیرید. "

چارلتون هایلر همان طور که در زندگی سخت و خشن و در اغلب موارد خود رای بود به همان نحو زود تحت تاثیر منطق و استدلال کسی همچون کارلایل واقع می شد، چون این حرف را شنید فیلسوفانه سری حرکت داده گفت " اشکالی ندارد که حرف شما را قبول کنم ولی بدانید اگر باد به گوش من برساند که ریچارد به این حدود آمده تمام این حوالی را و جب به جب می گردم تا او را پیدا کرده به دست مجازات بسپارم. "

" آقای چارلتون هایلر، هیچوقت چنین حرفی ننزید، اولاً خیلی بعید است که ریچارد بی جهت جرات کرده خودش را در مخاطره اندازد و به این حدود بیاید، به علاوه اگر شما بخواهید کوچکترین اقدام بر علیه او بنمایید باعث طعن و لعن دوست و دشمن خواهید شد و همه کس از شما دوری خواهد کرد. "

" چه کنم، سوگند یاد کرده ام. "

" ببخشید، شما هیچ سوگند یاد نکرده اید که بمحض دریافت یک نامه بی امضا و مجهول به کلانتری رفته بگویید به موجب اطلاعی که به من رسیده پسر من به این حدود خواهد آمد بروید او را گرفتار کنید. این حرکت خیلی ناپسنداست، میخوام از شما سوالی بکنم؛ آیا این نامه را به خانم هایلر نشان داده اید؟ "

" خیر، به هیچ وجه اصلاً وقت آن را پیدا نکردم که با او در این خصوص صحبت کنم. "

" چه بهتر، شما میدانید با مزاج ضعیف او اگر چنین اطلاعی هم به او برسد به کلی از دست خواهد رفت. "

" تقصیر با خود اوست، هرچه جان می کنم خیال این پسر ناخلف از مغزش خارج نمی شود. "

" آقای چارلتون، شما چه توقعاتی دارید، می خواهید منکر مهرمادری بشوید و شما سوگند یاد کرده اید که ریچارد را به دست مجازات بسپارید آیا تا به حال هیچ این فکر برای شما آمده است که اگر چنین کاری بکنید مثل این است که به دست خود تیشه به ریشه حیات خانم هایلر زده و او را کشته اید. "

چارلتون جوابی به این حرف نداد، کاغذ را از روی میز برداشته گفت:

" آقای کارلایل گمان نمی کنم شما صاحب این خط را بشناسید. "

" خیر، به هیچ وجه مگر می خواهید تشریف ببرید منزل. "

" خیر، می خواهم به خانه پوشامپ بروم و کاغذ را به او نشان بدهم بینم عقیده او چیست. "

" بسیار خوب، ولی به ایشان سفارش کنید که در این خصوص با کسی صحبت نکند، من نمیدانم هم او و هم دیگران دلشان به حال ریچارد بیچاره می سوزد و فرضاً پیش شما چیزی نگویند برای اینست که اخلاق شکار را می دانند. "

" چارلتون هایلر از جای برخاسته به راه خود رفت و کارلایل نیز به اتاق ریچارد مراجعت کرد، ریچارد چون او را دید مانند کسی که از دهان افعی رها شده گفت:

" آقای کارلایل، راستی نزدیک بود از ترس غالب تهی کنم، الاخره چی شد؟ هنوز اینجاست؟ "

" خیر، رفته است، آسوده خاطر باش. "

" چه می خواست؟ راجع به من چه خبری به او داده بودند؟ "

کارلایل مختصراً قضایا را برای ریچارد شرح داد، ریچارد چون اطمینان پیدا کرده گفت:

" آقای کارلایل، خیلی مشتاق دیدن مادرم هستم و ممکن است به زیارت او موفق شوم؟ "

" به عقیده من بهتر است این بار از دیدن او صرف نظر کنی، زیرا اگر تو را ببیند قطعاً علت آمدن تو را جویا خواهد شد و اگر بفهمد که پاسبان به دنیال تو بوده بکلی دیوانه خواهد شد. "

" راجع به باربارا چه میگویند؟ از دیدن او هم صرف نظر کنم؟ "

" دیدن او تصور نمی کنم اشکالی داشته باشد سعی می کنم ترتیب آمدن او را به اینجا فراهم نمایم. "

آنگاه روی به خواهر خود کرده گفت:

" کرنلیا، من خودم برای آوردن باربارا می روم، ولی لازمست در این خصوص بهانه ای در دست داشته باشم. به خانم هایر خواهم گفت که شما بیمار هستید و تقاضا کرده اید که باربارا به اینجا آمده شما را از تنهایی بیرون آورد. "

" هرچه می خواهی بگو " کارلایل بیرون آمده به سوی خانه هایر

473-472

روانه شد باربارا و خانم هایر در اطاق خود نشسته مشغول صحبت بودند چون خانم هایر کارلایل را دید پس از خوش آمد و سلام گفت:

"آقای کارلایل اگر با خود چارلتون کار دارید صبح زود بیرون رفته و هنوز برنگشته. "

"خیر با ایشان کار ندارم آمده ام باربارا را با خود ببرم. "

"باربارا را با خودت ببری؟ کجا؟ "

"کرنلیا خواهرم نا خوش است و تقاضا کرده است باربارا پیش او برود و آنجا بماند. "

"آقای کارلایل من خودم هم ناخوش و نا توان هستم و به وجود باربارا احتیاج دارم که علاوه در چنین روز سردی قلبم راضی نمی شود باربارا بیرون برود. "

باربارا نیز در تایید حرف مادر خود گفت: "آقای کارلایل می بینید مادرم بیمار است و نمی توانم او را تنها بگذارم و بیایم. "

در همین موقع یکی از خدمتکارها داخل شده به خانم هایر گفت: "خانم ماهیهائی را که فرموده بودید خریده و آورده اند چه دستور می دهید؟ "

خانم هایر از جای بر خاست برای دادن دستور به طرف در رفت. کارلایل فرصتی به دست آورده رو به باربارا کرده گفت: "باربارا آمدن تو لازم است موضوع کرنلیا بهانه است اطلاعاتی راجع به ریچارد دارم. "

این حرف کافی بود تا باربارا به هر وسیله شده با کارلایل برود. به این جهت چون مادرش به جای خود بازگشت روی به او کرده گفت: "مادر جان اگر برایی شما زحمتی نباشد اجازه بدهید بروم. "

"بچه جان می ترسم سرما بخوری. "

"نه مادر جان خودم را خوب می پیچم که سرما نخورم. "

طولی نکشید که کارلایل و باربارا از اطاق خارج شده به وسیله کالسکه سربسته کارلایل به سوی ایست لین گردیدند. بین راه کارلایل روی به باربارا کرده گفت: "باربارا گمان می کنم چیز عجیبی خواهی دید. "

"واقعه ای برای ریچارد پیش آمده است؟ "

"چیزی نیست که باعث دغدغه تو باشد ریچارد آمده و اینجاست. "

"چه می گوئید ریچارد آمده است؟ کجا است؟ "

"در منزل ما دیشب را هم در منزل ما به سر برده."

"چطور در منزل شما بوده؟خواهر شما نفهمیده است؟"

"نه تنها خواهرم بلکه جوبس نیز از قضایا اطلاع پیدا کرده لازم بود موضوع را برای او روشن کنیم و همین طور هم شد. گمان می کنم دیگر کوچکترین اثری از سوءظن او نسبت به ریچارد باقی نمانده باشد."

باربارا و کارلایل به اطاق ریچارد رسیدند این برادر و خواهر دورافتاده به محض دیدن هم به گریه افتاده و دست به گردن هم افکندند و تا مدتی در همان حال بودند چون اندکی تسکین یافتند کارلایل آن ها را گذاشته خداحافظی کرده به سوی دفتر کار خود روان شده.

آنروز ریچارد و باربارا با هم ساعتی چند به فراغت گذرانیدند در این مدت باربارا جزئیات حوادث را از اوجویا و هزاران نکته راجه به وضع برخورد با تورن از او پرسید و ریچارد یکایک

477-474

را جواب بگفت، باربارا در آخر تاملی کرده اظهار داشت:

"ریچارد اگر میتوانستی کسی را پیدا کنی که او را بشناسد و اسم حقیقی او را می پرسیدی خیلی کارها آسان می شد."

"باربارا، من دو بار او را با یک نفر که قطعا تو هم میشناسی دیده ام. ولی روابط آنها به قدری دویتانه و صمیمانه بوده که جرات نکرده ام جلو رفته و اسم تورن را از آن شخص پرسیم زیرا می دیدم این دو نفر از هر حیث برازنده هم هستند."

"این شخص که با تورن دیده ای کیست؟"

"سرفرانسیس له ویزون."

"کی؟ چه کسی؟"

"سرفرانسیس له ویزون."

"یقین داری؟ تو سر فرانسیس له ویزون را میشناسی؟"

"بلی می شناسم."

باربارا مثل کسی که به کلی سررشته ای را از دست داده باشد مدتی متحیر ماند سپس پرسید:

"آیا این دو نفر با هم شباهت دارند؟"

"در پست فطرتی مثل هم هستند مقصود من اینست که صورتا شباهتی به هم داشتند؟"

"به هیچ وجه، تنها شباهتی که بین آنها هست بلندی قامت آنهاست."

بالاخره روز به پایان رسید ریچارد بیش از آن توقف خود را در آنجا جایز ندید ترتیب رفتن او از هر حیث داده شده و پول به قدر کافی به وی پرداخت گردید که هر جا می رود تا مدتی بتواند به راحتی زندگی کند. کارلایل که از دفتر آمده به آنها ملحق شده بود از ریچارد قول گرفت که هر جا هست از عنوان و آدرس خود او را مطلع سازد. ریچارد و باربارا هر دو حالت زاری داشتند. باربارا آهسته آهسته گریه می کرد. ریچارد گفت:

"خدانگهدار خواهر عزیزم. اگر روزی لازم شد موضوع امروز را به مادرم بگویی مخصوصا به او تذکر بده که آرزوی من دیدار او بوده."

" خدا نگهدار، امیدوارم بالاخره روزی برسد که بتوانی با کمال سر فرازی پیش ما برگردی. "

باربارا به اتاقی که بود برگشت و بار دیگر عنان به دست گریه داد، در همین حال جویس بر او بگذشت و چون او را بدان حال دید با لحنی تآثر آمیز گفت:

" خانم باربارا می دانم رنج و محنت شما زیاد است، مخصوصا اگر این بیچاره بیگناه باشد برای او فوق العاده دشوار است. "

" اگر بی گناه باشد؟ جویس مگر تو در بیگناهی او شک داری؟ "

" خانم باربارا، حالا دیگر کاملا او را بی گناه میدانم زیرا ممکن نیست کسی آلوده به گناه باشد و با لحن صداقت آمیز حرف بزند. "

باربارا که کاملا به هیجان آمده بود دست جویس را در دست گرفت و گفت:

" جویس، گوش بده ببین چه می گویم. قبل از توضیحات امروز ریچارد من گمان می کردم قاتل حقیقی را شناخته ام. به نظرم می رسید به هویت او پی برده ام، تا کنون در این خصوص با احدی حرفی نزده ولی حالا می خواهم تصور و گمان خود را برای تو شرح دهم. جویس، من همیشه به نظرم چنین می رسید که تورن فرانسیس له ویزون بوده است. "

" او، خانم چه می فرماید؟ "

" این گمان و عقیده من بود. من از همان شبی که خانم ایزابل اینجا را ترک گفت به این عقیده معتقد شدم. در آن شب برادر بدبختم در ایست لین بود و در همان شب تورن قاتل را در بین لاین دیده بود، اوصاف او را که برای من نقل ارک چنین به نظرم رسید که این شخص جز فرانسیس له ویزون کس دیگری نتواند بود و از آن شب تا امروز این عقیده مرا ترک نگفت ولی امروز ریچارد اظهار داشت که سر فرانسیس له ویزون را میشناسد و تورن با او دوست نزدیک می باشد. آنچه اینک به نظرم می رسد اینست که در آن شب تورن برای کمک فرانسیس له ویزون در ربودن خانم ایزابل به اینجا آمده است. من هیچ وقت در صدد برنیامدم از سوظن خود به فرانسیس با آقای کارلایل صحبت کنم، از بردن اسم این شخص در نزد او شرم داشتم. "

بالاخره ساعت هفت بعد از ظهر فرار رسید و باربارا در صدد عزیمت برآمد. کارلایل دستور داد کالسکه را برای بردن او حاضر کنند. باربارا از اینکه تا این اندازه اسباب زحمت کارلایل شده بود اظهار تاسف کرده از او پرسید " مگر خود شما هم می خواهید با من بیایید که لباس پوشیده اید؟ "

" بلی مناسب تر همین است که خودم هم با شما باشم. "

در بین راه باز هم باربارا گریه می کرد و بر بیچارگی برادر خود تاسف می خورد، چون بنزدیک خانه چارلتون هایل رسیدند کارلایل هر دو دست باربارا را در دست گرفت گفت:

" باربارا اینقدر گریه و زاری نکن. بالاخره روزگار تلخی و حرمان پایان خواهد رسید. "

چون به منزل رسیدند کارلایل سورچی را مرخص کرده گفت:

" من پیاده بر میگردم. "

باربارا از شنیدن این حرف به نشاط آمده گفت:

" آه آقای کارلایل، می خواهید لحظه ای به خانه ما بیایید، چقدر کار خوبی می کنید. مادرم فوق العاده از شما متشکر خواهد بود. "

وقتی وارد منزل شدند معلوم شد چارلتون هیر به عادت معهود بیرون رفته و خانم هایر به علت تنهایی به اتاق خود رفته است که بخواهد باربارا آهسته داخل اتاق مادر خود شد ولی خانم هایر خوابیده بود و باربارا مجبور شد خودش از کارلایل پذیرایی به عمل آورد.

این دو نفر در اتاق پذیرایی دور میز نشستند، کارلایل به فکر عمیقی فرو رفت، چشمانش در یک نقطه خیره شده بود. چند لحظه بین آنها به سکوت گذشت بالاخره کارلایل سکوت را در هم شکسته چشم به چشم باربارا دوخته با لحنی که سراپا وجود باربارا را بلرزه در آورد پرسید:

" باربارا حاضری با من ازدواج کنی؟ "

هیجان باربارا در این لحظه حد و وصف نداشت. سالها در دوری و حرمان، قطع امید کردن از هر چیز و هر کس و بالاخره بدون هیچ گونه انتظار این جمله را از زبان کارلایل شنیدن. این مافوق توانایی باربارا بود. ولی ناگهان تمام آثار مسرت و انبساط چهره او را ترک گفت و یکنوع غم و اندوهی جانگداز جانشین آن شد و پس از لحظه ای گفت:

" آقای کارلایل از این حسن توجهی که نسبت به من نموده اید فوق العاده متشکرم ولی پذیرفتن این دعوت برایم دشوار است. "

479-478

« چه سختی و اشکالی دارد؟ »

بار دیگر رنگ چهره ی باربارا افروخته شده و دیگر سکوت کرد.

کارلایل دست او را گرفت با لحنی شفقت آمیز گفت:

« باربارا مگر دیگر مرا محرم خودت نمی دانی؟ علت رد و اشکال کار را به من بگو. »

باربارا دیگر طاقت نیاورده عنان به دست گریه داد و سرشت خون بر آستین افشانده و باز چیزی نگفت.

کارلایل با لحنی تائر آمیز گفت:

« باربارا ، آیا برای این است که من قبلا با کسی دیگر ازدواج کرده و از او بچه دارم؟ »

« نه ... نه بهیچوجه از این بابت نگرانی ندارم ، ولی آن شب یادتان هست ، آن شب ، آه هیچوقت آن لحظه جنون بیخودی خودم را فراموش نمی کنم. باور کنید در آن شب حرفهایی که به شما زدم بدون اختیار بود هیچ قصد نداشتم از احساسات درونی خود چیزی به شما گفته باشم. مصمم بودم راز دل خود را با خود به گور برم و حالا حس می کنم که اگر آن شب از اندوه درونی خود به شما چیزی نمی گفتم چنین دعوتی را از من نمی کردید ، خیر بعد از حادثه آن شب دیگر ممکن نیست بتوانم چنین پیشنهادی را بپذیرم. »

« باربارا ، هیچ می دانی که من اینک تو را دوست می دارم و اگر بخواهم باز ازدواج کنم جز با تو با هیچکس دیگر نخواهم بود؟ باز هم می گویم من ترا دوست دارم باربارا وقتی خوشبختی در خانه ما را می کوید نباید ساکت بمانیم و او را از خودمان برانیم. »

« خوشبختی؟ آیا ازدواج با من شما را خوشبخت خواهد کرد؟ »

« خوشبختی من کامل خواهد بود. »

لحن گفتار کارلایل صداقت آمیز بود. باربارا نمی توانست در صدق و نیت او تردید کند بار دیگر کارلایل از او پرسید:

« باربارا آیا هنوز هم به اندازه سابق مرا دوست داری؟ »

فصل سی و پنجم

خانم هابر در بستر خود که در کنار پنجره در مقابل افتاب قرار داشت نشست و در یکطرفش ارچپالد کارلابل ایستاده به او نگاه می کرد. خانم هابر بی اختیار اشک می ریخت این اشکها از طرفی نماینده رنج و غم وی و از جانبی علامت نشاط و سرور او بود. فکر اینکه عنقریب باربارا او را ترک خواهد گفت و به کارلابل پیوسته و تنهایش خواهد گذاشت رنجه اش می داشت و از طرفی چون می دید این دختر بالاخره به سروسامان خود رسیده و دست به دست مردی داده است که از هر حیث شایسته او می باشد فوق العاده خوشوقت و مسرور بود. چون اندکی هیجانش فرو نشست روی به کارلابل کرده گفت:

«ارچپالد، باربارا در خانه پدرش با نیکنمی و خوشبختی زیسته. ایا اطمینان داری که در جوار تو نیز خوشبخت خواهد بود؟»

«تا آنجا که در قوه من باشد از تهیه وسایل سعادت او خودداری نخواهم کرد. خانم هابر من گمان می کردم شما به قدر کفایتی مرا شناخته و احتیاج به چنین پرسشی ندارید.»

من کاملا به شما اطمینان دارم ولی یک موضوع هست که لازم می دانم به شما بگویم. میدانی عادت من نیست که به هیچ وجه در امور داخلی کسی مداخله کنم و البته شما امور داخلی را با باربارا ترتیب خواهید داد ولی...

«ولی چه؟ خواهش می کنم هر چه به نظرتان می رسد بدون مضایقه بگویید.»

«به نظر من بهتر اینست که هر گاه کسی ازدواج می کند تنها باشد.»

کارلابل مقصود او را کاملا دریافته گفت:

«مطمئن باشید کورثلیا از ایست لین خواهد رفت تا کنون راجع به این موضوع با او صحبت نکرده ام ولی همین امروز با او وارد مذاکره خواهیم شد. شما هم باید بدانید که خود من متوجه این نکته بوده و از مدتی پیش مصمم شده ام که هرگاه بخوایم ازدواج کنم از خواهرم جدا شوم و تنها بمانم به طوریکه اطلاع پیدا کرده ام خواهرم بیش از حد و اندازه در کارهای ما دخالت می کرد اگر من بویی از ان جریاها برده بودم نمی گذاشتم کورثلیا در ایست لین بماند. همین قدر بدانید که اینگونه اشتباهات چیزی نیست که انسان دو مرتبه مرتکب ان شود و نخواهم گذاشت باربارا هم بهمان سرنوشت دچار گردد.»

لحظه ای بعد چارلثون هابر که قبلا موافقت خود را بر ناشوئی کارلابل و باربارا اظهار داشته بود وارد اتاق گردید، چون کارلابل را نیز انجا دید خنده ای کرد، گفت:

«خوب آقای کارلابل، معلوم می شود تو خیلی زبردست هستی، چطور شد که باربارا همه کس را بدون فکر جواب

گفت ولی چون نوبت به تو رسید زبانش بند آمد؟

«شاید سحر و جادوئی در کارش کرده باشم.»

در همین لحظه باربارا نیز وارد شد و چون پدرش او را دید با همان لحن خشن فریاد کرد:
«خوب شد خود خانم هم تشریف آوردند خوب سرکار خانم شما در آقای کارلابل چه مزیتی دیدید که در سابرین نبود؟»

برافروختگی چهره باربارا بهتر از هزاران شرح و توضیح موضوع را برای چارلتن هابر روشن کرد. باربارا به جای اینکه جوابی به پاسخ! پدر خود دهد گفت:

«پدرجان او تاوای بتل آمده می خواهد شما را ببیند.»

چارلتن هابر به به جای اینکه از اتاق خارج گردد بتل را احضار نمود و بتل با اینکه معلوم بود از مواجه شدن با باربارا و خانم هابر احتراز دارد خواه و ناخواه به درون آمد، گفت:

«آقای چارلتن، یک نفر راهگذر که ظاهراً دیشب راه خود را گم کرده در میان برفهای کنار شهر افتاده و مرده

است. آقای کلنل بتل پسرعموی من تقاضا داشتند که شما هم برای معاینه او تشریف بیاورید.»

«یک نفر در سرما مرده است؟ چیز غریبی است. او را نشناختی؟»

«خیر، جامه ای ژنده در بر داشت سیل هایش بلند و نیمی از صورتش را پوشانیده بود.»

«عجب تصادف غریبی. نکند همان کسی باشد که من دیروز در بین راه دیدم با این نشانی ها که می گویی دیشب من

با یک نفر در بین راه برخورد کردم شاید خود او است.»

«ممکن است اینطور باشد.»

کارلابل نگاهی به باربارا کرد. بیچاره از شدت ترس و وحشت صورتش مانند مرده سفید و بی رنگ شده بود و

لبه‌هایش می لرزید. کارلابل، علت ترس و وحشت او را دریافت و او نیز نگران شد آیا ممکن بود این شخصی که در

سرما و در بیابان با آن سختی جان سپرده ریچارد هابر باشد؟ کارلابل از جا برخاسته گفت:

«اجازه بدهید من هم با شما بیایم. چیز غریبی است باید دید این بیچاره که بوده.»

غیبت کارلابل تقریباً یک ساعت به طول انجامید. شخصا به محل وقوع حادثه حاضر شده و شخص متوفا را بازبینی

نموده و در غیاب او باربارا چنان بود که گوئی بر سر اتش مکان دارد. تمام فکرش متوجه ریچارد بود. پس از ساعتی

کارلابل بازگشت. باربارا از دور در قیافه او دقیق شده و به هیچ وجه علائم اضطرابی ندید و اندکی اطمینان یافت

کارلابل از در داخل شده خنده کنان گفت: بیچاره مرد فقیر و راهگذری بود، هر چه نگاه کردیم دیدیم اصلاً غریب

این دیار می باشد.

باربارا به کلی آرام شد و گوئی باری گران از دوشش برداشته اند. خانم هابر که در هر حال قلبی رئوف و مهربان

داشت روی به کارلابل کرده، گفت:

«این بدبخت مرده بود؟ هیچ امید نجات برای او نمانده بود؟»

بلی مطابق تصدیق پزشک محلی چند ساعت از مرگ او می گذشت.

***کارلابل، باربارا و خانم هابر را موقتاً وداع نموده به خانه خود رفت. قبل از صرف غذا از اظهار موضوع به خانم

کورنی خودداری نمود ولی پس از صرف غذا روی به او کرد، گفت:

«کورتلیا به یاد دارید سالی که من با خانم ایزابل ازدواج کردم چقدر مرا سرزنش کردید که قبلاً موضوع را به شما

اطلاع نداده ام؟»

«اگر سرکار اقا انطور مخفیانه ان کار را انجام نداده بودید و با من مشورت می کردید جریان قضایا طور دیگری بود و این خانواده دچاره ان بدنامی و ننگ نمی شد.

قصدمن این نیست که از گذشته حرف بزنم می خواهم راجع به آینده صحبت کنیم. می خواهم بگویم میل ندارم بار دیگر همان عمل را تکرار کنم و تا قیامت دچار سرزنش شما باشم البته می دانم هنوزم که هنوز است ان موضوع را فراموش نکرده اید.»

«هیچ وقت هم فراموش نخواهم کرد. من مستحق ان معامله نبودم.»

«به این جهت پس لازم می دانم قبلا به شما اطلاع دهم که در صدد ازدواج هستم.»

دهان خانم کورنی از تعجب باز ماند عینکش از چشمش افتاد و نگاه مانند کسی که ملتفت موضوع نشده پرسید:
«اقا چه فرمودند؟»

«عرض کردم می خواهم ازدواج کنم»

«شما می خواهید ازدواج کنید؟»

بلی مگر خیلی چیز تعجب اوری است.

«ارچیبالد مگر خدای نخواستہ عقل از سرت پریده؟»

یکبار سرت به سنگ خورد بس است می خواهی بار دیگر هم خودت را دچار همان رسوائی و بدنامی کنی؟

«کورتلیا هیچچ میل ندارم این مسائل را به میان بیاوری. تو همیشه می خواهی با من مثل بچه کوچک رفتار کنی.»

«یعنی می خواهی بگویی بچه نیستی. دفعه اول که ان کار را کردی به تو گفتم که بچه هستی و حالا باید بگویم که بچه نادانی هستی.»

«خواهر اگر تو تنهایی و مجرد را به ازدواج و تشکیل خانواده ترجیح داده ای دلیل نیست که همه کس تابع فکر و عقیده شما باشد.»

«نه خیر، برو عروسی کن تا این دفعه خانم عزیزت به یک احمق دیگری ببیوندد و حقت را کف دستت بگذارد.»

چهره کارلابل از این حرف برافروخته شد ولی با زحمت خودداری کرد، گفت:

«این حرف در مورد همه کس و در همه مورد هیچ وارد نیست.»

«خوب این زنی که اقا انتخاب فرموده اند و تا این اندازه اظهار اعتماد نسبت به او می فرمایند کیست؟»

«کورتلیا، این زن هر کس که باشد خواه دختر بزرگترین اشخاص و خواه دختر یک نفر کشاورز ده نشین بالاخره تو موجبی برای ایراد گرفتن به او می تراشی.»

«البته که ایراد می گیرم به علاوه می دانم چه کسی را در نظر گرفته ای اقا حالا دیگر دل داده لویزا دوبید شده.»

«خیر خواهر ببخشید، من و لویزادوبید برای زندگی کردن با هم خلق نشده ایم.»

«بالاخره زبانت را باز کن بگو بینم چه کسی را در نظر

490-486

گرفته ای.»

«بچشم عرض می کنم خیال دارم با باربارا هابر ازدواج کنم.»

«با چه کسی؟»

«کورنلیا کر که نیستی گفتم با باربارا هابر.»
«منهم بگویم تا این اندازه تورا پلید و بی فکر نمی دانستم.»
«از این تعریفی که از من کردید فوق العاده ممنونم.»
«آری احمق و بی شعور هستی که گذاشتی بالاخره این دختر آنقدر تو را تعقیب کند تا به دامت اندازد.»
«اگر او کسی بود که مرا تعقیب کند حتی فکر ازدواج با او را هم نمی کردم.»
«باز هم می گویم احمقی، ازدواج با این دختر خیره سر مغرور که در دنیا همه چیز را عبارت از خوشکلی می داند حماقت صرف است.»
«خوب دیگر چه ایرادی به او داری؟»
«مگر دیگر در دنیا دختر قحط است که باید بروی با کسی که برادرش متهم به آدم کشی است ازدواج کنی؟»
«این موضوع به باربارا چه مربوط است وانگهی شاید روزی برسد که ریچارد هم از این اتهام تبرئه شود.»
«انشاء الله قیامت»
«موضوع دیگری مربوط به سکوت شما است تصور می کنم این بار دیگر مرا تنها بگذارید و به خانه خودتان بروید.»
«این حرف برای خانم کورنی ناراحت کننده بود نمی توانست باور کند که درست شنیده و این کارلایل است که او را از خانه خود جواب میگوید. به این جهت رو به برادرش کرده گفت:
«به خانه خودم بروم؟ خیر احمق جانم هیچوقت همچو کاری نخواهم کرد باید در ایست لین بمانم چه چیزی رفتن مرا ایجاب میکند.»
«اینکه نشدنی است.»
«برای چه نشدنی.»
«کورنلیا آن شب که... او رفت فراموش کردی جوئیس چه نکاتی را به من تذکر داد خواه آنچه که جوئیس در آن شب گفت صحیح باشد یا ناصحیح دیگر حاضر نستم آن وضعیت تکرار شود.»
«خانم کورنی پاسخی به کارلایل نداد و به فکر فرو رفت. کارلایل به سخن ادامه داده گفت:
«کورنلیا هیچ نمی خواهم تورا سرزنش و ملامت کرده باشم، تو از ابتدای طفولیت من صاحب اختیار خانه بوده ای و عادت کرده ای که صاحب اختیار باشی ولی از طرف دیگر همسر متهم باید اختیارکار خودش را داشته باشد و دو کدبانو در یک خانه نمی گنجد، بهتر این است که شما به خیال خودتان آسوده باشید.»
«بیچاره اگر من تورا بگذارم و بروم چه کسی را پیدا میکنی که مثل من کارهای خانه ات را اداره کند.»
«من زیاد در بند این موضع نیستم گویا مستاجرین شما در ماه مارس خانه شمارا تخلیه می کنند.»
«عجالتاً که راجع به بعضی جزئیات موافقت حاصل نکرده ایم ولی حالا که تصور میکنی اگر من دریش زنت بمانم ممکن است او را مسموم کنم نصیحتی از من بشنو، تو برو خانه من منزل کن من خانه کوچکتی اجاره میکنم و ایست لین را اجاره بده هر ماهی مبالغ زیادی صرف تو خواهد بود.»
«خواهر، تو میدانی که من احتیاجی به این صرفه جوئی ندارم و دو روز زندگی را باید راحت باشم.»
«خوب، پس البته این فکر را هم کرده ای که اگر از خانه بروم درآمد خودم را دیگر برای تو خرج نخواهم کرد.»
«احتیاجی به درآمد شما ندارم به علاوه درآمد شما مال شماس است و باید به مصرف احتیاجات خودتان برسد.»
«چنین باشد، روزی را به چشم خود می بینم که به کلی درمانده و ورشکست بشوی، آن وقت قدر مرا خواهی دانست.»

«در همین موقع پتر پیشخدمت کارلایل دست به سر در زده و اطلاع داد که کاپیتان تورن از مسافرت بازگشته می‌خواهد او را ببیند.»

کارلایل برای ملاقات با تورن رفت و خانم کورنی زنگ زده جوئیس را احضار نمود چون جوئیس حاضر شد روبه او کرده گفت:

«جوئیس، اربابت می‌خواهد یکدفعه سند حماقت خودش را امضاء کند من دیگر ممکن نیست در ایست لین بمانم باید به خانه خود بروم، بامن خواهی آمی یا اینجا خواهی ماند؟»

چطور خانم؟ فرمودید آقا می‌خواهد چکار کند؟

«می‌خواهد سند حماقت خودش را امضاء کند می‌خواهد ازدواج کند با این ترتیب تو بامن میایی یا اینجا میمانی.»

«خانم من حاضر بودم در خدمت شما باشم ولی یک موضوع است من به خانم ایزابل قول داده ام که از بچه هایش جدا نشوم و مادام که مرا جواب نگفته اند پیش آنها بمانم.»

«در هر صورت تو فکر خودت را بکن و هرچه زودتر تصمیم خودت را به من اطلاع بده.»

کارلایل با چهره باز از تورن استقبال کرد و به او خیرمقدم گفت و از احوال او را جویا شد. تورن به سر سیل شکات اظهار داشت چیز غریبی است هر وقت من مسافرت میکنم بلافاصله مریض میشوم و این بار هم کمی کسالت دارم، «چند مدت در اینجا توقف خواهید کرد.»

«شاید فردا حرکت کنم. آقای کارلاسل شما بی اطلاع نیستید که هوای دختری زیبا مرا بار دیگر به اینجا کشانیده است، میدانید من از همان اولین برخورد چه عشق و علاقه ای نسبت به خانم باربارا هابر پیدا کردم، دفعه پیش از او خواستگاری کردم دست رد بر سینه من گذاشت، می‌خواهم بار دیگر هم به او تکلیف کنم شاید بتوانم او را راضی کنم.»

کارلایل به فکر فرو رفت و پس از تامل زیاد بر آن شد که حقیقت امر را به تورن بگوید به این جهت اظهار داشت. «متأسفانه باید به شما اطلاع بدهم که کار از کار گذشته و دیگر برای باربارا ممکن نیست دعوت شمارا قبول کند.»

«مگر ازدواج کرده است؟»

ازدواج نکرده ولی به همین زودی ها کار ازدواجش صورت خواهد گرفت.

«ممکن است پیرسم نامزد او کیست؟»

کارلایل خنده ای کرد و گفت:

«نمیتوانید حدس بزنید؟»

«نکند خود شما باشد.»

«درست حدس زده اید.»

علامت یاس و اندوه در قیافه تورن پدیدار شد کارلایل که قبلا او را دوست میداشت دست او را در دست گرفت گفت:

«آقای تورن این موضوع به هیچ وجه نباید تاثیری در دوستی ما داشته باشد.»

«البته ک تاثیری ندارد، وقتی که قرار باشد خانم باربارا جز من به کس دیگری شوهر کند هزار بار ترجیح میدهم آن

کس شخص شما باشید.»

«تشکر میکنم.»

پس از آن مارلایل موضوع صحبت را تغییر داده از او پرسید:
«آقای تورن بیاد دارید سالی که شما سواره و پنهانی برای دیدن معشوقی به این حوالی می آمدید چه سالی بود؟»
تورن سال مزبور را ذکر کرده و معلوم شد مقارن با سال قتل هلیجوان میباشد آنگاه بار دیگر از وی پرسید:
«هیچ به یاد ندارید در آن ایام جوان دیگری به اسم تورن در این حوالی آمد و شد کرده باشد.» تورن فکری کرده گفت:

«بنظرم جوانی را به این اسم ملاقات کرده باشم.»

«از آن به بعد هیچ از او خبر دارید؟»

«خیر.»

«اگر بار دیگر او را ببینید می توانید بشناسید؟»

«گمان میکنم بشناسم»

«در این صورت تمنی دارم اگر او را دیدید سعی کنید اسم واقعی او را بدانید زیرا ظاهراً اسم اصلی او تورن نبوده و من

495-491

احتیاج به دانستن اسم اصلی او دارم.

«با کمال میل حاضرم این خدمت را برای شما انجام دهم»

تورن از جای برخاسته با کارلایل وداع نموده بیرون رفت و متعاقب آن جویس وارد شده در برابر کارلایل ایستاده

گفت: «آقا، از قراری که خانم کورنی می فرمودند ظاهراً در اوضاع ایست لین تغییراتی داده خواهد شد.»

«خانم کورنی در هر کار عجله می کنند، نمی بایست این موضوع را به این طودی به کسی گفته باشد.»

«قصه او افشای موضوع نبود بلکه می خواست نقشه کار خودش را طرح کند از من پرسید که آیا در لیست ایست لین

خواهم ماند یا حاضرم با او بروم، جواب دادم که تصمیم خودم را بعداً خواهم گفت قصدم این بود که اقلأ خدمت شما

رسیده با شما صحبت کنم.»

«با من چه صحبتی می خواهی بکنی؟»

«آقا، من به خانم ... خانم سابق خودم قول داده ام که در هر حال بچه های او را ترک نکنم مگر این که عذر مرا از

اینجا بخواهند و حاضرم به قول خودم وفا کنم خواستم ببینم شما چه نظر دارید.»

«نظر من اینست که شما در ایست لین بمانید و در وضعیت شما کوچکترین تغییری داده نخواهد شد.»

این حرف جویس کافی بود تصمیم خود را مبنی بر اقامت در ایست لین به خانم کورنی اطلاع داد و خانم کورنی

خواهی نخواهی به تنهایی ایست لین را ترک گفت.

ماه ژوئن مراسم زناشویی کارلایل و باربارا هابر صورت گرفت. در این زناشویی عده کثیری دعوت داشتند و تمام

اهالی ایست لین مثل این که مجلس جشن نزدیکترین اقوام آنهاست در این جشن شرکت جستند و بالاخره تام

باربارا هابر مبدل به باربارا کارلایل شد و این دختر برای نخستین بار لذت نشاط و شادکامی را در زندگانی چشید.

فصل سی و ششم

چشمه های آب گرم آلمان در فصل پاییز و اواخر تابستان محل اجتماع عده کثیری مردم که از اطراف و اکناف اروپا در آنجا گرد آمده اند می باشند. در میان این چشمه ها آب گرم استالکن برک از همه معروف تر بود. وسایل آسایش مسافری بیش از هر نقطه دیگر فراهم شده و از یک طرف و سمت فضا و زیبایی منظره و از طرفی عنوان و مقام بارون استالکن برک بر اهمیت آن می افزود و این بارون مردی بود سالخورده ظریف طبع دارای موهایی سفید و انبوه ولی خیلی تنومند و قوی هیکل، این بارون چهار پسر داشت که همه به نام استالکن برک عنوان خانوادگی آن ها معروف بودند و فقط پسر بزرگ را مردم بارون جوان می خواندند. از این چهار پسر دو نفر آنها در خدمت ارتش به سر می بردند و دو نفر دیگر، که یکی همان بارون جوان بود بزرگ ترین فرزند وی و دیگری جوان ترین آنها با وی به سر می بردند.

از این چهار فرزند فقط پسر بزرگ در اختیار همسر کاملاً آزاد بود ولی به دیگران چنین اختیاری داده نشده بود و هیچ یک حق نداشتند جز با دختری که از میزان ثروت او اطمینان کامل داشته باشد ازدواج کنند. بارون جوان که تقریباً چهارمین مرحله از زندگانی را می گذراند مردی ظریف و زیبا روی که به شکار علاقه مفرطی داشت. در نزدیکی این محل مهمان خانه ها معروفی بود به نام مهمان خانه لو دویک یاد و در اینجا خانواده ای به نام کراسبی مرکب از یک مرد، یک زن، یک دختر قشنگ و یک خانم معلمه به سر می بردند. این که کراسبی از اهالی لنگلستان بود ولی معلوم نیست به چه علت فوق العاده از نزدیک شدن به آن کشور احتراز داشت. سال ها بود که جلای وطن اختیار کرده و هر چند سباهی در یک نقطه اروپا به سر می برد. این شخص دارای اطوار و حرکاتی متین و وضعی دل نشین و موقر بود. زن وی با اینکه تقریباً از مراحل جوانی گذشته یا در مراحل آخر آن به سر می برد، ولی زیبایی و طنازی خود را حفظ کرده و جز تفریح و خوش گذرانی به هیچ چیز علاقه نداشت. دختر جوان آنها موسوم به هلنا کراسبی هفده سال از عمرش می گذشت و در بحبویه جوانی و طنازی بود ولی از طرفی صورت ظاهر و از جانبی رفتار و حرکات عاقلانه اش او را دختری بیست و پنج ساله می نمود. یکی از خویشان این دختر به هنگام مرگ بیست هزار لیره ارث برای او باقی گذاشته بود و از طرف مادرش نیز ده هزار لیره دیگر به وی به ارث می رسید. کنت اوتووان استالکن برک پسر کوچک بارون که داستان سی هزار لیره را شنیده بود عاشق دلخسته این دختر شده و روز و شب نقش خیال او را در صفحه خاطر ترسیم می کرد. بارها دوستان و رفقای وی از زبان او شنیده بودند که می گفت:

«سی هزار لیره و یک دختر زیبا چیز است که سالها به جستجوی آن بودم و اینک قضا و قدر در سر راهم قرار داده.» کنت اوتووان استالکن برک ابتدا تحقیقات کاملی راجع به صحت و سقم این مطلب نمود و همین که از وجود سی هزار لیره اطمینان کامل پیدا کرد عشقش روی به شدت گذاشت و خانواده کراسبی که می دیدند یکی از وراثت خاندان معروف و بلند آوازه استالکن برک سایه خود را بر سر آنها افکنده با کمال میل و رغبت مقدم وی را گرمی داشتند. و مصاحبت او را برای خود وسیله مباحثات و افتخار می شمردند. خانم کراسبی و ماداموزل هلنا به قدری چشمشان به عنوان پر آب و تاب این جوان خیره شده بودند و در هر محفل و مجلس از او سخن به میان آورده می خواستند نشان بدهند که جزء دوستان صمیمی وی می باشند و همین هم کافی بود که با نظر اعجاب و احترام به این دو نفر بنگرند.

روزی بارون استالکن برک بزرگ برای دیدار پسر خود با کالسکه سر بسته به ابن حدود آمد. این کالسکه گویی از زمان بابا آدم به یادگار مانده بود ولی کنت استالکن برک در مجلل ترین مهمانی ها و در حضور عالی مقام ترین اشخاص با این کالسکه حضور می یافت. زیرا اجداد وی از آغاز تشکیل خاندان استالکن برک یکی بعد از دیگری این کالسکه را به خود امتیاز داده بودند. و روی هم رفته این کالسکه مقام و منزلتی در این دودمان پیدا کرده و آنقدر دست به دست گردید تا به دست این کنت رسید. این کالسکه یک سر به سوی مهمانخانه لودویک باد رفته در آنجا توقف نمود.

ساکنین مهمانخانه از زن و مرد سر از پنجره ها بیرون آوردند تا افتخار زیارت این کنت را تحصیل کنند. صاحب مهمانخانه شخصاً به استقبال بارون دویده ، در هر قدم تعظیم گرایی

505-496

می کرد و چون نزدیک بارون رسید او را به مجلل ترین اطاق های مهمانخانه راهبری کرد. علت آمدن جناب بارون به این نقطه آن بود که از خانواده کراسبی دعوتی نموده و جشن مجللی در قصر خود به افتخار آنها بر پای بدارد. این مهمانی با خوشی انجام یافت و طولی نکشید که مادموازل هلنا خانم کنت او تو استالکن برک شد و کنتس استالکن برک نامیده شد.

قبل از اینکه موضوع ازدواج عملی شود مناقشه ای بین کراسبی و زنش راجع به این موضوع رخ داد. کراسبی شخصاً مایل به این وصلت نبود ولی زنش هرگاه عنوان کنتس استالکن برک را بیاد می آورد دهنش پر از آب می شد و حاضر نبود بگذارد این افتخار جز دخترش نصیب کس دیگر شود. بالاخره کراسبی خواه ناخواه موافقت کرد و چون زنش چنین دید گفت:

«در اینجا که موافقت بین ما حاصل شد. اینک باید فکری برای خانم معلمه بکنیم زیرا من او را برای تا آخر سال اجیر کرده ام و اگر عروسی هلنا صورت گیرد ناچارم تمام حقوق او را تا آخر سال بپردازم.» این موضوع فکر خانم کراسبی را خیلی به خود مشغول داشته بود زیرا موجبی نمی دید که بی جهت مقداری پول از بابت خدمت انجام نشده به کسی بدهد و به این جهت درصدد برآمد جای دیگری برای او پیدا کند تا مجبور به تأدیه حقوق او نشود.

در همان هنگام هلنا چون خبر موافقت پدر را شنید چنن به نشاط آمد که در پوست خود نمی گنجید، پای کوبان و رقص کنان بسوی اطاق خانم معلم رفته و بدون مقدمه گفت:

«اوه خانم، خانم می بینید من می خواهم عروسی کنم. از امروز به بعد هم دیگر درس نمی خوانم.»

خانم معلمه چون این حرف را شنید به فکر اندر شده و خیالش متوجه عوالمی دیگر گردید.

این زن، این خانم معلمه که بدینگونه در این خانواده زندگی می کند با ما آشنا است.

سالها است که او را می شناسیم به هنگام راه رفتن یک پایش کمی می لنگد و مجبور است اندکی خم شود. جای زخمی منکری از چانه اش تا گوشه لبهایش امتداد یافته و وضع فوق العاده نامطلوبی به قسمت سفلی صورتش داده است چند دندان از دهان او افتاده و به هنگام حرف زدن بعضی کلمات را نمی تواند کاملاً مربوط ادا کند.

موهای انبوه خاکستری رنگ خود را زیر کلاهی بزرگ پنهان ساخته این وضع ظاهر او است. از طرف دیگر تمام علائم و آثار غم و اندوه در جبین او پیدا است و وی را موجودی رنج دیده و محنت کشیده می نماید. ندرتاً می خندد.

به هنگام تنهائی دائماً فکر می کند و خاطره روزگاران گذشته او را آزار می دهد. با وجود این همیشه از معاشرت با دیگران احتراز دارد هرگاه از خانه خارج می شود نقابی ضخیم و سیاه حایل چهره خود می کند.

این زن کیست؟ بین او و خانم ایزابل کارلایل که روزگاری در زیبایی و ملاحظت شهره شهر بود چه مشابهی وجود دارد؟ چه کسی می تواند حدس بزند که این خانم معلم با این قیافه منکر و چهره نازیبا روزی عنوان خانم ایزابل ماونت سه ورن کارلایل داشته و در زیبایی بی نظیر و در جاه و مقام جزء طبقه اشراف درجه اول انگلستان بوده؟ حادثه ای که در راه آهن برای او رخ داد باعث تغییر قیافه او شد بعدها خود او برای اینکه رشته ارتباطش با دنیای سابق به کلی قطع شود به این تغییر کمک کرده در طرز لباس پوشیدن در انتخاب پارچه و فرم لباس و در تمام جزئیات روشی در پیش گرفت که ممکن نبود کسی او را ببیند و بشناسد.

با همه این تغییرات باز چهره اش زیبا، رفتار و حرکاتش دلنشین و جذاب بود مردم چون او را می دیدند از مشاهده اینکه زنی جوان سرش با موهای خاکستری پوشیده شده متعجب می گردیدند و همه می دانستند که این زن موجودی است رنج دیده و محنت کشیده.

دو سال می گذشت که به سمت معلم سرخانه وارد خانواده کراسبی شده با آنها زندگی می کرد. در آغاز استخدام خود را یک زن انگلیسی معرفی کرده بود که شوهر فرانسوی داشته و شوهرش وفات یافته است و بیش از این چیزی نگفت. ابتدا خانواده کراسبی با تردید و تأمل او را برای تربیت دختر خود پذیرفتند ولی بعدها به مرور زمان به قدری حسن سلوک و لطف و دقت و فداکاری از او دیدند که به یکبارگی سمت یکی از اعضا خانواده آنها را پیدا کرده بود در ایام توقف در اینجا دو سه خانواده انگلیسی که سابقاً با ایزابل کارلایل معاشرت داشتند او را دیده و حتی با او داخل صحبت و گفتگو شده و هیچیک کوچکترین سوءظنی راجع به هویت وی پیدا نکرده بودند این موضوع تا اندازه ای باعث اطمینان خاطر وی گردید می دانست مردم او را فراموش کرده اند و دنیا پرده اشتباه بر رخساره او افکنده برای چنین زنی گمنامی بهتر از هر چیزی بود.

گفته ایم غالب اوقات خود را در تنهائی می گذرانید در این موقع حالش بر چه منوال بود؟ خاطرات تلخ روزگاران گذشته بدبختی و حرمان و دورافتادگی خود، ناکامی و رنج تنهائی همه اینها برای ایزابل در مقابل میل و اشتیاق آتشینی که روح او را تکان می داد و ارکان وجود او را به لرزه می آورد به هیچ شمرده میشد هیچ آرزو و اشتیاقی نداشت جز اینکه بار دیگر چهره زیبای اطفال معصوم خود را ببیند این میل و اشتیاق نبود آتشی بود که هر لحظه شعله آن فروزان و حرارت آن سوزان تر می شد.

ساعات دراز در یک جا می نشست نقش وجود کودکان خود را در صفحه خاطر ترسیم می کرد گاه به نظرش می رسید لوسی کوچک با قیافه جذاب و خندان خود بسوی او می آمد گاه حس می کرد آرچیبالد کوچک دستهای ظریف و نرم خود را به دور گردن او حائل کرده و دهان برای بوسیدن او پیش می آورد. چنان در عوالم آرزو غرق می شد که خیال و تصور در نظرش شکل حقیقت پیدا می کرد. دست برای گرفتن این اطفال پیش می برد ولی فضای خالی را در آغوش می گرفت. آنگاه از آن جهان بیخودی بخود آمده متوجه حقیقت تلخ و کشنده زندگی خود می شد و تمام آن افکار و اوهام و آرزوها به شکل یک آه بلند و چند قطره سرشک از دهان و چشمش خارج می گردید. ایزابل در آن روزگار که بر قله نیکبختی و نیکنامی جای داشت به اطفال خود تا بسرحد پرستش علاقمند بود. به همه چیز آنها به تربیت آنها، به آینده آنها، به نیکبختی آنها تا بسرحد جنون علاقه داشت و سپس در یک لحظه بیخودی همه این علائق را فراموش کرده اطفال خود را به دست حوادث سپرد.

در این اواخر شعله اشتیاق وی برای دیدار فرزندان خود از پیش فروزانتر شده بود رفته رفته تب سختی عارض او گردید این تب تنها جسم او را حرارت نمی بخشید بلکه بر جان او بر فکر و دماغ او نیز آتش می زد زبان در دهانش بند نمی شد لبها و گلویش بکلی خشکیده بود.

از موقعی که لرد ماونت سه ورن در چند سال قبل بیدار وی آمده بود تا آن ساعت از اوضاع و احوال شوهر و اطفال خود به کلی بی اطلاع بود و نمی دانست بر آنها چه می گذرد آنقدر جرئت و شهامت نداشت که از کسی در این خصوص استفسار کند. می دانست خاطرات گذشته باید در خاطر وی فراموش شده و با او به گور رود با وجود این نمی توانست آتش اشتیاق خود را به هیچ وسیله فرو نشاند. اگر برای یکروز، یکساعت، یک لحظه هم شده بود می خواست آنها را ببیند و بعد در خانه قبر جای گیرد.

مدتی پیش از اینکه موضوع زناشوئی خانم هلنا کراسبی و پسر بارون استالکن برک صورت گیرد یکی از کنت های ساکن ایست لین با اهل خانه خود به اینجا آمد. اتفاقاً افی هلیجوان نیز به سمت ندیمه خانم این کنت با آنها بود. افی در مدت مصاحبت خود با کنتس توانسته بود لطف و مهر او را بسوی خود جلب کرده و با جعل داستان بی سروتهی راجع به قتل پدرش عواطف ویرا نسبت بخود برانگیزد.

خانم لاتیمر در همان آغاز ورود با خانم کراسبی آشنا شد و این دو زن شاید برای پنجاهمین بار و در مورد پنجاهمین نفر عقد دوستی و مودت خلل ناپذیر بسته دست خواهری به هم دادند.

عصر همان روز که هلنا موضوع ازدواج خود را به ایزابل که اینک مادام واین نامیده می شد اطلاع داد ایزابل بیرون آمده در گوشه خلوتی در میان باغ بروی نیمکتی نشست بر حسب اتفاق افی هلیجوان نیز همان موقع برای گردش بیرون آمده و بدون اینکه بداند کجا می رود به آن نقطه رسید و چون خانم ایزابل را با آن قیافه نادلیپذیر و لباس عجیب و غریب دید ابتدا تعجب کرد ولی همینکه شناخت این زن معلم خانواده کراسبی می باشد پیش رفته و فریاد کرد:

«خانم واین سلام عصر شما بخیر.»

خانم ایزابل که به هیچوجه نمی توانست حدس بزند این زن کیست و چه سوابقی دارد و فقط او را در مصاحبت کنتس لاتیمر دیده بود با خوشروئی و ادبی که معهود او بود جواب سلام ویرا گفت. افی نزدیک او رفته با اطواری که مخصوص او بود گفت:

«سلام، خانم واین چقدر هوا خفه و گرفته است، با طبیعت من هیچ نمی سازد. می بینید من زبان آلمانی و فرانسه نمی دانم. به این جهت در اینجا به من خوش نمی گذرد. کاش در ایست لین مانده بودم و به هوس دیدن اینجا نمی افتادم.»

با اینکه ایزابل میل نداشت با این زن زیاد وارد صحبت و گفتگو شود ولی ذکر نام ایست لین تأثیر عجیبی در او نموده از افی پرسید:

«آیا شما اهل ایست لین هستید؟»

«بلی، چه جای بدیست، حتی از اسم آنجا هم متنفرم.»

«برای چه از آنجا بدتان می آید.»

«به همین جهت که بدم می آید.»

ایزابل با قلبی که هر لحظه ضربان آن شدیدتر می شد از وی پرسید:

«آیا میدانی ایست لین کجا است؟»

«البته که میدانم. خواهرم مادمازل هیلجوان در ایست لین می باشد. آیا شما آنجا را دیده اید؟»

ایزابل در پاسخ دادن مردد مانده بالاخره چنین گفت:

چند سال پیش روزی در آن حوالی بودم. با خانواده کارلایل هم آشنایی داشتم، نمی دانم حالا در چه حال می باشند.»

«پس خبر ندارید که چه تغییراتی در ایست لین داده شده، راستی ایزابل را می شناسید؟»

ایزابل بار دیگر تأملی کرده و بالاخره اظهار داشت:

«ایزابل را می گوئید؟ بلی یادم آمد گمان می کنم همسر آقای کارلایل بود اینطور نیست؟»

«بلی، ولی چنین زنی را خدا نصیب هیچکس نکند. چه خوب مزد شوهرش را داد شوهر و بچه ها را رها کرد و به

دنبال هوا هوس خود رفت.»

از این طعنه نیش دار دردی بر دل ایزابل پیچید ولی می بایست تحمل کند، برای اینکه موضوع صحبت را تغییر دهد

از افی پرسید:

«راستی گویا بچه هائی هم داشتند از آنها چه خبر؟»

«بلی. بیچاره ها دل سنگ به حالشان کباب می شود. یکی از آنها عنقریب در اثر سل خواهد مرد. ولی هر وقت من در

این خصوص به جویس خواهرم چیزی گفتم و اشاره ای کرده به پروپای من پرید.»

ایزابل عرق پیشانی خود را با دستمال پاک کرده پرسید:

«کدام یک از آنها، ایزابل؟»

افی که نمی دانست ایزابل اسم سابق لوسی دختر کارلایل بوده تبسمی کرده گفت:

«ایزابل، ایزابل کیست؟»

«دختر بزرگ آنها- مگر اسمش ایزابل نیست؟»

«ایزابل نام در این خانواده نیست، یک دختر دارند که اسم او هم لوسی است.»

«وقتی که من ... من ایست لین می گذشتم فقط یک دختر و دو پسر داشتند و اسم آن دختر هم ایزابل بود.»

«آها، فهمیدم مقصود شما چیست. ویلسون خدمتکار کارلایل موضوع را برایم تعریف کرد همان شبی که خانم ایزابل

شوهرش را ترک کرد، آقای کارلایل دستور داد که بچه را بعد از آن به نام لوسی که اسم دوم او می باشد بخوانند

و اسم ایزابل را از سر او بردارند. می بینید خانم، کاملاً حق با آقای کارلایل بوده شخص چطور طاقت می آورد اسم

چنین زنی را بر روی بچه خود بگذارد؟»

«صحیح است، حق دارد کدام یک از بچه ها مریض است؟»

«ویلیام پسر بزرگ آنها البته هنوز علامت مرض کاملاً در او پیدا نشده ولی از لاغری مثل نی قلیان می باشد رنگ

چهره اش فوق العاده و بیش از حد برافروخته و از چشمش مثل اینست که شعله آتش می تابد. جویس می گوید

رنگ و رخساره او به مادرش شباهت دارد ولی من از اوضاع دنیا بهتر مطلع هستم، کسی که مزاجش سالم باشد رنگ

و رویش آنطور برافروخته نیست.»

ایزابل با صدای خفه ای پرسید:

«آیا شما خانم ایزابل را می شناختید؟»

«خیر. به هیچوجه، و چه بهتر که او را ندیدم و با او آشنا نشدم اصلاً آشنایی با اینطور زنها توهین آور است!»

ایزابل در مقابل این سبک سر و بد زبان حالت مقصری را داشت که مجازات می بیند و این مجازات رنج آور را در مقابل تقصیر خود باید تحمل کند تا از گناه و خطای خود سبکیار گردد. بدون اینکه بگذارد افی رنج درونی او را حدس بزنند پرسید:

«گویا یک پسر دیگر هم داشتند که اسمش آرچیالد بود. او چطور است؟»

«آه مثل بز شیطان است. مثل سیبی است که با کارلایل دو نیمه کرده باشند. اگر شما در ایست لین بوده اید لابد بعضی چیزها هم راجع به من شنیده اید.»

«درست به خاطر نمی آورم ممکن است چیزهایی شنیده باشم.»

«پدر مرا جوانی موسوم به ریچارد هایلر گشت. نمیدانم شما با خانواده هایلر آشنایی داشته اید یا خیر. بعد از انجام مراسم تدفین پدرم من از ایست لین رفتم. البته برایم ممکن نبود دیگر در یک همچو جایی بمانم روحم را آزرده کند. وقتی که من از ایست لین رفتم تصور می کنید مردم راجع به من چه مزخرفاتی گفتند. انتشار دادند که من با ریچارد هایلر قاتل پدر خود فرار کرده ام می بینید مردم چه قضاوت های احمقانه ای می کنند از شما می پرسم در دنیا تهمتی از این بدتر و ننگین تر ممکن است؟»

«پس شما با او نرفته بودید و با وجود این شما را متهم کردند.»

«خیر سوگند یاد می کنم چطور ممکن است کسی به دنبال قاتل پدر خودش برود و خودش را در آغوش او بیندازد؟ شما تصور می کنید اگر دستم به این جوان می رسید او را به دست جلاد نمی سپردم؟ همین حرف را به آقای کارلایل زدم او هم تصدیق کرد می بینید خانم تنها کسی که قضاوت بد درباره من نکرد همین کارلایل بود. او باور نمی کرد که من با ریچارد رفته باشم راستی این آدم در زندگی چقدر خوب و درست قضاوت می کند.»

«گمان می کنم در این مدت در جایی مشغول کار بوده اید.»

«درست حدس زده اید خانم، در خدمت یک کنتس بودم و بقدری علاقه داشت که به هنگام مرگ خود سهمی از ارثیه خودش را برای من تعیین کرد بعد هم دو سال در خدمت کنتس ماونت سه ورن بودم.»

«با کنتس ماونت سه ورن! عجب ظاهراً او با زن کارلایل نسبتی هم داشت.»

«این را که همه کس می داند وقتی که زن کارلایل آن حرکت قبیح را مرتکب شد من در خدمت او بودم روزها از صبح تا عصر کارش این بود که با خانم له ویزون پیر می نشست و راجع به این موضوع صحبت می کرد آه خانم شما را چه می شود که اینطور می لرزید مگر کسالتی دارید شاید سرتان درد می کند.»

«بلی هم سردرد دارم و هم قلبم درد می کند.»

افی که فوق العاده پر حرف و خودستا بود توجهی به این موضوع نکرده در دنباله سخنان خود گفت:

«خوب خانم بعد از اینکه مردم شهر من آنطور احمقانه درباره من قضاوت کردند توقع داشتید با میل و رغبت به ایست لین بروم ولی چیزی که هست حالا دیگر که قضایا روشن شده کسی جرأت نخواهد داشت چنین نسبتی به من بدهد. راستی هیچ خانم کورنی خواهر آقای کارلایل را می شناسید؟»

«او را دیده ام.»

«هر وقت مرا می دید مثل ماده ببر دندانهای خودش را به من نشان می داد، چقدر زن احمقی است.»

«آیا هنوز در ایست لین بسر می برد؟»

«چطور ممکن است هیچوقت خانم کارلایل با او نمی سازد.»

«خانم کارلایل.»

«بلی آقای کارلایل عروسی کرده است.»

«این را هیچ نمی دانستم.»

«آها؛ معلوم می شود بکلی از دنیا بی خبر هستید، حالا تقریباً پانزده ماه می شود که عروسی کرده. اتفاقاً روز عروسی

او من آنجا بودم و به کلیسا رفتم، زنش خیلی قشنگ است.»

خانم ایزابل دست لرزان خود را روی قلب جوین که ضربان

[.]

آن هر لحظه شدیدتر میشد گذاشت و اگر وضع لباسهایش مانع نبود افی بخوبی میتوانست متوجه بالا آمدن و پایین رفتن سینه او بشود.

قبل از اینکه حرفی بزند گلوی خشک خود را صاف کرده آنگاه پرسید:

آیا با باربارا هایلر ازدواج کرد؟

«بلی خوب حدس زدید. اگر انسان بتواند حرف مردم را به چیزی بگیرد می گویند سابقاً و قبل از اینکه با خانم ایزابل

عروسی کند با همین زن فعلی سروسری داشته است. میدانید چه کسی این حرف را به من زد ویلسون خدمتکار آنها

بود. از طرفی دیگر هم از خیلی ها شنیدم که می گویند اگر خانم ایزابل نمرده بود امکان نداشت کارلایل باردیگر

ازدواج کند. از چند طرف برای جلب توجه او سعی می کردند چندین خانواده می خواستند به او دختر بدهند و مادام

که خانم ایزابل زنده بود اینکار را نکرد. ولی بعد از مردن خانم ایزابل با خانواده هایلر وصلت کرد. حالا از این خانم

یک بچه دارد پسر قشنگی است چهار ماه است به دنیا آمده خانم کارلایل از این قضیه خیلی خوش وقت است شوهر

خود را مثل بت می پرسد.

«آیا این خانم نسبت به بچه های سابق آقای کارلایل مهربان است؟»

«تا آنجا که من اطلاع دارم مهربان است. به علاوه سروکار زیادی با آنها ندارد. یک معلمه مخصوص آنها استخدام

کرده اند و بچه ها همیشه با او به سر می برند.»

«آیا شما زیاد به ایست لین آمد و رفت داشتید؟»

«خیر میل ندارم بجائی بروم که مردم با نظر حقارت به من نگاه کنند راستی این را هم به شما بگویم اگر خانم ایزابل

مرتکب آن حماقت نمی شد حالا اوضاع ایست لین خیلی با آنچه که هست فرق داشت در آن نواحی تنها یک نفر

است که حاضر نیست یک کلمه حرف بد درباره خانم ایزابل بشنود و او هم خواهرم جوئیس می باشد.

تا آنجا که من اطلاع دارم بعد از آقای کارلایل هیچ کس به اندازه جوئیس خانم ایزابل را دوست نمی داشت.»

«مگر آقای کارلایل زیاد به خانم ایزابل علاقمند بود؟»

«فوق العاده، خاک پاکش را توتیای چشم می کرد، تا آن ساعت که ایزابل او را ترک گفت تمام ذکر و فکرش ایزابل

بود ولی رسم دنیا همین است. هر کس به کسی علاقه زیادتر داشته باشد بیشتر از ناحیه او ضرر می بیند. با آن همه

علاقه آقای کارلایل به این زن بی صفت بالاخره خوب مزد او را کف دستش گذاشت.»

این بگفت و از جای برخاسته و با ایزابل خداحافظی کرده پی کار خود رفت.

ایزابل به قدری به هیجان آمده و ضربان قلبش به قدری شدید شده بود که قدرت حرکت نداشت. مدتی به همان حال بیخودی و ضعف برجای نشسته و گوشه ها و کنایه های تلخ افی بکلی او را ناتوان و روح او را افسرده کرده بود. آن شب به موقع معمول وارد بستر شد ولی نتوانست دیده بر هم گذارد اطلاعاتی که آن روز کسب کرده بود آتش اشتیاق او را به دیدن شوهر، بچه فروزانتر ساخته و از همه وقت ناتوان ترش کرده بود تصور اینکه برای بچه های او نامادری پیدا شده و یکی از آنها بیمار و در خطر مرگ است تاب و تحمل برای او نگذاشت می خواست با آنها باشد می خواست آنها را ببیند. می خواست شخصاً از کودک بیمار خود پرستاری کند چه آرزوی محال!

تب شدیدی عارض او شد حرارت تب حتی رختخواب او را نیز مانند تنور گرم کرده بود. از جای برخاست و با بیچارگی مشغول قدم زدن شد. بار دیگر خود را به روی رختخواب افکند و پیشانی خود را به روی بالش فشار داد مسلماً آنچه بر شدت هیجان وی افزود خبر ازدواج مجدد کارلایل بود. به فکر بیچارگی و بدبختی خود افتاد. خود را دید که در اعماق حیات اجتماعی پرتاب شده و رابطه اش با دنیای خارج گسیخته است. می دید که از آسمان عزت و احترام و نیکنمایی در گودال بدنامی پرتاب شده هر چه نگاه می کرد از آن فرشته پاک سرشت که روزی ایزابل ماونت سه ورن یا ایزابل کارلایل خوانده می شد اثری بر جای نمانده و اهریمنی به جای او نشسته که از پیشگاه خدا و مردم رانده شده است.

معلوم نیست این وضع و حال تا چقدر ادامه داشت، اگر هم ایزابل در تمام آن شب بخواب رفت همه را خواب پریشان می دید و با ترس و هراس از خواب بیدار می شد.

صبح آنروز اتفاقی افتاد که جریان زندگانی ایزابل به کلی تغییر داد، خانم کراسبی برخلاف عادت معهود به اطاق او آمد و موضوع زناشوئی دختر خود را به میان کشیده از وی معذرت خواست که بعد از این باید از آنها به حکم ضرورت دور باشد. در عین حال اظهار داشت «از آنجایی که من اخلاقاً مسئول زندگانی شما هستم فکری برای شما کرده ام. کاری در نظر گرفته ام میل دارید این شغل تازه را بپذیرید یا خیر و اگر قبول کنید باید به انگلستان بروید.» ایزابل می خواست از قبول این کار و رفتن به انگلستان معذرت بخواهد ولی قبل از اینکه در این خصوص چیزی بگوید خانم کراسبی گفت:

من الان میروم کنتس لاتیمر را می فرستم که در این خصوص با شما صحبت کند. خانم لاتیمر با ایزابل شروع به گفتگو کرده و گفت:

«راستی اگر راضی بشوید که در این خانواده شرکت کنید چقدر بجا خواهد بود. باور کنید مردی به این خوبی و مهربانی در دنیا کمتر است. آقای این خانواده مردی است شریف و محترم و خانم او مهربان و خاطر نواز با شما مثل یکی از اعضاء محترم خانواده خود رفتار خواهند کرد. یک دختر و یک پسر را باید درس بدهید و توجه کنید در سال هشتاد لیره به شما حقوق خواهند داد. خانواده کارلایل از آشنایان نزدیک من هستند در قصر ایست لین بسر می برند و از آنها راضی خواهید بود.»

آه! پس او را برای معلمی در خانه خودش می خواهند! باید به خانه کارلایل برود. در جوار او زیست کند. در قصر ایست لین بسر برد! نفس بیچاره از شدت اضطراب بند آمده بود! خانم لاتیمر گفت:

سه چهار روز قبل از اینکه به آلمان بیایم اتفاقاً آنها را دیدم. خانم کارلایل از من تقاضا کرد که اگر معلمی پیدا کردم که فرانسه و آلمانی بداند و با موسیقی خوب آشنا باشد برای تعلیم لوسی استخدام کنم. از قراری که خانم کراسبی

می گوید فرانسه و آلمانی تقریباً زبان اصلی شما شمرده می شود. بنابراین به نظر من خیلی مناسب است اگر این کار را قبول کنید. خوب عقیده خودتان چیست؟

بیچاره ایزابل چه عقیده ای می توانست از خودش داشته باشد. سرش به دوران افتاده دیوارهای اطاق به دور سرش می گردید. چون اندکی تسکین یافته و توانست صحبت کند جواب داد:

«بخشید خانم، اگر ممکن باشد تا فردا صبح به من وقت بدهید که خوب راجع به این موضوع فکر کنم و بعد جواب بدهم.»

آن شب تا صبح ایزابل با خود در کشمکش و ستیزه بود، گاهی تصمیم می گرفت که خود را به خطر انداخته به ایست لین برود و زمانی تردید پیدا کرده منصرف می شد. گاهی فکر می کرد ممکن است این حادثه یک وسوسه شیطانی باشد و باید خود را از این وسوسه برکنار نگاه بدارد پس از مدتی فکرش متوجه باربارا شد.

فرضاً تمام ملاحظات را کنار گذاشته به ایست لین می رفت چگونه می توانست کارلایل را در آغوش دیگری ببیند؟ ناظر مهر و محبت او نسبت به زن دیگری باشد. تحمل آن فوق العاده دشوار خواهد بود. ولی باز فکر می کرد برای سبک شدن بار گناه خود باید متحمل این عقوبت و شکنجه جانفرسا بشود.

عصر فرارسید و هنوز تصمیم قطعی نگرفته شب را در درد و رنج و ناراحتی گذرانید آتش اشتیاق او به دیدن بچه هایش فروزان شده بود.

صبح آن روز تصمیم خود را به خانم لاتیمر اطلاع داد و او نیز پس از مشاوره با کارلایل از خانم لاتیمر اطلاع داد او نیز پس از مشاوره با کارلایل از خانم لاتیمر تقاضا کرد که هر چه زودتر این خانم را استخدام کرده به ایست لین بفرستد چون موضوع را به ایزابل اطلاع دادند حالتی شبیه مستی و اغماء به وی دست داد. همین که تنها شد تمام اثاثیه خود را با دقت واریسی کرد مبدا کوچکترین علامتی که دال بر هویت وی باشد میان آنها یافت شود سپس به لباس خود پرداخت و مخصوصاً سعی کرد چه از حیث پارچه و چه از حیث دوخت چیزهائی تهیه کند که با لباس سابق او بکلی فرق داشته باشد دو سال می گذشت که شب و روز سعی می کرد

آن هر لحظه شدیدتر میشد گذاشت و اگر وضع لباسهایش مانع نبود آبی بخوبی میتوانست متوجه بالامدن و پایین رفتن سینه او بشود.

قبل از اینکه حرفی بزند گلوی خنک خود را صاف کرده انگاه پرسید:

آیا با باربارا هاپر ازدواج کرد:

بلی خوب حدس زدید. اگر انسان بتواند حرف مردم را بچیزی بگیرد می گویند سابقا قبل از اینکه با خانم ایزابل عروسی کند با همین زن فعلی سروسری داشته است. میدانید چه کسی این حرف را بمن زد ویلسون خدمتکار آنها بود. از طرفی دیگر هم از خیلی ها شنیدم که میگویند اگر خانم ایزابل نمرده بود امکان نداشت کارلایل بار دیگر ازدواج کند. از چند طرف برای جلب توجه او سعی میکردند چندین خانواده میخواستند ب او دختر بدهند و مادام که خانم ایزابل زنده بود اینکار را نکرد. ولی بعد از کردن خانم ایزابل با خانواده هاپروصلت کرد. حالا از این خانم یک بچه دارد پسر قشنگی است چهارماه است دنیا آ» ده خانم کارلایل مهربان است؟

تا آنجا که من اطلاع دارم مهربان است. یعلاوه سروکار زیادی با آنها ندارم معلمه مخصوص آنها استخدام کرده اند و بچه ها همیشه با او بسر میبردند.

ایا شما زیاد با ست لین آمد و رفت داشتید؟

خیر میل ندارم بجایی بروم که مردم با نظر حقارت بمن نگاه کنند راستی اینراهم به شما بگویم اگر خانم ایزابل مرتکب آن حماقت نمیشد حالا اوضاع ایست لین خیلی با آنچه که هست فرق داشت در آن نواحی تنها یکنفر است که حاضر نیست یک کلمه حرف بد درباره خانم ایزابل بشنود و او هم خواهرم جوئیس میباشد.

تا اینجا ک من اطلاع دارم بعد از آقای کاولابل هیچکس باندازه جوئیس خانم ایزابل را دوست نمیداشت

مگر آقای کاولابل زیاد بخانم ایزابل علاقمند بود؟

فوق العاد خاک پاکش را توتیای چشم میکرد. تا آن ساعت ایزابل او را ترک گفت تمام ذکرو فکرش ایزابل بود ولی رسم دنیا همین است. هرکس ب کسی علاقه زیادت داشته باشد بیشتر از ناحیه او ضرر می بیند. با آن همه علاقه آقای کاولابل باین زن بی صفت بالاخره خوب مزد او را کف دستش گذاشت.

این بگفت و از جای برخاسته و با ایزابل خداحافظی کرده پی کار خود رفت.

ایزابل بقدری ب هیجان آمده و ضربان قلبش بقدری شدید شده بود ک قدرت حرکت نداشت. مدتی بهمان حال بیخودی و ضعف برجای نشسته و گوشه ها و کنایه های تلخ افی بکلی او را ناتوان و روح او را افسرده کرده بود. انشب بموقع معمول وارد بستر شد ولی نتوانست دیده برهم گذارد اطلاعاتی که آن روز کسب کرده بود آتش اشتیاق او را بدیدن شوهر بچه فروزانتر ساخته و از همه وقت ناتوان ترش کرده بود تصور اینکه برای بچه های او نامادری پیدا شده و یکی از آنها بیمار و در خطر مرگ است تاب و تحمل برای او نگذاشت میخواست با آنها باشد میخواست آن ها را ببیند، میخواست شخصا از کودک بیمار خود پرستاری کند چه ارزی محال!

تب شدیدی عارش او شد حرارت تب حتی رختخواب او را نیز مانند تنور گرم کرده بود. از جای برخاست و با بیچارگی مشغول قدم زدن شد. باردیگر خود را بروی رختخواب افکند و پیشنانی خود را بروی بالش فشار داد مسلما آنچه بر شدت هیجان وی افزود خبر ازدواج مجدد کاولابل بود. بفکر بیچارگی و بدبختی خود افتاد. خود را دید که در اعماق حیات اجتماعی پرتاب شده و رابطه اش بادنیای خارج گسیخته است. میدید که از اسمان عزت و احترام و نیکنمایی در گودال بدنامی پرتاب شده هرچه نگاه میکرد از آن فرشته پاک سرشت که روزی ایزابل ماونت سمورن یا ایزابل کاولابل خوانده میشد اثری برجای نمانده شده است. معلوم نیست این وضع و حال تا چقدر ادامه داشت اگر هم ایزابل در تمام شب بخواب رفت همه را خواب پریشان میدید و با ترس و هراس از خواب بیدار میشد.

صبح امروز اتفاقی افتاد که جریان زندگانی ایزابل را بکلی تغییر داد خانم کراسبی برخلاف عادت معهود باطاق او آمد و موضوع زناشوئی دختر خود را بمیان کشیده از وی معذرت خواست که بعد از این باید از آنها بحکم ضرورت دور باشد. در عین حال اظهار داشت از انجایی که من اخلاقا مسئول زندگانی شما هستم فکری برای شما کرده اموکاری در نظر گرفته ام میل دارید این شغل تازه را بپذیرید یا خیر؟ اگر قبول کنید باید ب انگلستان بروید.

ایزابل میخواست از قبول اینکار و رفتن ب انگلستان معذرت بخواهد ولی قبل از اینکه در این خصوص چیزی بگوید خانم کراسبی گفت:

من الان میروم کنتش لاتیمر را میفرستم که در این خصوص با شما صحبت کند. خانم لاتیمر با ایزابل شروع بگفتگو کرده و گفت:

راستی اگر اضی بشوید که در این خانواده شرکت کنید چقدر بجا خواهد بود. باور کنید مردی باین خوبی و مهربانی در دنیا کمتر است. آقای این خانواده مردی است شریف و محترم و خانم او مهربان و خاطرنواز با شما مثل یکی از اعضا محترم خانواده خود رفتار خواهند کرد. یکدختر و یک پسر را باید درس بدهید و توجه کنید در سال هشتادبیره

بشما حقوق خواهند داد. خانواده کاوایل از اشنایان نزدیک من هستند در قصر ایست لب بسر میبردند و از آنها راضی خواهند بود.

اه! پس او را برای معلمی در خانه خودش میخواهند! باید بخانه کارلایل برود. در جوار او زیست کند. در قصر ایست لب بسربرد نفس یسچاره از شدت اضطراب بند آمده بود خانم لاتیمر گفت:

سه چهار روز قبل از اینکه به المان بیایم اتفاقا آنها را دیدم. خانم کاوایل از من تقاضا کرد اگر معلمی پیدا کردم ک فرانسه و المانی بداند و با مسیقی خوب اشنا باشد برای تعلیم لوسی استخدام کنم. از قراریکه خانم کراسبی میگوید فرانسه و المانی تقریبا زبان اصلی شمرده میشود بنابراین بنظر من خیلی مناسب است اگر این کار را قبول کنید خوب عقیده خودتان چیست؟

بیچاره ایزابل چه عقیده ای میتواندست از خودش داشته باشد. سرش بدوران افتاده دیوارهای اتاق بدور سرش میگردید. چون اندکی تسکین یافته و توانست صحبت کند جواب داد: ببخشید خانم اگر ممکن باش تا فردا صبح ب من وقت بدهید ک خوب راجع ب این موضوع فکر کنم و بعد جواب بدهم.

ان شب تا صبح ایزابل با خود در کشمکش و ستیزه بود گاهی تصمیم میگرفت ک خوود را ب خطر انداخته با پست لب برود و زمانی تردید پیدا کرده و منصرف میشد گاهی فکر میکرد ممکن است این حادثه بک وسوسه برکنار نگاه بدارد پس از مدتی فکرش متوجه باربارا شد.

فرضا تمام ملاحظیات را کنار گذاشته به ایست لب میرفت چگونه میتواندست کارلایل را در آغوش دیگری ببیند؟ ناظر مهر و محبت او نسبت به زن دیگری باش تحمل فوق العاده دشوار خواهند بود. ولی باز فکر میکرد برای سبک شدن بارگناه خود باید متحمل عقوبت و شکنجه جان فرسا بشود.

عصر فر رسید و هنوز تصمیم قطعی نگرفته شب را درد درد و رنج و ناراحتی گذرانید اتش او بدیدن بچه هایش فروزان شده بود.

ثب انروز تصمیم خود را به خانم لاتیمر اطلاع داد و او نیز پس از مشاوره با کاورلایل از خانم لاتیمر تقاضا کرد که هرچه زودتر این خانم را استخدام کرده به ایست لب بفرستد چون موضوع را به ایزابل اطلاع دادند حالتی شبیه مستی و اغما بوی دست داد همینکه تنها شد تمام اثاثیه خود را با دقت واری کرد مبادا کوچکترین علامتی دال بر هویت وی باشد میان آنها یافت شود سپس به لباس خند پرداخت پرداخت و مخصوصا سعی کرد چه از حیث پارچه و چه از حیث دوخت چیزهائی تهیه کند که بالباس سابق او بکلی فرق داشته باشد دو سال میگذشت که شب و روز سعی میکرد روش خود را در خط و نگارش تغییر دهد مبادا کسی از روی خط او بهویت وی پی برد و تا اندازه ای هم موفق شده بود خانم باربارا کارلایل نامه ای به او نوشته و از او دعوت کرده بود که این شغل را قبول کند میبایست در هر حال جوابی به او بدهد هنگام نوشتن دستهایش میلرزید این کاغذ ب عنوان خانم کارلایل بود این مقام و عنوان روزگاری به خود او تعلق داشت اینک میبایست به سمت یک خدمتکار صاحب جدید ان کاغذ بنویسد میبایست در هر جائی که سابقا سمت خانم خانواده را داشته اینک به سمت یک کلفت منتها کلفت محترم کار کند تحمل ان سخت و دشوار بود ولی ایزابل تصمیم داشت متحمل هرسختی و رنجی شود هنوز آغاز کار بود اگر از حالا از خود ناتوان بیروز میداد چند روز دیگر چگونه میوانست با باربارا روبه رو شود و در ایست لب بسر برد هنگامی که در پایان نامه باربارا چشمش به امضای آن افتاد و عبارت خانم کارلایل را دید بی اختیار اشک از دیده جاری ساخت با وجود این

باز تصمیم گرفت تحمل کند به هنگام عزیمت خانم لاتی‌مور راجع به وضع آینده ی وی با او گفتگو کرده در پایان صحبت چنین گفت :

خانم تصور میکنم شما از وضع این اطفال بدبخت که تحت سرپرستی شما قرا میگردند تا اندازه ای اطلاع دارید .
میدانید مادرشان آنها را ترک کرده رفت.نباید راجع بما در آنها حرفی بزنید زیرا هم کارلایل هم خانم امپل ندارند در پیش بچه ها اسمی از مادر آنها به میان بیاید.ایزابل جز قبول این پیشنهاد چه چاره ای داشت؟
فصل سی و هفتم

درهای سالن وسیع قصر ایست لین باز شد و نور طلایی با تک چراغ های پرنوری اتاق را روشن کرد دونفر از مستخدمین قصر هر یک چمدانی به دست گرفته جلوی ایزابل وارد اتاق گردیدند نخستین کسی که ایزابل در راه خود دید پیتر مستخدم باوفای این خانواده بود.در وهله ی اول به قدری دست و پای خود را گم کرد که نزدیک بود او را به نام صدا زده و از حالش جويا شود ولی فوراً متوجه نتایج وخیم این بی احتیاتی گردیده و لب فرو بست.
در همین موقع جویس برای پذیرایی او از در وارد گردیده از او پرسید :

تصور میکنم افتخار حضور مادام و این را دارم.

ایزابل پاسخ مثبت داده و جویس درصدد راهنمایی وی برآمد ایزابل گمان کرد الساعه او را نزد کارلایل برده و در انجا با وی راجع به کارش گفت و گو خواهد رد و به این جهت ضربان قلبش شدید تر شد ولی جویس او را با طاقی کوچک در طبقه ی پایین برده و در انجا شربت و چای حاضر کرده با خاطر نوازی که مخصوص خود او بود از ایزابل پذیرایی نمود.

پس از صرف شربت و رفع خستگی جویس ایزابل را با طاقی که در طبقه ی بالا به او اختصاص داده شده بود راهنمایی کرد .

ایزابل با قلبی لزران به دنبال او روان گردید در بین راه از اتاق هایی که روزگاری مطعلق به خود او بود گذشت و در اتاق خواب و اتاق استراحت او باز بود.بی اختیار نظری به درون این اتاق افکند.دیدگان ارزومند خود را به مبل و اثاثیه این اتاق دوخت. ولی دریغ دیگر مجالی برای امید و ارزو باقی نمانده و بین مادام و این و ایزابل کارلایل پرده ی سیاهی حایل شد و آنها را از هم جدا کرده بود ؛ اتاقها تماما به وضع سابق باقی مانده بود و تنها با این تفاوت که دیگری مالک آنها شمرده میشد شعله ی آتش بخاری به روی مبل و اثاثیه اتاق افتاده ان را کمی روشن کرده بود روی نیکم یک روپوش زنانه و یک کتاب و روی تخت خواب جامه ای ابریشمی دیده میشد.ایزابل همه ی این ها را رویا و خواب و خیال فرض میکرد . ارزو میکرد آنچه از شب هولناکی که ایس لین را ترک گفت تا ان لحظه به سر او گذشته بود خواب پریشانی باشد و دیده برهم گشوده و بار دیگر خویشتن را در وضع اولیه ی خود بیند.چه ارزوی محال !

جویس او را ب اتاقی راهنمایی کرد که سابقاً و در روزگار خوشبختی او خانوم کورنی در انجا مسکن داشت.همینکه ایزابل در این اتاق قرا رگرفت جویس روی به او کرده گفت:خانم خدمت دیگری دارید رجوع فرمایید؟
خیر کاری ندارم متشکرم

ایزابل از ناحیه جویس بیش از هرکسی نگران بود.میترسید دیدگان تیز بین این دختر باهوش و ذکاوت پرده ظاهر را از میان برداشته بهویت او پی برد و به این جهت سعی داشت او را از خود دور نگاه بدارد.

ایزابل اهسته اهسته شروع به بیرون آوردن لباس سفری نموده لباس های معمولی خود را دربر کرد. میدانست که باید نزد کارلایل و باربارا برود. از تاخیر در حضور پیدا کردن نزد آنها فایده ای نمی دید. بالاخره دیر یا زود میبایستی با این دو موجود روبه رو شود. در این لحظه با هزاران رنج و مرارت خود را ارام نگاه داشت.

در همین لحظه صدای قیل و قال از یکی از اتاق های مجاور شنیده شد از شنیدن این صدا لرزه در آمد. مگر چه شده بود چند بچه با هم صحبت میکردند و میخندیدند. این اطفال نیز روزی متعلق به خود او بودند ولی امروز دیگر هیچگونه حقی بر آنها نداشت قلبش به طوری میزد که صدای آن شنیده میشد عجز و درماندگی دست به روی قلب گذاشت ایا بچه ها را برای توجهی به او داشته باشد به سمت از راهرو عبور کرده و بدون اینکه معرفی کردند روی می آوردند بچه ها رفتند و صدای آنها رفته رفته دور میشد تا آنجا که دیگر صدایی به گوش ایزابل نرسید.

در همین لحظه پیتر وارد شد با لحنی مودبی گفت

خانم بسرای پذیرائی شما حاضر است میتوانید تشریف بیاورید؟

چشم های بیچاره از شدت ترس و هیجان سیاهی رفت. ایا لحظه سخت و خطرناک زندگای وی فرا رسیده و اینک باید با کارلایل و زنش روبه رو شود؟ به کلی رنگ و روی خود را باخته بود با وجود این از جای برخاسته به دنیا پیتر روان گردید در بین راه با صدائی لرزان از وی پرسید ایا خانم کارلایل تنها است؟

پیتر جواب داد:

بلی خانم بکلی تنها است. اقا امشب شام دعوت داشتند. در همین لحظه ب در اتاق پذیرایی رسیده بودند. ایزابل هر قدم که بر میداشت دست به روی قلب خود نهاده و سعی می کرد خود را ارام سازد. خواهی خواهی وارد اتاق گردید. باربارا کنار بخاری بروی صندلی نشسته راحتی نشسته و چراغ بزرگی صورت او را روشن کرده بود. ایزابل نگاهی باو کرد. در قیافه زیبا و جذاب او به هیچ وجه تغییری راه نیافته بود. گویی همان دختر چندین سال پیش است که ایزابل در نخستین روز عروسی خود در کلیسا دیده و نام او را از کارلایل پرسیده بود در آن زمان آن دختر باربارا هایلر و ایزابل ایزابل کارلایل نام داشت ولی اکنون باربارا هایلر باربارا کارلایل شد و ایزابل کارلایل...

باربارا خیلی زیبا و طنز تر از همه وقت خود جلوه میکرد سابقا در آن روزگاری که ایزابل در ایست لین بسر میبرد باربارا تا یان اندازه قشنگ و دارای این قیافه باز نبود. در آن وقت غبار ملامتی بر چهره داشت ولی اینک تمام علایم نشاط و مسرت از وجناتش پدیدار بود موهای طلایی رنگ او در مقابل نور چراغ جلوه بی نظیری داشت. ایزابل بی اختیار نگاهی بخود و موهای خاکستری و تک خود افکند.

باربارا با نهایت مهر و محبت جلو آمد دست بسوی ایزابل دراز کرد و گفت:

امیدوارم این مسافرت طولانی شما را زیاد خسته نکرده باشد.

ایزابل متوجه نشد که در جواب او چه گفت حرفی زد ولی خود معانی را درک نمیکرد برای اینکه روشنی چراغ به صورت او نیافتد صندلی را با پا کشید روی آن قرار گرفت.

باربارا که رنگ زرد و قیافه پژمرده او را دید مضطرب شده گفت:

«خانم امیدوارم که این مسافرت باعث بیماری شما نشده باشد.»

«خیر خانم مریض نیستم کمی خستگی اذیتم کرد ولی حالا حالم بهتر است.»

«بنابراین بهتر است عجلتا استراحت کنید و فردا با هم صحبت خواهیم کرد.»

ایزابل مناسب دید که ملاقات اولیه آنها در شب هنگام و در تاریکی انجام گیرد مبادا پی به اضطراب خاطر او ببرند به این جهت پیشنهاد باربارا را رد کرد و گفت:

«خیر محتاج به استراحت فوری نیستم.»

«ولی رنگ و روی شما خیلی پریده است.»

«رنگ و روی من معمولا زرد رنگ است و گاهی این زردی زیاد می شود با وجود این صحت من رضایت بخش است.»

«خانم لاتیمر به ما نوشته است که در کار خود صلاحیت کامل دارید. امیدوارم در خانه ی ما به شما خوش بگذرد آیا

مدت زیادی انگلستان بوده اید؟»

«در سال های اول عمر خودم مدتی در اینجا گذرانیده ام.»

«از قراری که به من نوشته اند شما شوهر و اطفال خود را از دست داده اید.»

«بلی ، همه را از دست داده ام.»

«تصدیق می کنم که از دست دادن شوهر و بچه مصیبت کوچکی نیست ، صمیمانه به شما تسلیت می گویم.»

«صحیح است خانم ، از دست دادن عزیزان مصیبتی است که هیچ جبران پذیر نیست.»

«خانم ، لابد به شما گفته اند که بچه ها از من نیستند این بچه ها از همسر اول کارلایل هستند.»

«و از خود کارلایل.»

باربارا از این تذکر تعجب کرد به خیال اینکه ایزابل قصدش سوال بوده و خواسته است بداند زن اول کارلایل قبلا

شوهر دیگری داشته و بچه ها از شوهر اول او بوده اند یا خیر جواب داد:

«البته از خود آقای کارلایل هستند ولی وضع و حال آنها مخصوصا وضع حال دختر خیلی تاسف انگیز است و باید فوق

العاده به او توجه کنیم چون بی اندازه حساس و رقیق القلب است مادرشان آنها را ترک گفته و رفته.»

ایزابل برای اینکه تغییری در صحبت بدهد گفت:

«از قراری که شنیده ام مادر آنها مرده.»

باربارا بدون اینکه مستقیما جوابی به این پرسش بدهد گفت:

«آقای کارلایل بار اول با خانم ایزابل ماونت دختر لرد ماونت سه ورن ازدواج کردند این زن بسی زیبا و قشنگ بود

ولی تصور نمی کنم علاقه زیادی به شوهر خود داشت در هر صورت آنچه مسلم می باشد این است که شوهر و اطفال

خود را گذاشته و رفته است.»

«در هر حال آنها هم خواه ناخواه باید در این آتش بسوزند تا آنجا که ممکن است در اینجا اسمی از مادرشان به میان

نمی آید مبادا تاثیر بدی در آنها بکند ولی از قراری که مستخدمین می گویند بین خودشان گاهگاهی از مادرشان

صحبت می کنند ، شما هم باید متوجه باشید و نگذارید از این مقوله صحبتی به میان آید ، بهتر است مادر خود را به

کلی فراموش کنند.»

«قطعا آقای کارلایل هم میل دارند که بچه ها مادرشان را فراموش کنند.»

«البته ، تا آنجا که ممکن است نمی خواهد خاطره ای از زن اول وی بر جای بماند ولی چه می شود کرد. مادر بچه های

او بوده و این موضوع دیگر علاج پذیر نیست امیدوارم شما طوری از این دختر توجه کنید که دچار سرنوشتی چون

سرنوشت مادرش نشود و این دختر بیشتر از دیگران با شما خواهد بود. امیدوارم تربیت شما در همه آنها موثر

باشد.»

«با کمال میل مسئولیت تربیت آنها را به عهده می گیرم ، ممکن است سوال کنم حال مزاجی آنها چگونه است؟»
«مزاج آنها سالم است فقط ویلیام در سال گذشته مبتلا به سرخک شد و بعد از آن حالت سرفه دائمی به او عارض گردید و هنوز شب ها و صبح ها او را اذیت می کند ولی دکتر واتریت می گوید که خطری ندارد.»
«از این قرار هنوز بهبودی نیافته.»

«کاملا خیر ، چند شب مهمان خانم کورتی ، عمه خود بودند ، هوا خیلی سرد بود وقتی ویلیام به خانه آمد به شدت سرفه می کرد. آقای کارلایل به قدری متوحش شد که شام خود را نیمه تمام گذاشت و به اطاق بچه ها رفت و اکیدا دستور داد که بعد از این ویلیام در هوای سرد و به هنگام شب از خانه خارج نشود. هیچوقت ندیده بودم مثل آن روز سرفه کند.»

«آیا تصور می کنید مسلول باشد؟»

«خیر ، تصور نمی کنم به نظر من به مرور ایام بهبودی حاصل خواهد کرد. پدر بچه ها دارای صحت مزاج کامل است و هیچ دلیلی در دست ندارم که بگویم مادرشان فاقد صحت مزاج بوده است ، البته مادر آنها در عنفوان جوانی مرد ولی مرگ او در اثر یک حادثه ناگهانی بود. خود شما خانم واین چند بچه داشته اید؟»
«ایزابل هیچ انتظار چنین پرسشی را نداشت در آن حالت اضطراب و اضطراب هیچ چیز جز حقیقت امر به نظرش نمی رسید . به این جهت پاسخ داد:

«سه بچه بزرگ سال از دست داده ام بعلاوه کودک شیر خواری نیز داشتم که در همان شیر خواری مرد.»

«آه ، چه مصیبت هولناکی است ، از دست دادن چهار بچه کار آسانی نیست. چه مرضی باعث مرگ آنها شد؟»

«بچه کوچکم بعد از این که شوهرم از دست رفت مرد.»

«باربارا متوجه شدت هیجان ایزابل شده به تصور آن که یاد بچه ها و اندوه مرگ آنها وی را پریشان ساخته است موضوع صحبت را تغییر داده و گفت:

«خانم لاتی مور به من نوشته است که شما از یک خانواده نجیب و دارای تربیتی عالی هستید. امیدوارم مرا از این پرسش هایی که کردم و موجب اندوه شما شد معذور خواهید داشت ، ولی از طرفی این نخستین ملاقات ماست.»
«آنچه بر من مسلم شده این است که حرف خانم لاتی مور کاملا صحیح می باشد و همه چیز شما گواه نجابت و شرافت ذاتی شما است و اصلا این کاری که دارید در خور مقام شما نمی باشد. شاید شوهر شما ماترکی برای شما باقی نگذاشته است که با آن زندگی کنید؟»

«از روزی که شوهرم را از دست دادم همه چیز خود را از دست دادم خوشبختی خود را ، نشاط و شادمانی خود را ، آبرو و احترام خود را ...»

در همین موقع ویلسون وارد شد و کودک خردسال و شیرخوار باربارا را برای شیر دادن آورده به دست وی داد. باربارا مشغول شیر دادن بچه شد و ایزابل غرق دریای خیالات و افکار رنج آور شد به نظر آورد که روزی او نیز روی همین صندلی می نشست و به همین مهر و ملایمت بچه کوچکی را غذا می داد. این خاطره چنان او را پریشان کرد که عرق سردی از سرپایش جاری شد. ولی ایزابل خود را برای هر عقوبتی و شکنجه ای مهیا کرده و می دانست که هنوز اول رنج و اندوه اوست ویلسون همان خدمتکار سابق ایزابل که اینک بچه باربارا را برای او آورده بود رو به خانم خود کرده و گفت:

«خانم بمانم یا بروم؟»

«بروید. اگر احتیاج پیدا کردم شما را صدا خواهم کرد.»

باربارا همانطور که مشغول شیر دادن بچه بود او را در مقابل ایزابل نگاه داشته گفت:

«خانم به نظر شما این بچه ملوس و دوست داشتنی نیست؟»

«خیلی قشنگ است ولی شباهت زیادی به شما ندارد.»

«مثل سیبی است که با شوهرم به دو نیم کرده باشند و به همین جهت هم در پیش من خیلی عزیز است.»

«شاید آقای کارلایل خودش مردی خوش قیافه است.»

«بلی خوش قیافه است ولی این موضوع در مقابل جوانمردی و گذشت او هیچ است کسانی که از دور و نزدیک او را می شناسند همه احترامش می کنند و دوستش تنها کسی که با ارزش معنوی او پی نبرد زنش بود. من هر چه فکر می کنم نمی توانم بفهمم چطور ممکن است زنی با داشتن چنین شوهری حتی یک ساعت هم از او جدا شود این معما تاکنون برای هیچیک از ما حل نشده است.»

ناله ضعیفی از قلب ایزابل بیرون جست در همین هنگام صدای چرخ کالسکه ای به گوش رسید و باربارا به خود مشغول داشت و متوجه تغییر حالت شگفت انگیز ایزابل نشد. در همین موقع صدای پایی از طبقه پایین به گوش رسید. باربارا مانند کودکی از جای جسته شادان به استقبال شوهر رفت. ایزابل هیچ نمی دانست بر او چه می گذرد خواه و ناخواه در جای خود میخکوب شد طولی نکشید که در باز شده کسی با قامت بلند وارد اطاق گردید ایزابل خود را در مقابل کسی مشاهده کرد که روزگاری عنوان شوهری او را داشت.

کارلایل متوجه حضور ایزابل نگردید. با فراغت خاطر خم شده و پیشانی زن خود را بوسید ایزابل با دیدگان شرر بار خود این منظره را می دید و مانند بید به خود می لرزید می دید باربارا با چه مهر و محبت و علاقه ای از شوهر خود پذیرایی می کرد می دید چگونه با جبهه ی باز و قیافه خندان او را استقبال می کند ولی مگر قبلا با خود شرط نکرده بود که برای کفاره گناه خود متحمل تمام ناملایمات و رنج ها و شکنجه ها بشود؟ بعلاوه چه اعتراضی می توانست به آنها داشته باشد این دو موجود قدر یکدیگر را می دانستند حق داشتند از باده عشق و محبت سرمست باشد.

پس از آن باربارا به معرفی ایزابل پرداخته و او را به نام مادام واین به شوهر معرفی نموده کارلایل با خنده و تبسم جلو آمده دست به سوی او دراز کرد. ایزابل در مقابل این اظهار لطف چه می توانست بکند؟ دست لرزان خود را پیش برد و دستی را که روزگاری اختصاص به او داشت در دست گرفت. کارلایل چگونه می توانست حدس بزند که این دست را هزاران بار بر دست گرفته و بوسیده و بر چشم گذاشته است.

پس از آن کارلایل به سوی کودک رفته او را گرفته صورتش را غرق بوسه ساخت آنگاه به سوی خانم واین برگشته گفت:

«خانم به نظر شما این کودک زیبا نیست؟»

«خیلی قشنگ است. اسم او چه می باشد؟»

بالاخره ایزابل از جای برخاسته با صدایی که به زحمت شنیده می شد اجازه مرخصی خواسته به سوی اطاق خود روان شد.

این زن منتظر عقوبت و شکنجه سختی بود ولی هیچ گمان نمی کرد بار منحت وی تا این اندازه سنگین و جانفرسا باشد خواه و ناخواه می بایست تحمل کند. دیگر چاره و گریزی نمی دید و راه عقب نشینی بر او بسته بود.

همان شب هنگامی که باربارا و کارلایل تنها ماندند باربارا روی به شوهر خود کرده گفت:

«این خانم قیافه عجیبی دارد نمی دانم چرا عینک به این بزرگی بر چشم زده؟»

کارلایل با قیافه محزون و گرفته ای جواب داد:

«ساختمان و قیافه او مرا به یاد ...»

«به یاد چه کسی می اندازد.»

«نمی دانم مثل اینکه کسی را شبیه به او سابقا دیده ام.»

فصل سی و هشتم

صبح روز بعد ایزابل کنار پنجره ایستاده و ظاهرا مشغول تماشای منظره خارج و باطنا غرق در افکار رنج آور خود بود در همین هنگام در اطاق او به شدت باز شده پسر بچه ای زیبا و خوشرو، خوش اندام با عجله زیاد مانند کسی که از جایی فرار کرده باشد وارد شد.

در نظر اول ارچیبالد پسر خود را شناخت به طوری خود و وضعیت خود را فراموش کرده و بی اختیار آغوش گشوده این بچه را در آغوش گرفته با لطف و رقتی که سنگدل ترین اشخاص را متأثر می ساخت او را نوازش داده صورتش را غرق بوسه کرده گفت:

«بچه جان، من به بچه های کوچک فوق العاده علاقه مندم آنها را دوست می دارم میل داری تو را هم دوست داشته باشم؟»

آهسته و با کمال مهربانی او را در دامن خود جای داد خود روی صندلی قرار گرفت و در همین لحظه صدایی او را متوجه خود ساخت نگاه کرد ویلسون خدمتگذار قدیم خود را دید که رو به روی او استاده و با دقت و حیرت در وضع او دقیق شده است ارتعاش و لرزشی سخت بر سراپای وجودش مستولی شد با سرعت زیاد اشک دیده را پاک کرد و برای اینکه عذری در این قسمت تراشیده باشد روی به ویلسون کرده گفت:

«دیدن این بچه مرا به یاد بچه های خودم انداخت و نتوانستم از تاثرات خودم جلوگیری کنم ویلسون با قیافه ای برافروخته دست ارچیبالد را گرفت و سیلی سختی بر صورتش نواخت و با همان حال از در بیرون برد. ایزابل با دلی پر درد در همان جا که بود قرار داشت در جلو چشم او خدمتگذاری بچه اش را می زد و وی نمی توانست او را منع کند.

خواه و ناخواه به سوی اطاق بچه ها رفت در آنجا دختری زیبا و و قشنگ با قامتی برازنده و رعنا که در حدود ده سال از عمرش می گذشت و پسر بچه ای قشنگ که یک سال از او کوچکتر می نمود قرار داشتند قلب ایزابل با دیدن این دو موجود که روزگاری آنها را روی زانوی خود پرورش می داد به لرزه و طپش درآمد ولی برای اینکه منظره یک لحظه پیش تجدید نشود با زحمت و رنج زیاد خودداری کرد.

ویلیام چون ایزابل را دید تبسمی کرده گفت:

«گویا شما معلم تازه ما هستید؟»

«بلی و باید با همدیگر خیلی دوست و صمیمی باشیم.»

«چرا نباشیم، معلم سابق خودمان را هم خیلی دوست می داشتیم طولی نخواهد کشید که سرفه من آرام می شود و

آنوقت باید درس لاتین بیاموزم آیا شما زبان لاتین می دانید؟»

«نه، آنقدر نمی توانم که آن را به کسی دیگر درس بدهم.»

ایزابل نظری به روی میز افکنده و مشاهده کرد که مقداری شیر و نان روی میز دیده می شود. از بچه سوال کرد:
«صبحانه شما هر روز نان و شیر است؟»

«خیر، گاهی که از نان و شیر خسته می شویم کره و عسل هم به ما می دهند، عمه کورنلیا همیشه سفارش می کند
جز و شیر و نان به ما چیزی ندهند و می گویند پدر ما در کوچکی جز شیر و نان دیگر چیزی نمی خورد.»
«لوسی نگاهی به ایزابل کرده و به گفته ویلیام افزود:

«در آن وقت ها که با پدرم صبحانه تخم مرغ هم به ما می داد و با اینکه همیشه کورنلیا به او سفارش می کرد که تخم
مرغ مانده باز گوش به حرف او نمی داد اما حالا دیگر با او غذا نمی خوریم.»
«برای چه؟»

«نمی دانم از وقتی مادر ما به اینجا آمده تا حالا دیگر خودمان تنها غذا می خوریم.»

از این حرف دردی سخت بر دل ایزابل پیچیده آیا زن تازه کارلایل باعث شده است که بین کارلایل و بچه هایش
جدایی افتد؟ آیا او نیز دچار همان مرض عمومی زن ها است که در مورد اطفال شوهر خود حسود و بدخواه و بدبین
هستند؟

اگر چنین باشد چقدر این بچه ها بدبخت خواهند بود این افکار به سرعت برق در مخیله ایزابل پیدا شده و غبار غم و
اندوهی جانگذار جلو چشم های او را سیاه کرد.

چون صبحانه تمام شد آنها را به دور خود جمع کرده راجع به ساعات درس و تفریح و مواد درسی آنها پرسش هایی
از آن ها نمود.

در همین هنگام صدای کارلایل از بیرون شنیده شد لوسی به مجرد شنیدن صدای پدر خود از جای برخاسته به طرف
در رفت.

ولی ایزابل از ترس این که مبدا کارلایل بچه را ببیند و به سر وقت آنها آمده و وی را در آنجا بیابد جلو لوسی را
گرفته گفت:

«نه ایزابل نرو همین جا بمان.»

ویلیام نگاه خیره ای به وی افکنده گفت:

«اسم او ایزابل نیست.»

ایزابل قافیه را باخته بود. با وجود این دست و پای خود را در مقابل این کودک گم نکرده گفت:

«عجب، چطور شد، اسم ایزابل نمی دانم از کجا به گوش من خورد.»

لوسی نگاه دیگری به او کرده گفت:

«اسم من اصلا ایزابل لوسی است ولی تعجب می کنم شما از کجا این موضوع را می دانید زیرا هیچ کس اسم اول مرا
به زبان نیاورد. می دانید؟ از وقتی که... از وقتی که... نمی دانم به شما بگویم یا نگویم... از وقتی که مادر خودم ما را
گذاشت و رفت دیگر کسی مرا با اسم اول صدا نکرد.»

«شما را گذاشت و رفت؟» این حرف بی اختیار از زبان ایزابل خارج گردید. تذکر این کودک مانند نیش عقرب که بر
قلب کسی فرو رود او را رنجه و ناتوان ساخته بود. لوسی در جواب او گفت:

«می دانید؟ او را دزدیدند.»

«دزدیدند؟»

«بلی، اگر نمی دزدیدند که ما را نمی گذاشت و نمی رفت، یک آدم بد و پستی به دیدن پدرم آمده بود و مادرم را دزدید. ویلسون می گوید مادرم قبلا می دانست که کار او دزدیدن زنها است، اسم مادرم ایزابل بود، بعد از رفتن او پدرم غدغن کرد که دیگر کسی مرا به اسم ایزابل صدا نکند.»

«از کجا می دانید که پدرت غدغن کرد؟»

«من خودم شنیدم. پدرم به جوئیس دستور داد و جوئیس هم به نوکرها گفت حالا دیگر من در دیکته های خود فقط لوسی امضا می کنم، اول ایزابل لوسی امضا می کردم ولی پدرم روی کلمه ی ایزابل خط کشید.»

ایزابل میل نداشت لوسی به حرف خود ادامه بدهد، با وجود این لوسی پیوسته توضیحاتی به او می داد و هر کلمه که از زبان وی خارج می شد نیشتری بود که بر دل و قلب ایزابل فرو می رفت.

لوسی باز چنین گفت:

«خانم ایزابل مادر خودمان بود ولی این یکی مادر خودمان نیست.»

ایزابل با نفس بریده پرسید:

«آیا این یکی را به اندازه مادر اول خودتان دوست دارید؟»

اشک در چشمان لوسی حلقه زده دستها را به هم متصل نموده با صدایی لرزان گفت:

«آه، اگر بدانید من چقدر مادرم را دوست می داشتم، چقدر او ما را دوست می داشت. اما دیگر گذشته ویلسون می گوید که ما دیگر نباید او را دوست بداریم. هم ویلسون و هم عمه کرنلیا می گویند که اگر او هم ما را دوست می داشت قطعاً ما را نمی گذاشت و نمی رفت، می دانید؟ ویلسون می گوید اگر او هم ما مادر ما خودش نمی خواست آن مرد او را بدزد می توانست از او جلوگیری کند. اما من نمی دانم که اینطور است یا خیر. می ترسم آن مرد مادرم را خیلی اذیت کرده باشد زیرا مادرم بعد از مدتی مرد. شبها که من داخل رختخواب می شوم همیشه فکرم متوجه مادرم می باشد و فکر می کنم مبادا آن مرد باعث مردن او شده باشد مادرم تازه ما بعد از مردن او به خانه ما آمد پدرم به ما گفت آمده است که مادر ما بشود و ما به جای خانم ایزابل باید او را مادر خودمان بدانیم.»

«آیا او را دوست دارید؟»

«نه آنقدر که مادر خودمان را دوست داشتیم.»

در باز شده و جوئیس داخل گردید و ایزابل را با بچه ها به اطاق درس راهنمایی کرد در آنجا خانم ایزابل به سمت پنجره رفت و مشاهده کرد که کارلایل از عمارت بیرون آمده به سوی دفتر کار خود روان است و باربارا به بازوی او تکیه کرده و با او می رود به یاد آورد که روزگاری این سعادت نصیب خود او بود. خود او به بازوی کارلایل تکیه کرده و او را تا دم در باغ مشایعت می نموده است ولی بازگشت آن روزگاران امکان نداشت.

صبح همان روز باربارا به اطاق درس ایزابل رفته دستورات مختلفی راجع به طرز تدریس بچه ها داد و لحن کلام وی در عین لطف و ملایمت باز در نظر ایزابل به قدری آمرانه می نمود که گویی با هر کلمه کوه های گران بر سرش فرود می آید مدت ها بود خانم ایزابل به سمت معلمی سر خانه زندگی می کرد ولی هیچگاه به یاد نداشت که تا این اندازه به روح و فکرش فشار آمده باشد. در آنروز صد بار بی اختیار به سوی بچه ها جلو رفته می خواست آنها را در آغوش کشیده غرق بوسه کند ولی هر بار منظره صبح آن روز را به یاد آورده با هزار رنج و زحمت خودداری می نمود.

عصر ایزابل با لوسی و ویلیام بیرون رفت. ایزابل برای این که بر سر راه کارلایل واقع نشود راه غربی را که از کنار ایست لین و خانه چارلنون هایلر می گذشت برای گردش عصرانه خود انتخاب کرد ولی بر خلاف انتظار بین راه با کارلایل و باربارا مواجه گردید ناچار با طپش قلب سلامی به آن دو کرد و هر دو به اتفاق هم به سوی عمارت بازگشتند.

پس از مراجعت هنگامی که با لوسی و ویلیام مشغول صرف چای بود ناگهان سرفه شدیدی عارض ویلیام گردید ایزابل طاقت نیاورده از جای برخاسته کودک را بغل گرفت و مهر و لطفی که برای اطرافیان بسی شگفت انگیز می نمود او را نوازش می داد ولی ناگهان سر بلند کرده چشمان او با چشمان کارلایل مصادف گردید. مانند کسی که ماری او را نیش زده باشد طفل را بر روی صندلی افکنده از جای بلند شد. کارلایل که به هنگام عبور از مقابل این اطاق صدای سرفه ویلیام را شنیده و وارد شده بود چون چنین دید به تصور این که خانم واین به احترام او از جای برخاسته تبسمی مهرآمیز نموده گفت:

«خانم ظاهراً شما عشق فوق العاده ای به بچه دارید.»

ایزابل خود متوجه نشد در جواب او چه گفت. همین قدر پاسخی مبهم داد خود را به تاریکترین گوشه های اطاق کشانید کارلایل طفل را بر روی زانوی خود جا داد در همین هنگام باربارا وارد شد و حال ویلیام را پرسید. کارلایل با لحنی تأثر آمیز جواب داد:

«سرفه ویلیام خیلی شدت کرده او را اذیت می کند.»

باربارا مانند تمام مادرخوانده ها با بی اعتنائی نسبت به این موضوع گفت:

«تصور نمی کنم چیز مهمی باشد. عزیزم شام حاضر است سرد می شود برویم.»

کارلایل طفل را بر زمین گذاشته از جای بلند شد و قبل از این که قدمی بردارد بار دیگر سرفه شدیدی به بچه دست داد و رنگ از چهره او پریده صورتش مانند مرده شده بود چون کمی آرام شد باربارا دست کارلایل را گرفته روان شد پیش از این که از در اطاق خارج گردد روی به ایزابل نموده گفت:

«خانم واین، بعد از چند دقیقه به سالن بیایید آنجا کمی پیانو برای بچه ها بنوازید ما خودمان هم خیلی مایل به شنیدن موسیقی شما هستیم.» ایزابل جز اطاعت اوامر باربارا که خانم او محسوب می شد چاره و گریزی نداشت. پس از رفتن آنها بار دیگر به سوی فرزند بیمار خود رفته گفت:

«طفل عزیزم، مگر شبها هم خیلی سرفه می کنید؟»

«نه خیلی. جوپس قدری شربت کنار بستر من می گذارد و هر وقت سرفه کنم از آن دوا می خورم و سرفه ام آرام می گیرد.»

«آیا در اطاق شما کسی دیگر هم هست که پهلوی شما بخوابد؟»

«خیر. من یک اطاق دارم و تنها در آنجا می خوابم.»

ایزابل به فکر فرو رفت. کودک و جگرگوشه او در حال بیماری و ناتوانی می بایست شبها را تنها بخوابد هیچکس برای پرستاری او گماشته نشده بود. آیا امکان داشت به ایزابل اجازه دهند او را به اطاق خود برده پیش خود بخواباند و از او توجه و مراقبت کند ایزابل در همین یک روز متوجه شده بود که هوش و ذکاوت ویلیام عادی نیست. این کودک هفت ساله مانند بچه های چهارده ساله حرف می زد و فکر می کرد و استدلال می نمود این خود نمونه ای بود از بیماری جسمی وی که منجر به حدت هوش و ذکاوت او شده بود. ایزابل پس از اندکی تأمل از طفل پرسید:

«بچه جان آیا میل داری در اطاق من و پیش من بخوابی؟»

«نمی دانم برای چه در اطاق شما بخوابم؟»

«اگر پیش من باشی شبها از تو توجه می کنم مثل مادر خود شما. شما را دوست خواهم داشت.»

ویلیام چون این شنید فریاد زد:

«خیر مادر خودمان ما را دوست نمی داشت اگر ما را دوست می داشت ما را ترک نمی کرد.»

لوسی با شنیدن این حرف برانگیخته گفت:

«نه اینطور نیست ما را فوق العاده دوست می داشت، جویس همیشه به ما این مطلب را می گوید. اگر او را دزدیدند

تقصیر با خود او نبود.»

ویلیام پر خاش کنان گفت:

«لوسی تو دختری راجع به این چیزها درست اطلاع نداری مادر من...»

ایزابل نگذاشت حرف او تمام شود در حالی که قطرات اشک از دیدگانش جاری بود دست ویلیام را گرفته آن را بر

لب گذاشته گفت:

«نه بچه محبوبم اینطور نسبت به مادر بدبختت فکر نکن. مادر شما، شما را دوست می داشت محبت و علاقه او نسبت

به شما فوق العاده بود در دنیا هیچ چیز به قدر شما در پیش او عزیز و محبوب نبود.»

«خانم واین، از کجا معلوم است اینطور باشد که شما می گوئید شما اینجا نبودید. مادرم را ندیده بودید.»

«من یقین می دانم که شما را دوست داشته ست. من که هنوز یکروز بیشتر نیست که اینجا هستم تا این اندازه نسبت

به شما محبت پیدا کرده ام. ببینید شما را چقدر دوست دارم.» این بگفت و صورت پر حرارت خود را بر صورت تب

دار کودک چسبانیده و قطرات اشکی که از دیدگانش روان بود بر صفحه عارض ویلیام ریخت. کودک از او پرسید:

«خانم چرا گریه می کنید؟»

«من یک زمان بچه محبوب و قشنگی مثل شما را از دست دادم و با کمال میل شما را به جای او پرستاری می کنم از

آن وقت تا کنون در تمام دنیا کسی را نداشته ام که او را دوست بدارم.»

«اسم او چه بود؟»

«ویلیام»

این اسم بی اختیار از دهان وی خارج گردید ولی تیری بود که از شست رها شده بازگشت نداشت. کودک از شنیدن

این اسم متأثر شده و گفت:

«راستی که شما باید خیلی بدبخت باشید.»

ایزابل که می دید دنباله گفت و گو رفته رفته به جای باریک می کشد برای این که رشته کلام را ببرد از جای

برخاسته با بچه ها به سوی سالن روان گردید. همین که از در اتاق خارج شد ناگهان کارلایل را دید که از سر میز

شام برخاسته رو به سالن می آید. قدمی به عقب برداشت ولی وقت گذشته و کارلایل او را دیده به سوی او آمد. چون

نزدیک رسید از او پرسید:

«خانم واین، ظاهراً شما در بیماری راجع به اطفال تجربه های زیادی دارید.»

می خواست بگوید نه، زیرا قبلاً هیچ یک از سه کودک او بیمار نشده بودند تا از بیماری آنها اطلاعی به دست آورد

ولی بلافاصله به یاد آورد که به کارلایل وانمود کرده که چهار بچه از دست داده است. بنابراین جواب داد:

«البته اطلاعات کامل ندارم ولی به کلی بی اطلاع نیز نیستم.»

«آیا تصور می کنید سرفه شدید ویلیام علامت خطر است؟»

«به نظر من باید از او خیلی توجه به عمل آید، مخصوصاً در موقع شب آنگاه با صدایی لرزان و گرفته گفت:

«کاش اجازه می دادید که شبها در اتاق خود من بخوابد با کمال راحتی می توانم شبها از او توجه کنم. شاید خیلی،

خیلی از... نوکرهای دیگر شما نسبت به او دلسوزتر باشم.»

کارلایل با لطف و مهر جواب داد:

«خانم واین با اظهار تشکر فوق العاده از این لطف و مرحمت به هیچ وجه نمی توانم راضی به زحمت شما باشم.

آنقدر حالش بد نیست که محتاج پرستار باشد و اگر هم احتیاج پیدا کند شما را زحمت نمی دهیم.»

«آقا می دانید که من نسبت به بچه چه علاقه ای دارم. مخصوصاً به این یکی علاقه فوق العاده ای پیدا کرده ام و خیلی

میل دارم که شخصاً از او مواظبت و پرستاری کنم. نه تنها زحمتی برای من نیست بلکه اسباب سرگرمی من خواهد

بود.»

«راستی فوق العاده مهربان و خاطرناواز هستید. ولی من اطمینان دارم که خانم ممکن نیست راضی به زحمت شما

بشود.»

لحن گفتار کارلایل جدی و قاطع بود این بگفت و در سالن را باز کرده ایزابل را دعوت به ورود نمود. ایزابل خواه و

ناخواه وارد شد آنجا بر حسب درخواست یا بهتر بگوییم بر حسب امر باربارا پشت پیانو رفته شروع به نواختن نمود.

ایزابل فوق العاده از آواز خواندن محترز بود مبدا صدای او و لحن خواندن او را تشخیص دهند ولی چاره نداشت

بنابراین خیلی به خود زحمت داد که لحن آواز خود را تغییر دهد. خیلی دقت کرد مبدا یکی از آهنگ هایی را که در

همین قصر و پشت همین پیانو برای کارلایل می خواند امشب بخواند ناچار چند آهنگ متفرق خوانده از پشت پیانو

برخواست.

در همین هنگام در باز شده چارلنون هایلر وارد گردید. باربارا و کارلایل به استقبال او دویده او را وارد کردند و

باربارا خانم واین را به او معرفی نمود. بین این دو نفر نیز مقداری صحبت شد آنگاه باربارا و کارلایل از چارلنون

تقاضا کردند که چون می خواهد به لندن برود اجازه دهد در مدت غیبت او خانم هایلر به ایست لین آمده با آنها به

سر ببرد. چارلنون هایلر ابتدا این تقاضا را نپذیرفت ولی کارلایل روی به او کرده گفت:

«آقای قاضی، شما که از وضع و روحیه خانم اطلاع دارید می دانید چقدر محتاج به تغییری در زندگی می باشد. می

دانید چه درد و رنجی می کشد.»

چارلنون هایلر بر آشفته شده جواب داد:

«درد و رنج او بی جهت است بی جهت دائماً فکر خودش را متوجه یک فرزند ناخلف می کند که باید به سر دار

برود.»

«آقای قاضی فکر کنید خانم شما برای شما زنی فوق العاده مهربان و صمیمی بوده.»

«مگر من در مهربانی و صمیمیت او تردید دارم من گفتم فرزندم ناخلف است نگفتم زنم نامهربان و غیر صمیمی

است.»

«اگر اینطور است پس شما خودتان او را وادار کنید چند روزی به خانه ما بیاید. مصاحبت باربارا برای بهبودی او بی

تأثیر نخواهد بود می دانید فوق العاده دختر خود را دوست دارد.»

ایزابل که وجود خود را در این جمع زاید دید از جای برخاسته اجازه مرخصی گرفته به اطاق خود روان شد. آن شب را ایزابل تنها در اطاق خود گذرانید شبی فوق العاده وحشت انگیز و ملال آور بود.

ایزابل یاد نداشت در تمام مدت چند ساله اخیر رنج و شکنجه درونی و احساس ندامت و پشیمانی وی را تا این اندازه آزار داده باشد. در این خانه به عظمت بدبختی خود پی برده و در همین یک روز کاملاً متوجه شده بود که از کجا به کجا افتاده است. در این هنگام یکی از دخترکان خدمتگذار وارد اطاق شده کاری داشت انجام داد، در اینوقت بوده که ناگهان فکری عجیب در مخیله ایزابل خطور کرد. اطاق ویلیام را از وی پرسید و معلوم شد در همان طبقه و نزدیک به اطاق خود او می باشد. همین که خدمتگذار از در بیرون رفت ایزابل نیز آهسته خارج شده و به اطاق ویلیام روانه گردید تختخواب کوچکی در وسط اطاق دیده می شد. و چهره زیبای ویلیام از لحاف بیرون افتاده و رنگ رویش تا اندازه ای به جا آمده بود. نگاه کرد در بالای سر طفل شیشه شربت‌ی و قاشقی و لیوان آبی دید. آهسته زانو بر زمین زد و سر خود را بر روی بالین ویلیام گذاشت و نفسش با نفس کودک تب دار مخلوط شد تصور این که این کودک شیرین عنقریب دچار چنگال مرگ شده و در بستر دائمی خواهد بود سراپای او را به شدت به لرزه در آورد. لرزه او وقتی مبدل به ترس و وحشت شد که شنید یک نفر نزدیک او ایستاده می گوید:

«چقدر وحشت کردم، خودم چراغ این اطاق را خاموش کرده بودم و دیدم روشنایی پیدا است آدمم بینم چه خبر شده.»

ایزابل که درمانده شده بود گفت: «من دیدم آقای کارلائیل فوق العاده راجع به این بچه نگران است آدمم بینم حالش چگونه است.»

این بگفت و با ترس و خجالت و سرافکندگی از در خارج گردید.

فصل سی و نهم

در اتاق پذیرایی قصر ایست لین عده ای به دورهم گرد آمده و مشغول گفت و گو و صرف چای بودند. یکی از آن ها خانم هایر دیگری خانم کورنی بود. چارلتون هایر به لندن عزیمت کرده و به زن خود اجازه داده بود مدت غیبت وی را در ایست لین به سر برد. در این روز خانم کورنی نیز به آن جا دعوت داشت. باربارا از خانم ایزابل تقاضا کرده بود چای عصر را در نزد آن ها صرف کند ولی ایزابل که از چشمان نافذ و دوربین خانم کورنی بر حذر بود در اتاق خود مانده و به بهانه مبتلا به سر درد از آن جا بیرون نیامد. خانم هایر که زنی فوق العاده مهربان و دلسوز بود برای دیدن این زن که در نظر او موجودی بی کس و بی پناه بود به اتاق وی رفت تا لحظه ای را با او به گفتگو پرداخته و خاطر او را به دین نحو بنوازد. در آن لحظه لوسی مهمان یکی از دختران همسال خود بود و ویلیام نیز در پرستارخانه قصر به سر می برد. هنگامی که خانم هایر وارد اتاق ایزابل گردید او را با حالت زاری مشاهده کرد. سلامی داده و اظهار داشت:

" شنیدم امروز شما کسالتی دارید، خیلی متاسف و متاثر شدم."

" خیلی ممنونم سرم به شدت درد می کند."

این عذر و بهانه دروغ و بی جا نبود. حقیقتاً در اثر اندوه و درماندگی سر درد شدیدی بر وی عارض شده او را آزار می داد.

" خانم گمان می کنم تنهایی به شما خیلی سخت بگذرد. تنهایی خودش تولید کسالت می کند."

" من به تنهایی خو گرفته و عادت کرده ام. "

خانم هایر آرام آرام به روی صندلی نشست نگاهی از روی مهر و شفقت به این زن جوان افکنده و تمام علائم محنت و اندوه روحی و درونی را در چهره او منعکس دید و آن گاه با لطف و شیرینی گفت:

" گمان می کنم شما در زندگی خیلی رنج دیده و محنت کشیده اید. "

" بلی بار محنت من فوق العاده سنگین است. "

" از قراری که دخترم می گوید شما شوهر و اطفال و ثروت و مقام خود را از دست داده اید. حقیقتا و قلبا به حال شما متاثرم. ای کاش زبانی داشتم و می توانستم شما را تسلی بدهم. "

این دلجویی عواطف درونی ایزابل را تحریک کرده، قدرت خود داری از او سلب کردید و قطرات اشک از دیده جاری ساخت و با عباراتی شکسته گفت:

" دریغ خانم عزیزم. رحم و شفقت در مورد موجودی در مانده مانند من بی مورد اسن با رنج مرا سنگین تر می کند. مثل اینست که بعضی افراد انسانی برای رنج دیدن و محنت کشیدن آفریده شده اند. "

" رنج و غم نصیب همه ما است، من در مورد خودم می توانم تینطور قضاوت کنم. شما از سرنوشت سخت و جانفرسای من اطلاع ندارید، نمی دانید چه بار گرانی از غم و درماندگی بر دوش دارم. سال ها بر من می گذرد که می توانم بگویم یک لحظه روی نشاط ندیده و خاطر من از بار غم آسوده نبوده است. "

" رنج و محنت برای تمام افراد مردم نیست بالاخره اشخاص خوشبخت و کامروا در زندگی زیاد هستند. "

" هر کسی برای خود رنج و اندوهی دارد و دیر یا زود باید از آن سهمی ببرد البته آلام و مصائب ما مساوی نیست و نباید باشد. برخی چنانکه خود شما گفتید مثل اینست که برای تحمل رنج و محنت آفریده شده اند و بعضی در زندگی راحت تر و خوشبخت تر هستند. ممکن است این رنج و غم در عین حال باعث تصفیه روح انسانی باشد. مثلی است معروف که می گویند مصیبت و سختی دو در دارد که یکی به جهنم باز می شود و دیگری به بهشت. در هر صورت چون دوره عمر ما به پایان رسد به آرامش و راحتی می رسیم. این موضوع تا اندازه ای از سنگینی بار ما می کاهد. "

" آری خانم، آری، تنها روزنه ای که در زندگانی به روی من باز مانده همین است که میبینم عنقریب از این رنج و محنت راحت شده و از تحمل این بار معاف خواهم بود. مرگ این بار را از دوش من خواهد گرفت. "

" خانم شما هنوز خیلی جوانید و تعجب است که مثل اشخاص پیر و سالخورده سخن می گوید. معلوم است که فوق العاده رنج برده اید. "

" نمی توانیم سال های عمر کسی را برای سنجش میزان مصیبت و بدبختی او مقیاس قرار دهیم، ممکن است در یک لحظه، در یک روز یا یک ساعت به قدری رنج ببینیم که دیگران در چندین سال می بینند. "

خانم هایر آهی کشید و جواب داد:

که متاسفانه همیشه اینطور نیست، مسلم است که رنج و محنت ما در بسیاری موارد نتیجه اعمال و رفتار خودما می باشد ولی خیلی اتفاق می افتد که اشخاص بی گناه نیز به ش...مت گناه گناهکاران باید بسوزند. اشتباه و خبط یک شوهر و ابتلای آن به بیماری نتیجه اش متوجه زن بی گناه می گردد. بار گناه والدین به دوش اطفال آن ها می افتد. اطفال ناخلف والدین بیچاه را دل شکسته می کنند. من در مورد خودم با کمال جرئت می توانم بگویم مستحق کشیدن این بار محنتی که به دوش من افتاده نیستم و خودم مرتکب عملی نشده ام که مستلزم این عقوبت باشد. تصور نمی کنم شما هم به نوبه خودتان مستحق کشیدن این بار که بر دوش دارید باشید. "

خانم هایر متوجه برافروختگی چهره ایزابل در اثر شنیدن جمله ی اخیر نشد و نفهمید که این زن چگونه با کمال شرمساری در مقابل این حرف دیده بر زمین دوخت لذا بدون توجه به گفته خود چنین ادامه داد:

" شما اطفال خودتان را از دست داده اید این خود مصیبت جبران ناپذیری است ولی می توانم بگویم محنت شما با همه سنگینی باز به اندازه محنت مادری نیست که با هزار خون دل کودکان خود را می پرورد و چون بزرگ شوند ناخلف و ناهل از میان در آیند بطوری که زندگانی آنها بدتر از مرگ باشد، آری غم و غصه نصیب همه ما است."

" اشخاص خوشبخت هم در دنیا پیدا می شوند، مثلا آقای کارلایل و خانم کارلایل را در نظر بگیریم. این دو نفر چه رنج و اندوهی باید داشته باشند؟ خانم کارلایل با عشقی آتشین شوهر خود را دوست دارد و کارلایل نیز استحقاق این عشق و محبت را دارد. قسمت و نصیب خانم از این حیث فوق العاده خوب و رضایت بخش می باشد."

" باربارا هم از رنج و غم بی نصیب نیست. کارلایل نیز به قدر سهم خود رنج برده و محنت کشیده. لابد شما داستان حزن انگیز زندگانی کارلایل را شنیده اید، زن اول او را با بچه و خانه ترک گفت و رفت. البته کارلایل در کشیدن این بار شجاعت و شهامت بی نظیری از خود بروز داد ولی به خوبی می دانم چه قلب خون باری داشت. ایزابل معبود او بود. او را مثل بت می پرستید."

" ایزابل یا باربارا؟ "

این سوال بی اختیار و بدون توجه و دقت از زبان وی خارج گردید ولی بلافاصله متوجه خبط و خطای خود مخصوص در بردن اسم باربارا شده و به نظرش رسید که یک معلم سرخانه حق ندارد نام بانوی خانه را با آن طرز بر زبان آورد ولی خانم هایر توجهی به این گفته نکرده گفت:

" خانم چه می گوئید؟ اگر کارلایل در وهله اول به باربارا عشق پیدا می کرد بدیهی است که به جای ایزابل باربارا مورد علاقه او قرار می گرفت ولی اینطور نشد بلکه به خانم ایزابل ماونت سه ورن عشق پیدا کرد و بدیهی است که او را تا سر حد رستش دوست داشت."

" و حالا به زنش همان عشق و علاقه را که می گوئید دارد؟ "

" البته باید همین طور باشد، می خواستید عشق و محبت این مرد با زنی که نسبت به او بی وفا بود و خیانت کرد بمیرد و دیگر عاطفه و عشقی برایش باقی نماند؟ ولی به شما بگویم؛ شیرین ترین زنی که من در عمرم دیده ام همان خانم ایزابل بدبخت بود، دیگران او را شماتت می کردند ولی من دلم به حال او می سوخت."

فصل سی ونهم

در اتاق پذیرایی قصر ایست لینعهده ای بدور هم گرد آمده و مشغول گفتگو صرف چای بودند. یکی از خانم هایر دیگری خانم کورنی بود چارلتون هایر بلندن عزیمت کرده و بزنی خود اجازه داده بود مدت غیبت وی را در ایست لین به سر برد. در این روز خانم کورنی نیز به آنجا دعوت داشت. باربارا از خانم ایزابل تقاضا کرده بود چای عصر را در نزد آنها صرف کند ولی ایزابل که از چشمان نافذ و دوربین خانم کورنی بر حذر بود در اتاق خود مانده و به بهانه اینکه مبتلا بسر درد است از آنجا بیرون نیامد. خانم هایر که زنی فوق العاده مهربان و دلسوز بود برای دیدن این زن که در نظر او موجودی بی کس و کار بود باطاق وی رفت تا لحظه ای را با او بگفتگو پرداخته و خاطر او را بدین نحو بنوازد. در آن لحظه لوسی مهمان یکی از دختران همسال خود بود و ویلیام نیز در پرستار خانه قصر بسر میبرد. هنگامی که خانم هایر وارد اتاق ایزابل گردید او را باحالت زاری مشاهده کرد. سلامی داده و اظهار داشت:

« شنیدم امروز شما کسالتی دارید. خیلی متاسف و متأثر شدم.»

«خیلی ممنونم سرم به شدت درد میکند.»

این عذرو بهانه دروغ وبی جا نبود.حقیقتا در اثر اندوه ودرماندگی سردرد شدیدی بر وی عارض شده او را آزار میداد.

«خانم گمان میکنم تنهایی بشما خیلی سخت بگذرد.تنهایی خودش تولید کسالت می کند.»

«من به تنهایی خوی گرفته وعادت کرده ام.»

خانم هابر آرام آرام بروی صندلی نشست نگاهی از روی مهر وشفقت باین زن جوان افکنده وتمام علایم محنت واندوه روحی ودرونی را در چهره منعکس دید وآنگاه با لطف وشیرینی گفت:

«گمان میکنم شما در زندگی خیلی رنج دیده ومحنت کشیده اید.»

«بلی بار محنت من فوق العاده سنگین است.»

«از قراری که دخترم می گوید شما شوهر واطفال و ثروت ومقام خود را از دست داده اید.حقیقتا قلبا بحال شما متاثرم ایکاش

زبانی داشتم ومیتوانستم شما را تسلی بدهم.»

این دلجویی عواطف درونی ایزابل را تحریک کرده قدرت خود داری از او سلب گردید وقطرات اشک از دیده جاری ساخت وبا عباراتی شکسته گفت:

«دریغ خانم عزیزم.رحم وشفقت در مورد موجودی درمانده مانند من بیمورد است بار رنج مرا سنگین تر میکند.مثل

اینست که بعضی افراد انسانی برای رنج دیدن ومحنت کشیدن آفریده شده اند.»

«رنج وغم نصیب همه ما است.من در مورد خودم میتوانم اینطور قضاوت کنم.خانم شما از سرنوشت سخت

وجانفرسای من اطلاع ندارید.نمیدانید چه بار گرانی از غم ودرماندگی بر دوش دارم.سالها بر من میگذرد که میتوانم

بگویم حتی یک لحظه روی نشاط ندیده وخاطر من از بارغم آسوده نبوده است.»

«دنج ومحنت برای تمام افراد مردم نیست بالاخره اشخاص خوشبخت وکامروا در زندگی زیاد هستند.»

«هر کس برای خود رنجی واندوهی دارد و دیر یا زود باید از آن سهمی ببرد البته آلام ومصایب ما مساوی نیست

ونباید باشد.برخی چنانکه خود شما گفتید مثل اینست که برای تحمل رنج ومحنت آفریده شده اند وبعضی در زندگی

راحت تر و خوشبخت تر هستند.ممکن است این رنج وغم در عین حال باعث تصفیه روح انسانی باشد مثلی است

معروف که میگویند مصیبت وسختی دو در دارد که یکی به جهنم باز میشود ودیگری ببهشت.درهر صورت چون

دوره عمر ما پایان رسد به آرامش وراحتی میرسیم.این موضوع تا اندازه ای از سنگینی بارما میکاهد.»

«آری خانم،آری،تنها روزنه ای که زندگانی بروی من بازمانده همین است که عنقریب از این رنج ومحنت راحت شده

واز تحمل این بار معاف خواهم بود.مرگ این بار را از دوش من خواهد گرفت.»

«خانم هندز شما خیلی جوانید وتعجب است مثل اشخاص پیر وسالخورده سخن میگویید.معلوم است که فوق العاده

دنج برده اید.»

«نمیتوانم سالهای عمر کسی را برای سنجش میزان مصیبت وبدبختی او مقیاس قرار دهیم،ممکن است در یک

لحظه،دریک روز یا یک ساعت بقدری رنج ببریم که دیگران در چندین سال می بینند.»

خانم هابر آهی کشید وجواب داد:

«متأسفانه همیشه اینطور نیست، مسلم است که رنج و محنت ما در بسیاری موارد نتیجه اعمال و رفتار خود ما میباشد ولی خیلی اتفاق می افتد که اشخاص بیگناه نیز به شئامت گناه گناهکاران باید بسوزند. اشتباه و خبط یک شوهر ابتلای آن به بیماری نتیجه اش متوجه زن بیگناه میگردد. بار گناه والدین بدوش اطفال آنها می افتد. اطفال ناخلف والدین بیچاره را دل شکسته میکنند. من در مورد خودم با کمال جرأت میتوانم بگویم مستحق کشیدن این بار محنتی که بدوش من افتاده نیستم و خودم مرتکب عملی نشده ام که مستلزم این عقوبت باشد. تصور نمیکنم شما هم بنوبه خودتان مستحق کشیدن این بار که بر دوش دارید باشید.»

خانم هابر متوجه برافروختگی چهره ایزابل در اثر شنیدن جمله اخیر نشد و نفهمید که این زن چگدنه با کمال شرمساری در مقابل اینحرف دیده بر زمین دوخت لذا بدون توجه به گفته خود چنین ادامه داد:

«شما اطفال خود را از دست داده اید این خود مصیبت جبران نا پذیری است ولی می توانم بگویم محنت شما با همه سنگینی باز به اندازه محنت مادری نیست که با هزار خون دل کودکان خود را می پرورد و چون بزرگ شوند ناخلف و نا اهل از میان در آیند به طوری که زندگانی آنها بد تر از مرگ باشد، آری غم و غصه نصیب همه ما است.»

«اشخاص خوشبخت همید دنیا پیدا می شوند، مثلاً آقای کارلایل و خانم کارلایل را در نظر بگیریم، این دو نفر چه رنج و اندوهی باید داشته باشند؟ خانم کارلایل با عشقی آتشین شوهر خود را دوست دارد و کارلایل نیز استحقاق این عشق و محبت را دارد. قسمت و نصیب خانم از این حیث فوق العاده خوب و رضایت بخش میباشد.»

باربارا هم از رنج و غم بی نصیب نیست کارلایل نیز بقدر سهم خود رنج برده و محنت کشیده. لابد شما داستان حزن انگیز زندگانی کارلایل را شنیده اید، زن اول او را با بچه ترک گفت و رفت. البته کارلایل این بار شجاعت و شهامت بینظیری از خود بروز داد ولی بخوبی میدانم چه قلب خون باری داشت. ایزابل معبود او بود. او را مثل بت میپرستید.»

«ایزابل یا باربارا؟»

این سوال بی اختیار و بدون توجه و دقت از زبان وی خارج گردید ولی بلافاصله متوجه خبط و خطای خود مخصوص در بردن اسم باربارا شده و به نظرش رسید که یک معلم سر خانه حق ندارد نام بانوی خانه را با آن طرز بر زبان آورد ولی خانم هابر توجهی باین گفته نکرده گفت:

«خانم چه میگویید، اگر کارلایل در وهله اول به باربارا عشق پیدا میکرد بدیهی است که بجای ایزابل باربارا مورد علاقه او قرار میگرفت ولی اینطور نشد بلکه بخانم ایزابل ماونت سه ورن عشق پیدا کرد و بدیهی است که او را تا سر حد پرستش دوست داشت.»

«و حالا به زنش همان عشق و علاقه را که میگویید دارد؟»

«البته که باید همینطور باشد، میخواستید عشق و محبت این مرد با زنی که نسبت به او بی وفا بود و باو خیانت کرد بمیرد و دیگر برایش عاطفه و عشقی برایش باقی نماند؟ ولی بشما بگویم: شیرین ترین زنی که در عمرم دیده ام همان خانم ایزابل بدبخت بود، دیگران او را شماتت میکردند ولی من دلم بحال او میسوخت. آندو نفر خیلی متناسب هم بودند، کارلایل مردی بود شرافتمند، جوانمرد باهمت و با گذشت و ایزابل زنی محجوب و محبوب و دوست داشتنی منتها یک اشتباه کرد. همه ما اشتباه میکنیم ولی اشتباه او برای همیشه او را بدبخت کرد.»

ایزابل که تنها در مقابل این بیانات خود را نا گریز از اظهاراتی میدید گفت:

«از اینقرار با اینهمه صفات و مزایایی که شما برای آقای کارلایل قائلید زنش او را ترک گفته رفت.»

«بلی، صحبت کردن راجع باین موضوع انسان را متأثر میکند. این موضوع برای همه ما معمای مرموزی بود که چطور خانم ایزابل شوهری باین لیاقت و شایستگی و بچه هایی باین خوبی و محبوبی را گذاشت و رفت آنهم با اخلاق و روحیاتی که آن زن داشت.»

مخصوصاً دختر مسن بیش از همه از این موضوع دچار حیرت و تعجب شد چون روابط کارلایل و ایزابل را طوری میدید که حتی فکر چنین موضوعی برایش امکان پذیر نبود در هر صورت نتیجه بدبختی و بیچارگی ایزابل بود. «چطور؟ بنظر شما پایان کار ایزابل بدبختی کشید؟» خانم هابر از این پرسش تعجب کرده جواب داد:

«تطور نمیکنم در دنیا زنی پیدا بشود که چنین قدمی در زندگی بردارد و پایان کارش بدبختی نکشد غیر از این هم نباید باشد مخصوصاً جایی که پای زنی لطیف طبع و حساس همچون خانم ایزابل در میان باشد این زن از آن جمله اشخاص بود که بهیچ وجه تصور چنین لغزشی از او نمیرفت. وقتی که من راجع باین موضوع فکر میکنم بنظرم میرسد در آن موقع که خانم ایزابل این قدم را در زندگی برداشت در خواب واز خود بیخود بود، و خودش نمیدانست چه میکند و قطع یقین دارم که بلافاصله از این عمل خود پشیمان شد و تا پایان عمر در رنج و عذاب وجدان بسربرد و دقیقاً آخر عمر او با افسوس و ندامت گذشت.»

«متوقع بودید که غیر از آن باشد؟»

«البته که بجز این نمیبایست باشد تنها فکر کودکان و اطفالش کافی بود که او را پریشان خاطر و بدبخت کند. با وجود این من به یقین میدانم که بهنگام مرگ روحی پاک داشته است وقتی که انسان همه چیز را در زندگی از دست میدهد آنوقت است که بخدا توجه میکند.»

«خبر مرگ او در آقای کارلایل چه تاثیری کرد.»

نمیتوانم در این موضوع چیزی بگویم از ظاهر حالش چیزی معلوم نشد و موضوع هم بقدری دقیق و حساس بود که پرسشی در این قسمت از وی نکرد چیزی که هست هنگامی که با دختر نامزد شد به من صریحاً گفت که اگر ایزابل نمرده بود امکان نداشت بازدواج مجدد تن در دهد.

«یعنی آثاری از مهر و محبت گذشته بر جای و مانع ازدواج مجدد او بود!»

ممکن است چنین باشد.

ایزابل دیگر چیزی نگفت گفتگوی آنها به همین جا خاتمه یافت. هانم هابر از جای برخاسته بسوی اتاق پذیرایی روانه شد و ایزابل که در این گفتگو تمام قوای خود را از دست داده بود نفسی براحتی کشید. در این موقع سنگینی باری که از آمدن بایست لین بر دوش گرفته بود بیش از پیش احساس میکرد در آن شب بارها بخود گفت برای چه بایست لین آمدم چرا خود را در این آتش افکندم؟ راستی برای چه ایزابل چنین شکنجه روحی طاقت فرسایی برای خود تهیه دیده بود؟

فصل چهارم

انتخابات عوام انگلیس فرا رسیده بود و میبایست از ایست لین نیز کسی بسمت نمایندگی در مجلس مزبور انتخاب شود.

انجمن نظار (فکر کنم این کلمه باشه) محاب تشکیل و جمعی از معتمدین از قبیل چارلتون هابر، پیتر، کلنل بتل، سر جان دوپید و غیره در آن گرد آمده و همه متفقاً بر آن شده که ارچیا کارلایل را بسمت نمایندگی انتخاب کنند و چون

میدانستند راضی او بقبول این سمت به آسانی صورت نمیگیرد و باین جهت هیئتی که هربرت در راس آنها قرار داشت مامور گفتگو با کارلایل گردیدند.

این هیئت بملاقات کارلایل رفت و پس از گفتگوهای طولانی بنا شد که کارلایل تصمیم قطعی خود را فردای آن روز به آنها اطلاع دهد، آن روز عصر با نشاط خاطر بایست لین رفت.

باربارا بر حسب معمول باستقبال وی شتافت این دو نفر دست در دور کمر هم حلقه کرده از باغ گذشته وارد قصر شدند، لازم نیست بگویم ایزابل تیره بخت ناظر تمام این وضعیات بود و بیاد روزگار نیکبختی خویش بر آنچه که میدید اشک میریخت.

کارلایل در بین راه رو باربارا کرده گفت:

«باربارا بنظر تو زندگی کردن در لندن اقلا هر سالی چند ماه چگونه میرسد؟»

باربارا نگاهی عاشقانه بوی افکنده گفت:

«لندن برویم چکنیم، من در همین جا که میباشم کاملا خوشبخت میباشم. این سوال برای چه بود؟ مگر میخواهی ایست لین را گذاشته بلندن بروی؟»

«نمیدانم شاید موجباتی فراهم گردد که لازم باشد هر سالی چند ماه در لندن بگذرانیم باربارا میدانی که امروز چه پیشنهادی بمن شده است؟»

باربارا چیزی نمیدانست از موضوع بی اطلاع بود. کارلایل تبسمی کرده گفت:

«میل داری که من سمت نمایندگی پارلمان را داشته باشم؟ اهالی ایست لین میخواهند مرا باین سمت انتخاب کنند.»

این خبر در باربارا تاثیر زیادی نمود. چهره ارغوانیش از شادی وشعف شکفته تر گردید دست کارلایل را در دست گرفته با هیجانی زائدالوصف گفت:

«آه ارچیبالد تو که همه گونه لیاقت وشایستگی داری میدانستم مردم پی بارزش اخلاقی تو برده وروزی بالاخره بنوعی از وجود تو استفاده خواهند کرد. چقدر از این قضیه خوشوقتم که تو بالاخره در پرتو لیاقت شخصی خودت داخل زندگانی اجتماعی میشوی.»

«البته خود منم خیلی از این پیشامد خوشوقتم ولی بعضی چیزها هست که مرا مردد نگاهداشته.»

«مثلا چه چیزهایی؟»

«مثلا اینکه اگر قبول کنم شاید لازم باشد هر ماه چند روزی از تو دور بمانم.»

این حرف بکلیباربارا را تغییر داد. شگفتی چهره اش برطرف گردید. دست هایش از دور کمر کارلایل باز آویزان شد و سر بزیر افکند آهی سرد از دل برآورد. کارلایل بار دیگر دست او را در دست گرفته گفت:

«محبوب عزیزم، میدانی اگر این کار صورت گیرد من باید فوراً بسوی لندن عزیمت کنم و تصور نمیکنم تو بتوانی در این سفر خانه وزندگی را گذاشته با من بیایی.»

«بنابراین باید مدتی از هم جدا شویم؟ جدا بمانیم آرچیبالد میدانی چنین زندگانی در نظر من چه ارزشی دارد.»

«چاره ای نیست، کگر اینکه از قبول این مقام خودداری کنم.»

این حرف بار دیگر باربارا حال باربارا تغییر داده با لحنی جدی گفت:

«هرگز این کار را نکن، آرچیبالد، من آنقدر خودخواه و خودپرست نیستم که برای آسایش خود مانع ترقی تو بشوم اگر ممکن شد با تو خواهم آمد و اگر ممکن نشد موقتاً با جدایی تو خواهم ساخت. هیچوقت راضی نیستم که تو چنین فرصتی را از دست بدهی، در این موقع داخل اتاق خود شده بودند آرچیبالد کارلایل سر باربارا را بسینه خود چسبانید. در این موقع در باز شد و خانم واین که هیچ نمیدانست در اینجا با این منظره که برایش بسی جانخراش و روح گداز بود مواجه خواهد گردید با حالی منقلب ورنگ وروئی چون مردگان از در وارد گردید و آنچه در این اتاق دید نمکی

555-546

بود که بر زخم وی پاشیده می شد ولی چه چاره داشت این سرنوشت سخت را برای خود فراهم دیده بود. کارلایل تبسمی کرده، به سوی وی رفت و از حال او جويا شد.

شش ماه از ورود ایزابل به قصر ایست لین می گذشت و تا این لحظه کسی به هویت او پی نبرده بود. ایزابل در تمام اوقات در رنج و شکنجه و در خطر به سر می برد و با وجود این دیگر نمی ترسید و تصور نمی کرد کسی او را بشناسد. با بچه های خود روابط خیلی نزدیک و صمیمانه ای پیدا کرده بود و محبت و اعتماد کامل آن ها را نسبت به خود جلب نموده بود شاید مقتضیات طبیعت نیز در این میان تاثیر داشت، بچه هایش او را دوست می داشتند و رضای خاطر او را می جستند.

چند کلمه ای راجع به ویلیام بگوئیم. در طول مدت زمستان حال او اندکی روی به بهبودی گذاشته بود ولی به محض این که فصل بهار آغاز شد بار دیگر ضعف و ناتوانی در او شدت یافت. دائماً خسته و درمانده بود، کمرش همیشه درد می کرد و رفته رفته از غذا افتاده، نمی توانست چیزی هضم کند ناچار دکتر وین رایت را به مداوای وی گماشتند. پزشک هر روز به سر وقت کودک می آمد، روزها حال بچه خیلی خوب و رنگ و رویش کاملاً به جا بود، چنان که گویی اصلاً درد و رنجی ندارد ولی به مجرد این که هوا تاریک می شد آثار ضعف و نقاها در او پدیدار می گردید، رنگ و رویش مثل مرده سفید می شد. قادر به حرف زدن نبود، هیچ وقت بر روی تخت خواب نمی خوابید، بلکه خوابیدن بر روی کف اتاق را به تخت خواب ترجیح می داد. ساعت ها بی حال و بی حس در روی زمین می افتاد و هیچ علامت حیاتی در او دیده نمی شد. ایزابل که به زحمات زیاد اجازه گرفته بود او را در اتاق خود خوابانیده و از وی پرستاری کند، بارها خواسته بود او را بر روی تخت خواب بخواباند و هر بار کودک با آه و ناله پایین آمده و روی زمین دراز کشیده بود.

عصر همین روز دخترک خدمتکار که حنا نام داشت با اسباب چای در دست وارد اتاق ایزابل شد. یک دو دقیقه چشم خود را به صورت کودک بیمار دوخت آنگاه روی به مادام واین کرده و گفت:

«بیچاره طفل، تصور نمی کنم بیش از چند روزی زنده بماند.»

این حرف تأثیر صاعقه را در ایزابل نموده، ناله ای از جگر برکشیده، گفت:

«حنا، شما را به خدا چنین حرفی نزنید.»

حنا تبسم محزونی نموده جواب داد:

«خانم، تعجب می‌کنم چه طور شما متوجه نیستید. به نظر من موضوع مثل روز روشن است. عیب اینجا است که بچه بدبخت مادر ندارد والا مدتی پیش می‌بایست فکری به حالش کرده باشند. البته از خانم کارلایل هم بیش از این‌ها نمی‌توان انتظار داشت. هر چه باشد مادر که نیست.»

بیچاره ایزابل، حس می‌کرد این دشنام مستقیماً متوجه اوست. مگر او مادر واقعی ویلیام نبود؟ برای چه پیش از این‌ها نمی‌بایستی متوجه خطر بشود. با وجود این نمی‌خواست باور کند که طفلش به این آسانی از دست می‌رود، به حنا گفت:

«تصور نمی‌کنم خطری در بین باشد، کمی ضعیف است.»

با این حال چگونه می‌توانست خود را فریب دهد، بالای سر ویلیام رفته، صدا کرد:

«ویلیام، ویلیام محبوبم خوابیده ای؟»

بچه جوابی نداد، حرکتی نکرد. آنگاه بار دیگر به حنا گفت:

«ممکن است بچه بی‌حس باشد ولی حرف‌های ما را بفهمد وقتی در پیش او حرف می‌زنید بهتر است کمی ملاحظه کنید.»

«اگر در خواب نباشد چه طور امکان دارد این‌طور آرام و بی‌سر و صدا باشد. معلوم است اگر بدانم بچه بیدار است چیزی از این مقوله نخواهم گفت.»

«شما از کجا حدس می‌زنید که حال بچه خطرناک است؟»

«حدس و گمان نیست. من نظیر او را دیده‌ام که چگونه با سرعت به سوی مرگ می‌روند.»

در این هنگام لوسی وارد شد و این دو نفر به گفت‌وگو خود خاتمه دادند. چون حنا از اتاق خارج گردید خانم ایزابل چنان نگاه خیره‌ای به ویلیام افکند که گویی می‌خواهد او را با نگاه خود ببلعد، از تمام رفتار و حرکات و سکنات وی یک نوع حال درماندگی و بدبختی و در عین حال اشتیاق آتشین پیدا بود. رنگ ویلیام با مردگان تفاوتی نداشت. رگ‌های صورتش نمایان شده و به سختی نفس می‌کشید و به هنگام نفس کشیدن پره‌های دماغش از هم باز می‌شد. تذکر حنا تأثیر خود را در ایزابل بخشیده و او را دچار حالت هیجان‌انگیزی ساخته بود.

لوسی که متوجه طرز نگاه کردن ایزابل بود، پرسید:

«خانم و این چرا به ویلیام این‌طور نگاه می‌کنید؟»

ایزابل بدون این‌که خود بداند چه می‌گوید جواب داد:

«به طوری که حنا می‌گفت ویلیام مریض است.»

این را گفت و فکر و خیالش متوجه یک موضوع شد. آیا نمی‌بایست فوراً به اتاق کارلایل دویده و به وی اطلاع دهد که بچه سخت مریض است و خطر مرگ در پیش دارد؟ هنوز قلبش راضی نمی‌شد که باربارا را مالک و صاحب اختیار بچه خود بشناسد، کارلایل را به هنگام ورود باربارا دیده بود. خواه ناخواه از جای برخاست، به سوی اتاق کارلایل روان گردید. بدون توجه به عواقب این کار از دالان گذشته به در اتاق رسید، دست بر در زد و آهسته آن را باز کرده وارد شد. ورود او مصادف شد با موقعی که کارلایل سر زن خود را به سینه چسبانیده، او را می‌بوسد. چه بخت بد و سرنوشت شومی او را در چنین لحظه‌ای به این‌جا کشانیده بود.

باربارا و کارلایل توجهی نداشتند، ملتفت آمدن او نشدند. زن ناتوان به طوری از دیدن این صحنه مرتعش شد که گویی در وسط زمستانی سرد آب یخ بر تن او ریخته و او را برهنه در سرما نگاه داشته‌اند. با سرافکندگی و شرم و خجالت

در را بسته و آهسته بیرون رفت. ضربان قلبش به قدری شدید بود که صدای آن از چند قدمی شنیده می شد. چه می توانست بکند؟ حق اعتراضی به این دو نفر نداشت. روزگاری این عشق و نوازش متوجه او بود و با دست خود پشت پا به آن زد و میدان را برای باربارا باز گذاشت. در این صورت چگونه می توانست انتظاری جز آن چه می دید داشته باشد؟»

یک سر به سوی اتاق خود رفت. بالای سر ویلیام ایستاده سر بر روی دست گذاشت و به فکر اندر شد. لوسی او را می دید و از وضع او تعجب می کرد و در عالم بچگی به نظرش می رسید که این زن خیلی بدبخت است، ولی طفلک گرسنه بود. مدتی صبر کرد. ایزابل در همان حال باقی مانده و حرکتی نمی کرد. حوصله لوسی سر رفته، نزدیک او شد و گفت:

«خانم واین مدتی است جای حاضر شده من گرسنه هستم.»

ایزابل به خود آمده. متوجه اطراف خود گردید. آهسته به سوی لوسی رفته دست بر شانه ی او گذاشته و گفت:

«لوسی محبوبم، غم و غصه من فوق العاده زیاد است.»

«بیاید جای بخورید تا کمی گرم بشوید. خیلی سخت می لرزید.»

ایزابل فکری کرده و به تصور این که معاشقه ی کارلایل و باربارا تمام شده بار دیگر از اتاق بیرون رفت و با حالتی زار به سوی اتاق کارلایل شتافت. به محض ورود بار دیگر با همان منظره پیشین مواجه شد. لب های کارلایل و باربارا به هم متصل شده بود ولی این بار باربارا متوجه صدای در شد و فوراً خود را کنار کشید. کارلایل نگاه کرد و ایزابل را در حالتی دید که گویی مدت ها مریض و بستری می باشد این بود که به سوی او رفته تبسم کنان از حال او جویا شد. ایزابل با صدایی لرزان گفت:

«آقا ممکن است لطفاً زحمت کشیده و ویلیام را ببینید؟»

شنیدن نام ویلیام تأثیر خود را در کارلایل بخشید در این لحظه پدری شده بود که کودکی بیمار و ناتوان دارد. در جواب ایزابل گفت:

«البته که خواهم آمد برویم ببینیم.»

باربارا از ایزابل پرسید:

«مادام واین مگر چه شده؟»

«حالش خیلی بد است. می ترسم خدای نخواستہ مخاطره ای در پیش باشد.»

باربارا نیز به اتفاق کارلایل و خانم واین روان گردید. کارلایل تندتر از بقیه راه را پیمود و زودتر از دیگران وارد اتاق شد. در آن جا نگاهی طولانی به قیافه رنگ پریده ویلیام افکند. متعاقب وی باربارا وارد گردید و چون ویلیام را بر روی زمین خوابیده دید، روی به خانم واین کرده و گفت:

«مادام واین، چرا بچه این جا خوابیده؟ خوابیدن در روی زمین برایش بد است.»

«به محض این که هوا تاریک می شود همین جا دراز می کشد و هر چه می خواهم او را روی تخت خواب بخواهانم راضی نمی شود.»

«آن جا هم که خوابیده تصور نمی کنم بد باشد.»

به صدای این گفت و شنو ویلیام چشم باز کرد و گفت:

«توی این اتاق کیست؟ پدر جان شما هستید؟»

«ویلیام عزیزم چرا این جا خوابیده ای مگر کسالت داری؟»

«نه پدر جان اما خیلی خسته هستم.»

«چرا این جا خوابیده ای؟»

«دوست دارم این جا بخوابم، پدر جان آن خرگوش سفید قشنگی که برای من خریده بودید مرده.»

«راستی؟ می توانی بر خیزی و تعریف کنی چه طور شد که مرد.»

«خودم نمی دانم، از لوسی شنیدم که می گفت. خودم بیرون نرفتم خسته بودم.»

«چه کار کرده ای که خسته شدی؟»

«هیچ کار. اصلاً همیشه خسته هستم.»

«به آقای دکتر و این راییت گفته ای که خسته هستی؟»

«نه پدر جان چه فایده دارد. اگر بگویم باز هم از آن دواي بدمزه به من می دهد.»

«آن دوا برای تقویت است.»

«برعکس مرا بیشتر کسل می کند.»

کارلایل نگاه طولانی که حاکی از اندوه و رنج درونی او بود به ویلیام افکنده، رو به خانم و این کرده و گفت:

«خانم و این، شما بیش از ما دارای تجربه هستید. خواهش می کنم بدون مضایقه هر اقدامی که برای مداوای ویلیام لازم

باشد به عمل آورید.»

این را گفت و از اتاق خارج شده، خانم ایزابل نیز با دلی خون بار به دنبال او روان گردید و چون به میان دالان رسید

از کارلایل پرسید:

«آقا، به نظر شما طفل خیلی مریض است؟»

«ظاهراً این طور باشد. دکتر و این راییت در این خصوص چه می گوید؟»

«هنوز نظر قطعی او را نپرسیده ام. تا امشب هیچ به نظر من نرسید که بچه خطری در پیش دارد.»

«امشب نسبت به شب های دیگر حالش چه طور است؟»

«بدتر از شب های پیش نیست، مدتی است که موقع عصر همین حال ضعف و ناتوانی و پریده رنگی به او دست می

دهد. امشب حنا دخترک مستخدم به اتاق من آمد و مرا متوجه کرد که حال بچه خطرناک است. حنا معتقد است که

طفلک مدت زیادی زنده نخواهد بود. آقا چه از دست ما بر می آید؟ چه اقدامی می توانیم بکنیم که از مرگ نجاتش

بدهیم؟»

ایزابل به هنگام حرف زدن مخصوصاً که جمله اخیر را بر زبان میراند حالتی عجیب و هیجان انگیز داشت، دو دست

خود را مانند همه دردمندان و تیره بختان به هم حلقه کرده، با چنان سوزی حرف می زد که شخص به خوبی متوجه

شکنجه درونی او می شد. در این حالت بی خودی و دردمندی به کلی خود و موقع و مقام کنونی خود را فراموش کرده

بود، نمی دانست که این مرد و آن کودک هر دو دیگر برای او و نسبت به او بیگانه می باشند، مانند کسی حرف می زد

که با شوهر خویش راجع به طفل خود گفت و گو می کند. عجب آن جا است که کارلایل به هیچ وجه متوجه این حالت

غیر عادی نشد. متوجه نشد که لحن مادام و این لحن مادری دردمند و تیره بخت است که طفل خود را در

آستانه مرگ می بیند و قدرت این که به وظایف مادری قیام کند ندارد و از درد و شکنجه درونی به خود می

پیچد. تصور می کرد این حالت نتیجه علاقه ای است که در اثر موانست به ویلیام پیدا کرده. با لحنی که مراتب حق گذاری او را در مقابل این زن بیگانه نشان می داد گفت:

«خانم واین، باید به پزشک های دیگری هم مراجعه کرد. باید مجلس مشاوره ای تشکیل داد ببینیم نتیجه چه می شود.»

هنگامی که ایزابل به سوی اتاق خود باز می گردید گلوییش آماس و سرش دوران پیدا کرده بود. چون وارد اتاق شد مشاهده کرد که ویلیام در حال تضرع و زاری به باربارا چسبیده می گوید:

«مادر جان، من گرسنه هستم. اگر آن چیزی را که می خواهم به من بدهید می خورم.»

عبارت «مادر جان» انعکاس غریبی در روح و قلب ایزابل کرد. گویی پتک نگرانی را بر سرش فرود آمد. پرده سیاهی جلو چشم هایش حایل شد. باربارا در جواب ویلیام گفت:

«بچه جان، چه میل داری؟ چه می خواهی؟»

«اجازه بدهید کمی پنیر بخورم.»

«می خواهی نان و پنیر بخوری؟»

ایزابل داخل صحبت آن ها شده و گفت:

«دو هفته است که چیز های عجیب و غریب هوس می کند. وقتی که تهیه می کنم و می آورم لب به آن ها نمی زند.»

ویلیام گفت: «اما اگر کمی پنیر و نان به من بدهید قول می دهم همه را بخورم.»

باربارا گفت: «اشکالی ندارد. ویلیام اگر میل داری نان و پنیر بخوری مانعی نیست.»

به محض این که باربارا از اتاق خانم ایزابل بیرون رفت صدای دق الباب بلند شد کسی با شدت و عجله می زد. باربارا

تعجب کرد نمی دانست کسی که در این موقع شب و با این عجله سر وقت آن ها آمده کیست، در باز شد و خانم

کورنی با حالت بر آشفته و کف بر لب آورده مانند ماده ببر گرسنه به درون جست و یک سر به اتاق باربارا رفته

بدون رعایت مراسم معموله با لحنی زنده پرسید:

«ارچیبالد کجا است؟»

بیچاره باربارا به تصور این که مصیبتی بر آن ها روی آورده جواب داد:

«ارچیبالد این جا است، الان می آید. شما را چه می شود؟ چرا انقدر مضطرب هستید؟»

در همین هنگام کارلایل از در وارد شده و خانم کورنی به محض دیدن او فریاد زد:

«ارچیبالد. آیا حقیقت دارد که تو می خواهی از طرف ایست لین نماینده پارلمان شوی؟»

«بلی. مگر چه عیبی دارد؟ بنشین کمی استراحت کن.»

«احتیاج به استراحت ندارم. بگو ببینم البته که این کار را رد کرده ای؟»

«برعکس تصمیم گرفته ام قبول کنم.»

«ارچیبالد، واقعا کله تو به کلی خشک شده است. می دانی این کار برای تو چقدر گران تمام می شود؟ چه قدر خرج

دارد؟»

«من به مخارج آن اهمیتی نمی دهم.»

«می دانی به کلی باید روش زندگانی خودت را تغییر دهی. در خانه را به روی مردم باز کنی. به تو بگویم مخارج تو سه

مقابل خواهد شد.»

«گفتم به این موضوع اهمیتی نمی دهم.»

خانم کورنی از شنیدن این حرف به قدری بر آشفت که به کلی دست و پای خود را گم کرد. آن گاه مثل کسی که خود را در مقابل یکی از عجیب ترین قضایای دنیا دیده باشد فریاد زد:

«وای که چه عمر نحسی دارم. انسان باید زنده بماند و چه چیزها ببیند. ارجیبالد به تو بگویم هر کس پا از گلیم خودش بیرون بگذارد با سر به زمین می خورد فهمیدی؟»

این را گفت و از همان راهی که آمده بود باز گشت. باربارا و کارلایل هر چه به او اصرار کردند حاضر نشد شب را در آن جا به سر برد.

565-556

در زندگانی سرفرانسیس له ویزون نیز تغییری رخ داده و توجه عجیب وی به امور اجتماعی و عمومی باعث اعجاب و شگفتی تمام کسانی شده بود که از سابق او را می شناختند.

این تغییر ناگهانی علتی داشت. روزی که فرانسیس له ویزون خود را وارث خاندان معروف له ویزون یافت منتظر بود ثروت هنگفتی نصیب وی شود ولی چون پای محاسبه به میان آمد معلوم شد آنچه از سر پیتیر له ویزون به او رسیده آنقدرها چنگی به دل نمی زند، علاوه بر این که از همان ابتدای کار مدار زندگانی خود را بر روی پایه ای گذاشت که متناسب با ثروت و در آمد او نبود، به این هم اکتفا نکرده به امید به دست آوردن ثروت کلان وارد حلقه ی قمار بازان شد. طولی نکشید که ثروت و دارایی او همه بر باد رفت و ناچار درصدد بر آمد کار کند.

کار کردن با طبیعت او سازش نداشت تمام درها بر روی او بسته بود تا اینکه یکی از اقوام دور دست او موسوم به لرد برتلوت که در راس مجلس عوام قرار داشت و کاندیدای وزارت کشور بود او را به سمت منشی گری خود پذیرفت. لرد برتلوت برای استحکام مقام خود مجبور بود نماینده ایست لین را با خود همراه کند و به این جهت درصدد بر آمد فرانسیس له ویزون را نامزد این مقام نماید.

در یکی از روزهای آفتابی در یکی از قصرهای واقع در میدان اتون در درون سالن مجللی زنی زیبا و جوان نشسته سر بروی دست گذاشته و غرق در پای اندیشه شده بود، چشمان زن آبی آسمانی، موهایش انبوه و طلایی، و چهره اش دل پذیر و زیبا بود ولی در این حالت عصبانی به نظر می آمد پاهای ظریف خود را پیوسته به روی فرش اتاق می کوبید و پیوسته آه می کشید، این زن کنتس له ویزون خانم سرفرانسیس له ویزون بود.

چند سال پیش از این که این زن با فرانسیس له ویزون ازدواج کند فرانسیس دل باخته ی خواهر بزرگش بلاش شالونر بود در نهان با او رابطه ای پیدا کرد و در نهان این دو نفر با هم نامزد شدند سالها از این مقدمه گذشت و بلاش به قول خود وفادار مانده و با عشق فرانسیس و به امید همسری وی روزگار می گذرانید. با اینکه پس از مدتی به اخلاق و روحیات فرانسیس پی برده و او را مردی نالایق و بیکاره دیده بود باز حاضر نشد دل از مهر او برگرفته قول خود را نقض کند حتی هنگامیکه فرانسیس خانم ایزابل را فریفته و با او فرار کرد بلاش مقداری در نهان گریه کرد ولی با وجود این حاضر به بی وفایی و نقض قول نشده پس از آنکه فرانسیس وارث مقام خاندان له ویزون شد و به لندن مراجعت کرد عهد دوستی آنها تجدید شد ولی فرانسیس به کلی نسبت به او سرد و ملاقات هایش خشک و بی روح شده بود در نهان به او اظهار علاقه می کرد ولی هیچ وقت در پیش دیگران توجهی به او نداشت. روزی بلاش به خود جرات داده و راجع به عهد دیرین و عملی کردن ازدواج با او گفتگو کرده بود. امکان نداشت حدس بزند

فرانسیس از ابتدا در مورد او چنین خیالی نداشته و اگر هم روزگاری چنین نیتی داشته امروز به کلی از آن منصرف شده است فرانسیس به جای اینکه یکباره دست رد بر سینه ی او گذارد موضوع را محول به وقت دیگری کرد. در آن اوقات بلانش وارد مرحله ی سی ام زندگی شده و یاس و ناامیدی او از فرانسیس و مشاهده ناروایی های پی در پی از این جوان که نامزد او محسوب می شد او را بیش از حد پیر و فرسوده ساخته بود. فرانسیس در نهان صورت پرچین او را تمسخر می کرد و بو او می خندید.

اتفاقا در همان ایام تصادف وی را با خواهر کوچک بلانش موسوم به ایس که دخترکی زیبا و طناز بود و هنوز بیستمین مرحله ی عمر را نگذرانیده بود آشنا ساخت ایس در رعنایی و قشنگی در آن حوالی نظیر نداشت. فرانسیس به محض دیدن او دلداده او شد بعد از آن سایه وار همه جا او را دنبال می کرد. به گوش او نغمه ی عشق و محبت می خواند و تکلیف ازدواج به او نمود. ایس پیشنهاد او را قبول کرد و با اینکه از کیفیت روابط فرانسیس با خواهر بزرگ خود و عشق و علاقه و صبر و انتظار بلاش در این مدت آگاه بود باز بدون اعتنا به عواقب تصمیم به ازدواج با فرانسیس گرفت.

این خبر بلاش را بکلی بیچاره و درمانده ساخت. فکر اینکه خواهر خودش به رقابت با او برخاسته و به وی خیانت کرده روح او را شکنجه می داد.

درصدد ملاقات سر فرانسیس له ویزون بر آمد فرانسیس هر چه در قوه داشت کوشید از این ملاقات سرباز زند و نتوانست.

بلاش در تقاضای خود مصر بود همینکه این دو نفر دست داد فرانسیس منکر تمام عوالم گذشته شد. بلاش را مسخره کرد. به حرفها و گریه های او خندید صریحا به وی گفت که در تمام آن مدت وی را معشوقه خود می دانسته و بیش از این توجهی به او نداشته و مقامی برایش قائل نبوده است.

بیچاره بلاش چگونه می توانست ثابت کند که موضوع غیر از این بوده. سندی در دست نداشت. دلیلی به نظرش نمی رسید که بتواند دیگران را اقناع کند. چون از طرف فرانسیس مایوس شد ناچار فکرش متوجه خواهرش ایس گردید.

امیدوار بود شاید ایس بر درماندگی و بیچارگی او رحم آورد. با چشمان اشکبار به سوی او رفت ابتدا می خواست از او تقاضا کند که فرانسیس را به وی وا گذارد. ولی بعد متوجه این اشتباه شد. فهمید که زندگی با چنین آدمی ثمری جز بدبختی و ناکامی نتواند داشت.

در این موقع آینده ی خواهرش پس از هر چیر دیگر او را نگران ساخت، می دید این وصلت برای ایس سرانجام باعث بدبختی و بیچارگی خواهد شد. تصود اینکه ایس منطق او را قبول کرده و خود را در آتش نخواهد انداخت با کمال تالم و تاجر از بی لیاقتی فرانسیس به ایس چیزها گفت.

قصه خود را بر او فرو خواند ایس به جای اینکه به حال درماندگی خواهر خود متاثر شود یا از وصلت با فرانسیس بیمی به خاطر راه دهد باز این موضوع بر آشفت این اظهار دلسوزی را حمل بر بخل و حسادت خواهر نسبت به خود و خوشبختی خود کرده با حرف های سرد و زننده و کنایه های نیش دار او را از پیش خود راند و حاضر نشد یک کلمه از حرفها و گفته های او را قبول کند.

خلاصه آنکه ایس شالونر به هیچ وجه حاضر نشد آنچه را در مورد فرانسیس شنیده بود باور کند به همین جهت بود که ظاهرا حاضر نشد دعاوی خواهر خود را باور کند بالاخره با سر فرانسیس له ویزون ازدواج کرد و طولی نکشید که

به سزای خود رسید. سه سال از ازدواج او با فرانسیس می گذشت و اینک به کلی از زندگی خود خسته و ناراضی و از فرانسیس متنفر شده بود.

در میان اتاق کودکی دو ساله که یگانه ثمره ی ازدواج او بود بازی می کرد. ایس به این کودک هیچ توجهی نداشت. فکرش متوجه عوالمی دیگر بود. هر لحظه لب به دندان می گزید و از فرط غضب پای بر زمین می کوفت در این حال سر فرانسیس له ویزون وارد شد. ایس جون او را دید نگاه خیره ای به او افکند با لحنی خشک و بیروح گفت:

« چند روز است به تو گفته ام که به پول احتیاج دارم.»

من هم چند روز است جواب داده ام خود مخلص احتیاجم بیش از شما است. ایس من حوصله ندارم هر رود و هر ساعت با او در این موضوع کله بزنم. می فهمی؟ نگاه کن آن بچه را ببین که روی زمین بازی می کند هر قدر آن بچه در زندگی قادر به پوب پیدا کردن است من هم به همان اندازه قادرم. فهمیدی یا خیر؟

« کاش این بچه هیچ وقت از خون تو پدیری به وجود نمی آمد.»

پیش از این که فرانسیس به او جواب دهد یا فرصتی برای اظهار قهر و غضب خود پیدا کند در باز و خدمتگذاری داخل شده گفت:

« جناب لرد، آقای براون ایجا آمده هر چه به او گفتیم جناب اجل تشریف ندارند نشنید وارد سالن شد می خواهد شما را ببیند.»

« ای احمق، ای الاغ، چرا گذاشتی داخل شود. نمی توانم او را ببینم نمی توانم.»

« آقای لرد، قسم خورده است که تا شما را نبیند از اینجا نخواهد رفت.»

فرانسیس از فرط غضب پای بر زمین کوبیده مانند دیوانگان از در خارج شد و ایس کودک بی نوا را در آغوش گرفته در حالی که قطرات اشک از چشمش روان بود گفت:

« آه فرانک، فرانک عزیزم اگر برای خاطر تو نبود به هر قیمت شده او را می گذاشتم و می رفتم ولی چه کنم می ترسم تو را از من بگیرد.»

هنگامی که فرانسیس وارد سالن شد اتفاقا براون که یکی از طلبکاران او بود رفته و به جای او مردیت گماشته لرد بارتلوت آنجا نشسته بود.

مردیت چون له ویزون را در کمال صحت و سلامت دید تعجب کرد. چند روز بود که فرانسیس از ترس طلبکارهای هود به عنوان بیماری و بستری بودن از خانه خارج نشده و کسی را به خود راه نمی داد مردیت چون او را دید تعجب کرده و گفت:

« آقای فرانسیس شما که از من سالم تر هستید. این چگونه مرضی است که آثارش به هیچ وجه در شما پیدا نمی شود.»

« امروز اتفاقا حالم خیلی بهتر است. مگر با من کاری داشتید. فعلا که جناب لرد بارتلوت اینجا نیستند و کاری هم نداریم که زیاد فوری باشد.»

« اینجا کاری نداریم ولی در جای دیگر اقدامات زیادی باید به عمل آوریم. ایست لین بنا است نماینده ای برای خود انتخاب کند و ما می خواهیم تو را پیشنهاد کنیم باید به آنجا بروی.»

فرانسیس مانند کسی که خود را در کام اژدها ببیند از جای برجسته گفت:

« هیچ ممکن نیست من نمی توانم داوطلب نمایندگی ایست لین بشوم.»

«برای چه نباید بتوانی»

«برای اینکه نمی توانم»

«امروز لرد بارتلوت مراجعت فرمودند»

این خبر فرانسیس را اندکی برانگیخته گفت:

«چطور؟ سر بارتلوت؟ چطور شده که به این زودی مراجعت کرده؟»

«برای خاطر شما. آقای فرانسیس به شما بگویم موضوع رقابت خیلی سختی است بین طرفداران سر بارتلوت و

مخالفین او. می دانین که هر رایی که به نفع ما باشد برای ما قیمت زر و مروارید دارد. با وصف این چطور ممکن

است بگذاریم مخالفین ما بچربند؟ باید فوراً بروی و شروع به کار کنی.»

«خیر من نخواهم رفت.»

«در این صورت باید از کار اداری خودتان هم استعفا بدهید.»

«آیا خود آقای لرد بارتلوت مخصوصاً این حرف را زده است که اگر قبول نکنم شغل مرا از من بگیرد؟»

«بلی. باید بدانی که لرد بارتلوت تصمیم خود را قطعاً اجرا خواهد کرد بنابراین باید حتماً قبول کنی.»

فرانسیس له ویزون از رفتن به ایست لین گریزان بود.

اگر به او می گفتند به جهنم برو قبول می کرد و رفتن به ایست لین برایش ناگوار بود ولی از طرفی هم نمی توانست

از شغل خود دست بردارد زیرا در آنصورت می بایست محتمل رنج گرسنگی نیز بشود.

مردیت که تردید او را دید متوجه موضوع شده گفت:

«آقای فرانسیس، می دانم با معامله ای که شما با کارلایل کردید رفتن شما به آنجا مشکل است ولی انسان باید شجاع

باشد و در این موارد ملاحظات شخصی را کنار بگذارد مخصوصاً در چنین موقعی که رقیب هم در مقابل داریم.»

«رقیب در مقابل داریم؟ رقیب ما کیست؟»

«ارچیبالد کارلایل»

این حرف اثر صاعقه را در فرانسیس نمود از جای برجست و فریاد کرد:

«کارلایل؟ ارچیبالد کارلایل؟ خیر امکان ندارد. نمی توانم با او رقابت کنم»

«بسیار خوب. اگر تو نمی توانی ما هم کسی دیگری را به جای تو انتخاب خواهیم کرد.»

«در صورتی که کارلایل نامزد شده باشد کسی نمی تواند در ایست لین با او رقابت کند.»

«نمی توانید حرف است یک کلام جواب بده قلول خواهی کرد یا خیر؟»

فرانسیس له ویزون در بد محظوری دچار شده بود. اگر امتناع می کرد برایش فوق العاده گران تمام می شد. ناچار

جواب مثبت داد. قرار کار گذاشته شد و فرانسیس برای تهیه ی لوازم سفر به خانه رفت. خانم له ویزون چون از

قضیه اطلاع پیدا کرد سخت بر آشفت روی به له ویزون کرده گفت:

«اگر یه ذره غیرت و آبرو در وجود تو بود خودت را می کشتی و چنین کاری نمی کردی.»

له ویزون به او خیره شده دشنامی بر زبان راند. خانم له ویزون بدون اعتنا به دشنام وی گفت:

«تو اینقدر بی شرم هستی که می خواهی بروی با کارلایل رقابت کنی؟ راستی که تو را اینقدر بی آبرو نمی دانستم»

فرانسیس فریاد کرد:

«زبان را ببند. مزخرف نگو»

تا آنجا که ممکن بود زبانم را بستم، تا آنجا که توانایی داشتنم صبر کردم. چون عنوان شوهری مرا داشتی متحمل هزار سختی و بدبختی شدم و دم نزدم. حالا هم یگانه امید من اینست که بتوانم به وضع آبرومندی از تو جدا شوم.»
فرانسیس با لحن زننده و نیش دار گفت:

«کاش تو پیدا نشده بودی و پا در کفش خواهر بیچاره ات نمی کردی. مرا فریفتی، خواهرت را گول زدی، مرا از او دزدیدی و حالام هم زبان داری»

خانم له ویزون از این دشنام مستقیم به قدری متاثر شد که گویی کوه های گران بر سرش فرود آمده است با وجود این هیجان خود را در زیر پرده خودداری نهان ساخته و با آرامشی حیرت انگیز گفت:
«فرانسیس تا وخت نگذشته به تو بگویم بیهوده به خودت زحمت نده و قبل از اینکه این اقدام را به عمل آوری درست زیر و روی قضیه را بسنج»

«کارلایل به تو چه نسبتی دارد؟ تو اصلا او را نمی شناسی چرا از او طرفداری می کنی؟»

«اسم او را شنیده ام. می دانم جوان لایق و شرافتمند و درستکار است می دانم امام اهالی ایست لین او را دوست دارند و احترامش می کنند. اگر در دنیا دو نفر پیدا شوند که از هر حیث و هر جهت نقطه ی مقابل همدیگر باشند آن دو نفر تو هستی و کارلایل»

فرانسیس با لحنی استهزا آمیز گفت:

«اگر رقیب من کس دیگری به جز ارچیبالد کارلایل بود هیچوقت به خود زحمت نمی دادم خواهی دید که چطور او را درهم می شکنم»

«متوجه باش که در این میان خودت خورد و شکسته نشوی.»

«بسیار خوب خواهیم دید.»

567-566

فصل 42

دو روز بعد هنوز ارچیبالد کارلایل از صرف صبحانه فارغ نشده بود که عدعه ای مرکب از معتمدین محلی که

چارلتون ها بر نیز جز آنها بود وارد شده و ارچ

یبالد را از موضوع رقابت فرانسیس له ویزون مطلع ساختند. این خبر تاثیر غریبی در کارلایل نمود. مدتی ساکت

مانده فکر می کرد بالاخره چارلتون هابر سکوت را در هم شکسته گفت: "باشد آقای کارلایل. همین قدر ما مطمئن

باشیم که تو در مقابل این مرد وقیح جای خالی نمیکنی می جنگیم و صددرصد اطمینان به موفقیت خود داریم."

بعد از رفتن آنها خانم کورنی با چهره ای برافروخته و هیجانی زایدالوصف از در وارد شد به محض ورود روی به

کارلایل کرده بدون مقدمه گفت: "ارچیبالد من دیروز با نقشه تو مخالف بودم نمی خواستم تو این سمت را قبول کنی

ولی امروز آمده ام به تو بگویم اگر یک ذره همت در تو باشد باید اگر تمام ثروت خود را هم از دست بدهی این کار

را از پیش ببری. فهمیدی ارچیبالد؟"

اگر هم خودت نتوانی به قدر لازم پول خرج کنی حاضرم دارئی و ثروت خودم را در اختیارل تو بگذارم بتو بگویم اگر

بخواهی در مقابل این مرد که وقیح و بی ابرو که می خواهد با تو رقابت کند از میدان در بروی تا عمر دارم اسم ترا

نخواهم آورد فهمیدی"

"گریلیا خود من هم قصد نداشتم که میدان را به او واگذار کنم."
"افرین شرط مردانگی همین است ثروت من در اختیار تو خواهد بود."
کارلایل خندیده گفت: "خواهر جان عجالتا احتیاجی نیست مسلما اگر احتیاج پیدا کردم قبل از هر کسی دیگر به سراغ شما خواهم آمد"
انروز هنگامی که باربارا برای سرکشی به بچه ها و ایزابل به اطاق درس انها هیجان مخصوصی داشت چهره اش برافروخته شده و بدنش بیش از مواقع عادی گرم بود.
لوسی که دختری فوق العاده حساس و مهربان بود چون او را به این حال دید به سوی او دویده گفت: "مادر جان چرا رنگ و روی شما این طور است مگر خدای نخواستہ تب داری؟"
"نه دختر عزیزم تب ندارم ولی اوقاتم خیلی تلخ است" برای چه اوقاتان تلخ است "
"چون کسی اینجا آمده و میخواهد با پدرت رقابت کند "
مادر جان مگر شما نگفتید هر کس ازاد است که داوطلب این مقام بشود؟"

571-568

«بلی برای هر کس آزاد است بجز برای شخص پست فطرت بدنام. معلوم می شود فوق العاده وقیح است که آمده می خواهد با پدر رقابت کند.»
«مادر جان اسم این شخص چیست؟»
باربارا مردد ماند. نمی خواست اسم او را در مقابل لوسی و ویلیام بر زبان آورد. ولی فکر کرد اگر خودش موضوع را با آنها نگوید قطعا از زبان دیگران خواهند شنید به این جهت جواب داد:
«اسم او سرفرانسیس له ویزون می باشد.»
به محض اینکه این اسم به گوش ایزابل خورد بی اختیار ناله ای دردناک که حکایت از رنج و شکنجه درونی وی می کرد از دل بر آورده باربارا ناگهان برگشته متوجه او شد ولی ایزابل در آن عالم دهشت و وحشت دستمال خود را جلو صورت گرفته مشغول سرفه کردن بود. باربارا با لطف و خاطر نوازی از او پرسید:
مادام واین. شما را چه می شود؟ کسالتی دارید؟
«کسالت؟ نه خانم به هیچ وجه. نمی دانم چه بود گلویم گیر کرد و حالت سرفه به من دست داد.»
باربارا به کلی متحیر مانده بود. آیا این زن فرانسسیس له ویزون را می شناسد؟ آیا شنیدن اسم وی باعث تغییر حال او شده بود؟ آیا در این میان اسراری وجود داشت؟ باربارا نتوانست حقیقت موضوع را حدس بزند.
در بعد از ظهر همان روز باربارا برای خرید لباس جهت لوسی بیرون رفته لوسی و مادام واین را نیز با خود برد. ایزابل نمی خواست در چنین هنگامی که فرانسسیس له ویزون به این حدود آمده از خانه خارج شود. با وجود این هرچه فکر کرد راهی به نظرش نرسید که از مصاحبت وی سر باز زند و ناچار با آنها روان شد.
راه آنها از جلو خانه چارلتون هایلر می گذشت چون به آنجا رسیدند مصادف با خانم کورنی شدند که به دیدن خانم هایلر رفته و اینک برمی گشت. کورنی چون باربارا را دید جلو آمده مانند همیشه بدون مقدمه گفت: مادرتان مریض است.

باربارا گفت: «خانم. شما با مادام واین و لوسی به ایست لین ببرید، من امروز از خرید پارچه منصرف می شوم باید مادرم را ببینم.» لوسی به سوی او دویده گفت: «مادرجان مرا هم همراه خودتان ببرید.»

باربارا قبول کرده دست او را گرفته روان شد و خانم کورنی و ایزابل به سوی ایست لین بازگشتند. در بین راه باد سختی وزیدن گرفت و نقاب چهره ایزابل را برداشته در چند قدمی آنجا برد. ایزابل با عجله به آن سوی دوید ولی ناگهان پایش به سنگی خورده عینک سبزی که دائماً به چشم داشت افتاده و شکست. ایزابل درمانده شده بود. بدون حجاب و پرده در مقابل دیدگان تیزبین خانم کورنی قرار گرفته و ترس و وحشتی سخت به او دست داد، در همین هنگام دیدگان خانم کورنی با چشم های ایزابل و صورت بی نقاب او مواجه شد و دهانش از تعجب بازمانده بی اختیار فریاد کشید: «وای خدای من، چه شباهتی، مثل سیبی است که به دو نیمه شده باشد.»

قلب بیچاره ایزابل فرو ریخت ولی توجه کورنی زیاد به طول نینجامید. در همان موقع عده ای از دسته مخالف کارلایل از خم کوچه نمایان شدند. فرانسیس له ویزون در جلو آنها می آمد هیچ منتظر نبود در اینجا با خانم کورنی مواجه شود ولی چون او را دید ناگهان دست برده کلاه خود را برداشته سلامی به او داد.

معلوم نبود این حرکت برای این بود که له ویزون دست و پای خود را گم کرده و خود را باخته بود یا فقط خواسته بود احترامی کرده باشد یا اینکه برعکس قصدش تمسخر خانم کورنی بود. خانم کورنی این حرکت را از روی تمسخر پنداشته و سخت برآشفته شده روی به او کرد گفت:

«فرانسیس له ویزون این تو هستی که می خواهی به من با این طرز توهین کنی؟»

فرانسیس خندیده گفت: «اگر شما خیال توهین کرده اید چنین باشد.»

«فراموش کرده اید که من خواهر کارلایل هستم.»

«گمان می کنم هرکس یکبار شما را ببیند هیچ وقت فراموشتان نخواهد کرد.»

این تمسخر به طبع کورنی گران آمد و دشنامی چند به فرانسیس داد. در جریان این گفتگو عده زیادی اهالی ایست لین در آنجا گرد آمده و ناظر این قضایا بودند. فرانسیس دشنام کورنی را با ناسزائی سخت تر جواب گفت. هیچ معلوم نبود در آن لحظه چه حالتی به جمعیت دست داد که همه یکباره برآشفته شروع به دشنام دادن فرانسیس نمودند. ناگهان یکی از آن میان فریاد کرد ببرید، ببرید او را در میان دریاچه بیندازید.

جمعیت سخت به هیجان آمده بود. هرکس حرفی می زد و ناسزائی می گفت. همه به اتفاق به سوی فرانسیس روان شدند. بیچاره از ترس مانند بید بر خود می لرزید. صدائی از آن جمع برخاسته گفت:

«ای پست فطرت بی غیرت. بگو با خانم ایزابل چه کار کردی؟ او را کشتی؟ ای آدم کش.»

این حرف کافی بود که جمعیت را به کلی به هیجان آورد. همه به یک زبان فریاد کردند:

«انتقام، انتقام خون خانم ایزابل را از او بگیریم.»

تقریباً چهل پنجاه دست به سوی او بلند شد. جمعی او را بر سر دست گرفته به سوی دریاچه بزرگ و عمیقی که پر از لجن بود برده با فریاد و هلهله او را در میان دریاچه افکندند.

بیچاره ایزابل از شدت ترس و هیجان بر خود می لرزید. هنگامی که شنید جمعیت اسم او را بر زبان می آورد دچار چنان سرگیجه ای شد که نزدیک بود بر زمین بخورد. خوشبختی او در این بود که در این لحظه خانم کورنی به او توجه نداشت و به حال زار او پی نبرد.

جمعیت چون از کار خود فارغ شد هلهله کنان از آن حدود به سوی دیگر رفت. دریاچه مملوء از انواع وزغها و خرچنگهای بزرگ بود. فرانسیس به هر سو متمایل می شد در میان گل و لای فرو می رفت. بیچاره از ترس زبانش بند آمده بود. بالاخره چند تن از هواخواهان وی رسیده او را به هر زحمت بود نیمه جان از دریاچه بیرون آوردند. خانم کورنی حتی یک کلمه هم حرف نزد. متوجه لرزش سخت ایزابل نشد. همین قدر که خود را فاتح می دید با گردن برافراخته به سوی ایست لین روان گردید. بین راه ایزابل عینک سبز دیگری خریده به چشم خود زد. خانم کورنی چون این بدید برآشفته گفت:

«خانم شما چه اصراری در عینک زدن دارید؟ آن هم عینک به این بدتر کیبی؟»

چهره ایزابل از شرم و هیجان برافروخته شد. با عبارتی شکسته

575-572

جواب داد.

«خانم، چشمهای من ضعیف است.»

چشم های تو که از چشم های من قوی تر است، به علاوه اگر ضعیف باشد چرا عینک سبز میزنی؟»

«عادت کرده ام، عینکه سفید چشم مرا اذیت می کند.»

در همین هنگام از سوی دیگر فرانسیس له و یزون درحالی که آب از سروپایش می چکید و از یکسوارچیبالد کارلایل و همراهانش که از جریان امر اطلاع نداشتند و یک نفر که حاضر و شاهد قضیه بود پیش آمد و ماجرا را برای آنها فرو خوانده، در این خانم کورنی نگاهی به برادر خود و نگاهی به فرانسیس افکند آنگاه معلوم نبود تحت تاثیر چه سائق درونی و چه نوع افکاری روی به خانم ایزابل کرده گفت:

«مادام واین متوجه هستید؟ برادر مرا می بینید؟»

«بلی اورا می بینیم.»

«این مرد وقیح را هم که فرانسیس که ویزون نام دارد می بینید؟»

«بلی اورا می بینم.»

«آنها را با هم مقایسه کن، بین زمین تا آسمان با هم فرق دارند، درست مثل نور و ظلمت هستند اینطور نیست؟»

«بلی صحیح است.»

«زنی که عنوان همسری کارلایل را داشت اورا گذاشت و به دنبال آن یکی رفت شما راجع به سفاهت چنین زنی چه می گوئید؟ آیا تصور میکنید بالاخره از کرده پشیمان شد؟»

«بیچاره ایزابل چه می توانست بگوید؟ این پرسش را برچه چیز میتوانست حمل کند؟ همین که به ایست لین

رسیدند خانم کورنی یکسر به یروقت جویس رفته و ابتدا موضوع حادثه بین راه را برای او نقل کرد و پس از آن

پرسید: «جویس بگو ببینم بنظر تو این مادام و این بچه کسی شباهت دارد؟»

«چطور خانم؟ مادام واین را می گوئید؟»

«جویس مگر گوشت سنگین است.»

این را بگفت و در چشمان جویس خیره شده فکری کرده گفت:

«گاه گاهی وقتی اورا می بینم، شکل و شمایل او مرا بیاد... بیاد خانم سابقم می اندازد ولی هیچ وقت از این موضوع درجایی ذکر نکرده ام میدانید بردن اسم خانم ایزابل آنقدرها موافق طبع آقا نیست»

«آیا هیچ شده است که اورا بدن عینک ببینی؟»

«خیر هیچوقت. هر موقع اورا دیده ام عینک سبزی بر چشم داشته است.»

«جویس، به تو بگویم امروز اورا بدون عینک دیدم و از شباهت او به خانم ایزابل دچار سرگیجه شدم، مثل اینکه روح آن زن ناکام بار دیگر به دنیا آمده و درمیان ما ساکن است» جویس از شنیدن این حرف به هیجان آمده قطره اشکی از چشمش سرازیر شده گفت:

«خانم شمارا به خدا دیگر اسمی از آن بیچاره نیاورید، او رفت و مسئول اعمال خودش میباشد.»

خانم کورنی چون چنین دید موضوع گفتگو را تغییر داده گفت:

«جویس شنیده ام ویلیام کسالتش شدت کرده»

«خیلی ضعیف شده مخصوصاً شب که می شود ضعف و شدت میکند.»

«شنیده ام وضع این بچه خالی از خطر نیست؟»

«چه کسی این حرف را زد؟»

«امروز بعد از ظهر مادام واین به من گفت طوری حرف میزد مثل اینکه از این بچه بکلی مایوس است.»

«با منم چند بار راجع به ویلیام صحبت کرده و نگران بود»

«اگر هم اینطور باشد که او میگوید تعجبی ندارد. این بچه همه چیز را از مادرش به ارث برده و مادرش صحت مزاج کامل نداشت.»

عصر آنروز لرد ماونت سه ورن و پسرش ویلیام به خانه کارلایل آمدند. خانم کورنی مخصوصاً با لرد روی یک نیمکت نشست و مشغول گفتگو شد. گفتگوی او راجع به خانم ایزابل بود، از لرد ماونت سه ورن پرسید:

«آقای لرد، آیا مرگ خانم ایزابل بطور قطع به ثبوت رسیده است؟»

لرد از این پرسش که در نظر وی بیجا مینمود یکه ای خورده جواب داد:

«چطور خانم؟ بدیهی است که خانم ایزابل فوت کرده.»

«وقتی خبر برگشتن قطار راه آهن به شما رسید، خود شما در این موضوع تحقیقاتی کردید. صحت موضوع در نظر شما ثابت شد.»

«البته وظیفه شخص من بود که در این موضوع تحقیقات لازم را به عمل آورم. خودم به محل وقوع حادثه رفتم و کاملاً موضوع را تحقیق کردم.»

«آیا برای شما ثابت شد که خانم ایزابل در آن حادثه تلف شد؟»

«به خوبی موضوع روشن بود، به سختی مجروح شده و در شب همان روز وقوع حادثه فوت کرده بود.»

خانم کورنی کسی نبود که به این زودی دست بردارد. نمیتوانست به این اندازه توضیحات خودرا قانع کند، تاملی کرده باردیگر پرسید:

«بنابراین هیچ جای تردید در موضوع مرگ خانم ایزابل باقی نمانده و یقین کامل دارید.»

«کاملاً، ولی چطرو شده است که شما امروز با تردید در این موضوع صحبت می کنید؟»

«هیچ، امروز فکری به نظر من رسید، پیش خودم گفتم شاید در این موضوع اشتباهی رخ داده باشد.»

خانم کورنی دیگر در این موضوع توضیحی نداد. علت تردید خود را به لردماونت سه ورن نگفت و ساکت ماند. صبح روز بعد موقعی که بچه ها به اتفاق پسر لورد ملونت سه ورن بیرون رفته مشغول بازی بودند کارلایل به دیدار خانم واین رفته و هنگامی که وارد شد ایزابل ارچیبالد پسر کوچک خود را به روی زانو نشانده با نهایت مهر و علاقه مشغول نوازش او بود، آنگونه مهر و خاطر نوازی جز از مادری مهربان در خصوص فرزند دلبنده خود از دیگری انتظار نمیرفت، به محض ورود کارلایل طفل را بر زمین گذاشته ایستاد.

کارلایل با تمهید معذرت از اینکه بی خبر به دیدار او آمده حال ویلیام را جویا باشد. ایزابل دست بروی سینه خود گذاشته قلب خود را فشار میداد که از ضربان شدید آن جلوگیری کند. در جواب کارلایل با صدایی لرزان گفت:

577-576

« بهبچه علامت بهبودی در او دیده نمیشود» آنگاه جراتی بخود داده گفت:

« آقا، شما چند شب قبل وعده را دید مجلس مشاوره ای برای معاینه او تشکیل بدهید.»

« البته تصمیم دارم این کار را بکنم ولی گرفتاری من باندازه ای زیاد است که نمیتوانم شخصاً اقدامی بکنم» دردی بر

دل ایزابل پیچید. میدید کارلایل را بر صحت و وجود فرزندش ترجیح میدهد. آیا اگر ایزابی هنوز بر جای خود استوار بود و بچه مادر داشت ممکن بود کارلایل بکار خود بیش از زندگی فرزندش اهمیت دهد؟ فکری کرده ناگهان با لحنی تضرع آمیز گفت: « آقا، حالت او طوری است که نمیتوان تا خبری در معالجه او کرد، اجازه بدهید من او را بنزد دکتر مارتین ببرم و از طرف شما از او تقاضای تشکیل مجلس مشاوره طبی کنم، البته آقا آنقدر بمن اعتماد پیدا کرده اید که او را بمن بسپارید» کارلایل در مقابل این فداکاری و خلوص چه میتوانست بگوید؟ چگونه میتوانست تقاضای صمیمانه او را رد کند؟

به این جهت با اظهار تشکر درخواست ایزابل را پذیرفت. ایزابل که از شادی در پوست خود نمیگنجید، روی

بکارلایل کرده گفت: « اجازه بدهید همین امروز حرکت کنیم؟ »

« امروز؟ مانعی ندارد. این در صورتی ممکن است که خانم امروز احتیاجی به کالسکه نداشته باشد. من می روم بینم اگر باربارا احتیاجی نداشت میگویم کالسکه را حاضر کند و همین امروز حرکت کنید.

این را بگفت و از در خارج شده ایزابل را در رنج و شکنجه باقی گذاشت. ایزابل فوق العاده متأثر بلکه میتوان گفت غضبناک شده بود. روح او دچار طغیان و اضطراب و رنج آوری شده و متأثر بود که برای چه باید احتیاجات ناچیز و غیر لازم باوبارا را بر وجود طفل او ترجیح دهد. ولی طولی نکشید که حس شرم در او پیدا شد و از اینکه عنان روح و فکر خود را بدست افکار ماجرا جویانه سپرده بود پشیمان و متأثر گردید با کمال خضوع و خشوع زانو زده از خداوند مدد خواست که او را توانایی دهد تا بتواند بدون خشم و غضب و بدون اینکه از جاده سلامت نفس و فداکاری بر کنار ماند باری را که بر دوش گرفته بود بمنزل رساند. طولی نکشید که کارلایل وارد شد. اطلاع داد کالسکه حاضر است و هروقت بخواهد میتواند حرکت کند. ایزابل گفت:

« ممکن است ساعت ده امروز حرکت کنیم؟ »

« البته چه مانعی دارد»

« فوق العاده از مراجع شما متشکرم »

کارلایل خنده ای کرده گفت:

« چطور خانم» شما از من تشکر میکنید، تشکر میکنید که زحمت این مسافرت را بر شما تحمیل کرده ام؟»

آنگاه دست بچیپ برده کیف خود را بیرون آورده گفت:

« خانم اجازه بدهید برای مخارج و پرداخت حق المعاینه پول به شما بدهم»

ایزابل با کمال حرارت جواب داد:

« خیر آقا، چه لازم است، اجازه بدهید با کمال میل خودم خواهم پرداخت»

این حرف ظاهراً بر کارلایل گران آمد صورتش درهم شد ولی چیزی نگفت همینقدر مقداری پول روی میز گذاشت،

ایزابل

597-578

ناگهان به خود آمده فهمید قافیه را باخته و صورتش از شدت شرم و خجالت و تاجر برافروخته شد.

بیچاره ایزابل، در این لحظه بی خودی، در این لحظه رنج و بدبختی و ناکامی بیاد روزی افتادم که بعد از مرگ پدرش لرد ماونت سه ورن جانشین او سه لیر برای مصارف شخصی وی پرداخته او را بسوی قصر خود روانه کرد. به خاطر آورد در همان لحظه که بیچاره شده و نمی دانست مخارج سروری آنروز را چگونه تامین کند به هنگام حرکت وی شخص دیگری با کمال بلند همتی و جوانمردی چکی به مبلغ یکصد لیره به او پرداخته بود. بیاد آورد که این مرد سخاوتمند و بلند نظر بعدها سمت شوهری او را پیدا کرد. بلافاصله روزگار کنونی خود را به نظر آورد و لرزش سهمگین همچون لرزش مرگ سراپای وجود او را فراگرفت. عشق، امید، آرزو، علاقه ی مادری، همه چیز برای او مرده و نابود شده بود.

ابناز ارجیمز یکی از مردمان ماجراجوی جهان و شخصی بود لطف طبع و بذله گو و نیک محضر که به واسطه تلون مزاج هر چه صباح پیشه ای در پیش می گرفت، گاه کارمند اداره، گاه تاجر، زمانی سیاح، روزگاری وکیل دعاوی و وقتی هنر پیشه تاجر بود چند سال قبل در دفتر کارلایل سمت منشی گری داشت. بعد از مدت کوتاهی این کار را ترک گفته و در یکی از نمایشگاه ها به هنرپیشگی پرداخت. چند سیاح دیگر مامور حراج شد. بعد از چندی به سیر و سیاحت گذراند، چندی مستخدم کلیسا بود. مدتی کالسکه چی شد. سپس ماموریت جمع آوری مالیات آب به وی محول گردید. اینک که ما از او گفتگو می کنیم باز دیگر در دفتر وکالت سمت منشی گری داشت و به این جهت با آقای دیل منشی کارلایل هم قطار شمرده می شد.

روز گذشته بعد از وقوع حوادثی که در پایان فصل گذشته ذکر شد ابناز ارجیمز و دیل برای شنیدن نطق سرفرانسیس له ویزون در باشگاه ایست لین حضور یافتند. قبل از له ویزون در کارلایل در آنجا حاضر شده و نطقی مفصل ایراد کرده و مورد تحسین تمام اهالی آن ناحیه قرار گرفته بود. به این جهت دیگر امکان نداشت نقش فرانسسیس بگیرد.

با وجود این مردم از آنجا پراکنده نشده و همه برای شنیدن بیانات وی بر جا مانده بودند. جمعی از لحاظ کنجکاوی، عده ای برای تمسخر و هو کردن او، برخی برای تفریح و تفنن و عده ی خیلی خیلی نیز که از طرفداران او بودند در اینجا مانده و این اجتماع را تشکیل می دادند.

آقای دیل و آقای ابناز ارجیمز نیز جز این جمعیت بود.

مردم هر لحظه با حرکات مختلف، سوت کشیدن، با طرز استهزاء آمیزی دست زدن به میان نطق فرانسیس دویده رشته کلام او را قطع می کردند.

دیل و ابن‌آزار چون دیدند نمی توانند از نطق فرانسیس چیزی بشنوند خود را کناری کشیده مشغول صحبت شدند.

دیل بر سیل احوال پرسى از جیمز پرسید:

«خوب آقای جیمز، بگو بینم دنیا را چگونه می بینی.»

«آقای دیلی، در دنیای کدر پررویی و وقاحت خیلی کارها می کند. این جناب اجل که با این آب و تاب مشغول نطق و

بیان است و به این وقاحت می خواهد با کسی همچون کارلایل رقابت کند بهترین نمونه است. کاش ده دوازده سال

پیش او را با اسم و عنوان مضحک و مسخره اش می دیدی.»

قبل از اینکه دیل توضیحی از او بخواهد چشم ابن‌آزار به شخصی افتاد که مثل اسکیمو ها خود را در پالتو پوستی

پیچیده کلاه پوستی بر سر گذاشته در کنار جمعیت است و در حالی که نمی تواند چیزی را و کسی را ببیند مشغول

قدم زدن و کردن و کشیدن است. ابن‌آزار فوراً او را شناخت و ندا زد:

«آقای اناوای بتل، دوستان دیرین خودتان را فراموش کرده اید این طرف تشریف بیاورید.»

بتل که در حدود یکسال بود از آن نواحی مسافرت کرده و به سیاحت در نقاط دور دست پرداخته بود چون صدای

جیمز را شنید بدان سو متوجه شده خنده کنان به سوی ابن‌آزار جیمز روان گردید.

بعد از تعارفات معمولی جیمز از او پرسید:

«آقای بتل، چه وقت تشریف آورده اید؟»

«الساعه وارد شدم. با ترن ساعت چهار حرکت کردم و چند دقیقه قبل به اینجا رسیدم راستی اینجا چه خبر است؟»

«هیچ، موضوع انتخاب نماینده ایست لین در میان است»

«این را که می دانم جزئیات موضوع را موقع پیاده شدن در ایستگاه شنیدم ولی می خواهم بدانم این جمعیت چرا

اینجا جمع شده»

«یکی از دو نفر نامزدهای این مقام وقت خودش را بیهوده تلف می کند و می خواهد به زور نطق مردم را با خود

همراه سازد می بینید آقای بتل؟ آقای سرفرانسیس له ویزون می باشد که مشغول نطق است»

و بتل از شنیدن نام فرانسیس روی در هم کشید و گفت:

«هیچ نمی شود تصور کرد این مرد چطور به رقابت با کارلایل برخاسته. چیز عجیبی است.»

آقای دیل داخل گفتگو شده گفت:

«از عجب گذشته وقاحت است ولی به شما بگویم آقای لرد به کلی خودش را در این معامله مفتضح گرداند.»

آنگاه هر سه نفر برای اینکه ناطق را خوب ببینند، به طرف دیگر رفته و روی بلندی که میز خطابه از آنجا به خوبی

نمایان بود قرار گرفتند.

از اینجا اتاوای بتل نگاهی به ناطق کرده و ناگهان مانند کسی که دچار صاعقه شده باشد فریاد کرد:

«عجب! چه می بینم! این احمق چرا اینجا آمده نطق می کند. پس فرانسیس له ویزون کجاست؟»

دیل گفت:

«آقای بتل حواست کجاست همین شخصی که صحبت می کند سرفرانسیس له ویزون می باشد.»

«چطور؟ این شخص سرفرانسیس له ویزون باشد، نه غیر ممکن است.»

«همین است که عرض کردم خود اوست.»

«چیز عجیبی است، هیچ تصور این را نمی کردم»

«چه چیز را تصور نمی کردید؟»

پیش از اینکه اتاوی جوابی به او بدهد ناگهان چشمان او به چشم های سرفرانسیس مواجه شد به محض دیدن او رنگ و روی خود را باخت، نطق و بیانش بند آمد، اتاوی بتل کلاه از سر برداشت سلامی به او داد ولی فرانسسیس نگاهی غضب آلود به او افکند. گویی می خواست بگوید تو کیستی، من تو را می شناسم. مستر دیل بار دیگر از او پرسید:

«آقای بتل سر فرانسسیس را می شناسید»

«نه کاملاً»

ابنازار جیمز میان حرف آنها دویده با خنده گفت:

«گمان می کنم در آن روزگار که اسم دیگری جز فرانسسیس داشت او را می شناختید»

اتاوی بتل نگاه خیره ای مانند همان نگاهی که فرانسسیس به خود او کرده بود به ابنازار افکنده و گویی او نیز می خواست بگوید. عمو جان برای چه دخالت در کار دیگران می کنی؟ برو به کار خودت برس. آنگاه با سر سلامی به دیل و ابنازار داده از آنجا دور شد.

آقای دیل از ابنازار پرسید:

«منظور از آن حرفی که به بتل زدید چه بود؟»

«چیز مهمی نیست. همین قدر این آقا که با این فصاحت و بلاغت مشغول نطق و بیان است روزگاری اسم و عنوانی غیر از این داشت؟»

«راستی؟ اینکه می گویی حقیقت دارد؟»

«بلی، سال ها است که من فقل خاموشی بر زبان زده و در این موضوع چیزی به کسی نگفته ام ولی حالا دیگر موجبی برای کتمان موضوع نمی بینم چون چندین سال از آن گذشته آیا شما هیچ می توانید تصور کنید که این جناب اجل با این جاه و مقام کنونی خود که حالا آمده می خواهد نماینده ایست لین شود روزگاری دلباخته ی دختر بی سر و پای هلیجوان بود و از راه خیلی دور هر روزه سواره بدیدن او می آمد؟ در آن ایام اسم خودش را چیز دیگری گذاشته بود.»

از شنیدن این حرف عرق سردی از سراپای دیل جاری گردید. گویی بر تمام اجزای بدنش مثنی سوزن فرو کرده اند دنیا به دور سرش به چرخ در آمد، با تپش دل و اضطراب و هیجانی محسوس گفت:

«آقای جیمز بگویید. بگویید بینم در آن روزگار چه اسمی بروی خودش گذاشته بود.»

«آن وقت ها تورن نام داشت. جوان بسیار جلف جعلقی بود از راه اسویتسن می آمد و با افی به معاشقه می پرداخت.»

«از کجا می دانید، از کجا اطمینان به آنچه می گویید دارید.»

«می دانید بالاخره جوان بودم، احساسات جوانی داشتم، دلم در گرو مهر افی هلیجوان بود و بیش از بیست مرتبه او را در خانه افی دیدم اگر وجود این شخص و وجود ریچارد هایلر قاتل پدر افی نبود من با افی ازدواج کرده بودم. ولی خیر من در آن بود که چنین نکنم امروز دیگر که آن احساسات تند جوانی را ندارم و از روی عقل و منطق به موضوع نگاه می کنم می بینم چنین کاری نمونه کمال حماقت می بود.»

«آیا در آن روزگار می دانستید که این شخص که خودش را تورن می نامید هویتش چیست؟»
«خیر، به هیچ وجه نمی دانستم. روز اول که برای رقابت با کارلایل آمده بود و او را دیدم مثل این بود که صاعقه بر سر من فرود آمده است. دیدید که اوتاوای بتل هم چون او را دید چقدر تعجب کرد و نمی توانست باور کند که آقای تورن سابق باشد»

«مثل این است که آقای له ویزون نمی خواهد کسی او را بشناسد و بفهمد وقتی چنین عنوانی بر خود بسته»

«بدیهی است مقام و عنوانی که فعلا دارد به کلی منافی اوضاع آن وقت است.»

«می دانی برای چه در آن اوقات اسم تورن به روی خود گذاشته بود؟»

«علتش معلوم است برای اینکه کسی به هویتش پی نبرد.»

دیل دیگر معطل نشد گویی بر سر آتش مکان دارد می خواست هر چه زودتر اطلاعات ذی قیمت خود را به کارلایل بگوید، می دیدموضوع انتخاب نماینده باعث شده که سر رشته نجات بیچاره ریچارد هایلر به دست آید چون به دفتر کارلایل رسید کارلایل رسید کارلایل مشغول نوشتن کاغذ بود و از دیدن دیل که نفس زنان و با شتاب و عجله ای مثل کودکان بر او وارد می شد تعجب کرده گفت:

«آقای دیلی، شما را چه می شود؟ چرا این طور نفس می زنید؟»

«آه آقای کارلایل، آقای کارلایل، امروز عجیب ترین عجایب دنیا را دیدم، گوش می دهید. امروز اطلاعات کاملی

راجع به تورن کسب کردم فهمیدم.»

کارلایل قلم را بر زمین گذاشته به صورت دیل خیره شد. هیچ گاه در گذشته این مرد پاک نیت را تا این اندازه دست خوش هیجان و اضطراب ندیده بود، دیل با کلمات بریده گفت:

«آقا قطعاً شما هم تعجب خواهید کرد له ویزون فرانسیس له ویزون»

کارلایل منظور او را نفهمید. نمی دانست تورن و فرانسیس له ویزون چه ارتباطی با هم دارند، به این جهت روی به دیل کرده اظهار داشت:

«آقای دیل منظور ترا نمی فهمم فرانسیس له ویزون چه شده، تو از تورن گفتگو داشتی.»

«آقا، همان است، همان است. سر فرانسیس له ویزون امروزی، دیروز تورن نام داشته.»

این حرف همچون رعد در گوش کارلایل صدا کرده گفت:

«دیل، تو دیوانه شده ای، غیر ممکن است.»

«متأسفم به طور قطع و یقین همان است که عرض کردم.»

آنگاه قضیه برخورد خود را با ابنازار جیمز و مصادف شدن با اوتاوای بتل و سایر قضایا را یکایک برای کارلایل شرح داد.

کارلایل به کلی گیج و مبهوت شده بود مدتی سر به روی دست گذاشت. آنگاه روی به دیل کرده گفت:

«من دو سه بار راجع به تورن از بتل تحقیقاتی کردم و به کلی منکر شناسایی شخصی به این نام و نشان شد»

«آقا قطعاً از این افکار مقصدی داشته من حاضرم سر هر دو چشمانم گرو ببندم که کاسه ای زیر نیم کاسه هست و

بین این دو نفر اسراری وجود دارد که عجالتاً ما نمی دانیم»

کارلایل با صدایی آهسته گفت:

«خانم هایلر در تمام این مدت معتقد بود که بتل در موضوع قتل هلیجوان دخالتی داشته»

«آقای کارلایل خواه بتل دخالتی داشته باشد و خواه نداشته باشد یک چیز مسلم است. اگر امروز در بین همین جریان ها نتوانیم برائت ریچارد را به قبول برسانیم دیگر فرصتی به دست ما نخواهد آمد.»

باربارا هایلر با بهتر بگویم باربارا کارلایل در همین اوقات با کالاسکه سرباز خود از بیرون وارد ایست لین شد. هنگام ورود حالتی هیجان آمیز و بر افروخته داشت. موقع فرود آمدن از کالاسکه معطل نشد کسی دست او را بگیرد، با عجله و شتابی همچون دیوانگان پایین جسته دوان دوان به سوی اتاق کار خود روانه شد. بین راه مادام واین و ویلیام را دید با همان عجله از مادام واین پرسید:

«خانم دکتر را ملاقات کردید؟»

«بلی خانم ایشان معتقد بودند که ...»

«مادام واین خیلی معذرت می خواهم که عجلتانی نمی توانم راجع به این موضوع گفتگو کنم. بعدا آمده شما را خواهم دید.»

این طرز رفتار باربارا در نظر ایزابل زننده آمده ولی چه می توانست بگوید؟ ناچار دندان روی جگر گذاشته سیر کرد.

باربارا یکسر به اتاق خود رفته قلم و دواتی خواست مشغول چیز نوشتن شد. این زن چرا اینقدر هیجان داشت؟ برای چه و برای که کاغذ می نوشت؟

سابقا اشاره کرده ایم که باربارا نسبت به فرانسیس له ویزون مشکوک بود از آن شبی که فرانسیس له ویزون با ایزابل کارلایل مفقود شدند و ریچارد اظهار کرده بود که تورن را در حوالی ایست این دیده است این سوء ظن به دل وی راه یافت و روز به روز قویتر می شد و با وجود توضیحات ریچارد که تورن قاتل را به اتفاق فرانسیس له ویزون دیده معتقد بود که ریچارد این دو نفر را با هم اشتباه کرده است. امروز هنگامی که فرانسیس مشغول نطق بود اتفاقا باربارا سوار کالاسکه شده از آنجا عبور کرده و فرانسیس را در حال نطق دیده بود، در آن حال طرز حرکات فرانسیس، دست های برهنه او که شباهت به دست زنان داشت. قیافه و قامت او و تمام سکناات او به طوری در این زن موثر شد که دیگر نتوانست در هویت فرانسیس مردد بماند. لازم دانست فورا برادر خود را احضار کند تا آمده فرانسیس را ببیند، به این خیال با عجله و شتاب به خانه برگشته چون آدرس برادرش را می دانست نامه زیر را به عنوان وی نوشت:

«آقای اسمیت» (نامی بود که ریچارد برای خود انتخاب کرده بود). «به وجود شما در اینجا احتیاج فوری داریم. حوادثی به وقوع پیوسته که بودن شما را در اینجا ایجاب می کند روز شنبه آینده باید اینجا باشید همان موقع در همان محل موعود شما را خواهم دید.»

این نامه مختصر را به عنوان و آدرسی که ریچارد تعیین کرده بود نوشته سر پاکت را بسته و مجددا با همان عجله بیرون آمد.

شخصا با کالاسکه به سمت پستخانه روان شد تا مبادا در ارسال آن تاخیری رخ دهد.

ولی هنوز از اتاق خارج نشده بود به نظرش رسید مقداری پول نیز برای ریچارد بفرستد مبادا به واسطه بی پولی نتواند حرکت کند به سوی اتاق برگشته و کمی پول برداشت و یکسر به طرف پستخانه رفته کاغذ را به پست داده مراجعت کرده و در خلال این احوال دقیقی چند گذشته و هیجان اولیه باربارا فرونشسته و در این موضوع رچار تردید شده بود. در همین موقع در باز و کارلایل وارد گردید. باربارا مانند همیشه لازم دید راز نمان را با شوهر خود

در میان گذاشته و افکار و تصورات خود را به وی بگوید تا او با فکر روشن و متین خود وی را راهبری کرده راه صوابی در پیش پایش بگذارد پس اظهار داشت به نظر من تورن و فرانسیس له ویزون یکی هستند. کارلایل تاملی کرده و گفت :

«می دانم یکی هستند، حدس تو کاملا صائب است.»

این حرف باربارا را تکانی داده با حرکات کامل پرسید:

«از چه وقت به این موضوع پی برده اید؟»

«از بعد از ظهر امروز.»

آنگاه تمام حادثه ی آنروز و اظهارات دیل را برای باربارا باز گفت. باربارا از شدت تاجر و هیجان دستهای خود را به هم متصل کرده گفت:

«چقدر عجیب است . می دانید مادرم دیروز باز خوابی دیده و حالش خیلی بد بود . خانم کورنی موضوع را برای من گفت به سر وقت او رفتم خواب خود را برای من تعریف کرد، جدا معتقد بود که همین روزها بعضی اسرار راجع به قتل هلیجوان از پرده بیرون خواهد افتاد می دانید مادرم به خواب خیلی معتقد است و هیچ چیز نمی تواند از اعتقاد او بکاهد.»

کارلایل خندیده گفت:

«باربارا مثل اینکه تو هم نسبت به خواب اعتقاد داری»

«نه ،شخصا به این چیزها معتقد نیستم. ولی با وجود این شما هم تصدیق کنید که موضوع خیلی باعث تعجب است . می دانی همیشه بتل شناسایی شخص را به نام تورن انکار می کرده ولی مادرم در تمام خوابهای خود دیده است که بتل با قاتل اصلی ارتباط هایی دارد به علاوه هر موقع در طی این چند سال مادرم خوابی دید بلافاصله حادثی در اطراف موضوع به وقوع پیوسته اینها را که دیگر نمی توان انکار کرد،»
« صحیح است.»

«خواب مادرم موید تصورات امروز من بود و به همین جهت به محض آمدن به خانه فوراً کاغذی به ریچارد نوشته او را احضار کردم ولی بعد دچار تردید شدم . خواستم از شما بپرسم که آیا خوب کاری کرده ام یا خیر؟»
کارلایل تاملی کرد و گفت:

«بسیار خوب باربارا خوب اقدامی کرده ای خیلی به موقع بوده است.»

باربارا بار دیگر دچار هیجانی شده با عبارات بریده گفت:

« آه ارچیبالد، ارچیبالد عزیزم چه اقدامی برای برائت ریچارد خواهی کرد؟»

قیافه ی کارلایل در هم شده و حال تاجر به او دست داده گفت:

«باربارای عزیزم ،متأسفانه من نمی توانم علیه له ویزون در این قسمت اقدامی به عمل آورم.»

این حرف باربارا را دچار سر گیجه کرده گفت:

«چطور ؟ نمی توانی؟ نمی خواهی به برادرم کمک کنی؟»

«عزیزم. خودت تصدیق کن که برای من به هیچ وجه مناسب نیست علیه له ویزون اقدامی به عمل آورم.»

باربارا که هنوز محرک درونی کارلایل و کیفیت احساسات او را نمی دانست در حتم شده قطرات اشک از چشمانش سرازیر گردیده گفت:

« ارچیبالد بعد از سالها سرگردانی حال که روزنه ی امیدی به به روی برادر در به درم باز شده نمی خواهی با او مساعدت کنی؟»

کارلایل چشمان پر مهر خود را به او دوخته گفت:

«باربارای عزیزم، درست دقت کن، اگر من بخواهم علیه له ویزون اقدامی به عمل آورم مثل اینست که می خواهم انتقام خود را از او بگیرم و من کسی نیستم که انتقام بگیرم. انتقام را به مقتنم حقیقی وا گذار کرده ام.»
باربارا ناگهان تغییر حالت داده دست شوهر را در دست گرفته گفت:

ارچیبالد عزیزم مرا ببخش، عفو کن تو به قدری شرافتمند هستی، به قدری با همت و با گذشت هستی که به تصور هیچکس نمی رسد. من متوجه این منظور نبودم. نمی دانستم فضیلت اخلاقی تو مانع از اقدام علیه فرانسیس می باشد بنابر این باید راه دیگری برای اقدام در نظر بگیریم.

عجالتا باید صبر کرد تا ریچارد بیاید و قضایا روشن شود تا بعد.

آن روز عصر هوا به کلی خفه و گرفته و اندکی سرد بود شعله ی آتش بخاری اتاق ایزابل فرو نشسته و او توجهی به آن نداشت ویلیام مانند همیشه به روی کف اتاق دراز کشیده و رنگش از همه وقت زودتر بود و به زحمت نفس می کشید. ریزش دائمی اشک باعث شده بود که ایزابل عینک از چشم برگیرد و بدون حجاب بماند.
ویلیام از رفتن بنزو طیب با اینکه سواره رفته بود خسته شده و دیدگاه خود را بسته بود به طوری که ایزابل او را در خواب گمان می کرد.

طولی نکشید که طفل چشم گشوده بدون مقدمه از ایزابل پرسید:

«خانم واین، چند وقت دیگر من می میرم؟»

پرسشی سخت و نا به هنگام بود که ایزابل را دچار تپش قلب سختی کرده و جهان در نظرش تیره و تار شد. در جوات ویلیام گفت:

« ویلیام، این چه حرفی است می زنی؟ چه کسی با تو حرف مردن زده؟»

«آه، خانم واین می دانم. خوب می دانم. از حرف هایی که راجع به من می زنند فهمیده ام پریشب که شما هم شنیدید حنا راجع به من چه گفت؟!»

«کی؟ چه وقت؟»

«پریشب موقعی که جای آورد و من روی زمین دراز کشیده بودم، شما خیال می کردید من خوابیده ام ولی خواب نبودم شما هم به او سفارش کردید که وقتی که حرف می زند دقت کند چون ممکن است من خواب نباشم.»
ایزابل پریشان خاطر شده بود. لازم میدانست به هر وسیله شده این فکر را از ذهن طفل خارج سازد، با کلمات بریده گفت:

«من درست به یاد نمی آورم. بچه جان می دانی غالباً حنا حرف های پوچ و بی معنی میزند، شنیدم که می گفت من به همین زودی خواهم مرد و مرا به خاک خواهند سپرد»

« حنا چنین حرفی زد؟ خیر طفلک محبوبم، حنا که پزشک و طیب نیست. آدم عاقل که گوش به حرف این دختر احمق نمی دهد»

«خانم واین، میخواهم سوالی از تو بکنم.»

« بگو پسر محبوبم.»

«چه فایده دارد که شما بخواهید مرا گول بزنید ، خیال میکنید من متوجه این نیستم که می خواهید مرا بازی دهید ؟
من که دیگر بچه نیستم . راست بگوئید من چه مرضی دارم ؟»

«عزیز من شما مرضی ندارید . فقط کمی ضعیف هستی باید تقویت شوید»

ویلیام سر خود را به علامت نفی حرکتی داد . این کودک به اندازه ای حساس و باهوش بود که امکان نداشت بتواند چیزی از وی پوشیده دارد . بقدر کافی از زبان این و آن حرف هایی شنیده بود و می دانست مرگ بر فراز سرش بال و پر میزند .

به این جهت در جواب خانم ایزابل گفت :

«پس اگر حال من بد نیست و مرا چیزی نمی شود چرا دکتر مارتین در حضور من نخواست توضیحی به شما بدهد و جواب سؤال شما را بگوید ؟ چرا مرا به آن اتاق فرستاد آن وقت با شما حرف زد ؟ خانم واین من از شما گول نمی خورم .»

«بچه محبوب من می دانم تو خیلی عاقل و باهوش هستی ، فقط گاه گاهی اشتباه می کنی .»

«مادام واین می دانید ، ویلیام پسر لرد ماونت سه ورن می گفت که اگر کسی خدا را دوست بدارد مردن برای او چیزی نیست خودش برادر کوچکی داشت که چند وقت پیش از این مرد ، نمی دانید که من هم مثل او تا چند روز دیگر می میرم ؟»

«نه نمی دانم»

«اگر نمی دانید چرا از موقعی که از محکمه دکتر مارتین آمدیم شما پیوسته گریه میکنید ؟ اصلا شما چرا باید برای خاطر من گریه کنید من که بچه شما نیستم ، من اصلا مادر از خودم ندارم که برایم گریه کند»
بیچاره ایزابل در مقابل این حرف به کلی ناتوان گردید و تمام قواش در هم شکست . در کنار کودک زانو زده و اشک ریخت . ویلیام چون چنین دید فریاد کرد :

«آه خانم واین دیدید؟ دیدید که من درست فهمیده بودم؟»

«ویلیام ، ویلیام عزیزم ، من پسری داشتم که خیلی شبیه تو بود ، وقتی به تو نگاه میکنم بیاد او میافتم و گریه من باین جهت است و علت دیگری ندارد»

«می دانم قبلا راجع به بچه خودت با ما صحبت کرده ای ، اسم او هم ویلیام بود .»

«ویلیام ، آیا میدانی که خدا برگزیدگان و مقدسین خود را زودتر به سوی خود می برد فرضا اگر مرگ هم در پیش داشته باشی در پیشگاه خداوند خواهی رفت . داخل فرشتگان آسمان خواهی شد ، در آنجا دیگر رنج و درد و غصه ای نخواهی داشت .»

ویلیام اگر بدانی برای اغلب ما که نصیبی جز رنج و غم از زندگی نداریم و باید بار گناهان و خطاهای خود را بدوش بکشیم چه نعمتی است .»

«مثلا خود شما خانم واین . میخواهید بگوئید مرگ برای شما نعمت است»

ایزابل با صدای ضعیفی جواب داد :

«بلی طفل محبوبم ، رنج و اندوه من بقدری است که غالبا میبینم تحمل آن را ندارم .»

«خانم مگر رنج و غصه شما دیگر تمام نشده ؟ مگر بازهم رنج و غصه ای دارید ؟»

«آری عزیزم . رنج و غصه ترا ترک نمی گوید و مادام که زنده هستم دست از من بر نمی دارد . ویلیام اگر من در زمان بچگی مرده بودم دچار این همه غم و غصه نمی شدم . افسوس که زندگانی ما را رنج و محنت تلخ کرده . «
«مثلا چه رنج هایی در دنیا هست ؟»

«درد ، بیماری ، علاقه به اشخاصی که آن ها را از دست می دهیم ، زحمت ، گناه ، رنج پشیمانی همه اینها در زندگانی ما هست . ویلیام آیا نمیبینی وقتی که خیلی خسته هستی چقدر میل به خواب داری و چطور خواب ترا از دست خستگی و ناراحتی می رهند ؟ مرگ هم شبیه خواب است .»

«مادام و این با همه اینها که شما می گوئید باز دنیا قشنگ و زیباست صبح وقتی که تازه آفتاب زده و نسیم خنکی میوزد و زنبور های طلائی روی درخت ها میخوانند بروید میان باغ ببینید چقدر قشنگ است این همه گل های قشنگی که شما در اینجا میبینید با بوی معطر به ما خوشی و لذت میدهد .»

«بلی طفل محبوب و حساس من اگر کسی بار محنتی بر دوش نداشته باشد ممکن است به دنیا علاقه مند شود و از زیبایی های آن لذت ببرد . ولی تو باید بدانی که خداوند به ما وعده دنیای قشنگ تر و بهتری داده در آن دنیا دیگر درد و رنج نیست گل ها و سبزه های آن خیلی لطیف تر و خوشبو تر است .»

ویلیام چون این را شنید چهره اش به طور مخصوصی شکفته شد ، از جای برخاسته گفت :

«خانم و این من این گل ها را دیده ام . اینقدر شکفته هستند که گل های این دنیا در مقابل آنها هیچ است .»

«این گل ها را دیده ای ؟ چطور دیده ای طفل عزیز من ؟»

«آری دیده ام . لوسی میگوید که مادر ما به آسمان رفته و حالا در میان این گل ها و سبزه ها می باشد ولی پدرم

غدقن کرده که ما اصلا اسم او را نیاوریم آیا می دانید چرا؟»

«نه نمی دانم»

«چونکه مادر ما پدر ما را گذاشت و رفت . لوسی میگوید او را دزدیده اند ولی این حرف مهم است .»

گوئی این اندازه گفتگو قوای کودک را به پایان رسانده بود آرام و بی صدا به روی بستر دراز کشید ، طولی نکشید که ناگهان تغییر حالتی به او دست داد اشک از دیدگانش جاری گردید و فریاد کرد :

«آه من نمی خواهم بمیرم ، نمیخواهم از پیش لوسی و ارچیبالد بروم ، نمی خواهم از پدرم جدا شوم .»

ایزابل روی او خم شد ، دست در کمر او افکنده او را در آغوش گرفت ، برای دلداری و تسلی او چیز ها گفت طولی

نکشید که این حالت هیجان مرتفع گردید و بار دیگر ویلیام بحال عادی برگشت . در این وقت در باز شده و باربارا

وارد اتاق گردید . خانم و این با کمال عجله و شتاب از جای برخاست فوراً عینک خود را بدست آورده بر چشم

گذاشت بار بارا به اطراف نگاهی کرد ، در این اطاق نه چراغی روشن بود ، نه بخاری می سوخت . خانم و این برخاسته

چراغ را روشن کرد و برای آوردن دوا ویلیام از اتاق خارج گردید .

بارابارا به سوی ویلیام آمده با لطف و مهر جویای حال او شد . ویلیام گفت:

«مادر جان دکتر مارتین و چند نفر دیگر سینه مرا امتحان کردند و به من توصیه کردند که دوا خود را بخورم اجازه

دادند هرچه میل دارم بخورم و از هیچ چیز پرهیز نکنم . دکتر مارتین چهارشنبه هفته آینده برای معاینه من خواهد

آمد . مادر جان می خواهی یک چیزی به شما بگویم»

«بگو ویلیام هرچه میخواهی بگو»

«از آن وقت که دکتر را دیده ایم تا به حال مادام و این دایما گریه میکند . چرا گریه میکند ؟ چرا او باید برای من گریه کند ؟»

«چطور ؟ مادام و این گریه میکند.»

« بلی گریه میکند ولی نمی خواهد من گریه او را ببینم . اشک های خود را در زیر عینک پاک میکند و گمان می کند من نمی بینم . من خودم میدام خیلی ناخوش هستم ولی نمیدانم او چرا باید برای من گریه کند.»

«ویلیام ، این چه حرفی است چه کسی به تو گفته خیلی ناخوش هستی ؟»

«کسی نگفته است خودم می دانم اگر جویس یا لوسی برای من گریه کنند حق دارند چون از اول ما با هم بوده ایم ولی مادام و این که تازه شش ماه است با ما در این خانه است مناسب نیست ندارد برای من گریه کند.»

« ویلیام تو همیشه برای خود فکر و خیال بیخود میکنی تصور نمیکنم گریه مادام و این برای این بوده باشد که تو مریض هستی.»

مادام و این با رنگ و روی پریده همچون مردگان از در وارد شد باربارا ویلیام را به اطاق خواب فرستاد خود به سوی ایزابل آمده گزارش آن روز را از وی پرسید :

مادام و این جواب داد:

«دکتر اظهار داشت که ریه ها به طور قطع معیوب شده اند ولی در عین حال مثل همه پزشک ها نظر قطعی خود را نگفت . با وجود این می دانم که نظر قطعی در مورد طفل اتخاذ کرده است.»

خانم کارلایل نگاهی به چهره وی افکند شعله ضعیف آتش بخاری به چهره او می تابید و چون دید باربارا در صورت او دقیق شده صدلی خود را به جایی کشید که صورتش در تاریکی فرو رفت . آنگاه برای انصراف فکر باربارا چنین گفت :

«دکتر مارتین هفته آینده برای دیدن او خواهد آمد . از وجنات او به خوبی استنباط میشد که از بهبودی طفل ناامید است»

بار بارا پاسخ داد :

«من خودم ویلیام را قبل از هفته دیگر برای معاینه دقیق تری به محکمه دکتر مارتین خواهم برد، راستی خانم و این آمده ام قرض خود را به شما پردازم»

این بگفت و مقداری اسکناس از کیف بیرون آورده و به ایزابل داد . ایزابل مانند ماشین بی روحی که به آنچه می کند توجه ندارد دست دراز کرده پول را گرفت و در کثو میز جای داد . باربارا روی به وی کرده گفت :

«مادام و این ما به خوبی متوجه هستیم که شما پیوسته چیزهایی خریده به بچه ها می دهید . من امروز صبح با کارلایل راجع به بازیچه هایی که در همین ماه برای آنها خریده اید صحبت می کردیم و به نظرمان رسید قسمت بیشتر حقوق شما به این مصرف می رسد»

«خانم من کسی را ندارم که پول های خود را برای او خرج کنم .»

سپس مانند کسی که از مداخله بیگانه ای در روابط بین وی و اطفالش دلتنگ و دچار حسادت شده و از آن تنفر دارد اضافه کرد :

« خانم ، من بچه ها را دوست دارم»

599-598

باربارا با لطف و خاطر نوازی جواب داد :

« خیر ، خانم ، اگر شما کس دیگری را هم نداشته باشید بالاخره خودتان باید زندگی کنید و فرضاً فعلاً مصرف حقوق خودتان را نداشته باشید چند صباح دیگر بآن احتیاج پیدا خواهید کرد . خانم و این اگر شما توجه به این موضوع نکنید من مجبور خواهم بود جداً از شما تقاضای خوداری نمایم . البته این کار از طرف شما کمال لطف و مهر شما را میرساند ولی اگر شما فکر خودتان نباشید ناچاراً ما فکر شما خواهیم بود . »

ایزابل در حالی که از غصه و شدت غضب بر خود می لرزید باز غیظ خود را فرو خورده و با صدای لرزانی گفت :

« بسیار خوب خانم ، بعد از این کمتر چیز برای آنها خواهم خرید ولی اجازه بدهید برای جلب محبت آنها گاهی هدیه هائی به آنها بدهم . »

« اگر موضوع گاهی باشد بسیار بجا و اسباب تشکر ما خواهد بود . » آنگاه به ناگهان و بدون مقدمه رشته گفتگو را تغییر داده گفت :

« راستی خانوم و این شما هیچ از شرح احوال فرانسیس له ویزون اطلاعی دارید ؟ »

پرسشی نابهنگام و بی مورد بود . لرزشی سخت سراپای ایزابل را فراگرفت . قلبش بیکیاره فرو ریخت ، گوئی پتکی گران بر مغزش فرود آمده است . با وجود این خود را جمع کرده گفت :

« خیر ، چیزی نمیدانم »

باربارا بار دیگر اظهار داشت :

« روز گذشته که راجع باو صحبت می کردیم از ظاهر حال شما چنین استنباط میشد که او را می شناسید یا راجع باو چیزهائی شنیده اید البته می دانم شما آشنائی با چنین شخصی را برای خود ننگ می دانید »

« بلی همینطور است »

« خانم و این آیا شما هیچ به تقدیر و سرنوشت ایمان دارید ؟ »

« بلی معتقد هستم »

« برعکس من اعتقاد زیادی بآن ندارم . آیا هیچ شما می دانید که فراسیس له ویزون باعث ایجاد بدبختی بزرگی برای این خانواده شده ؟ »

« بدبختی ؟ »

« بلی همین شخص باعث بدبختی این خانواده شد . او بود که خانم ایزابل را فریب داده وادار به ترک شوهر و

خانواده نمود . شاید هم خود خانم ایزابل در رفتن با او بی میل نبود نمیدان »

ایزابل همچون بیماری محتضر ناله کنان گفت :

« خیر خانم اینطد نیست تصور نمی کنم اینطور باشد »

« نمیدانم که اینطور است یا خیر و دانستن آن تاثیری در گذشته ندارد . یک چیز محقق است ، خانم ایزابل با او رفت و یک چیز دیگر هم محقق به نظر می رسد که این حرکت را بر خلاف میل و اراده خود مرتکب نشد ، آیا از جزئیات موضوع اطلاعی دارید ؟ »

« نه خیر »

« فرانسيس در ابست لين اقامت داشت . اقامت او از ديگران پنهان بود چون اين شخص به واسطه جرائمی که مرتكب شده مورد تعقيب قانون واقع بود . آقای کارلايل با کمال بلنډهتمی و جوانمردی او را دعوت نموده در منزل خود جای داد تا از تعرض قانون

609-600

مصون بماند و در ضمن راهی برای تصفيه کارهايش پيدا کند. فرانسيس بستگی دوری با خانم ايزابل داشت و هر دو مزد اعتماد و جوانمردی کارلايل را داده با هم مفقود شدند. "

"برايچه آقای کارلايل از چنين مردی دعوت کرد در خانه اش بسر برد؟"

مقصود ايزابل از آنچه گفت پرسشی راجع به اين موضوع نبود. اين جمله نهايت تاثير و ندامت و رنج درونی او را

ميرسانيد با وجود اين باربارا تصور کرد منظور وی پرسشی بوده و در جواب وی با لحنی شگفت انگيز گفت:

"چطور خانم چه فرموديد؟ چرا او را دعوت کرد؟ کارلايل از کجا می دانست اين آدم تا اين اندازه حق ناشناس و

خائن است بعلاوه فرضا که اينرا هم ميدانست آیا خانم ايزابل همسر او نبود؟

آيا کارلايل حق نداشت در مورد همسر خود اعتماد و ايمان کامل داشته باشد؟ آيا امکان داشت تصور کند که از اين

رهگذر خطری متوجه ايزابل خواهد بود؟ خانم و اين فرض کنيد مصالح آقای کارلايل و يا ميل او چنين اقتضا کرد که

يك عده خائن و دزد و نابکار به ايست لن دعوت کند. برای من برای صيانت من و در زندگی و خوشبختی من چه

تاثيری خواهد داشت؟ چه مربوط به عشق و علاقه و وفای من نسبت بشوهرم خواهد بود؟ اين چه حرفی است ميزنيد؟

ايزابل را دردی سخت بر دل پيچيد و مانند همه اشخاص درمانده و تيره بخت سر بروی دست گذاشت. باربارا بار

ديگر بسخن ادامه داده گفت:

"خانم و اين چند دقيقه پيش در اطاق نشسته و در اطراف اين موضوع فکر ميکردم و متوجه چيزی شدم که مردن

آنها تقدير و سرنوشت ميگويند. اين مرد اين فرانسيس کسی است که خانواده کارلايل را باين مصيبت گرفتار کرد و

هم او است که خانواده پد رمرا سالها دچار ننگی سهمگين کرد. آيا هيچ می دانيد که من برادری دارم و اين براد

رمتهم به چنایتي است و سالها می گذرد که در بدر می باشد؟"

ايزابل جرات نداشت جواب مثبت بابت سوال بدهد و ناچار سری به علامت نقی حرکت داد. باربارا گفت:

"آری خانم دنيا برادر بدبخت مرا ننگين ميداند ولی ننگ را ديگری مرتكب شده و برادر مرا متهم کرده و اين

شخص فرانسيس له ويزون ميباشد. تعجب نکنيد اين داستان شنيدنی است و می خواهم آنها برای شما بگويم.

ايزابا چاره ای جز گوش دادن و شنيدن جزئیات موضوع نداشت ولی در عين حال نمی دانست فرانسيس له ويزون با

موضوع اتهام ريچارد هايبر چه ارتباطی ممکن است داشته باشد. باربارا گفت:

"چندين سال قبل که من هنوز طفل شمرده ميشدم ريچارد برادرم دل داده افی هليجوان شده و پيوسته بدنبال او

ميرفت. البته اين کار شايست هی او نبود ولی مردهای جوان همه مبتلا باين سفاهتها هستند افی عضاق ديگری هم

داشت که مهمتر از همه جوانی بود که خود را تورن ميناميد. اين جوان در حوالی بيگانه بود و در نهانی با افی به

معاشقه می پرداخت تا اينکه يکشب بالاخره هليجوان پدر افی مقتول شد ريچارد بعلى فرار کرد چند تن عليه او

شهادت دادند و دادگاه او ار مقصر و قاتل شناخت و غيابا محکومش کرد.

ما هم طبیعتاً ریچارد را قاتل و مقصر می دانستیم. حتی مادرم که او را چون جان شیرین خود دوست دارد معتقد بود که وی مرتکب این عمل شده منتها می گفت قتل هلیجوان تصادف بوده و ریچارد قصد کشتن او را نداشته است بیچاره مادرم که چقدر رنج کشیده و خون دل خورد و بحال فرزندی که او را آدم کش می دانست اشک ریخت حتی پدرم بر علیه برادرم برخاست و سوگند یاد نمود که هرگاه بر او دست یابد او را تسلیم مجازات کرده و سه چهار سال حال بر این منوال گذشت و اثری از ریچارد نبود بالاخره روزی ریچارد در نهانی بدیدن ما آمد و با توضیحاتی که داد معلوم شد به هیچ وجه تقصیری متوجه او نیست بلکه همان تورن قاتل بوده مدتی گذشت و شخصی تورن نام به ایست لن آمد.

ظاهراً حال او کاملاً با توصیفهای ریچارد مطابقت می کرد ولی پیش از اینکه ما بتوانیم اقدامی کنیم از اینجا رفت. باز سال ها گذشت و همین شخص بار دیگر به ایست لن آمد و این مصادف با همان موقعی بود که فرانسیس نیز بخانه آقای کارلایل دعوت شده بود آقای کارلایل و من در صدد کشف هویت وی برآمدیم. جسته جسته چیزهایی می شنیدیم که به سوء ظن ها در مورد او میفزود. مادرم نمی توانست اقدامی کند چون زمین گیر و بستری بود. پدرم نیز ریچارد را قاتل می دانست به این جهت تنها کسی که ممکن بود در این کار مداخله کند من بودم برای گفتگو و شور با آقای کارلایل ناچار بودم زیاد به ایست لن بیایم. در اینجا فرانسیس را ملاقات کردم ولی او خودش را به هیچ کس دیگر نشان نمی داد. بهانه ی او این بود که می ترسد مبادا یکی از طلبکارها او را دیده و باعث مزاحمت او شود ولی بنظر من می رسید که این عذر غیر موجه میباشد زیرا در این حوالی طلبکاری نداشت. "

"در این صورت به چه علت خود را پنهان می کرد؟"

این پرسش بی اختیار از زبان ایزابل خارج شد و تذکرات باربارا گذشته را به یاد او آورده و خاطرات روزگار پیشین در نظرش مجشم شد فرانسیس به او گفته بود که از ترس طلبکار خود را پنهان می کند باربارا جواب داد: "

"فرانسیس از چیز خیلی بدتر و وحشت انگیز تری می ترسید در همان موقع برحسب اتفاق ریچارد بار دیگر در نهان برای دیدن ما آمد. با آقای کارلایل و مادرم مشورت کردیم و بنا شد کارلایل وسائلی را فراهم کند تا ریچارد تورن را ببیند."

خاطره های دردانگیز دیگری مغز داغدار ایزابل را به خود متوجه کرد و اگر اطاق روشن بود باربارا تمام علائم یاس و درماندگی و ندامت را در چهره ی وی پدیدار می دید. باز باربارا به گفته ی خود ادامه داد: "

"بالاخره وسائلی کار فراهم گردید. کارلایل شبی را معین کرد که ریچارد تورن را در دفتر کار او ببیند. آن شب برای کارلایل بسی مهم و تاریخی بود زیرا همان شب زنش او را ترک گفت.

خانم ایزابل و کارلایل در جایی دعوت داشتند ولی کارلایل ممکن نبود برود والا امکان نداشت ریچارد و تورن با هم رو برو شوند شما خانم و این کارلایل را نمی شناسید نم بدانید چه روح فداکاری و از خود گذشتگی دارد همیشه از آسایش و راحتی خود صرف نظر می کند تا اطرافیان او آسوده و راحت باشند آه که چه شب وحشت انگیزی بود. پدرم بیورن رفته و مادرم با من در انتظار بودیم. نمی دانستیم لحظات و دقایق چگونه می گذرد.

بالاخره ساعتی چند بگذشت بین ساعت 9 و 10 ریچارد و کارلایل آمدند و ما دو نفر مادر و دختر نزدیک بود از هیجان دیوانه بشویم. اولین چیزی که بما گفتند این بود که آن تورن قاتل هلیجوان نبوده و هیچ شباهتی به او نداشته امید ما به یاس مبدل شد زیرا گمان می کردیم آن شخص قاتل استو با پیدا کردن و کشف هویت او دوران در بدری

برادرم پایان میرسد. کارلایل بر عکس ما خیلی خوشحال بود. زیرا به تورن محبتی پیدا کرده بود و خوشوقت بود که این شخص آدم کش از میان در نیامده است.

ریچارد برای دیدن مادرم رفت و کارلایل و من مشغول کشیک کشیدن شدیم مبادا پدرم سرزده وارد شود و از موضوع اطلاع پیدا کند قرار بود که اگر پدرم سر برسد کارلایل او را به رف بگیرد و من رفته به مادرم اطلاع بدهم تا ریچارد از پیش او فرار کند ریچارد مدت زیادی در نزد مادرم ماند و اثری از پدرم نشد. بیچاره ایزابل در مقابل این توضیحات رنج می کشید.

دستها را بهم متصل کرده و آنها را بروی قلب خود فشار می داد لحن صادقانه و بی پیرایه باربارا ذکر جزئیات امر با آن صراحت بدون اینکه تعمدی در کار باشد نشان می داد که وی کاملاً در سوئ ظن خود نسبت به آنها در آن شب مهتاب به خطا رفت هبود اینک که کار از کار گذشته و دستش بجائی نمی رسید رنج می برد که چرا به چنین جوانمردی اعتماد نکرده.

چرا موضوع را به شوهرش نگفته صدها چراهای دیگر به نظر این موجود تیره بخت رسیده و او را شکنجه می داد. باربارا توجهی به عذاب روحی او نداشت و گفت:

"بالاخره ریچارد از نزد مادرم آمد و دنبال سرنوشت خود رفت. کارلایل نیز رفت و من مایوس و پریشان خاطر بر جای مانده و بر بخت بد برادر خود اشک می ریختم. طولی نکشید که کارلایل مراجعت کرد بسته ای را فراموش کرده بجا گذاشته و برای بردن آن آمده بود بسته را برای او آوردم و رفت هنوز دقیقه ای نگذشته بود که ریچارد دوان دوان با نفس گسیخته آمد و اظهار کرد که تورن قاتل را در حوالی ایست لن دیده است . در وهله اول فکر کردم شاید برادرم بسرسام مبتلا شده ولی وی جزئیات احوال او را برام شرح داد در آنموقع این خیال را در مغز من رسوخ کرده که تورن قاتل کاپیتان له ویزون می باشد از آنوقت تا به حال هزار بار پیش خود فکر کرده ام که چرا آقای کارلایل هیچ گاه به این فکر نیافتاد."

دهان ایزابل از وحشت و دهشت بازمانده حالت کسی را پیدا کرده بود که معانی حرفهای گوینده را درک نمی کند بالاخره چون مقصود باربارا را درک کرد فریاد کشید:

"چطور خانوم فرانسیس؟ له ویزون قاتل باشد؟ امکان ندارد می دانم آدمی فوق العاده پست است با وجود این نمی شود تصور کرد که قاتل و آدم کش هم می باشد."

باربارا جواب داد:

"صبر کنید خانم تا باقی داستان را برای شما بگویم. من از سوء ظن خود بلکه یقین و اطمینان خود در اینمورد به کسی چیزی نگفتم همان شب فرانسیس و خانم ایزابل با هم مفقود شدند. در این صورت چگونه می توانستم جرات کرده اسم فرانسیس را پیش کارلایل بر زبان آورم.

فرضا برادرم تا پایین عمر به همان حالت اتهام باقی میماند قلم گواهی نمی داد نمک بر زخم کارلایل پاشم. ولی امروز به هنگام عبوروقتی فرانسیس مشغول نطق بود از آنجا گذشتم و حرکاتی را از او د رموقع حرف زدن دیدم که بارها برادرم در مورد تورن گفته و ناگهان ظن من مبدل به یقین قطعی شد.

ایزابل با صدایی لرزان و کلماتی بریده گفت:

"غیر ممکن است."

با وجود این درست فهمیده ام فوراً به خانه برگشتم. کاغذی به برادرم نوشتم که آمده او را ببیند. در همان موقع کارلایل به خانه آمد و من جرأتی به خود داده برای اولین بار حدس خود را بوی گفتم معلوم شد در صبح همان روز خود او بر قضایا واقف شده است دو نفر فرانسویس را شناخته بودند.

می بینید خانم این این شخص پست هلیجوان را کشت و بار اتهام بدوش برادر بدبختم افتاد. آه اگر خانم ایزابل تیره بخت می دانست که با چگونه آدمی از شوهر خود می گریزد اگر می دانست این شخص علاوه بر جرائم دیگر خود جانی و آدم کش نیز هست مثل اینست که خدا بر او رحمت آورد و نگذاشت در دنیا بماند و از این موضوع وحشت انگیز اطلاع پیدا کند مادام و این اگر خانم ایزابل زنده میبود و از این موضوع هولناک اطلاع پیدا م یکرد چه حالتی باو دست می داد؟"

در همین موقع صدای کارلایل بلند شد و باربارا را صدا کرد:

باربارا از جای جست و دوان دوان به سوی شوهر خود شتافت و ایزابل را در رنج و درد بی پایان باقی گذاشت ایزابل چون مار زخم خورده بر خود پیچید به زانو درآمد و مرگ خود را از خدا در خواست کرد. تصور اینکه کارلایل را به کسی فروخته که دستش آلوده به جنایت بوده و این دست خونین با او تماس پیدا کرده برای زن درد و رنجی بود که حدی بر آن تصور نمیشد.

فصل چهل و پنجم

مسافری پیاده یکه و تنها از خم جاده های جنوبی ایست لن نمان می شد آهسته آهسته به سوی آبادی می رفت این مرد لباس ملوانان را بر تن داشت موهای سیاه سرش سیاه و مجعد بود سبیل هایی بلند و آویخته داشت.

این مسافر با این هیبت عجیب و شگفت انگیز با احتیاط تمام پیش می آمد - سعی داشت کسی او را نبیند به کسی نگاه نمی کرد. توجهی به کسی و چیزی نداشت یکسر به سوی قصر روان شد آهسته از در دروازه داخل گردید به سمت چپ پیچیده و به سوی انبوه درختان رفت آنجا از دور یکنفر را در زیر سایه درختان مشغول قدم زدن دید. این شخص باربارا کارلایل بود که به عنوان گردش از عمارت قصر خارج گردیده وارد باغ شده باین سوی آمده با کمال بیصبری انتظار کسی را داشت. مسافر به سمت او پیش رفت و باربارا چون او را دید با آغوش باز به سوی او دوید و او را در بر گرفته صورتش را غرق بوسه ساخت مسافر گفت:

آه باربارای عزیزم این تویی یک خانم حسابی شده ای شوهر و خانه دار شده ای."

"آری ریچارد عزیزم خوشبخت ترین زن دنیا هستم."

"اقای کارلایل کجاست حالش چطور است؟"

"خیلی خوبست مادرم هم حالش خوبنسبت به سابق بهتر شده اطلاعی از آمدن تو ندارد ولی..."

ریچارد نگذاشت حرف او تمام شود با هیجان زیادی فریاد کرد:

آه باربارا - باربارا باید او را ببینم دفعه ی پیش نتوانستم او را ببینم دیگر طاقت جدایی او را ندارم."

بموقع خود راجع به این موضوع هم صحبت خواهیم کرد فعلاً بگو ببینم اوضاع چگونه است؟"

"باربارای عزیزم خواهش می کنم زیاد در این خصوص کنجکاوی نکنید کار مرتبی دارم قوت لایموتی به دست میاورم. کمکهایی که تو به من می کنی فوق العاده است به حال من مفید است این پولها مال تو است یا کارلایل؟"
باربارا خندید و جواب داد:

"ریچارد عزیزم بین من و کارلایل ما و توئی در میان نیست آنچه او دارد متعلق به من است و آنچه من دارم به او تعلق دارد.

خوب بگو ببینم برایچه مرا باینجا احضار کردید؟

راجع به تورن طوءظنی درمورد کسی پیدا کرده ایم بگو ببینم اگر او را ببینی می شناسی؟"

"او را نشناسم؟ چگونه ممکن است فراموشش کنم؟"

"هیچ شنید هاس که در ایست لن راجع به انتخابات نماینده رقابتی بین دو نفر هست؟"

"در روزنامه ها خواندم. راستی این مرد روئی از آهن دارد که حاضر شده با کارلایل رقابت کند."

ریچارد قبل از هر چیز بگو ببینم تو فرانسیس له ویزون را به چه نحوی شناختی! بیاد دارم دفعه پیش می گفتی که او را می شناسی"

گبلی او را می شناسم او را با تفاق تورن دیدم."

"چگونه دانستی که او فرانسیس له ویزون می باشد؟"

یک روز که با تورن بود از یک درشکه چی پرسیدم گفت آن یکی سرفرانسیس له ویزون می باشد.

باربارا فکری کرده گفت:

ریچارد: آنچه در این خصوص می توان حدس زد اینست که بین تو و آن درشکه چی سوء تفاهمی رخ داده تو یکی را به او نشان داده ای و او اشتباه آن دیگری را گرفته و گفته سرفرانسیس له ویزون می باشد. "ریچارد از این حرف یکه ای خورده گفت:

"باربارا این حرف کاملا بی معنی است."

کاملا صحیح است من از آنشبی که آمدی و گفتی او را حوالی ایست لن دیده ای درباره فرانسیس تحقیق کردم. بعدها حوادثی بوقوع پیوست که حرف من درست درآمد روز پنجشنبه گذشته از جائی که فرانسیس مشغول نطق بود می گذشتم.

ناگهان به نظرم رسید اطوار و حرکات او همانست که تو بارها توضیح داده ای بعد که با ارچیبالد صحبت کردم معلوم شد همان روز او هم از این موضوع اطلاع پیدا کرده و اوتاوای بتل و ابنازار جیمز نیز او را شناخته بودند.

ریچارد از شادی در پوست خود نمی گنجید و با هیجان زیاد فریاد کرد: "صحیح است این دو نفر تورن ار می شناسند مخصوصا ابنازار جیمز چون او هم از کسانی بود که به دنبال افی می آمد و اوتاوای بتل

611-610

نیز...

حرف او نا تمام ماند هیکل یکنفر از پشت درختان پیدا شد و ریچارد بمحض دیدن او خود را باخته، خواست پنهان شود. او کارلایل بود، چون چنین دید فریاد زد:

ریچارد تو که هنوز میترسی، آهه می بینم وضع لباس خودت را هم تغییر داده ای

« میترسیدم با لباس سابق باینجا بیایم ، این لباس را دیروز خریدم ، آقای کارلایل امشب خبرهای عجیبی شنیدم
ظاهراً تورن و فرانسیس له ویزون یک نفر هستند .»

«ظاهراً اینطور است . با وجود این لازم است قبلاً فرانسیس را اینحوی بینی تا یقین قطعی حاصل کنیم»

« اگر فرانسیس همان تورن بود آنوقت چه اقداماتی باید بعمل آوریم اچہ کسی این موضوع را ثابت خواهد کرد . چه
کسی بر علیه او اقامه دعوی خواهد کرد»

« ریچارد ، خودت باید مردانه اقدام کنی»

« چطور ؟ من خودم ؟ غیر ممکن است»

« برعکس کاملاً ممکن و مهمترین راه هم همان است بعلاوه اگر خودت مداخله بکنی چه کسی می تواند اقدامی بعمل
آورد؟»

« آقای کارلایل ، چرا خود شما اقدام نمیکنید؟»

رنگ و روی کارلایل برافروخته شد و گفت :

« خیر نمیتوانم ، اگر بجز له ویزون کس دیگری بود شخصاً اقدام می کردم ولی با اینحال نمی توانم»

« این چه حرفی است ؟ هرکس دیگر باشد موقع را برای انتقام مقتنم می شمارد»

« من جزای او را به منتقم حقیقی واگذار کرده ام که می گوید انتقام از آن من است»

« در این صورت من باز هم باید قطع امید کنم و بکلی از کشف حقیقت مأیوس باشم .»

خیر ، کاملاً جای امیدواری هست ریچارد در این قضیه چند نفر ممکن بود دخالت کنند : اول پدرت ، ولی او ترا قاتل
میداند و امکان ندارد بتوان در این خصوص با او صحبتی کرد . مادرت هم که علیل و زمین گیر است ، دستهای من
در این میان بسته و نمیتوانم بر علیه له ویزون اقدامی کنم . باربارا هم بواسطه نسبتی که با من دارد از هر اقدامی
معذور است . بنابراین خودت باید مردانه وارد میدان بشوی .»

« از دست من چه بر می آید ؟ اگر فقط دستهای تو بسته منم دستم بسته هم پایم و هم گردنم .»

« لازم نیست تو خودت را آشکار کنی راه حلی میتوان برای آن پیدا کرد همینقدر باید مطمئن باشی که اگر من
خطری متوجه تو میدیدم امکان نداشت رضایت هم تو در اینجا بمانی و بخطر بیفتی ، بیاد دارم دفعه پیش میگفتی در
همین حوالی جایی هست که میتوانی چند روز در آنجا بمانی ، آنجا را مرکز خودت قرار بده تا بتوانی وارد اقدام
بشوی من تو را بنزد یال وتردمان میفرستم تا آنها بوکالت از طرف تو وارد میدان شوند آقای یال در هر حال شخص
قابل اعتمادی است من مذاکراتی مقدماتی را با او خواهم کرد میتوانم از طرف او بتو اطمینان بدهم .»

« او چطور اقدام خواهد کرد؟»

« این دیگر مربوط بکار خود اوست . هر طور صلاح بداند اقدام می کند . بنا بر این کاری که تو باید بکنی اینست که
در آن محل معین بروی و تا روز دوشنبه آنجا بمانی ، روز دوشنبه در طلوع صبح

612-613

بایجابیایی، زیرا قبل از گفتگو با آقای بال باید از هویت فرانسیس اطمینان پیدا کنیم.»

«این سه نفر بالاخره از هم جدا شدند ریچارد از ایست لبن بیرون آمد. گذار او از معبری بود که اتفاقاً عده ای در
آنجا اجتماع کرده بودند، در همان موقع دو نفر بازو به بازوی هم افکنده از نقطه مقابل پیدا شدند و جمعیت که ظاهراً

از طرفداران فرانسیس بودند فریاد شایبش بلند کرده و نام فرانسیس را بر زبان آوردند، خون دو مرد بیچاره ریچارد خشک شد نزدیک رفته نگاهی به آن دو نفر افکند و مشاهده نمود یکی از آنها همان تورن قاتل است، سرپای وجودش به لرزه در آمد از یکنفر که آنجا ایستاده بود پرسید:

«آقا کدام یک از این دو نفر فرانسیس لهو بزون مییاشد.»

«آنکسی که کلاهش را بر دست گرفته و دست راستش را بلند کرده به مردم سلام میدهد.»

دیگر هیچ جای شک و تردیدی باقی نماند فرانسیس لهو بزون همان بود که روزگاری خود را تورن نامیده و هلیجون را کشته بود.

ریچارد دیگر منتظر توضیحات بعدی ظان مرد نشد و دوان دوان بسوی ایست لین مراجعت کرد.

آن شب که برخلاف شبهای پیش هوا ابر بود و باد سختی میوزید خانم ایزابل بچه ها را به بستر فرستاد و خود یکه و تنها در اتاق نشسته به فکر و خیال پرداخت. تب سختی عارش او شده و تا مغز سرش را میسوزانید آرام و قرار نداشت توضیحات باو باربکلی او را در هم شکسته و اطلاع از اینکه خوبتن را مدتی در اغوش شخصی فاتل و آدم کشی افکنده حالتی در او تولید کرده بود که هیچ تعبیری نمیتوان برای آن پیدا کرد بامید اینکه شاید هوای سرد بیرون از حرارت تب او بکاهد از اطاق بیرون آمد و در میان باغ مشغول گردش شد در همین موقع مشاهده کرد شخصی در لباس ملوانان از دور پیدا شد برای اینکه وی را نبیند کنار کشیده خویشتن را در پشت درختی پنهان ساخت و گمان می کرد این شخص از آنجا خواهد گذشته ولی بر خلاف انتظار مشاهده نمود که او در همان جا توقف کرده با احتیاط کامل شروع به قدم زدن نمود طولی نکشید که دید باربارا کارلایل از دور پیدا شد این شخص علامتی به او نشان داد و باربارا بسوی او آمد چون بهم رسیدند با آغوش باز به سوی هم دویده عاشقانه همدیگر را در بر گرفتند.

لحظه ای عجیب و وحشت انگیز بود خون دو عروق ایزابل خنک شد باربارا این زنی که تا آن حد مدعی تقوا بوده زنی که آنهمه لاف از عشق و محبت شوهر و خانواده میزد بدین نحو با کمال وقاحت شخصی اجنبی را در آغوش میگیرد و با او ملاعیه میکند این چه بخت و سرنوشت شومی است که نصیب کارلایل شده زن اولش او را گذاشت و خورد را در آغوش جنایتکاری افکند او نمی دانست چه میکند او شوهر خود را نشناخته بود ولی باربارا کارلایل آنهمه از صفای عالی کارلایل تعریف میکرد این زن که مدعی بود بارزش وجود کارلایل پی برده و در جوار او خود را خوشبخت ترین زنها میدان چرا باید مرتکب چنین وقاحتی شود آیا قسمت کارلایل در زمدگی این است که از طرف زن بدبخت باشد ایزابل در عالم خیال این دو زن را یعنی خود و باربارا را با هم مقایسه میکرد و عمل باربارا را از خود ننگین تر میدید.

خود او در همان لحظه که دریافت دیگر نمیتواند نسبت بکاربایل باوفا بماند فوراً و بدون تاخیر او را ترک گفت و

حاضر نشد آنجا

614-618

را مرکز معاشقه خود قرار دهد ولی این زن با همه ادعای تقوا و عفاف کار وقاحت را به جایی رسانیده که در خانه خود کارلایل و در حالی که بر وی او تبسم می کند و دم از مهر و عشق او می زند تن به این سفالت در داده و در آن

خانه خود را در آغوش کسی دیگر می اندازد. ابتدا نسبت به باربارا حس غضب و نسبت به کارلایل حس ترحمی به وی دست داد. ولی فوراً متوجه شد که خشم و غضب او در مورد این زن بیجا است و خیانت و سفالت باربارا نمی تواند از عظمت خطای او بکاهد. در همین موقع مشاهده کرد که ریچارد دست به دور کمر باربارا حلقه کرده و با او قدم می زند. بی اختیار این دو کلمه از زبان او خارج گردید «آه چه زن وقیح و بی شرمی!»

طولی نکشید که مشاهده کرد از یک سمت باغ سر و کله کارلایل نمایان شده، به سوی آن دو نفر می آید. لرزشی سخت بر او دست داد منتظر حدوث طوفان سهمگین بود منتظر بود باربارا و معشوقش چون کارلایل را ببینند دست از هم برداشته در پشت درخت ها پنهان شوند، بر خلاف تصور او پیدا شدن کارلایل تغییری در وضع آن ها نداد حتی آن شخص همانگونه که دستش به دور کمر باربارا حایل بود با همان حالت به سوی کارلایل پیش رفت. چشمان ایزابل از تعجب بازماند.

کارلایل به سوی آن ها آمد، وارد حلقه آن ها شد و با آن ها شروع به صحبت کرد. ناگهان برق حقیقی در نظر ایزابل جستن نمود فهمید که این شخص برادر ناکام و در به در باربارا می باشد. به یاد آورد که باربارا کاغذی به او نوشته و او را احضار کرده است.

ایزابل بر سفاقت و بلاهت خود خندیده و با خود گفت:

«چه قدر من احمق بودم، چنین تصویری در مورد زنی چون باربارا که شوهرش را مثل بت می پرستد. خیر، این سرنوشت شوم تنها نصیب من تیره بخت بود!»

ایزابل مانند مجرمین سر به زیر افکنده غرق خجالت شد. در دل از باربارا پوزش می خواست. طولی نکشید که آن سه نفر از هم جدا شدند. ریچارد بیرون رفت و باربارا و کارلایل به سوی قصر روان گردیدند. ایزابل نیز با همان حال ناخوش به اتاق خود رفته و بر بدبختی خود اشک ریخت.

مستربال و کیل دعاوی در خانه خود نشسته مشغول صرف صبحانه بود که پیشخدمت کارلایل را به اتاق وی راهبری کرد. بال چون او را دید به رسم احترام از جای برخاست، به کارلایل خوش آمد گفت و به قصد احضار پیشخدمت برای آوردن صبحانه جهت کارلایل دست به سوی زنگ برد. کارلایل دست او را گرفته و گفت:

«لازم به زحمت نیست. من صبحانه صرف کرده ام، آسوده بنشینید. با شما کاری دارم.»

«شما با من کاری دارید؟ بفرمایید با کمال امتنان انجام می دهم.»

«قبل از این که اصل موضوع را برای شما تشریح کنم باید به من قول بدهید که اگر نخواستید یا نتوانستید این کار را به عهده بگیری موضوع را کاملاً محرمانه نگاه دارید.»

«قول می دهم و سوگند یاد می کنم که موضوع کاملاً محرمانه بماند. گویا موضوع طوری است که مداخله در آن در

خور شأن خود آقای کارلایل نباشد که می خواهند آن را به من رجوع کنند.»

«موضوع طوری است که خود من نمی توانم در آن مداخله کنم. نه از آن جهت که در خور شأن من نباشد بلکه از آن جهت که دست های من در آن قسمت بسته است. موضوع قتل هلیجوان، قتلی که در چند سال پیش واقع شد.»

«این موضوع که مدت ها است تصفیه شده.»

«خیر، برعکس حقیقت امر تا چند روز پیش کاملاً مکتوم بود و اینک معلوم شده که قاتل هلیجوان ریچارد نبوده بلکه دیگری است که اخیراً به ایست لین آمده و اینجا است.»

«این شخص به همدستی ریچارد، هلیجوان را کشته است؟»

«خیر، بلکه مستقیماً مرتکب قتل شده و موضوع به هیچ وجه ارتباطی به ریچارد هاپر ندارد.»

دهان بال از تعجب باز ماند و گفت:

«چه طور آقای کارلایل؟ ریچارد در قتل هلیجوان مداخله نداشته؟ آیا خود شما این موضوع را باور می کنید؟»

«چند سال است که من به این موضوع پی برده و آن را باور کرده ام.»

«در این صورت چه کسی مرتکب این قتل شده؟»

«ریچارد شخصی به نام تورن متهم می کند. چند سال پیش ریچارد شبانه به ایست لین آمد و مطالبی به من گفت که در صورت صحت دلیل بر بی گناهی او بود، از آن به بعد پیوسته حوادث و وقایع کوچک کوچکی یکی بعد از دیگری به وقوع پیوسته که صدق گفتار او را تأکید کرده است و حالا به طوری موضوع ثابت و روشن شده که من حاضرم به حیات خودم بی گناهی ریچارد را ضمانت کنم. اگر من تا چند سال قبل به هویت این شخص پی برده و فهمیده بودم تورن کیست و کجا است قطعاً کار ریچارد تصفیه شده بود. ولی هیچکس از او خبر نداشت تا دو روز قبل که معلوم شد تورن اصلاً یک نام جعلی بوده که قاتل برای خود انتخاب کرده است.»

«این شخص پیدا شده است؟»

«بلی پیدا شده است. ولی درست دقت فرمایید من شخصاً او را متهم نمی کنم راجع به مقصر بودن و نبودن او هیچ عقیده ای نمی توانم اظهار کنم. فقط عقیده ی خود را در بی گناهی ریچارد می گویم. ممکن است قاتل نه ریچارد باشد و نه این شخص، سابقاً و تا دو سه روز پیش من جداً مصمم بودم که شخصاً در مورد ریچارد دخالت کنم ولی چون هویت این شخص معلوم شده می بینم به هیچ وجه نمی توانم بر علیه او اقدامی به عمل آورم.»

«چه چیز مانع شما می باشد؟»

«اگر مانعی نداشتم به اینجا نمی آمدم. من از طرف ریچارد هاپر آمده ام که تقاضای اقدام از شما بکنم. اخیراً او را دیده و با او صحبت داشته و علت و جهاتی را که مانع اقدام شخص من می باشد را برای او شرح داده و متعهد شده ام که به نزد شما آمده، از شما تقاضای اقدام بنمایم. اگر حاضر به اقدام باشید خود او را پیش شما می آورم ولی ملاقات شما باید محرمانه صورت گیرد، همین قدر می توانم به شما اطمینان دهم که آن چه تا به حال ظاهر شده حقیقت داشته باشد و شما پرده از روی حقایق بردارید بر حسن شهرت شما خواهد افزود.»

«با کمال میل قبول می کنم. اگر بتواند به من اثبات کند که بیگناه است با جان و دل برای تبرئه او می کوشم.»

«راجع به صحت و سقم اظهارات او شما خودتان باید قضاوت کنید. من در بی گناهی او شکی ندارم ولی باز تکرار می کنم که راجع به این شخص به هیچ وجه نمی توانم اظهار عقیده کنم.»

«نفرمودید چه چیز شما را مانع از آن کرده که به نفع ریچارد خودتان اقداماتی بنمایید.»

«مانعی که من دارم مربوط به شخص ریچارد نیست بلکه وضع طوری است که نمی توانم بر علیه کسی که ریچارد او را متهم می کند اقدامی به عمل آورم.»

این حرف حس کنجکاوی بال را برانگیخت و هر چه فکر کرد نتوانست حدسی در این باب بزند، بالاخره عاجز شده، گفت:

«کارلایل، من اصلاً نمی فهمم چه می گویی؟»

«شاید وقتی خود ریچارد موضوع را شرح داد بفهمی چه می گویم.»

«شما چه وقت او را خواهید دید؟»

«اگر بخواهید همین امشب.»

«بسیار خوب، او را با خودتان به اینجا بیاورید و به او کاملاً اطمینان بدهید.»

[.]

620-619

فصل چهل و ششم

ملاقات بین ریچارد هایلر و آقای بال روز دوشنبه صورت گرفت. بال نمی توانست تمام ادعاهای او را قبول کند، حس می کرد که این جوان بی گناه متهم شده ولی در عین حال نمی توانست باور کند قاتل هلیجوان سر فرانسیس له ویزون بوده. ریچارد با اصرار و تأکید زیاد به ذکر تمام نکات و جزئیات پرداخت، حتی به وی اطلاع داد که چند سال پیش هنگامی که شبانه برای دیدار مادر خود آمده بود شخصی مخفیانه نامه بدون امضایی نوشته و به محکمه اطلاع داده و بار دیگر کار را تکرار کرده بود و این خود نشان می داد که شخصی مراقب حال او بوده و می ترسیده است مبادا در اثر آمد و شد او به این نواحی موضوع از پرده بیرون افتد.

آقای بال رو به او کرده گفت:

«آقای ریچارد تمام آنچه را که راجع به اتهام تورن گفتمی بدون تردید باور می کنم ولی به نظر می رسد که تورن

همین سر فرانسیس له ویزون باشد.»

«آقای بال، به جز من دو نفر دیگر او را می شناسند، یکی از آن ها اوتاوی بنل است ولی او ظاهراً به عللی که من هیچ

نمی توانم حدس بزنم حاضر نیست اظهاری بکند. آن دیگری اینازار جیمز منشی خود شما می باشد.»

«اینازار الساعه در اینجاست، او چه اطلاعی از این قضیه دارد؟»

«در آن ایام غالباً تورن را می دید چون خودش هم در موضوع افی هلیجوان رقیب او بود و به طوری که شنیده ام

اخیراً که سر فرانسیس را دیده او را شناخته که همان تورن می باشد از او هم تحقیقاتی بفرمایید. آقای بال آیا برای

شما اشکالی دارد که بر علیه سر فرانسیس اقدامی به عمل آورید؟»

«به هیچ وجه. همین قدر که به من ثابت شود اشتباهی در بین نیست فوراً اقدام خواهم کرد. الساعه می فرستم جیمز

بیاید و از او تحقیقاتی بکنم.»

ریچارد هراسان از جای برخاسته گفت:

«می خواهید مرا به او نشان بدهید. خیر آقای بال من تا موضوع کاملاً روشن نشده است می ترسم.»

«خیر، لزومی ندارد شما با هم مواجه شوید شما در آن اطاق دیگر خواهید ماند تا من از او تحقیقاتی بکنم.»

اینازار جیمز وارد اطاق بال شد. بال در این وقت تنها و ریچارد در اطاق دیگر بود. بال روی به جیمز کرده گفت:

«اینکه تو را خواستم برای این بود که پرسش هایی از تو بکنم. آیا سوگند یاد می کنی که جواب سؤالات مرا به

راستی و درستی بدهی؟»

«بلی آقا، سوگند یاد میکنم»

«خوب، پس بگو ببینم، آیا هیچ شده است که در روز گارهای سابق سرفرانیس له ویزون را با اسم مستعار دیگری دیده باشی؟»

«بلی آقا، میدانم که وقتی با اسم تورن در این حوالی آمد و شد میکرد.»
«مثلا در چه موقع؟»

«در همان سالس که هیحوان بدست ریجارد هایلر کشته شد. عصرها از راه دوری به این نقاط میاید.»
«برایچه به اینجا میآید؟»

«ابنازار خندید و گفت: «به همان جهت که خیلی اشخاص دیگر میامدند. او هم یکی از عشاق افی هلیجوان بود.»
«از کجا با این حدود میامد؟»

«از محلی در نزدیکی اسوپنسون که تا خانه افی ده مایل فاصله دارد، آن وقت نمیدانستم آن محل کجا است. ولی حالا که با اسم اصلی خود به اینجا آمده و به هویت او پی برده ام. به خوبی میتوانم بگویم از کجا میامد.»
خوب بگو ببینم:

«از پارک له ویزوی که در جوار اسوپنسون واقع است.»

مستر بال فکری کرده روی به جیمز نموده گفت:

«آقای ابنازار جیمز موضوع مهم است درست فکر کن. آیا هیچ شک و تردیدی نداری که این سرفرانیس له ویزون همان تورنی می باشد که برای دیدن افی میامد؟»

آقا، آیا میتوانم شک و تردیدی داشته باشم که شما آقای بال وکیل دعاوی هستید و من خودم ابنازار جیمز؟ همانگونه که راجع به شما و خودم اطمینان دارم در این موضوع نیز مطمئن هستم.»

«اگر لازم شود حاضر خواهی بود که در دادگاه چنین شهادتی بدهی؟»

«با کمال میل حاضر در هر دادگاهی باشد فوراً حاضر خواهم شد.»

ابنازار جیمز مرخص شد. آقای بال متفکرانه ریچارد را به سوی خود خوانده مشغول تنظیم عرضحالی شد. روز دیگر نیز تا نزدیک عصر وقت خود صرف همین کار کرد. نزدیک عصر به اسوپنسون و پارک له ویزون رفته و اطلاعات لازمه را کسب نمود و دادخواست خود را بدین نحو تکمیل نمود. عصر روز بعد چون تا چنر روزی احتیاجی به وجود ریچارد نبود ایست لین را ترک گفته و بار دیگر ناپدید گردید.

روز چهارشنبه صبح زود لرد ماونت سه ورن که فوق العاده علاقمند به انتخاب کارلایل بود به اتفاق ویلیام پسرش وارد ایست لین شد و طولی نکشید که با تفاهت کارلایل به ایست لین رفتند. در ایست لین سروصدای زیادی در کار بود. میبایست موضوع انتخابات در آن هفته انجام گیرد. چون به ایست لین رسیدند کارلایل خواست سری به دفتر کار خود بزند، و به این جهت از لرد ماونت سه ورن اجازه خواسته، به دفترش رفت و لرد نیز به سوی انجمن روانه شد.

کارلایل چون وارد دفتر شد مستر دیل فوراً باعجله و شتابی زیاد به سوی او آمد و گفت: «آقای کارلایل گرچه میدانم وقت شما خیلی تنگ است ولی خبر فوق العاده مهمی دارم. دیروز از جائی میگذشتم، صدای دو

نفر بگوشم رسیدنگاه کردم یکی اتاواى بتل بود ديگرى فرانسيس له ويزون گفتگوى آنها بقدرى وحشت انگيز بود كه موى بر تن من راست شد. آقاى ارچيبالد كارلايل، ميدانيد؟ موضوع مربوط بقتل هليجوان بود اگر مرا بكشيد بين اين دو نفر اسرارى هست كه ...

كارلايل نگذاشت آقاى ديل حرف خود را تمام كند و گفت: ((آقاى ديل من هيچ ميل ندارم از اين بابت چيزى بشنوم. ممكن است قاتل هليجوان له ويزون باشد ولى من در اين موضوع دخالتى ندارم.))
 ((ول ياخر پاى بيچاره ريچاردهاير درميان است اگر در چنين وقتى تبرئه نشود بايد تا آخر عمر داغ ننگ در پيشانيش بماند آيا شما راضى مى شويد بيگناهان در آت گناه تبهكاران بسوزند؟))
 ((خير ، ول يموضوع به من مربوط نيست.))

((بالاخره كسى بايد پيدا شود و اقدامى براى تبرئه ريچارده بعمل آورد.))

((يكنفر عهده دار اين كار شده و اقداماتى خواهد كرد.))

بيچاره ديل سالخورده از شادى در پوست خود نمى گنجيد گفت: ((آقاى كارلايل در تمام عمر خودم خبرى به اين خوشى نشنیده بودم ، اگر بدانيد چقدر خوشوقتم ؛ ولى شهادت من راجع به موضوع ديروز خيلى لازم خواهد بود.))
 ((اين ديگر به من مربوط نيست.))

((پس چه كسى در اين موضوع اقدام مى كند))

((آقاى يال، حتى يكدفعه هم با ريچارده ملاقات كرده است))

((پس من همين الساعه ، پيش او مى روم و آنچه را بگوش خود شنيدم بآنها ميگويم.))

اين بگفت و يكسر به سوى دفتر كار آقاى يالروان گرديد. ساعتى با او خلوت كرده به گفتگو پرداخت و سپس بيرون آمده بدنبال كار خود رفت.

ساعت سه بعدازظهر همان روز دادگاه محلى تشكيل شد. ابتدا دو موضوع غير مهم رسيدگى شد و احكام لازمه راجع به آنها صادر گرديد و بلافاصله آقاى يال تقاضا نمود در جلسه محرمانه به دادخواست او رسيدگى كنند. اين تقاضا كمى بنظر غريب ميامد ولى يال جدا اظهار داشت كه موضوع دادرى اهميت فوري ميباشد و بالاخره تقاضاى او مورد قبول واقع شد. جلسه محرمانه تشكيل گرديد و موضوع دادخواست بكلى تمام دادرسان را دچار حيرت و وحشت نمود.

بعدازظهر همان روز مادام واين برحسب دستور خانم كارلايل ويلىام را بخانه خانم كورتى برد و قرار شد دكتور مارتين را به آنجا هدايت كنند. اتفاقاً خانم كورتى در خانه نبود و بطورى كه خدمتگذار وى مى گفت ممكن بود تا موقع شام مراجعت نكند. ايزابل خواه و ناخواه در آنجا ماند. ويلىام مانند هميشه بروى نيمكتى افتاده بخواب رفته بود ايزابل بالاي سر او نشسته اشك ميریخت، نزديك ساعت پنج كارلايل به آنها ملحق شد و چون مشاهده كرد كه دكتور مارتين هنوز نيامده متاسف شد و از خانم واين معذرت خواسته و از زحمات او تشكر كرد آنگاه نگاهی بچهره زرد

رنگ کودک افکنده و با رنج و اندوه زیادی از ایزابل پرسید: ((خواب دائمی او مرا خیلی نگران کرده بچه اگر سالم باشد ای اندازه مایل بخواب نخواهد بود.))

ایزابل نمیدانست در مقابل این حرف چه بگوید، برای اینکه بالاخره چیزی گفته باشد اظهار داشت:

((گویا بنا بود خانم کارلایل هم اینجا تشریف بیاورند.))

((تصور نمیکنم بتواند بیاید، چند نفر از دوستان او امروز به دیدنش خواهند آمد فرضاً این مانع در میان نبود من

راضی نیستم با حال کسالتی که دارد از خانه بیرون بیاید.))

طولی نکشید که دکتر مارتین وارد شد. بار دیگر دقیقاً ویلیام را معاینه کرد و از او پرسید که آیا شربت خود را

میخورد یا خیر. ویلیام روی در هم کشید و گفت:

((آه، آقای دکتر، من دیگر نمیخواهم از این شربت تلخ بنوشم تشنه هستم اجازه میدهید قدری آب بخورم.))

کارلایل بجای دکتر جواب داد:

((برو به خدمتکار عمه ایت بگو آب برایت بیاورد.))

ویلیام از این موضوع خوشوقت شد، بطرف در رفت ولی دکتر به او سفارش کرد بجای آب شیر بنوشد.

ویلیام رفت. کارلایل کنار پنجره ایستاده به آن تکیه داده بود در کنار پنجره دکتر مارتین و کمی پایین تر خانم واین

قرار داشتند ایزابل مانند همیشه جامه ای سیاه بر تن و نقابی سیاه بر چهره و کلاهی بزرگ بر سر داشت کارلایل از

دکتر پرسید:

((آقای دکتر نظر شما درباره این بچه چیست؟

((البته حال بچه آنقدرها خوب نیست ... ولی با وجود این ...))

آقای دکتر خواهش می کنم آزادانه و بی پرده حرف بزنید. باید من حقیقت امر را بدانم.))

((آقای کارلایل، گاهگاهی حقیقت تلخ و ناگوار است.))

((با وجود این بهتر آنست که حقیقت امر را بگوئید، می دانید بچه مادر ندارد که از مرگ او رنجه شود و من خودم

اینقدر تحمل دارم که چنین مصیبتی را هر طور شده تحمل کنم.))

((گمان میکنم حالش خیلی خطرناک است.))

((خواهد مرد؟!))

((ظاهر حال اینطور گواهی می دهد سل کار خود را کرده و امیدی بر جای نگذاشته))

از ظاهر کارلایل ممکن نبود پی بحال درونی او برد از آن اشخاص بود که سخت ترین مصائب زندگی را تحمل می

کرد و درد و رنج خود را در پرده خودداری می پوشانید مدتی ساکت ماند آنگاه مانند کسی که با خود حرف می زند

گفت:

((سل از کجا به این سرایت کرده؟ آیا هیچ امیدی نیست؟))

((آقای کارلایل شما از من خواستید حقیقت امر را به شما بگویم.))

((حالا هم همین تقاضا را از شما دارم.))

((بنابراین باید بگویم که به هیچ وجه امیدی نیست. ریه های او هر دو معیوب شده اند.))

((چقدر طول خواهد کشید؟))

((هیچ نمیدانم. ممکن تا یک هفته دیگر، یک ماه دیگر و حداکثر یکسال دیگر چیزی که هست باید زحمت تحصیل را از دوش او بردارید. حاصلی ندارد.))

مخاطب جمله اخیر هم کارلایل بود و مادام واین و به این جهت دکتر به او نیز نگاهی افکنده و از آنچه دید مبهوت ماند. رنگ بر روی ایزابل نمانده و شباهت به مرده ای پیدا کرده بود که از گور درآوردند. دست و پایش میلرزید و معلوم بود به زحمت خود را سرپا نگاه داشته است.

دکتر به حال او متاسف شده بسوی او رفته گفت:

((خانم، حال شما خوب نیست، کسالت دارید، چرا رنگتان اینطور پریده؟))

ایزابل خواست جوابی به او بدهد نتوانست گویی لب و دهانش در فرمان او نبودند. دکتر مارتین با عجله به او نزدیک شده عینک ضخیم سبز را از چشم او بر گرفت ولی فوراً ایزابل با دستی عینک را از وی گرفته و بر روی صندلی افتاده با دست دیگر صورت خود را پوشید، کارلایل که از جایی خبر نداشت به سوی او آمده گفت:

((مادام واین کسالتی دارید؟))

ایزابل به هر نحو بود بر هیجان خود غالب شده گفت:

((خواهشمندم برا یخاطر من گفتگوی خودتان را قطع نکنید. خیلی از شما متشکرم گاهگاهی حالت وضعی بمن دست

میدهد ولی موقتی است و حالم بجا می آید. الساعه دیگر حالم خوب است.))

دکتر به سوی کارلایل برگشت و کارلایل از او پرسید:

((چه دستوری برای پرستاری او میدهید؟))

((دستوری مخصوص لازم نیست هر چه بخواهد و میلش باشد به او بدهید. به میل خودش باری کند، بخوابد، استراحت

کند، بخورد و بنوشد. دیگر این چیزها تاثیری در حال او نخواهد داشت.))

((اگر او را به بیلاق بفرستیم چطور؟)) ((ممکن است چند روزی آنچه را که باید بشود بتاخیر اندازد. بعلاوه چه کسی

به او توجه خواهد کرد. میدانم ما خودتان نمیتوانید بروید

637-628

مادری هم که ندارد. خیر، با این حال من صلاح نمی بینم،

کفتگوی آنها پایان رسید، دکتر با خانم واین وداع نموده و کارلایل برای مشایعت او روان شد. بین راه دکتر روی به کارلایل کرده گفت:

«این خانم آموزگار چه علاقه غریبی به بچه شما دارد. امروز که برای معاینه او را آورده بود من خوب متوجه این

موضوع شدم. حال وضعی هم که امروز به او دست داد برای این بود که من گفتم امیدی به زندگانی بچه نیست.»

چون نزدیک در رسیدند کارلایل دیگر طاقت نیاورده اشک بر دیدگانش جاری گردید و روی به دکتر کرده گفت:

«آقای دکتر، کاش می توانستید این بچه بی مادر را نجات بدهید.»

«آقای کارلایل، قدرت علم ناچیزتر از آنست که بتواند با مرگ معارضه کند.

این بگفت و کارلایل را وداع کرده بیرون رفت.

کارلایل به اطاق برگشت به سوی ایزابل رفت. نگاهی به او افکنده گفت: «خانم در دنیا بدبختی و مصیبت هست و من

گمان می کردم شما بیش از من در مقابل ناملایمات جسور هستید.» ایزابل از جای بلند شد، بسوی پنجره رفت از

آنجا نگاهی به بیرون افکند. تمام عواطف و احساسات این موجود تیره بخت در این لحظه تحریک شده بود. قلبش بشدت می زد نفس به شماره افتاد با زحمت تنفس می کرده آیا می توانست این بار را تحمل کند؟ می توانست در مقابل پدر طفل خود ایستاده با او راجع به صحت و زندگانی وی گفتگو نماید و آرام بماند. برای اینکه حرارت دستش اندکی تخفیف یابد دستکشها را بیرون آورد عرق از پیشانی پاک کرد. در جواب این حرف چه می توانست بگوید؟ چه عذری برای هیجان و پریشانی خود می توانست بتراشد؟ بالاخره برای رفع تصوراتی از ناحیه کارلایل گفت: «آقا، می دانید من این بچه را خیلی دوست دارم، اظهار ناگهانی دکتر راجع به وضع و حال او در من مؤثر شد.» کارلایل قدم دیگری بسوی وی برداشته گفت:

«خانم، شما خیلی نسبت به بچه های من مهربانی می کنید و از این قسمت فوق العاده متشکرم.»

ایزابل ساکت مانده جوابی نداد. کارلایل بار دیگر روی به او کرده گفت:

«خواهش می کنم عجلتاً موضوع را به خانم اطلاع ندهید چون باعث وحشت و رنج او خواهد شد.»

طاقت ایزابل از این حرف طاق شد بدون اینکه بتواند جلو زبان خود را بگیرد گفت:

«خانم باربارا چرا باید وحشت کند یا رنج ببرد او که مادر بچه نیست.»

از این حرف که با کمال بی احتیاطی و در اثر شدت هیجان و اضطراب درونی گفته شد بوی ملامتی نسبت به باربارا می آمد. ولی هنوز جمله تمام نشده ایزابل ناگهان به خود آمد و بکلی از آنچه گفته بود دست و پای خود را گم کرد.

کارلایل از این حرف اندکی برافروخته شده با لحن نسبتاً تندی گفت:

«خانم خواهش می کنم بدون فکر حرف نزنید و خیلی تند نروید.»

گوئی آب سردی به سراپای ایزابل ریختند ناگهان وضع و حال و مقام فعلی خود را در نظر مجسم کرد شرم و

خجالت وی در این لحظه حد و اندازه نداشت. می دید در این خانه آموزگاری ناچیز و در حکم یکی از خدمتگذاران آن است چنین اظهاری از طرف خدمتگذاری نسبت به بانوی خانه شایسته نبود. این باز ایزابل با لحنی تضرع آمیز که کاملاً درماندگی و بیچارگی او را می رساند گفت:

«آقا، هنگام صحبت دکتر چنین به نظر من رسید که مایل به فرستادن ویلیام به جاهای مناسبی هستید و اظهار شد کسی نیست از او توجه کند. اگر ممکن است به من اعتماد کنید اجازه بفرمائید من با او باشم و او را بهر جا که پزشک صلاح بداند ببرم.»

«خانم، شما به گوش خودتان شنیدید دکتر مارتین چه گفت، بنابراین لزومی در این مسافرت نمی بینم.»

«تصور می کنید اگر چند هفته تغییر آب و هوا بدهد مفید واقع نخواهد شد؟»

«ممکن است برای چند روزی مفید واقع شود ولی فایده آن چیست؟ در این چند روز جز این که از خانه و خانواده خود دور افتاده باشد چه نتیجه ای دارد؟ خیر مادام واین، حال که مقدر است طفل من از من گرفته شود می خواهم تا لحظه آخر در پیش خود من باشد.»

در همین موقع ویلیام در اطاق را باز کرده سر بدرون اطاق نموده و گفت:

«پدر جان، دکتر از اینجا رفته است. مخصوصاً تا او اینجا بود من نخواستم به اطاق برگردم، می ترسیدم مبادا باز هم بمن دوائی بدهد.»

کارلایل کودک را گرفت بر روی زانوی خود نشاند و سر او را به سینه چسبانیده گفت:

«طفل عزیزم داروئی که دکتر می دهد برای تقویت تو است. می خواهد از این حال ضعف بیرون بیائی.»

«نه پدر، این دوا هیچ به من قوت نمی دهد. بگو بینم آیا به عقیده دکتر مارتین من میمیرم؟»

کارلایل از این پرسش نابهنگام یکه خورده و با تأثر خاطر گفت:

«ویلیام، این چه حرفی است میزنی چه کسی از مردن با تو حرف زده،»

«شنیدم، کسانی بودند که از مردن من حرف می زدند.»

«بچه جان برای چه باید بگذاریم تو بمیری، باید راه معالجه تو را پیدا کنیم. ولی به تو گفته ام که مرگ و زندگانی ما

در دست خدا است و آنچه را که خدا بخواهد عین صلاح ما در آن است.»

«آری پدر جان، این را می دانم.»

کارلایل از جای برخاست. دست طفل را به دست ایزابل داده از او تقاضا کرد توجه و مهر خود را از او باز نگیرد و

خود بیرون رفت ولی هنوز از در خارج نشده بود صدای فریاد ویلیام برخاست که می گفت:

«پدر جان، نروید بیائید با شما کار دارم. می خواهید به گردش بروید، مرا هم با خودتان ببرید. دلم میخواهد گردش

کنم.»

بیچاره کارلایل، با توضیحاتی که دکتر مارتین به او داده چگونه می توانست تقاضای کودکی را که بیش از چند روزی

مهمان او نبود رد کند؟ به این جهت پیشانی کودک را بوسیده گفت:

«بسیار خوب عزیزم، اینجا باش تا من کارم را انجام دهم آن وقت برمی گردم با هم به گردش می رویم.»

کارلایل رفت. طولی نکشید که بازگشته ویلیام و مادام واین را با خود برداشته بسوی ایست لین روانه شد. ایزابل از

این مصاحبت بیم داشت. اولین دفعه ای بود که در این مدت تنها با کارلایل قدم می زد. هیجان خاطر او به قدری بود

که ضربان قلبش بخوبی شنیده می شد. هنوز چند قدمی نرفته بودند که مقابل در پستخانه رسیدند و در همین هنگام

ناگهان شخصی از در پستخانه با عجله و شتاب خارج شده و روبروی این سه نفر واقع شد. این شخص به محض دیدن

کارلایل دست و پای خود را گم کرد و خود را با عجله بیشتری بکناری کشید. ویلیام نگاهی به او کرده و در همان

عوالم بچگی روی به پدر نموده گفت:

«پدر جان من هیچ نمی خواهم بزرگ بشوم و مثل این مرد زشتخو و بی ادب باشم.»

کارلایل جوابی به او نداد. ایزابل بی اختیار نگاهی به این شخص افکنده و ناگهان چنان وحشت و دهشت او را فرا

گرفت که موی بر تنش راست ایستاد. چند قدم دیگر رفتند و به در خانه چارلتون هایلر رسیدند. در همین هنگام

چارلتون از نقطه مقابل رسیده می خواست وارد خانه شود و چون کارلایل را دید با وضعی جنون آمیز بسوی او رفته

او را مخاطب ساخته گفت:

«آه آرچیبالد. بیا. فوق العاده محتاج بوجود تو بودم. بیا بگو بینم، خبرهای وحشت انگیزی شنیدم. دادگاه ایست لین

امروز جلسه محرمانه و فوق العاده داشته. هیچ میدانی قضیه راجع ره چه بوده؟»

چارلتون هایلر با حرارت زیاد و مانند اشخاص تب دار حرف می زد.

رنگ و روئی داشت شبیه مردگان، آن متانت و خشونت و سختی در رفتار و حرکات او دیده نمی شد. به کلی تغییر

یافته و شباهت به موجودی دردمند و بیچاره پیدا کرده بود. کارلایل با این که از لحن گفتار وی حدس زد که موضوع

باید مربوط به چه چیز باشد ولی چون قبلاً چیزی در آن خصوص نشنیده بود جواب منفی به چارلتون داد. چارلتون

هایر با همان اضطراب و هیجان گفت:

«آقایان در دادگاه اظهار کرده اند که قاتل هیجوان ریچارد نبوده.»

لحن گفتار او شباهت به کسی داشت که این دعوی را بکلی باطل می داند و در مقصر بودن ریچارد کوچکترین تردیدی ندارد کارلایل چون این شنید با تغییر حال محسوسی گفت:

«عجب! راستی چنین دعوائی در دادگاه طرح شده؟»

«بلی و می دانی ارتکاب قتل را به چه کسی نسبت می دهند؟ به فرانسیس له ویزون. ولی چنین چیزی امکان ندارد. خیر کارلایل امکان ندارد این قضیه حقیقت داشته باشد.»

کارلایل جواب داد:

«اگر منظور شما بیگناهی ریچارد است که می گوئید امکان ندارد من آنرا کاملاً محقق می دانم.»

«راجع به مقصر بودن له ویزون پس چه عقیده ای دارید؟»

«در این قسمت هیچ نمی توانم نظری اظهار کنم.»

باز می گویم غیرممکن است. ریچارد گناهکار است و باید مجازات شود.»

«با وجود این بخود شما و به تمام مردم ثابت خواهد شد که ریچارد به هیچوجه دخالتی در قتل هلیجوان نداشته.»

«پس اگر آن شخص دیگر مرتکب اینکار شده باشد برای انتقام فرصت مناسبی به دست تو آمده و باید خودت او را به پای چوبه دار بفرستی.»

«خیر، آقای چارلتون هاینر ممکن نیست دست بسوی این شخص دراز کنم.»

«آیا چنین چیزی ممکن است که ریچارد بیگناه باشد؟ پس چرا فرار کرد؟ چرا در این مدت روی پنهان کرد؟»

«شما فراموش کردید سوگند یاد کرده بودید اگر بر او دست بیابید او را به دست مجازات بسپارید. چطور می توانست روی نشان دهد؟»

چارلتون هاینر از شرم و خجالت و اضطراب سرسبزیر افکنده حالت گناهکاری را داشت که به خطای بزرگ خود پی برده است. پس از لحظه ای سر برداشته گفت:

«آه کارلایل اگر آن بدبخت زنده مانده بود، اگر نمرده بود و این موضوع را می شنید برای او بزرگترین مجازات بود. میدانی چه کسی را می گویم؟ خانم ایزابل اگر نمرده بود امروز نتیجه اعمالش عایدش می شد خدا به او رحم کرد که نگذاشت بماند و مطلع شود که چه به روز خود آورده و خود را در آغوش چه موجود پستی افکنده.»

کارلایل جوابی نداد. همین قدر گفت:

«نتیجه اعمال همه ما دیر یا زود عاید ما می شود.»

فصل چهل و هفتم

صبح روز بعد ایست لین حالت خاصی داشت. زنگ کلیساها همه به صدا درآمده و مردم در آمد و رفت بودند.

نماینده ایست لین در این روز می بایست تعیین گردد.

آن روز باربارا به اتفاق خانم ایزابل و دو کودک وی بیرون آمده به طرف مرکز شهر روان بودند. خانم ایزابل نمی خواست با باربارا برود. از او تقاضا کرد که به وی اجازه دهد تا در خانه بماند. باربارا راضی نشد او را در خانه تنها

بگذارد. لازم بود ایزابل نیز اندکی خاطر خود را مشغول بدارد و از کسالت بیرون بیاید. ایزابل ناگزیر با او بیرون

رفته و در مرکز شهر در محلی که قبلاً برای آنها آماده شده بود قرار گرفت در آنجا عده دیگری از بانوان درجه اول

ایست لین و همچنین خانم کورنی و خانم هاینر حضور یافتند.

ساعت ده انتخابات آغاز گردید. در آن روزگار قاعده بر این جاری بود که یکی از محترمین از جای برخاسته نامزد نمایندگی را پیشنهاد می کرد و یکی دیگر این پیشنهاد را تأیید می نمود و سپس به اخذ رأی می پرداختند نخستین کسی که از جای برخاسته کارلایل را نام برد سر ژان دووید محترم ترین اشخاص ایست لین بود. پس از وی ژان هربرت برخاسته پیشنهاد او را تأیید کرد. از طرف دیگر نیز دو نفر به همین ترتیب فرانسیس له ویزون را پیشنهاد کردند سپس به اخذ آراء پرداختند.

آراء بیست بر یک به نفع کارلایل بود شادباش جمعیت حد و اندازه نداشت. هر کسی چیزی می گفت. هنوز فرانسیس له ویزون و رفقاییش مجال تفکر در اطراف قضیه پیدا نکرده بودند که ناگهان پاسبانی جمعیت را شکافت به سر فرانسیس له ویزون نزدیک شد، دست بر شانه او گذاشته گفت:

«آقای سر فرانسیس له ویزون، به نام قانون شما را توقیف می کنم.»

در آن لحظه خطرناک و وحشت انگیز هیچ علت دیگر جز شکایت طلبکارها به نظر فرانسیس له ویزون نرسید ولی همین نیز برای بیم و ترس او کافی بود رنگ و رویش پرید سراپایش به لرزه درآمد. با وجود این سعی کرد خود را نبازد شانه از زیر دست پاسبان تهی کرده با او به درشتی پرداخت. جمعیت به کلی آرام شده بود. صدا از احدی بیرون نمی آمد این حادثه به قدری غیرمترقبه بود که همه دچار تحیر و شگفتی شده بودند در میان سکوت جمعیت صدای پاسبان به گوش رسید که می گفت:

«آقایان من خیلی متأسفم که در این حالت و در برابر چشم شما مجبور به انجام وظیفه خود هستم. حکم توقیف ایشان دیشب به من رسید ولی دیشب بر ایشان دست نیافتم و مجبور شدم در چنین لحظه ای به توقیف ایشان مبادرت کنم آقای سر فرانسیس له ویزون من به نام قانون شما را به جرم قتل عمدی هلیجوان توقیف می کنم.» مردم همه عقب رفتند. گوئی تمام حاضرین آن محل همه به بهتی جنون آمیز مبتلا شده اند. انتظام عمومی آنها به کلی به هم خورد. بانوانی که در غرفه مخصوص کارلایل جمع بودند آمدن پاسبان و مشاجره او را با فرانسیس له ویزون متوجه شدند مخصوصاً وقتی که مشاهده کردند پاسبان دستبند جلو برده بر دست فرانسیس گذاشت شور و هیجان مخصوصی در میان آنها پیدا شد.

در این هنگام فرانسیس له ویزون حالتی داشت که به هیچوجه به وصف نمی گنجید. رنگ و روی او تیره و قیرگون شده و چشمانش از حدقه درآمد بود. در این حال قیافه ای وحشت انگیز داشت که تمام اطرافیان او روی از او برگردانیدند. ناگهان چشمش به اتاوای بتل افتاد. دیدن وی او را به کلی از خود بیخود کرده و فریاد کشید:

«ای پست فطرت، آخر کار خود را کردی؟»

قبل از اینکه اتاوای بتل به وی جواب دهد پاسبان دیگری دست بروی شانه او گذاشته گفت:

«آقای اتاوای بتل، به نام قانون تو را به جرم همدستی در موضوع قتل جورج هلیجوان توقیف می کنم.»

کلنل بتل عموی اتاوای بتل که یکی از جدی ترین طرفداران کارلایل بود از مشاهده این حالت و از دیدن اینکه می خواهند دستبند به دست برادرزاده اش بزنند پریشان خاطر گردید. او برادرزاده خود را می شناخت و می دانست آدمی نادرست است ولی امکان نداشت تصور شرکت در قتلی درباره او بکند از این رو به نزدیک پاسبان آمده پرسید:

«آقای پاسبان علت توقیف اتاوای بتل چه می باشد؟»

پاسبان دستی بالا برده پاسخ داد: «ما مأمور هستیم و تقصیری

نداریم دیروز در دادگاه حکمی بر علیه این دو نفر صادر کرده اند و آنها را قاتل هلیچوان شناخته اند.»

باز هم کلنل نمی دانست موضوع از چه قرار است و سوال کرد: «یعنی دادگاه می خواهد بگوید این دو نفر به همدستی ریچارد هایلر هلیچوان را کشته اند؟» «خیر آقایان، دادگاه ظاهراً معتقد است که ریچارد هایلر به هیچ وجه دخالتی در قتل هلیچوان نداشته و بی گناه است.» خانم کورنی و خانم هایلر و باربارا و دیگران همه از جای برخاسته می خواستند. خانم کارلایل یک نفر را از میان جمعیت صدا زده موضوع را از وی جویا شده و آن شخص جواب داد: «آن آقای که داوطلب نمایندگی بود و همچنین آقای اوتاوی بتل هر دو به اتهام قتل هلیچوان توقیف شده اند. ظاهر امر این است که آنها هلیچوان را کشته و گناه را به گردن ریچارد هایلر انداخته اند که بکلی بی گناه بوده»

این حرف مخصوصاً برای خانم هایلر که از جانی اطلاع نداشت بقدری غیر منتظره و ناگهانی بود که بیچاره از شدت هیجان ناله ای از جگر برکشیده از پای درآمد. باربارا و دیگران در اطراف او حلقه زدند. باربارا دست به گردن او انداخته به تسلی حال او پرداخته گفت: «مادر جان، مادر جان آرام بگیرد، خدا خواسته که دوران در به دری ریچارد پایان برسد، ریچارد بی گناه است و همین روزها بیگناهی او ثابت خواهد شد.

خانم هایلر چنان بود که گویی روح در بدن ندارد نگاهی به باربارا افکنده گفت: «آری عزیزم، ریچارد بی گناه است و خداوند راضی نمی شود بیگناهان به جای گناهکاران بسوزند.»

افی هلیچوان نیز مانند دیگران برای تماشای جریان کار به اینجا آمده و در ردیف مستخدمین کارلایل جای گرفته بود، عجب اینکه علامت طرفداران سر فرانسیس له ویزون را نصب کرده و چشم همه را بخود خیره ساخته بود، او نیز مانند دیگران ناظر تمام جریانهای که ذکر گردید بود. ابتدا همینکه فرانسیس داخل غرفه مخصوص خود شد برای او دست زد و زیبایی او را ستود. بعد که پاسبانی آمده او را به آن وضع توقیف کرد افی نیز از موضوع مطلع شد و همینکه فهمید او را به جرم قتل هلیچوان توقیف کرده اند بقدری آشفته و برانگیخته شد که حدی بر آن متصور نیست.

برافروختگی وی برای آن نبود که می دید قاتل پدرش دستگیر شده عصبانی شده بود، برای اینکه چرا باید جوانی به زیبایی فرانسیس له ویزون را به جرم آدم کشی توقیف کنند. سراپای وجودش بلرزه درآمده و بدون اینکه بداند چه می گوید فریاد کشید: «تهمت است، افترا است قاتل پدر من ریچارد هایلر می باشد، جوان به این زیبایی چه کرده که او را توقیف می کنند ولی فریاد و ناله او در میان هلله و غوغای جمعیت محو و ناپدید گردید کسی به او توجهی نکرد و او تا مدتی بر همان حال بهت و حیرت باقی بود.

فصل چهل و هشتم

قبل از اینکه افی هلیچوان به خود آید ناگهان اینازار جیمز وارد شد و با لحنی تمسخرآمیز گفت: «افی سلام، احوالت چگونه؟» این لحن گفتگو بر افی گران آمده گفت: «آقای اینازار جیمز حرف می زنید مودب باشید.» «چشم، خانم محترم، حال که بنا شد رسمی با هم گفتگو کنیم عرض می کنم که باید امروز بعدالظهر در دادگاه حاضر شوید، خواهش می کنم تاخیر نفرمائید، امروز سه بعدالظهر»

«من؟ من به دادگاه بیایم؟ برای چه؟» «خانم محترم، فرانسیس له ویزون به اتهام قتل پدر شما توقیف شده و شما باید حاضر شده شهادت لازمه را بدهید.» «شهادت بدهم که چه؟ من از موضوع قتل پدرم چیزی نمی دانم که شهادت

بدهم وبه دادگاه هم نخواهم آمد» ببخشید حتما باید تشریف بیارید.» «من هیچ وقت بر علیه فرانسیس له ویزون شهادت نخواهم داد. شهادت بدهم که یک جوان زیبا قشنگ و بی گناه را به چوبه دار بیاویزند؟ در صورتی که قاتل اصلی ریچارد هایر می باشد.» «این حرف را ممکن است در دادگاه بزنید ولی در هر حال حضور شما لازم است و اگر می خواهید خود شما را با فرانسیس له ویزون همدست ندانند باید در سر ساعت معین حاضر باشید»

افی را چنان وحشتی گرفت که گوئی پاسبانی آمده می خواهد بردست او نیز دست بند بزند، با این ترس و هیجان فریاد کشید: «چرا مهمل می گوئید، من در قتل پدرم شرکت داشته باشم؟ باشد من راس ساعت سه در دادگاه حاضر خواهم شد تا بینم قاتل کیست من یا ریچارد هایر.»

آنروز بعدالظهر دادگاه برای محاکمه فرانسیس له ویزون و او تاوای بتل تشکیل شد، در میان دادرها چارلتون هایر با قیافه درهم و افسرده و حالتی هیجان آمیز دیده می شد، نه برای اینکه می بایست آدمی چون سرفرانسیس له ویزون را محاکمه کند بلکه برای اینکه می دید در مدت چندسال گذشته بر خلاف حق و عدالت بر پسر خود ظلم روا داشته و باعث متواری شدن وی گردیده، از این رو یک نوع حس شرمساری و خجالتی داشت و وجدانش پیوسته او را آزار می داد. «ابتدا عرض حالی که از طرف آقای پال تهیه شده بود قرائت گردید. رئیس دادگاه از وی پرسید اطلاعات را از کجا تحصیل کرده ولی وی پاسخ داد که فعلا نمی تواند منبع آن اطلاعات را بگوید و بعدها آنرا ذکر خواهد کرد، برای دادگاه موضوع مهم و اساسی که کلیه تحقیقات بعدی را به دست میداد این بود که یقین کند آیا فرانسیس له ویزون همان تورن می باشد که با افی مربوط بوده یا خیر، به این جهت اینازار جیمز را به عنوان شاهد اول احضار کردند و رئیس بعد از انجام مراسم لازمه از وی پرسید: «آقای اینازار جیمز شما از این شخص که موسوم به فرانسیس له ویزون می باشد چه اطلاعاتی دارید؟»

«اطلاعات زیادی ندارم تا چند روز پیش او را فقط به عنوان کاپیتان تورن می شناختم نه فرانسیس له ویزون.» «کاپیتان تورن؟ او را به این عنوان می شناختید؟» «افی هلیچوان او را به این عنوان به من معرفی می کرد.» «آیا شما هیچ او را در اطراف خانه افی هلیچوان می دید؟» «بلی بارها او را در خانه افی دیدم.»

«آیا با او هم صحبت شدید؟» «دو سه بار، من او را به عنوان تورن خطاب کردم و او هم جواب داد آقای او تاوای بتل نیز او را به عنوان کاپیتان تورن می شناختند و گمان می کنم لاکلی نیز او را به همین عنوان می شناخت.» «چه کس دیگری او را می شناخت؟»

«بیچاره هلیچوان مقتول خودش بهتر از همه او را می شناخت، یک روز در حضور خود من به دخترش افی هلیچوان توصیه کرد که این جوان جلف را به خانه اش راه ندهد.» «عنوان جلف را از زبان خود هلیچوان شنیدی؟»

«بلی خودم به گوش خودم این دو کلمه را از او شنیدم. افی هلیچوان با کمال بی باکی به او جواب داد که تورن هم مانند دیگران در آمدن به اینجا آزاد است.»

643-644

"آیا کسی دیگر تورن را میشناخت؟"

"مطمئن نیستم. همینقدر گمان می کنم جویس خواهر افی نیز او را دیده بود بعلاوه خود ریچارد هایر که متهم به قتل هلیچوان می باشد او را کاملا می شناسد."

در این هنگام چارلتون هایلر که در جلسه محاکمه حضور داشت از پشت میز نیم خیزی کرده سرپیش آورده گفت:

"تورن کارش چه بود که هر روز به این حدود می آمد؟"

"او هم مثل دیگران به دنبال افی بود."

"میخواست با او ازدواج کند؟"

"ازدواج کند؟ با افی؟ خیر میخواست چند صباحی با او خوش باشد."

"در آن وقت راجع به او چه فکر میکردی؟"

"فکر می کردم که باید منسوب به یکی از خانواده های معتبر باشد. چون هر روز یک جور لباس میپوشید و یک اسب

سوار می شد. معلوم بود که نمی خواهد کسی او را در آن حال ببیند و بشناسد چون غالباً سعی داشت خود را از انظار

مخفی نگاه دارد."

"آیا در شب قتل هلیجوان او را در خانه مقتول دیدی؟"

"آن روز عصر من اتفاقاً به آنجا نرفته و با این جهت او را ندیدم."

"آیا هیچوقت در خاطر شما خطور کرده است که ممکن است او مقصر باشد؟"

"به هیچ وجه. ریچارد هایلر متهم بود و من هم مثل سایرین او را مقصر می دانستم."

"آیا مطمئن هستی که فرانسیس له ویزیون کنونی همان تورن قدیمی دوست افی هلیجوان می باشد؟"

"بلی. همانطور که در هویت خودم اطمینان دارم."

"حاضری سوگند یاد کنی آنچه میگویی راست است؟"

"سوگند یاد میکنم."

دادگاه اینازار جیمز را مرخص کرده افی هلیجوان را احضار و شروع به بازپرسی او نمود.

"نام تو چیست؟"

"آقا نام مرا نمیدانید؟ مرا نمیشناسید. اسم من افی هلیجوان میباشد. مقصود از این پرسش بی فایده چیست؟"

"سوگند یاد کن آنچه از تو می پرسند و آنچه را میدانی با کمال صداقت بگویی."

"متأسفانه نمیتوانم چنین سوگندی یاد کنم."

"برعکس مجبوری سوگند یاد کنی والا مجبوریم حکم توقیف تو را صادر نماییم."

افی در مقابل این تهدید ساکت مانده چیزی نگفت.

یکی از دادرسیها اظهار داشت:

"خانم، مگر میل دارید شما را در قتل پدرتان همدست بدانند؟"

"مرا، همدست بدانند؟ همدست پدری به آن خوبی و مهربانی؟"

"اگر اینطور است پس چرا حاضر نیستی در کشف قضیه قتل او با ما همراهی کنی؟"

"خیر از همراهی شما برای کشف موضوع خودداری نمیکنم. ولی به شرطی که از من سوالاتی نکنید به شما یا کسی

دیگری مربوط نیست."

"سوالات ما تماماً در اطراف قضیه قتل است."

«خوب، در این صورت حاضرم سوگند یاد کنم.»

«چطور و بچه وسیله شما با یک آقائی که خودش را کاپیتان تورن می نامید آشنا شدید.»

«بینید آقا. شما وارد چیزهای خصوصی میشوید: موضوع تورن با قضیه فنل چه مربوط است؟»

«سوگند یاد کرده ای که جواب بدهی جواب سوال دادگاه را بده.»

«او را در اسوینسون دیدم. برای گردش به آنجا رفتم و اتفاقاً او را ملاقات کردم.»

«دانش که مردی عاقل و با روحیات و اخلاق مردم آشنا بود برای تحریک خودپسندی او و کشف حقیقت پرسید: «و او هم چون شما را دید عاشق جمال دل آرای شما شد. اینطور نیست؟»

این حرف چنان حس غروری در افی ایجاد کرد که احتیاط را از یاد برده با گردن برافروخته جواب داد:

«البته که عاشق من شد.»

«و بعد هم لابد بی قرار شما شد که نشانی شما را پرسید و هر روز برای دیدن شما رنج راه را بر خود تحمیل می کرد.»

« آقا مگر عیب است که جوانی دختر قشنگی را دوست داشته باشد؟»

«البته که عیب نیست. کاش من هم بار دیگر جوان می شدم و به دختری زیبا چون شما عشق پیدا می کردم. آیا شما در آن مواقع می دانستید اسم حقیقی او فرانسیس له و بزون می باشد!»

«خیر، بمن می گفت اسمش تورن است و من هم او را بهمین نام می شناختم.»

«آیا می دانستی محل سکونت او کجاست؟»

«خیر هیچوقت در این موضوع چیزی نپرسیدم.»

«چند وقت طول کشید که اسم اصلی او را دانستید؟»

«پیش از چند ماهی طول نکشید.»

«گمان می کنم چند روز بعد از وقوع قتل بهویت تورن پی بردید.»

«بلی آقا درست حدس زده اید.»

«بجز آقای تورن در شب قتل چه کسی دیگری در اطراف خانه شما بود.»

«سه نفر را آنجا دیدم، ریچارد هایر، اوتاوای بتل و لاکسی.»

«آیا لاکسی و اوتاوای بتل هم مانند دیگران عاشق شما بودند؟»

«آن ها را چه به عشق به من، جرأت نداشتند نگاه چپ به من بکنند.»

«آنروز عصر تورن پیش شما بود یا ریچارد هایر»

«تورن.»

«ریچارد هایر کجا بود؟»

«نمی دانم می خواست وارد خانه من میشود اجازه ندادن گمان می کمک در جنگل بود.»

«آیا وقت رفتن تفنگی پیش شما گذاشت؟»

«بلی به پدرم قول داده بود که تفنگی برای او بیاورد. وقتی دید به او اجازه نمی دهم داخل شود تفنگ را به من داد که به پدرم بدهم و بمن گفت که تفنگ پر است.»

«از وقتی که او تفنگ را شما داد و رفت تا وقتی که پدر شما آمد بقدر طول کشید؟»

«پدرم دیگر نیامد. آن روز دیگر پدرم را ندیدم تا او را کشتند.»
«وقتی که او کشته شد شما در خانه نبودید؟»
«خیر برای گردش بیرون رفتیم چون از اطاق خارج شدیم کاپیتان تورن خداحافظی کرد و رفت.»
«آیا صدای تفنگ را شنیدی؟»
«بلی صدائی شنیدم ولی اهمیت ندادم گفتم شاید کسی مشغول شکار است.»
در این موقع آقای بال وکیل مشاور ریچارد که از مجموع توضیحات نکاتی استنباط کرده بود برای اینکه سررشته ای بدست آورده باشد پرسید:
«بعد از اینکه کاپیتان تورن با شما خداحافظی کرد چرا بار دیگر به خانه برگشت چه چیز جا گذاشته بود.»
افی بدون اینکه متوجه باشد بدام افتاده جواب داد:
«چون با من خداحافظی کرد یادش آمد که کلاهش در اطاق جا مانده. به این جهت به خانه برگشت که کلاهش را ببرد.»
«گمان می کنم بعداً چیزهایی به شما گفت که شما اطمینان پیدا کردید ریچارد قاتل پدر بود.»
«بطوریکه برای من شرح داد کلاه خود را برداشت و بیرون رفت. بیرون صدای دو نفر را از درون خانه شنید و بعداً صدای تیری به گوشش رسید.»
«چه وقت این موضوع را برای شما توضیح داد؟»
«همان شب، اواخر شب.»
«چطور و به چه وسیله ای شما را ملاقات کرد؟»
«پسر بچه ای آمد و اطلاع داد که آقائی می خواهد مرا ببیند من رفتم و کاپیتان له ویزون را دیدم. از من پرسید سر و صدای آنروز عصر برای چه بود جواب دادم ریچارد هایلر پدرم را کشته.»
«در همان موقع بود که کاپیتان تورن موضوع را برای شما توضیح داد.»
«بلی. و توضیح او کاملاً صحیح بود.»
«به این محبوس که موسوم به فرانسیس له ویزون می باشد نگاه کنید. آیا همان کسی است که بنام تورن به سر وقت شما می آمد؟»
«بلی. او است. ولی این قضیه ثابت نمی کند که او قاتل پدرم بوده.»
«بعد از قتل پدرتان فوراً به فرانسیس له ویزون ملحق شدید. چند مدت با او بودید؟»
این تیر کاملاً به هدف رسید. افی از جای برجست و دهانش از تعجب بازماند ولی جواب نداد. آقای بال بار دیگر پرسید: «خانم. بعد از قتل هلیجوان که شما اینجا را ترک گفتید برای این بود که به فرانسیس له ویزون ملحق شوید. چه مدت با او بودید و کی جدا شدید.»
افی دیگر طاقت نیاورده و با وضعی پریشان فریاد کرد: «به چه مناسبت این سؤال را از من می کنید کی می گوید که من به دنبال او رفته و با او بوده ام.»
«انکار چه فایده دارد. به علاوه در رفتن شما که عیبی نمی بینم.» شما سوگند یاد کرده اید حقیقت را بگوئید پس بگوئید که بعد از رفتن از اینجا آیا به ریچارد هایلر ملحق شدید یا به فرانسیس له ویزون؟

«به ریچارد هایلر ملحق شده باشم. تهمت از این بدتر در دنیا پیدا نمی شود که به کسی بگویند تو با قاتل پدرت قرار کرده ای یقین بدانی اگر بعد از حادثه آن شب ریچارد را دیده بودم قطعاً او را به سر چوبه دار می فرستادم.»

لحن گفتار اخیر وی به قدری صادقانه بود که چارلتون هایلر بی اختیار ناله ای از دل برکشید. بیچاره می دید با همه سخت جانی که درباره پسر خود روا داشته برخلاف آنچه گمان کرده در این مدت با این زن نبوده است. می دید پسرش خودبه خود از یک قسمت از تهمتی که به او زده بودند تبرئه و بیگناه شناخته شد. تصور این که پسرش بعد از قتل پدر دختر را فریفته و او را با خود برده چارلتون هایلر را بر علیه ریچارد برانگیخته بود چنانکه این گناه را از ارتکاب قتل شنیع تر می دانست و علت عمده مخالفت او با پسرش همین تصور بود. ولی اینک معلوم شده که این تصور بی اثاث بوده و او بی جهت نسبت به پسر خود تا آن اندازه سخت گیری کرده است. آقای بال در این میان فرصتی به دست آورده به افی گفت:

«خانم. من می دانم حق با شما است. شما کسی نبودید که به قاتل پدر خود به سر ببرید. من سوگند یاد می کنم که شما بعد از وقوع قتل با فرانسسیس له ویزون بودید نه با ریچارد هایلر اصلاً مردم تهمت های بدی به اشخاص بیگناه می زنند اینطور نیست؟»

افی سربه زیر افکنده به شرم و خجالت محسوسی گفت: «بلی صحیح است آقا. شما خوب می دانید امکان نداشت به قاتل پدرم پیوندم. من با فرانسسیس له ویزون بودم.»

«مثلاً فرض کنیم که شما دو سه سال بعد به کاپیتان له ویزون به سر بردید.»

665-646

"آیا میدانی محل سکونت او کجاست؟"

"خیر هیچوقت در این موضوع چیزی از او نپرسیدم"

"چند وقت طول کشید که اسم اصلی او را دانستید؟"

"پیش از چند ماهی طول نکشید"

"گمان میکنم چند روز بعد از وقوع قتل بهویت تورن پی بردید"

"بلی آقا درست حدس زدید"

"بجز آقای تورن در شب قتل چه کس دیگری در اطراف خانه شما بود"

"سه نفر را آنجا دیدم، ریچارد هایلر، اوتاوای بتل و لاکسلی"

"آیا لاکسلی و اوتاوای بتل هم مانند دیگران عاشق شما بودند؟"

"آنها را چه به عشق من، جرأت نداشتند نگاه چپ بمن بکنند"

"آرزو عصر تورن پیش شما بود یا ریچارد هایلر؟"

"تورن"

"ریچارد هایلر کجا بود؟"

"نمیدانم میخواست وارد خانه من بشود اجازه ندادم گمان میکنم در جنگل بود."

"آیا وقت رفتن تفنگی پیش شما گذاشت؟"

"بلی به پدرم قول داده بود که تفنگی برای او بیاورد. وقتی دید به او اجازه نمیدهم داخل شود تفنگ را بمن داد که به پدرم بدهم و بمن گفت که تفنگ پر است."

"از وقتی که او تفنگ پر را بشما داد و رفت تا وقتی که پدر شما آمد چقدر طول کشید؟"

"پدرم دیگر نیامد. آن روز دیگر پدرم را ندیدم تا او را کشتند."

"وقتی که او کشته شد شما در خانه نبودید؟"

"خیر برای گردش بیرون رفتیم چون از اطاق خارج شدیم کاپیتان تورن خداحافظی کرد و رفت."

"آیا صدای تفنگ را شنیدی؟"

"بلی صدایی شنیدم ولی اهمیت ندادم گفتم شاید کسی مشغول شکار است."

در این موقع آقای بال وکیل مشاور ریچارد که از مجموع توضیحات نکاتی استنباط کرده بود برای اینکه سر رشته ای بدست آورده باشد پرسید:

"بعد از اینکه کاپیتان تورن با شما خداحافظی کرد چرا بار دیگر بخانه برگشت، چه چیز جا گذاشته بود."

فی بدون اینکه متوجه باشد بدام افتاده جوابداد:

"چون با من خداحافظی کرد یادش آمد که کلاهش در اطاق جا مانده. باین جهت بخانه برگشت که کلاهش را ببرد."

"گمان میکنم بعداً چیزهایی بشما گفت که شما اطمینان پیدا کردید ریچارد قاتل پدر شما بوده."

"بطوریکه برای من شرح داد کلاه خود را برداشت و بیرون رفت. بیرون صدای دو نفر را از درون خانه شنید و بعداً

صدای تیری بگوشش رسید."

"چه وقت این موضوع را برای شما توضیح داد؟"

"همان شب، اواخر شب"

"چطور و به چه وسیله شما را ملاقات کرد؟"

"پسر بچه ای آمد و اطلاع داد که آقائی میخواهد مرا ببیند من رفتم و کاپیتان له و یزون را دیدم. از من پرسید سو

و صدای آنروز عصر برای چه بود جوابدادم ریچارد هایلر پدرم را کشته"

"در همان موقع بود که کاپیتان تورن موضوع را برای شما توضیح داد"

"بلی. و توضیح او کاملاً صحیح بود."

"باین محبوس که موسوم به فرانسیس له و یزون میباشد نگاه کنید. آیا همان کسی است بنام تورن بسر وقت شما

می آمد؟"

"بلی اوست. ولی این قضیه ثابت نمی کند که او قاتل پدرم بوده است."

"بعد از قتل پدرتان فوراً بفرانسیس له و یزون ملحق شدید. چه مدت با او بودید؟"

این تیر کاملاً به هدف رسید. افی از جای برخاست و دهانش از تعجب باز ماند ولی جواب نداد. آقای بال بار دیگر

پرسید:

"خانم. بعد از قتل هلیجوان که شما اینجا را ترک گفتید برای این بود که بفرانسیس له و یزون ملحق شوید. چه مدت

با او بودید و کی جدا شدید."

افی دیگر طاقت نیاورده و با وضعی پریشان فریاد کرد:

"بچه مناسبت این سوال را از من میکنید کی میگوید که من بدنبال او رفته و با او بوده ام."

"انکار چه فایده ای دارد . بعلاوه در رفتن شما عیبی نمی بینم . شما سوگند یاد کرده اید حقیقت را بگوئید پس بگوئید که بعد از رفتن از اینجا آیا به ریچارد هایلر ملحق شدید یا بفرانسیس له ویزون؟"

"به ریچارد هایلر ملحق شده باشم. تهمت از این بدتر در دنیا پیدا نمی شود که بکسی بگویند تو با قاتل پدرت فرار کرده ای یقین بدانی اگر بعد از حادثه آنشب ریچارد را دیده بودم قطعاً او را بسر چوبه دار میفرستادم"

لحن گفتار اخیر وی بقدری صادفانه بود که چرلتون هایلر بی اختیار ناله ای از دل برکشید. بیچاره میدید با همه سخت جانی که درباره پسر خود روا داشته برخلاف آنچه گمان کرده در این مدت با این زن نبوده است میدید پسرش خودبخود از یک قسمت از تهمتی که باو زده بودند تبرئه و بیگناه شناخته شد.

تصور اینکه پسرش بعد از قتل پدر دختر را فریفته و او را با خود برده چارلتون هایلر را بر علیه ریچارد برانگیخته بود چنانکه این گناه را از ارتکاب قتل شنیع تر میدانست و علت مخالفت او با پسرش همین تصور بود، ولی اینک معلوم شده که این تصور بی اساس بوده و او بیجهت نسبت به پسر خود تا آن اندازه سخت گیری کرده است. آقای بال در این میان فرصتی بدست آورده به افی گفت:

"خانم من میدانم حق با شماست شما کسی نبودید که با قاتل پدر خود بسر ببرید. من سوگند یاد میکنم که شما بعد از وقوع قتل بفرانسیس له ویزون بودید نه با ریچارد هایلر اصلاً مردم تهمت های بدی به اشخاص بیگناه میزنند اینطور نیست؟"

افی سر بزیر افکنده با شرم و خجالت محسوس گفت:

"بلی صحیح است آقا. شما خوب میدانید امکان نداشت بقاتل پدرم بیبوندم. من با فرانسیس له ویزون بودم."

"مثلاً فرض کنیم که شما دو سال بعد با کاپیتان له ویزون بس بردید."

"خیر آقا، به سال نکشید."

"مثلاً از دو سال کمی بیشتر بود."

"آقا مگر عیب است فرضاً من بعد از قتل پدرم میخواستم در لندن بسر برم و فراسیس له ویزون هم گاهگاه بخانه من آمده از من دیدن کرده است. چه عیبی دارد؟"

"البته که عیبی ندارد، در آن وقتی که در لندن بسر وقت شما می آید فهمیده بودید که اسم واقعی او فرانسیس له ویزون میباشد."

"بلی میدانستم که او له ویزون است."

"آیا هیچ بتو نگفت که چرا اسم جعلی برای خود انتخاب کرده بود؟"

"شاید برای این بوده که نمی خواسته کسی او را بشناسد"

"همین طور هم باید باشد، ابنازار جیمز در دادگاه قبل از شما اظهاراتی کرد، بهتر است با شما روبرو شود."

"آقای ابنازار جیمز، شما گویا اظهار کردید که در حدود هیجده ماه بعد از واقعه قتل بلندن رفتید و آنجل با کاپیتان تورن مصادف شدید، آیا در آن موقع خانم افی هلیجوان را هم در آنجا دیدید؟"

"بلی، اتفاقاً قبل از اینکه تورن را ببینم با ایشان مصادف شدم، حتی مرا هم دعوت کرد در خانه او چای بخورم و قبول کردم"

"آیا آنجا کاپیتان له ویزون را دیدید."

"بلی وقتی بود که او را تورن میدانستم."

"در این صورت شما فهمیدید که خانم افی تورن بوده نه با ریچارد هایر، پس چرا بعداً وقتی میشنیدید مردم میگویند خانم با ریچارد هایر فرار کرده حقیقت امر را نگفتید."

"افی از من تقاضا کرد که موضوع ملاقات او را بکسی نگویم و متهم موجبی برای افشای این قضیه نمیدادم." شاهد دیگری احضار شد. این شخص ناظر سرپته له ویزون متوفی بود. اظهار داشت که در همان سال وقوع قتل فرانسیس در پارک له ویزون اقامت داشته، هر روز عصر سوار اسبی میشده و بسمت ایست لین میرفته و بعد از سه چهار ساعت برمیگشته و در آنمواقع که نامه به امضای افی بعنوان کاپیتان تورن در اطاق فرانسیس دیده و آنها را بفرانسیس نیز قصر له ویزون را ترک گفته و بلندن رفته.

وکیل مدافع له ویزون بطور اعتراض گفت:

"آقا شما چطور این جزئیات را بخاطر سپرده اید و اطمینان دارید انتقال فرانسیس از قصر له ویزون بلندن مقارن وقوع قتل هلیجوان بود؟"

شاهد که مردی امین و درستکار بود جواب داد:

"آقا میدانید در بعضی مواقع حوادثی رخ میدهد که جزئیات موضوعی در خاطر شخص میماند"

"مثلاً چه حوادثی؟"

"یک روز مناقشه ای بین سر پته له ویزون و این آقا اتفاق افتاد. سر پتر باو گفت چه شده است که میخواهی از اینجا بلندن برسانی. در همان موقع که آنها با هم مناقشه می گردند یکی از مستخدمین از در وارد شد و اطلاع داد که دیشب هلیجوان بدست ریچارد هایر مقتول شده. خوب یاد دارم که سرپتر این حرف را باور نکرده گفت اگر هم قضیه اتفاق افتاده باشد قتل عمدی نبوده و اتفاقاً اینطور شده است"

"خوب دیگر چه؟"

"این آقا از سر پتر تقاضا کرد مقداری پول باو بدهد"

"سر پتر غضبناک شد پرسید پنجاه لیره ای که دیروز عصر بتو دادم چه شد که باز از من پول میخواهی؟ این آقا جواب داد به یکی از همقطاران خود مقروض بود و پول را برای او فرستاده سر پتر قبول نکرد و گفت این پنجاه لیر را هم صرف کارهای کثیف خورت کرده ای خوب یاد دارم که این آقا انکار کرد در عین حال دست و پای خود را گم کرده و نمیدانست درست حرف بزند اصلاً آنروز مثل این بود که حواسش بجا نیست"

"آیا بالاخره سرپتر باو پول داده یا خیر؟"

"درست نمیدانم همینقدر میدانم که همان روز این آقا بسوی لندن حرکت کرد"

"آخرین شاهد آقای دیل منشی کارلایل بود اظهار داشت که شنبه پیش هنگام عبور از کنار بیشه صدای دو نفر را شنیده و چون نگاه کرده فرانسیس له ویزون و اوتواوی بتل را دیده است که با هم مشاجره میکنند پتل او را متهم میکرد که گولش زده فرانسیس جواب میداد که تو را نمیشناسم بتل گفت چطور شد که در شب قتل هلیجوان مرا میشناختی آنگاه او را تهدید کرده گفته بود آقای فرانسیس آیا میدانی یک اشاره من کافی است که تو را بجرم قتل هلیجوان محکوم کنند"

"فرانسیس جواب داد احمق بر فرض که اینطور هم باشد ولی فراموش کرده ای که خودت هم همدست من شناخته خواهی شد: فراموش کرده ای مقداری پول از من گرفتی که ساکت بمانی؟ آیا میخواهی باز هم مرا تلکه کنی؟"

"بتل جواب داد: لعنت بر آن پنجاه لیبره که تو بمن دادی که آنروز تا بحال من دچار عذاب وجدان هستم اگر در آن لحظه کمی فرصت تأمل داشتتم ممکن نبود آن پول را از تو لعنتی قبول کنم آنروز تا بحال جرأت این را نداشته ام که بر روی یکی از افراد خانواده هایر بدون شرم و خجالت نگاه کنم"

"در هر حال اگر مزاحم من بشوی خودت هم همدست من شناخته خواهی شد"

"این بود آخرین حرفی که فرانسیس به بتل زده و از او دور شده بود"

مراحل ابتدائی محاکمات بدین نحو پ پایان رسید پرونده تکمیل و برای بررسی بدیوان عالی جنائی فرستاده شد.

فصل چهل و نهم

ایزابل بادللی شکست کنار بستر ویلیام که در حال احتضار بود زانو زده گریه میکرد موهائی طلائی کودک در اطراف صورتش پریشان شده و دستهای سوزانش از بستر بیرون افتاده و روی او بکلی زرد و چشمانش فروغ و نور خود را از دست داده بود.

در همان حال بیخودی روی به ایزابل کرده گفت:

"خانم واین، گمان می کنم که دیگر طول زیادی نداشته باشد"

"چه چیز طول زیادی نداشته باشد؟"

"که پدرم و مادرم و لوسی و دیگران بنزد من بیایند"

لفظ مادر چون نیش عقرب بر قلب ایزابل کارگر شد. مگر خود او مادر این کودک نبود؟ برای چه میبایست این کودک روی از جهان هستی برتابد بدون اینکه بداند آنکه در بالین او چنین اشک میریزد مادر تیره بخت و سیاهکار او است! روی به کودک کرده گفت:

"ویلیام عزیزم اندیشه نداشته باش عنقریب خواهند آمد"

"خیر مادام واین، من اینها را نمیگویم مگر نه اینست که من امشب یا فردا میمیرم و شما میگویید پیش خداوند در آسمان نیروم نیگویم آنها هم بآنجا خواهند آمد؟"

"طفل عزیزم، طفل محبوبم همه ما دیر یا زود باید پیشگاه عدل الهی حضور یابیم"

ویلیام نگاهی بآسمان افکند، حالت کسی را داشت که در فکری عمیق است، آسمان صاف و بی لکه بود بچه آهی کشیده گفت:

"مادام واین چقدر آرزو دارم که همه ما در پیشگاه خدا بدور هم جمع بشویم. میگویند در آنجا هیچ گناه و بدی و شرارت نیست و برای همیشه خوشبخت و سلامت و سعادت مند هستیم"

ایزابل دست کودک را در میان دست های خود فشار داده گفت:

"آه صحیح است عزیزم آیا ممکن است آن لحظه زودتر فرا رسد؟"

بیچاره ایزابل، فکر او متوجه خودش شده بود در فکر آزادی خود از قید محنت های زندگی بود سر خود را بین هر دو دست خود پنهان ساخته بسخن خود چنین ادامه داد:

"آری ویلیام، دیگر در آنجا نه مرگ خواهد بود نه اندوه و محنت، نه گریه و ناله نه درد و رنج و بیماری"

ناگهان کودک هر دودست خود را بدور گردن ایزابل افکنده گفت:

"خانم واین، گمان میکنید مادرم هم در آنجا خواهد بود، مادر خودم را میگویم که رفت"

"آری عزیزم، او هم خواهد آمد"

"ولی چطور او را بشناسم. میدانید که صورتو قیافه او را فراموش کرده ام"

ایزابل خم شده سر بروی دست کودک گذاشت و عنان طاقت بار دیگر بدست گریه داده گفت:

"ویلیام او را خواهی شناخت. او تو را فراموش نکرده است"

"از کجا معلوم است اینطور باشد"

آنگاه با صدائی پست و آهسته اضافه کرد:

"میدانید گمان میکنم مادرم خیلی زن خوبی نبود. نسبت به پدرم و نسبت بما خوبی نکرد"

"خیر ویلیام، اینطور نیست بعد از اینکه مادرت شما را ترک کرد تمام عمر او در درد و رنج و گریه گذشت غم و اندوه او بقدری بود که برای کفاره گناه او کفایت میکرد و ..."

"و چه؟ چه میخواستید بگوئید؟"

"بکلی دلشکسته و بدبخت بود تمام آرزوی او گریه و ناله او برای شما و پدر شما بود"

"شما از کجا میدانید؟"

"میدانم، یقین دارم"

"این در صورتی است که شما مادرم را دیده باشید و او بشما گفته باشد"

فکر و حواس ایزابل بجا نبود. بدون تأمل، بدون اینکه فکر کند نتیجه این حرف چه خواهد بود گفت:

"آری او را دیده ام"

"آه، او را دیده اید؟ پس چرا هیچوقت راجع باو با ما صحبت نمیکردید؟ بشما چه گفت؟ حالش چطور بود؟"

"گفت در دنیا از شوهر و بچه های خود جدا شد. ولی در آسمان آنها را خواهد دید. ویلیام عزیزم در موقع مرگ انسان تمام بدیها و شرارتها و گناهان او را خدا میآمرزد. همه ما پاک پیشگاه او خواهیم رفت"

قیافه اش چطور بود"

"شبيه شما شبیه لوسی"

ناگهان ناله ویلیام بلند شد. از پهلوئی به پهلوئی دیگر غلتید و از شدت ضعف مدهوش شد. ایزابل زنگ زد ویلسون وارد شد نگاهی به ویلیام کرد گفت :

"این بچه که باز هم ضعف کرده است"

در همین حال ویلیام دست دراز کرده دست ایزابل را گرفته فریاد کرد:

"آه خانم مرا بگیرید. محکم بگیرید نگذارید از این جا بیفتم"

این حالت ضعف و بیهوشی با سابق تفاوت داشت. ایزابل دست بزیر کمر او افکنده او را در بغل گرفته گفت:

"ویلیام، عزیزم از کجا بیفتی تو که میان بسترت خوابیده ای"

"آه بگیرید، افتادم بگیرید"

بیچاره ویلیام غرق غرق شده بود. خانم ایزابل ویلسون عرق پیشانی او را پاک کردند ویلسون بروی صندلی نشسته نگاهی بکودک کرده آهی کشید و گفت:

"بیچاره کودک بی مادر. اگر خانم ایزابل اینجا و بالای سر او بود چه میگفت: بهتر که مرد و نماند خبر مرگ این بچه را بشنود"

سکوتی کرده بار دیگر گفت:

"نمیدانم این بدبخت حالا دیگر با زیبایی و قشنگی خود چکار خواهد کرد"

ایزابل منظور او را از عبارت این بدبخت نمیدانست و نگاه استفهام آمیزی باو افکند. ویلسون اظهار داشت:

"این آقا را میگویم که بجرم قتل هلیجوان در محبس افتاده راستی گردش روزگار چه کارها میکند. گمان میکنم موقعی که او را بدار میآویزند تمام مردم ایست لین برای تماشای او خواهند رفت."

صورت ایزابل از شدت هیجان ارغوانی شد. قلبش بیکباره فرو ریخت تا آن لحظه جرأت نکرده بود پرسد پایان کار محاکمه کجا کشیده است. اطلاع از حقیقت امر برای او بسی وحشت انگیز بود در این لحظه بی اختیار پرسید:

"آیا محکوم شده است؟"

"بلی محکوم شده است. از اهل این خانه کسی برای دیدن مجلس محاکمه او نرفت فکر میکردیم ممکن است کارلایل رنجیده خاطر شود."

"میدانید ریچارد هایلر که سابقاً متهم بود آمده و آمدن او بیشتر باعث محکومیت فرانسیس شد. میگویند وقتی محکمه برایت او را اعلام کرد مردم برای او دست زدند. میگویند پدر ریچارد باز هم در محکمه مبتلا بحالت سکتی شد."

"چطور؟ پدر خانم باربارا؟ برای چه؟"

"تو که از هیچ جای دنیا خبر نداری دفعه دوم است که مبتلا باین حالت شده"

بین ساعت هشت ونه کارلایل بخانه آمده یکسر سراغ ویلیام رفت، کنار بستر او قرار گرفت و او را در بغل گرفته و بوسید ولی از مشاهده حال او پریشان خاطر شد. دور چشمهای ویلیام حلقه مرگ دیده میشد، با ترس و تشویش از ایزابل پرسید:

"مثل اینکه حال بچه بدتر شده"

"ظاهراً اینطور است خیلی ضعیف شده"

ویلیام سر برداشته پرسید

"پدرجان محاکمه تمام شد"

کارلایل تعجب کرده گفت:

"چه محاکمه ویلیام عزیزم"

"محاکمه سر فرانسیس له ویزون"

"دیروز تمام شد. عزیزم، تو چرا فکرت را در این چیزها خسته میکنی."

"او را بدار می آویزند؟"

"رأی دادگاه چنین است."

"هلیجوان را او کشت؟"

"دادگاه ثابت کرد که او هلیجوان را کشت"

آنگاه روی ایزابل کرده پرسید:

"این مطالب را ویلیام از کجا میداند؟"

"ویلسون برای من تعریف کرده و ظاهراً او هم شنیده"

"پدر جان، من وقتی که پیشگاه خدا برم بچه وسیله مادرم را خواهم شناخت"

کارلایل تأملی کرد. ویلیام چون دید در جواب او تأخیر میکند گفت:

"پدرجان میدانید؟ مادرم هم در آسمان خواهد بود."

"آری فرزند عزیزم، قطعاً او هم در آسمان خواهد بود"

"مادام واین هم عقیده اش همین است. میدانید او مادرم را دیده و مادرم باو گفته است."

بیچاره ایزابل بکلی دست و پای خود را گم کرد. رنگ در رویش نماند. سراپای وجودش بلرزه در آمد بار دیگر ویلیام گفت:

"مادام واین میگوید مادرم بکلی دلشکسته بود. همیشه برای شما و برای ما گریه میکرد و با دلی شکسته مرد."

صورت کارلایل از شدت تأثر ارغوانی شد نگاهی استفهام آمیز بخانم واین افکند. ایزابل با عبارات شکسته گفت:

"آه، آقا، مرا عفو کنید، ببخشید راجع بمادرش با من صحبت کرد و مناسب دیدم آنچه را بنظرم میرسد باو بگویم،

ظاهراً بچه از بابت مادرش رنج میبرد و مضطرب بود."

کارلایل پرسید:

"آیا شما او را ملاقات کرده اید."

"خیر ... نخیر"

کارلایل دیگر چیزی در این خصوص نگفت نگاهی به ویلیام افکنده اظهار داشت:

"می بینید رنگ و روی بچه چقدر تغییر کرده"

"بلی آقا، بکلی تغییر کرده، ویلسون میگفت ساعات آخر فرا رسیده، شاید تا بیست و چهار ساعت دیگر بیشتر طول

نکشد."

کارلایل از جای برخاست، بطرف پنجره رفت. دستها را بروی پنجره و سر را بر روی دستها گذاشته در حالیکه اشک

از دیدگانش روان بود گفت:

"سخت است. طاقت فرسا است، از دست دادن این بچه مرا دیوانه میکند."

ایزابل برای تسلی حال او جوابداد:

"آقا، زیاد مضطرب نباشید، بالاخره کار نشدنی هر چه زودتر بشود بهتر است و از دست رنج و درد آسوده میشوید،

بعلاوه در زندگانی ما جدائی هائی بدتر و طاقت فرساتر از مرگ هم هست."

"در جلو ما جائی است که بدی و درد و رنج در آنجا راه ندارد."

در همین لحظه لوسی و ارچیبالد از در وارد شدند طفل محتضر نگاهی آرزومندانه بآنها افکنده دست سرد و بیروح

خود را بسوی لوسی دراز کرده گفت:

"لوسی عزیزم. خداحافظ، خدانگهدار"

لوسی که از موضوع بی اطلاع بود جواب داد:

"ویلیام من که نمیخواهم بجائی بروم"

"تو نمیروی ولی من میروم، خداحافظ لوسی"

لوسی دست دراز کرده دست ویلیام را با هر دو دست گرفت. آنرا بلبان خود نزدیک کرد و بوسه گرمی از آن

ربوده گفت:

"ویلیام کجا میخواهی بروی؟"

"میروم. میروم پیش مادرم که منتظر من است. باو خواهم گفت که شما او را دوست داشته اید." لوسی دختری حساس و مهربان بود. چون این بشنید بی اختیار بگریه در آمد، کارلایل بودن آنها را در بالین ویلیام مناسب ندید. و هر دو را با اطاق خودشان فرستاد.

ایزابل با دلی دردمند در بالین طفل نشسته و برای اینکه کارلایل متوجه اضطراب بی پایان وی نشود نقابی حایل صورت کرده بود در برابر دیده او طفلش جان میداد. او و پدر طفل در بالین بچه تنها مانده بود. پدر اشک میریخت ولی توجهی بمادر ستم دیده نداشت. درصدد تسلیت او نبود. توجهی بحال او نداشت. این درد و عذاب روحی مافوق روحی ما فوق توانائی خانم ایزابل بود. در اینحال ویلیام سر بلند کرده گفت:

"پدرجان، گریه نکن. من که از مردن نمیترسم. میدانم باآسمان بنزد مادرم میروم و شما هم پیش ما خواهید آمد." "فرزند حساس و شجاع من، میدانم که تو از مردن باک نداری. خوبان و نیکوکاران هیچیک از مرگ نمیترسد ما هم عنقریب بسوی تو خواهیم آمد."

"میدانم، پدر جان میدانم. مادرم با دل شکسته از دنیا رفت؟"

"فرزند محبوبم. گمان میکنم همینطور باشد و مادرت قبل از مردن بکلی شکسته دل بوده ولی حالا باید راجع بتو

حرف بزنیم نه راجع باو. بگو ببینم دردی که نداری؟"

"نمیتوانم نفس بکشم. نفسم تنگی میکند."

کارلایل طفل را در آغوش گرفت بچه چشم بهم گذاشت. مثل این بود که بخواب رفته است، پس از لحظه ای کارلایل او را آهسته بر روی بسنر خوابانید و درصدد عزیمت بر آمد ویلیام چشم باز کرده فریاد کشید:

"آه پدر جان، پدرجان با من خداحافظی کنید."

بار دیگر کارلایل او را در آغوش کید و اشک های او صورت بچه را تر کرد و گفت:

"ویلیام عزیزم، ساعتی طول نکشید که من مراجعت خواهم کرد. میخواهم بروم مادرت را بیاورم تو را ببیند"

"خیلی خوب پدرجان، پس بچه کوچک او را هم بیاورید. میخواهم او را ببینم."

کارلایل صورت او را بر روی قلب خود فشار داده آهسته بر زمینش گذاشت و بطرف در روان شد ویلیام صدا کرد:

"خداحافظ پدرجان."

صدای او بگوش کارلایل نرسید از در خارج شد و رفته بود.

بعد از رفتن او ایزابل از جای برخاسته ویلیام را در آغوش گرفته گفت:

"ویلیام در این لحظه آخر بگذار لحظه ای بجای مادرت باشم."

"پدرم رفته که او را بیاورد."

"نه او را نمیگویم. من .. من .."

میخواست بگوید مادر تو من هستم ولی جرأت نکرد حتی در آن لحظه آخر که میدانست ویلیام در آغوش مرگ خواهد خفت بخود حق نمیداد بچه را از هویت خویش آگاه کند. رشته افکار او را یک نفر که در را باز کرده و داخل اتاق شد از هم گسست.

جویس وارد شد بسوی بستر ویلیام رفت نگاهی باو کراه کرده ناگهان ناله دردناکی از جگر برکشید ایزابل نیز بی

اختیار برخواست بصورت طفل نگاه کرد رنگ و روی او کاملا بجا آمد و ساکت و آرام مانند کسی که هیچ درد و

رنجی نداشته است بخواب ابدی فرو رفته و مرغ روح ز قفس تنش پرواز کرده بود ایزابل تا آن لحظه گمان میکرد میتواند بر مرگ کودک خود شکبیا باشد.

تصور میکرد میتواند بهنگام مرگ او سرپوش بر روی احساسات دردناک خود بگذارد. ولی دریغ! بیچاره ضعیف تر و ناتوان تر از آن بود که توانائی خویشتن داری داشته باشد در آن لحظه زمام اختیار از دست داد، بروی جسد بیجان طفل افتاد در آن عالم بیخودی نقاب از چهره اش بیکسو شده و عینک از چشمش افتاده بود صورت خود را در سینه طفل فرو برد گوئی میخواهد در آن لحظه خود را باو بشناساند.

جویش را وحشتی سخت فرا گرفته بود بیچاره از پایان کار بسی بیم داشت جلو رفت باتمام قوا ایزابل را از بچه جدا کرده گفت:

"محض رضای خدا خانم رحم کنید، شما را خواهند شناخت رحم کنید."

این حرف ایزابل را تکان داد. بخود آمد، نگاهی باطراف جویش افکند موقعیت خود را دریافت و دست و پای خود را جمع کرد.

جویس دست او را گرفته گفت:

"خانم من خودتان را نگاهدارید. الساعه آقا یا خانم باربارا خواهند آمد. در پیش آنها خودداری کنید."

ایزابل بدون اینکه اضطرابی در مقابل جویس نشان دهد پرسید:

"جویس مرا چگونه و از کجا شناختی؟"

"خانم من، آنشب را بیاد دارید که ویلسون بخیال حریق همه ما را از خواب بیدار کرد. شما را آنشب در روشنائی

چراغ بدون نقاب و بدون عینک دیدم. بحقیقت امر پی بردم. شما را شناختم. خانم، خانم عزیزم از بچه دور شوید.

الساعه آقای کارلایل خواهد آمد."

بیچاره ایزابل، با شرمساری و اندوه مانند گناهکاری که در پیشگاه قاضی حاضر شدهباشد در جلو جویس زانو زده او را در دست گرفته با تضرع و زاری گفت:

"جویس، بنام مهر ومحبتی که روزگری بمن داشتی بر من رحم کن، سر مرا افشاء نکن من از اینجا خواهم رفت. قول میدهم بروم و اینجا نمانم، رحم کن و بکسی نگو."

جویس دست ایزابل را در دست گرفته آنرا با حرارت تمام بوسیده گفت:

"خانم عزیز، از این بابت دغدغه نداشته باشید، من این راز را در قلب خود مدفون ساخته ام. باور کنید برای من بار گرانی بود ولی این بار را برای خاطر شما تحمل کرده ام، آه خانم من ای چه کاری بود کردید. چرا اصلا باین خانه برگشتید."

"جویس نمی توانستم بیش از آن از اطفال بدبختم دور بمانم، تصور میکنی آمدن و ماندن در اینجا برای من کار آسانی بود؟ هیچ میدانی هر روز و هر ساعت روح من در اینجا شکنجه میشد و بزرگترین مجازات گناه من همین بود که باینجا بیایم و شوهر و اطفال ناکام خود را در اختیار دیگری ببینم."

در همین لحظه صدای پای کارلایل بلند شد. این دو موجود بدبخت و درمانده از هم جدا شدند، جویس رنگ در چهره نداشت و چون برگ بید بر خود میلرزید. کارلایل وارد گردید و چون جویس را بآن حالت دید مضطرب شده علت آن را سؤال کرد؟

جویس با کلماتی متقطع گفت:

"آه، آقا، صبر و تحمل داشته باشید ویلیام رفت."

در آنحالت بیخودی برای کارلایل امکان نداشت جز مرگ ویلیام علت دیگری برای اضطراب بیحد و اندازه جویس تصور کند.

689-660

«آری فرزند عزیزم، قطعا او هم در آسمان خواهد بود.»

«مادام واین هم عقیده اش همین است، می دانید، او مادرم را دیده و مادرم به او گفته است.»

بیچاره ایزابل به کلی دست و پای خود را گم کرده رنگ بر رویش نمانده سراپای وجودش به لرزه در آمد بار دیگر ویلیام گفت:

«مادام واین می گوید مادرم به کلی دلشکسته بود، همیشه برای شما و برای ما گریه می کرد و با دل شکسته مرد.»
صورت کارلایل از شدت تاجرغوانی شده نگاهی استفهام آمیز به خانم واین افکند، ایزابل با عبارات شکسته گفت:
«آه، آقا، مرا عفو کنید، ببخشید، راجع به مادرش با من صحبت کرد و مناسب دیدم آنچه را به نظرم می رسد به او بگویم ظاهرا بچه از بابت مادرش رنج می برده و مضطرب بود»

کارلایل پرسید :

«آیا شما او را ملاقات کرده اید؟»

«خیر... نه خیر.»

کارلایل دیگر چیزی در این خصوص نگفت نگاهی به ویلیام افکنده اظهار داشت :

«می بینید رنگ و روی بچه چقدر تغییر کرده؟»

«بلی آقا، به کلی تغییر کرده ویلسون می گفت ساعت آخر فرا رسیده شاید تا بیست و چهار ساعت دیگر بیشتر طول نکشد.»

کارلایل از جای برخاست، به طرف پنجره رفت. دستها را به روی پنجره گذاشته در حالیکه اشک از دیدگانش روان بود گفت :

«سخت است، طاقت فرسا است، از دست دادن این بچه مرا دیوانه می کند»

ایزابل برای تسلی حال او جواب داد:

«آقا زیاد مضطرب نباشید، بلاخره کار نشدنی هر چه زود تر بشود بهتر است و از دست رنج و درد آسوده می شود، به علاوه در زندگانی ما جدایی هایی بدتر و طاقت فرساتر از مرگ هم هست در جلو ما جایی است که بدی و درد و رنج در آنجا راه ندارد.»

در همین لحظه لوسی و ارچیبالد از در وارد شدند طفل مختصر نگاهی آرزومندانه به آنها افکنده دست سرد و بی روح خود را به سوی لوسی دراز کرده گفت:

«لوسی عزیزم، خداحافظ، خدانگهدار»

لوسی که از موضوع بی اطلاع بود جواب داد :

«ویلیام من که نمی خواهم به جایی بروم»

«تو نمی روی ولی من می روم، خداحافظ لوسی»

لوسی دست دراز کرده دست ویلیام را با هر دو دست گرفت آنرا به لبان خود نزدیک کرد و بوسه گرمی از آن ربوده گفت:

«ویلیام کجا می خواهی بروی؟»

«می روم، می روم پیش مادرم که منتظر من است. به او خواهم گفت که شما او را دوست داشته اید.»
لوسی دختری حساس و مهربان بود. چون این بشنید بی اختیار به گریه در آمد، کارلایل بودن آنها را در بالین ویلیام مناسب ندید، و هر دو را به اتاق خودشان فرستاد.

ایزابل با دلی دردمند در بالین طفل نشست و برای اینکه کارلایل متوجه اضطراب بی پایان وی نشود، نقابی حایل صورت کرده بود در برابر دیده او طفلش جان می داد. او و پدر طفل در بالین بچه تنها مانده بودند. پدر اشک می ریخت ولی توجهی به مادر ستم دیده نداشت. در صدد تسلیت او نبود. توجهی به حال او نداشت. این درد و عذاب روحی مافوق توانایی خانم ایزابل بود.

در این حال ویلیام سر بلند کرده گفت:

«پدر جان، گریه نکن. من که از مردن نمی ترسم. می دانم به آسمان نزد مادرم می روم و شما هم پیش ما خواهید آمد»

«فرزند حساس و کنجکاو من، می دانم که تو از مردن باکی نداری خوبان و نیکو کاران هیچ یک از مرگ نمی ترسند ما هم عنقریب به سوی تو خواهیم آمد.»

«می دانم پدر جان می دانم، به مادر هم خواهم گفت. گمان می کنم او الساعه منتظر من است، پدر جان آیا هیچ می دانید که مادرم با دل شکسته از دنیا رفت؟»

«فرزند محبوبم. گمان می کنم همین طور باشد و مادرت قبل از مردن به کلی شکسته دل بوده ولی حالا باید راجع به تو حرف بزیم نه راجع به او، بگو بینم دردی که نداری؟»
«نمی توانم نفس بکشم، نفسم تنگی می کند.»

کارلایل طفل را در آغوش گرفت بچه چشم به هم گذاشت، مثل این بود که به خواب رفته است، پس از لحظه ای کارلایل او را آهسته به روی بستر خوابانید و در صدد عزیمت بر آمد ویلیام چشم باز کرده فریاد کشید:
«آه پدر جان، پدر جان با من خداحافظی کنید»

بار دیگر کارلایل او را در آغوش کشید و اشک های او صورت بچه را تر کرد و گفت:

«ویلیام عزیزم، ساعتی طول نخواهد کشید که من مراجعت خواهم کرد، می خواهم بروم مادرت را بیاورم تو را ببیند.»
«خیلی خوب پدر جان، پس بچه ی کوچک او را هم بیاورید، می خواهم او را ببینم»

کارلایل صورت او را به روی قلب خود فشار داده آهسته بر زمینش گذاشت و به طرف در روان شد ویلیام صدا کرد:
«خداحافظ پدر جان»

صدای او به گوش کارلایل نرسید از در خارج شد و رفته بود.

بعد از رفتن او ایزابل از جای برخاسته ویلیام را در آغوش گرفته گفت:

«ویلیام، در این لحظه آخر بگذار لحظه ای من به جای مادرت باشم.»

«پدرم که رفته است او را بیاورد.»

«نه او را نمی گویم... من... من...»

می خواست بگوید مادر تو من هستم ولی جرات نکرد حتی در آن لحظه آخر در لحظه ای که می دانست ویلیام در آغوش مرگ خواهد خفت به خود حق نمی داد بچه را از هویت خویش آگاه کند. رشته ی افکار او را یک نفر که در را باز کرده و داخل اتاق شده از هم گسست.

جویس وارد شد به سوی بستر ویلیام رفت نگاهی به او کرده ناگهان ناله دردناکی از جگر برکشید ایزابل نیز بی اختیار برخاست به صورت طفل نگاه کرد رنگ و روی او کاملا به جا آمد و ساکت و آرام مانند کسی که هیچ درد و رنجی نداشته است به خواب ابدی فرو رفته و مرغ روح از قفس تنش پرواز کرده بود ایزابل تا آن لحظه گمان می کرد می تواند بر مرگ کودک خود شکیبیا باشد .

تصور نمی کرد می تواند به هنگام مرگ او سر پوش به روی احساسات دردناک خود بگذارد ،ولی دریغ ،بیچاره ضعیف تر و ناتوان تر از آن بود که توانایی خویشتن داری داشته باشد در آن لحظه زمام اختیار از دست داد،به روی جسد بی جان طفل افتاد در آن عالم بی خودی نقاب از چهره اش به یک سو شده و عینک از چشمش افتاده بود صورت خود را در سینه طفل فرو برد گویی می خواهد در آن لحظه خود را به او بشناساند. جویس را وحشتی سخت فرا گرفته بود بیچاره از پایان کار بسی بیم داشت جلو رفت با تمام قوا ایزابل را از بچه جدا کرده گفت:

«محض رضای خدا خانم رحم کنید ،شما را خواهد شناخت رحم کنید.»

این خبر ایزابل را تکان داد. به خود آمد. نگاهی به اطراف خویش افکند موقعیت خود را دریافت و دست و پای خود را جمع کرد.

جویس دست او را گرفته گفت:

«خانم من،خودتان را نگاه دارید . الساعه آقا یا خانم باربارا خواهند آمد. در پیش آنها خودداری کنید.»

ایزابل بدون اینکه اضطرابی در مقابل جویس نشان دهد پرسید:

«جویس ،مرا چگونه و از کجا شناختی؟»

«خانم من ، آن شب را به یاد دارید که ویلسون به خیال حریق همه ما را از خواب بیدار کرد،شما را آنشب در روشنایی چراغ بدون نقاب و بدون عینک دیدم ،به حقیقت امر پی بردم ،شما را شناختم ، خانم ،خانم عزیزم از بچه دور شوید ،الساعه آقای کارلایل خواهد آمد.»

بیچاره ایزابل با شرمساری و اندوه مانند گناهکاری که در پیشگاه قاضی حاضر شده باشد در جلو جویس زانو زده دامن او را در دست گرفته با تضرع و زاری گفت:

«جویس ، به نام مهر و محبتی که روزگاری به من دانی بر من رحم کن ، سر من را افشا نکن من از اینجا خواهم رفت،قول می دهم بروم و اینجا نمانم ،رحم کن و به کسی نگو»

جویس دست ایزابل را در دست گرفته آنرا با حرارت تمام بوسیده گفت:

«خانم عزیز،از این بابت دغدغه نداشته باشید. من این راز را درون قلب خود مدفون ساخته ام.باور کنید برای من بار گرانی بود ولی این بار را برای خاطر شما تحمل کرده ام ،آه خانم من ،این چه کاری بود کردید،چرا اصلا به این خانه برگشتید »

«جويس، نمی توانستم بيش از آن از اطفال بدبختم دور بمانم، تصور می کنی آمدن در اینجا برای من کار آسانی بود؟ هيچ نی دانی هر روز و هر ساعت روح من در اینجا شکنجه می شد و بزرگترین مجازات گناه من همین بود که به اینجا بیام و شوهر و اطفال ناکام خودم را در اختیار دیگری بینم»

در همین لحظه صدای پای کارلایل بلند شد. این دو موجود بدبخت و درمانده از هم جدا شدند، جويس رنگ در چهره نداشت و چون برگ بيد بر خود می لرزيد، کارلایل وارد گردید و چون جويس را به آن حالت مضطرب شده علت آن را سوال کرد؟

جويس با کلماتی منقطع گفت:

«آه، آقا، صبر و تحمل داشته باشید و بیام رفت»

«در آن حالت بیخودی برای کارلایل امکان نداشت جز مرگ و بیام علت دیگری برای اضطراب بی حد و اندازه جويس تصور کند»

بهار سپری گردید. ماه اول و دوم تابستان نیز گذشته و حرارت هوا تخفیف یافته و باد پاییز شروع به وزیدن کرده بود در این سه چهار ماه که از تاریخ نخستین جلسه محاکمه له ویزون می گذشت حادثی به وقوع پیوسته و تغییرات زیادی در اوضاع و احوال برخی از ساکنین ایست لین و خانه چارلتون هایل رخ داده بود.

شب بعد از روز محاکمه چالتون هایل در اثر تائو و تالم فوق العاده و ندامت و پشیمانی سخت و طاقت فرسا از رفتاری که در این مدت نسبت به فرزندش روا داشته بود دچار یک نوع حمله ی عصبانی و بالاخره مبتلا به سکتة ناقص گردیده و نیمی از بدنش لمس شد. دلجویی و دلداری خانم هایل که چون فرشته ی رحمتی از او پرستاری می کرد مفید به حال او واقع نشده و بالاخره مجبور شدند کسی را به دنبال کارلایل و باربارا بفرستند. هنگامی که خدمتگذار آنها به ایست لین رسید تقریباً دو ساعت از نصف شب گذشته بود. مستخدم زنگ را به صدا در آورد و صدای زنگ قبل از همه ویلسون را از خواب بيدار کرد.

این زن مالیخولیای آتش سوزی داشت. همیشه او وقوع حریق می ترسید. به محض بيدار شدن به تصور اینکه قصر آتش گرفته فریاد برکشید، مدد خواست و سراسیمه از اتاق خود خارج گردید. اول به اتاق خانم ایزابل رفته او را نیز دچار وحشت و هراس کرد و ویلیام را در همان حال اغما و بی هوشی از بستر بیرون کشیده با خود برد و بلافاصله پدر اتاق جويس رفته او را بيدار کرد. لوسی و ارچیبالد را نیز بیرون برده و فریاد کنان به سوی اتاق خواب کارلایل روان شد.

بدیهی است که این اشتباه احمقانه خیلی زود آشکار شد و بار دیگر ساکنین قصر ایست لین به بستر راحت رفتند ولی دو تاثیر و نتیجه مهم در جریات احوال آن ها رخ داده.

در آن هنگامی که هر کس سراسیمه از اتاق خود بیرون آمده برای نجات خود می کوشید فکر و حواس ایزابل متوجه ویلیام و دیگر فرزندان شده و خويشتن را به کلی فراموش کرده بود. به این جهت نه نقابی به چهره افکنده و نه عینکی به چشم زد. هنگامی که جويس به او بدین طرز روبرو شد و صورت ایزابل را بدون حجاب و نقاب دید مانند کسی که دچار کابوسی سخت و سهمگین شده باشد ناله ای از دل بر کشید، حالت کسی را پیدا کرده بود که روح مردگان را در مقابل خود دیده و دچار ترس و هراس شده است، بی اختیار به زانو در آمده و مانند کسی که نیش عقرب به قلبش رسیده باشد بر خود می پیچید و ناله می کرد و از آن شب به بعد طرز رفتارش در مقابل ایزابل به کلی تغییر یافت.

این حادثه برای ویلیام نیز تاثیری بد و نامطلوب داشت ، ویلسون با کمال بی احتیاطی او را از رختخواب بیرون آورده در معرض هوای آزاد نگاه داشته بود و این بی احتیاطی باعث سرماخوردگی کودک گردید و این سرما خوردگی برای بچه ناتوانی چون ویلیام خیلی گران تمام شد و مرگ او را تسریع کرد و پس از آن هر روز یک قدم به سوی مرگ بر می داشت.

از طرف دیگر ایزابل نیز به کلی شکسته و ناتوان شده و گویی زندگی او به زندگی ویلیام بسته بود. هر قدر طفل ناتوان تر می شد ایزابل نیز شکسته تر و به مرگ نزدیک تر می گردید.

چارلتون هایلر دیگر روی بهبودی و آرامش به خود نندید.

چارلتون هایلر که می دید در تمام این مدت به جای عمل در مودر نزدیک ترین اشخاص به خود ستم روا داشته است چنان دچار حس ندامت شده بود که هیچ چیز نمی توانست خاطر آشفته ی او را تسلی دهد .

بعد از معالجات زیاد حال مزاجی او اندکی بهبودی یافت ولی روحا به کلی شکسته شده بود. همین قدر که خطر از او مرتفع گردید کارلایل و باربارا به حکم ضرورت به لندن رفتند و پس از انجام کارهای ضروری به ایست لین بازگردیدند.

پس از بازگشت آنها در یکی از روزهای نسبتا گرم اواخر فصل تابستان دادگاه جنایی برای محاکمه له ویزون و صدور رای تشکیل یافت عده کثیری از مردم از هر صنف و طبقه در محکمه اجتماع کرده بودند.

ابتدا به پرونده رسیدگی شد. در جلسه نخستین ثبت گردیده بود که فرانسیس له ویزون و کاپیتان تورن معشوق سابق افی هلیجوان یک نفر می باشد به علاوه به ثبوت رسیده بود که در شب قتل هلیجوان تورن یا بهتر بگوییم

فرانسیس له ویزون در منزل او بوده ولی این در موضوع به هیچ وجه ثابت نمی کرد که قاتل هلیجوان فرانسیس بوده است ، دلایل قطعی دیگری لازم بود تا این موضوع به ثبوت برسد.

همینکه جلسه دادگاه تشکیل شد ریچارد هایلر که قبلا توسط آقای بال از جریان امور مطلع شده و آنجا آمده بود احضار گردید.

ریچارد هایلر نیز نسبت به سابق تغییر کرده و ترس و تردید قدیم را کنار گذاشته و شجاعانه برای تبرئه خود قدم در درون دادگاه گذاشت و بلافاصله بازپرسی از او آغاز گردید.

«اسمت چیست؟»

«ریچارد هایلر پسر یگانه چارلتون هایلر»

«تو تاکنون متهم به قتل هلیجوان بوده ای ، سوالاتی که او تو می کنم باید به راستی و درستی پاسخ دهی»

«سوگند یاد می کنم آنچه از من پرسید تا آنجا که اطلاع دارم بگویم و هیچ نکته ای را ناگفته نگذارم»

«به این محبوس نگاه کن ، او را می شناسی؟»

«حالا می فهمم که نام او فرانسیس له ویزون می باشد ولی تا ماه آوریل گذشته او را به نام تورن می شناختم»

«حوادث شب قتل هلیجوان را تا آنجا که به یاد داری بیان کن»

«آن شب بنا بود افی هلیجوان را ببینم و برای دیدن او رفتم»

«آیا به طور پنهانی به خانه او رفتی؟»

«بلی ، پدر و مادرم با رفتن من به آنجا مخالف بودند به این جهت مجبور بودم در خفا از او دیدن کنم با کمال تاسف و شرمساری باید اعتراف کنم که آنشب به پدرم دروغ گفتم تفنگ خود را برداشته به اسم شکار بیرون رفتم زیرا به

هلیجوان قول داده بودم تفنگ خود را به او عاریه بدهم. وقتی که به آنجا رسیدم افی از پذیرفتن من عذر خواست، فهمیدم که تورن در آنجاست.»

«ظاهراً شما و تورن رقیب یکدیگر بودید.»

«اعتراف می‌کنم که کاملاً درباره او حسد می‌ورزیدم ولی نمی‌دانم او هم نسبت به من همین‌طور بود یا خیر»

«شما در مورد افی هلیجوان چه احساساتی داشتید؟»

«او را دوست می‌داشتم و عشق من نسبت به او پاک بود، البته در آن موقع نمی‌توانستم بر خلاف میل پدرم با او ازدواج کنم ولی به او گوشزد کردم که اگر چند صبحی صبر کند تا خودم بتوانم وارد کار شوم با او ازدواج خواهم کرد.»

«بسیار خوب قضایا را شرح بدهید.»

«عرض کردم که افی به من اجازه ورود نداد و مشاجره مختصری بین ما واقع شد. من هم تفنگ را به او دادم و گفتم آن را پر کرده ام و خودم از آنجا دور شدم، ولی وقت رفتن مشاهده کردم تفنگ را در داخل حیاط به دیوار تکیه داد من هم رفتم در بیشه کشیک بکشم ببینم آیا تورن آنجا است یا خیر و چه وقت از آنجا خارج می‌شود، لاکسی مرا دید و پرسید چرا خودت را پشت درختها پنهان کرده ای، به او جوابی ندادم و از آنجا دور شدم. هنوز نیم ساعت نگذشته بود، صدای تیری از طرف خانه هلیجوان شنیدم و در همان حین دیدم او تاوای بتل از میان بیشه ظاهر شد به طرف خانه دوید و بعد معلوم شد که با همان تیر هلیجوان کشته شده.»

«آیا ممکن است فرض کرد او تاوای بتل هلیجوان را کشته؟»

«خیر، ممکن نیست چون صدای تیر از داخل خانه آمد و بتل از بیشه به طرف خانه رفت، هنوز لحظه ای نگذشته بود دیدم تورن با حالتی پریشان و صورتی وحشت‌انگیز افتان و خیزان از خانه خارج می‌شود صورتش سیاه شده و چشمانش از حدقه درآمده بود. با همان سرعت از جلوی من گذشت سوار است خود شده از آنجا رفت»

«شما او را تعقیب نکردید؟»

«خیر، ولی از تغییر حالت او متعجب بودم به طرف کلبه رفتم و قصدم این بود که افی را سرزنش کرده باشم، همان‌طور که با حال هیجان از در وارد شدم پایم به چیزی خورد نگاه کردم جسد بی‌جان هلیجوان را دیدم و مشاهده کردم که تفنگ من پهلوی او افتاده و خالی شده افی را صدا کردم کسی جواب نداد تفنگ را برداشتم و با عجله از در بیرون رفتم در همان وقت لاکسی را دیدم که از میان بیشه بیرون می‌آید به من نگاهی کرد، من دست پاچه شدم، ترسیدم تفنگ را به درون خانه پرتاب کردم و به سرعت از آنجا دور شدم.»

«چرا فرار کردید؟!»

«ترس و وحشت فوق‌العاده ای مرا فراگرفته بود. در آن وقت عقل خود را به کلی گم کردم و الا هیچ دلیل نداشت فرار کنم از شدت ترس بود که تفنگ خود را از کنار هلیجوان برداشتم مبادا آن را ببینند و مرا متهم به قتل او کنند و باز در اثر ترس بود که تفنگ را انداخته و فرار کردم زیرا دیدم لاکسی مرا با تفنگ در دستم دیده و ممکن است متهم به قتل هلیجوان بشوم بین راه به بتل برخورد فکر کردم او که به طرف خانه رفته قطعاً تورن را در آن حال دیده از او پرسیدم اظهار داشت کسی را ندیده است حرف او را باور کردم و رفتم می‌دانم عمل کاملاً احمقانه ای بود زیرا همین خبط باعث چندین سال در به دری من شد ولی در آن لحظه ترس و وحشت متوجه این موضوع نبودم بعد شنیدم دادگاه مرا مقصر دانسته و حکمی علیه من صادر کرده است.»

«سوگند یاد می کنی که آنچه گفתי مطابق واقع بود؟»

«بلی هزار بار سوگند یاد می کنم»

بعدا یک رشته تحقیقات دیگر از وی به عمل آمد ولی در هیچ موردی پیدا نشد که خلاف مراتب فوق چیزی بگوید

سپس بار دیگر افي احضار و استنطاق شد

«شما که با ریچارد هایر وعده گذاشته بودید برای چه وقتی آمد او را درون خانه راه ندادید»

«برای اینکه دلم خواست»

«چرا دلت خواست؟»

«یکی از دوستانم آقای کاپیتان تورن در خانه ام مهمان بود و فکر کردم اگر به ریچارد اجازه ورود بدهم ممکن است

بین آنها مناقشه ای رخ دهد.»

«آیا می دانید ریچارد هایر برای چه تفنگش را با خودش آورده بود؟»

«برای اینکه آن را به پدرم بدهد تفنگ پدرم خراب شده و شب قبل شنیدم از ریچارد تقاضا می کند تفنگش را برای

او بیاورد و به او عاریه دهد.»

«شما هم تفنگ را داخل خانه به دیوار تکیه دادید؟»

«بلی و دیگر کسی به آن دست نزد تا اینکه آن را بر سر نعش پدرم دیده بودند.»

بعد از او بتل احضار شد و اظهارات او بدین قرار بود.

«در شب وقوع حادثه من در بیشه به دنبال شکار می گشتم دیدم ریچارد هایر تفنگ بر دست به سوی خانه هلیجوان

می رود»

«آیا ریچارد هایر هم شما را دید؟»

«تصور نمی کنم. من در میان انبوه درختان بودم، او به سوی خانه رفت ولی افي جلو او دوید و نگذاشت داخل شود

چند کلمه بین آنها رد و بدل شد و بالاخره دیدم افي تفنگ را گرفت و در جایی گذاشت و در را بست. چند لحظه

بعد دیدم در نقطه دورتری ریچارد هایر پشت درختی پنهان شده و به خانه نگاه می کند. در همین هنگام صدای

تیری از درون خانه به گوشم رسید.»

«صبر کنید آقای بتل، آیا ممکن است تصور کرد که ریچارد هایر تیری انداخته باشد؟»

«خیر آقا، ممکن نیست زیرا من او را می دیدم، تفنگ بر دست نداشت در میان بیشه ایستاده بود. صدای تیر از درون

خانه بلند شد من هیچ تصور وقوع سانحه ای را نمی کردم به طرف خانه رفتم و در خم درختها و بین جاده تورن را

دیدم از صورتش وحشت و ترس می بارید، نفسش به شماره افتاده بود فوراً جلو او دویده بازوی او را گرفتم و از او

پرسیدم صدای تیر از کجا آمد.»

«ظاهراً شما به تورن بد گمان شدید. چرا؟»

«صحیح است. حالت هیجان و ترس او هر کسی دیگر را نسبت به او مظنون می کرد، چون دست او را گرفتم بر

اضطرابش افزود اول سعی کرد خودش را خلاص کند چون دید نمی تواند در صدد مصالحه بر آمد و به من گفت.

بتل یقین بدان که من قصد چنین کاری را نداشتم. پیش آمد اینطور شد. تو ساکت باش من حق سکوت تو را می

دهم. این به کف و با دست دیگر یک چک بانک به مبلغ پنجاه لیره بیرون آورده به من داد و گفت بتل، آبی که

ریخت جمع نخواهد شد. این را بگیر و بگذار من بروم من احتمال وقوع جنایتی نمی دادم. چک را از او گرفتم و او را

رها کردم . این جریان به قدری سریع اتفاق انجام گرفت که من فرصت تامل در اطراف کاری که می کردم نداشتم همین قدر متوجه شدم چکی به مبلغ پنجاه لیره در دست من است و تورن سوار اسب خود شده چهار نعل از آن جا دور می شود. در همین موقع متوجه شدم کسی از عقب من به سوی خانه هلیجوان می آید ،نگاه کردم دیدم ریچارد هایلر است.

به سوی خانه رفت و طولی نکشید برگشت و حال هیجان و ترس فوق العاده ای داشت از من پرسید کسی را آنجا ندیده ام من انکار کردم زیرا هنوز نمی دانستم موضوع از چه قرار است.»

«از این قرار شما رشوه ای گرفتید تا جنایتی را پرده پوشی کنید؟»

«صحیح است که من پول را گرفتم ، این را با نهایت سر افکندگی اقرار می کنم ولی نمی دانستم برای چه این پول به من داده شد وقتی فهمیدم قتلی به وقوع پیوسته و ریچارد هایلر متهم شده مثل این بود که مبتلا به صاعقه شده باشم از آنوقت تا کنون هزار ها دفعه بر خود و رفتار پست خود لعنت کرده ام.»

نوبت محاکمه به خود فرانسیس رسید ادعا نامه دادستان برای او قرائت شد از او نیز بازپرسی های لازم به عمل آمد و بالاخره دادرس ها برای صدور رای به اتاق دیگری رفتند رای صادر گردید گناه فرانسیس له ویزون و بیگناهر ریچارد هایلر اعلام شد ریچارد هایلر مانند کودکی گریه می کرد پدرش با آغوش گشوده به سوی او آمده اشک ریزان از پسر خود طالب عفو و بخشایش نمود ریچارد با روی گشاده به پدر خود چنین گفت:

«پدر عزیزم جای تاجر و اندوه نیست ،این قضایا همه فراموش شده و دوران نیکبختی ما فرا رسیده بعد از این برای شما فرزندی مطیع خواهم بود و ...»

بیچاره حرف خود را نتوانست تمام کند ناگهان دست های چارلتون هایلر از دور گردن اوست و به طرز عجیبی به هم پیچیده شد بلافاصله سرپایش به هم بر آمد و چون مردگانه بر زمین افتاد بار دیگر مبتلا به سکت و فلج شده بود. لرد ماونت سه ورن و پسرش ویلیام به هنگام تشییع جنازه ویلیام کارلایل حضور داشتند ویلیام را در مقبره خانوادگی کارلایل دفن کرده سنگ قبری که عبارات ذیل روی آن نوشته شده بود به روی قبرش گذاشتند:

«ویلیام واین کارلایل _ پسر ارشد ارچیبالد کارلایل»

نامی از مادر او در میان نیامده بود. گویی مقدر چنین بود که نامی از ایزابل در هیچ جا باقی نماند.

ایزابل در اثر مرگ ویلیام روحا و جسم مریض و ناتوان شد،بیماری او را همه حمل به شب زنده داری او در بالین ویلیام می کردند و کسی گمان خطری درباره وی نداشت. تمام فکر او متوجه یک موضوع بود، رفتن و دور شدن از ایست لین.

ایزابل کاری را که نمی بایست بکند کرد نتیجه آن چه شد بیماری و ناتوانی جسمی و روحی . این موجود تیره بخت و ناکام خیلی بیش از آنچه که خود گمان می برد به مرگ نزدیک شده بود.

از ترس اینکه مبدا بیماری او شدت کند ،درصدد عزیمت از ایست لین برآمد و قصد خود را به کارلایل و باربارا اطلاع داد.

باربارا روز بعد از تشییع جنازه عتاب کنان گفت:

«خانم واین شنیده ام می خواهید ما را ترک بگویید ،فقدان شما برای ما خیلی باعث تاجر است،هیچ کس به اندازه شما استحقاق تربیت لوسی را ندارد،هم آقای کارلایل و هم من هر دو از زحماتی که برای ویلیام کشیدید صمیمانه تشکر می کنیم.»

«رفتن از اینجا برای خود من هم رنج آور خواهد بود. با این وجود ناگزیر باید بروم.»
«برای چه باید بروید. چطور می توانیم در چنین حالی شما را رها کنیم شب زنده داری شما در بالین ویلیام شما را بیمار و ناتوان کرده است حتما لازم است به معالجه شما پردازیم.»
«از لطف شما خیلی ممنونم و اگر ملاحظه بفرمایید در رفتن اصرار دارم برای این است که مجبورم بروم، گمان می کنم قوای من دیگر به پایان رسیده و بیش از چند صبحی زنده نخواهم بود.»
«خانم واین، این فکر های ناروا را از سر به در کنید، انسان هنگامی که کمی بیمار شود خیال می کند دنیا برای او به پایان رسیده، دو سه ماه پیش من هم بیمار بودم و همین خیال ها آزارم می داد ولی شوهر عزیزم به تسلی من برخاست و مرا آسوده خاطر کرد، آه خانم واین چقدر خوب بود که شوهر شما هم الساعه زنده بود و شما را تسلی و دلداری می داد.»

باربارا به سخن ادامه داده گفت:

«خانم، شما چطور می خواهید از ما جدا بشوید. من وقتی شنیدم شما آنطور در بالین ویلیام معتکف شده اید یقین کردم که عنقریب خسته و ناتوان خواهید شد و حال که اینطور شده باید به مداوای شما بکوشم.»
«خیر خانم مرا بدبختی های خودم بیمار و ناتوان کرده نه پرستاری ویلیام. در هر صورت اجازه می خواهم بروم.»
باربارا فکری کرده گفت:

«میل دارید با من به بیلاق بیایید؟»

«خیر خیلی از لطف شما تشکر می کنم»

«پس باید صبر کنید تا من بروم و برگردم غیبت من بیش از پانزده روز طول نمی کشد. در مراجعت من اگر باز مایل به رفتن بودید البته صاحب اختیارید.»

ایزابل با کمال میل این پیشنهاد را قبول کرد میدید این پانزده روز را می تواند با فراغت خاطر در نزد لوسی و ارچیبالد تماند فکر می کرد که بعد از آن به هر جا پیش آید برود و بقیه عمر را که شاید خیلی طولی نکشید کسی دست به در اتاق او زد ایزابل اجازه ورود داد ویلیام و این پسر لرد ماونت سه ورن وارد گردید.
در عصر همان روز کارلایل به دیدار ایزابل آمد بین این دو نفر راجع به توقف ایزابل گفتگوی زیاد شد کارلایل سعی کرد از او قول بگیرد که بعد از مراجعت خانم باربارا نیز آنها را ترک نگوید ولی ایزابل تصمیم قطعی خود را به رفتن از ایست لین به وی اعلام داشت و اظهار کرد چون قولی به خانم باربارا داده حاضر است پانزده روز دیگر در آن جا بماند تا خانم مراجعت نماید کارلایل خیلی سعی کرد او را راضی به احضار طبیب و پزشک کند ولی ایزابل به هیچ وجه نپذیرفت. می ترسید مبادا در حین معاینه پرده از روی کارش برافتد و هویتش کشف شود، قصد داشت پس از رفتن از ایست لین در صورت لزوم شخصا به پزشکی ناشناس رجوع کند ولی با همه اینها هیچ گونه مداوایی را برای خود سودمند نمی دانست و فقط در انتظار بود که مرگ به کمک او آمده او را از این زندگی رهایی بخشد.
خانم باربارا کارلایل در سواحل به سر می برد و خانم ایزابل در بستر بیماری با مرگ نبرد می کرد.

ایزابل انتظار نداشت به این زودی تا این حد از پای در آید. امیدوار بود که بعد از بازگشت باربارا ایست لین را ترک گوید ولی در اینجا نیز تقدیر و سرنوشت علیه او برخاسته بود زیرا نه تنها بیماری او در همان هنگام شدت یافت بلکه برخلاف امید و انتظار وی کارلایل برای اینکه او را به کلی آسوده گذاشته باشد دستور داده بود لوسی و ارچیبالد را به خانه خانم کورنی انتقال دهند.

در این خانه کسی که از بابت خانم ایزابل فوق العاده وحشت و اضطراب داشت جویس بود می دید این زن تیره بخت در آستان مرگ به سر می برد. اگر در این خانه می مرد و بلنتیجه به هویت او پی می بردند پایان کار به کجا می کشید.

یک روز بعد از ظهر بیماری ایزابل شدت یافت و آثار مرگ در سیمای وی نمایان شد. جویس لحظه ای از او دور نمی شد و با تمام قوا از وی پرستاری می کرد در این هنگام با زحمت زیاد ایزابل را در بستر نشانده و بالشی چند بر پشت او گذاشته بود تا بتواند لحظه ای بنشیند. در همین وقت صدای پای کارلایل شنیده شد. ایزابل که تمام توانایی و نیروی حیاتی خود را به جز آرزوهای محال خود از دست داده بود چون صدای پای کارلایل را شنیده طاقتش به کلی طاق شد و ناله کنان جویس را به سوی خود خواند جویس به سر وقت او آمده با لطف و مهر مسئله او را پرسید ، ایزابل اظهار داشت:

«جویس، اگر ممکن باشد در این لحظه آخر او را ببینم و با خاطری آسوده جان خواهم داد؟»

این تقاضا برای جویس کاملا غرابت داشت فریادی از روی حیرت کشیده گفت:

«چطور خانم؟ چه گفتید؟ او را ببینید؟ آقای کارلایل را؟»

«آری جویس او را ببینم، چه تاثیر خواهد داشت. من الساعه در حکم مردگان هستم . اگر کوچکترین امیدی به حیات و زندگی داشتم، هیچ گاه چنین تقاضایی و جسارتی نمی کردم جویس آرزوی آخرین دیدا او مرا می سوزاند و نمی گذارد مرگ به سر وقت من آمده مرا از این مصیبت که اسم آن را زندگی گذاشته اند برهاند.»

«خیر خانم این تقاضا را نکنید . چطور ممکن است ؟ به او چه بگویم؟»

ایزابل ناله کنان گفت:

«آه جویس، مگر نمی بینی من در آستانه مرگ هستم. مگر متوجه نیستی این آرزو و اشتیاق است که مانع از خارج شده جان از بدنم می باشد تو بچه های مرا در این دم آخر از من دور کرده ای و می ترسی مبادا در حضور آن ها حرفی بزنم و حرکتی کنم که مرا بشناسند حالا هم به همین بهانه می خواهی مرا در این حالت احتضار نگهداری . آه جویس به من رحم کن ، بدان که دیدن او مرگ مرا تسریع می کند.»

در همین حال کسی دست بر در زد جویس به سوی در رفته یکی از خدمتکاران را دید که او را به حضور کارلایل احضار کرد .

هنگامی که جویس وارد اتاق کارلایل شد کارلایل از وی پرسید:

«جویس حال مادام واین چطور است؟»

«حالش خیلی بد است شاید طولی نکشد که...»

«که چه ؟ خطر مرگ دارد؟»

«گمان نمی کنم تا فردا صبح بیشتر زنده بماند.»

کارلایل هیچ چنین انتظاری نداشت این خبر او را خیلی پریشان خاطر کرد. با هیجان زیاد پرسید:

«برای چه ؟ چرا اینطور شد ؟ علت مرگ او به این ناگهانی چیست؟»

جویس ساکت مانده جوابی نداد باز کارلایل پرسید:

«آیا دکتر مارتین را برای معالجه او احضار کرده اید؟»

«خیر آقا، هیچ فایده ندارد.»

«قایدۀ ندارد یعنی چه. این زن بدبخت حیات خود را بر سر پرستاری فرزند ناکام من گذاشت. کجا انصاف است که بدون درمان بمیرد. اگر حالش تا این اندازه که می‌گویی بد باشد باید فوراً به وسیله تلگراف دکتر مارتین را احضار کنم. بهتر است خودم او را ببینم.»

این بگفت و از جای برخاست که به اتاق ایزابل برود.

بیچاره جویس به کلی دست و پای خود را گم کرده با کمال درماندگی جلو او را گرفته گفت:

«خیر آقا، شما را به خدا نروید. نه هیچ مناسب نیست شما به آنجا بروید.»

کارلایل از این حالت بدون سابقه جویس تعجب کرده پرسید:

«جویس چه می‌گویی چرا نروم؟»

«آقا، چه بگویم ممکن است خانم کارلایل از رفتن شما به اتاق خواب او آزرده خاطر شود.»

کارلایل از این حرف برآشفته گفت:

«جویس این چه خیالات عجیب و غریبی است که تو داری خانم من در این موقع حضور ندارد وظیفه من است که از این زن بینوا و بی‌کس دلجویی و تفقد کنم چطور ممکن است راضی شوم چنین زنی در خانه من بمیرد و من به بالین او حاضر نشوم، اگر می‌گویی خانم و این حالا برای پذیرایی من حاضر نیست باشد برو او را حاضر کن من بعد از شام به بالین او خواهم آمد.»

جویس حالت دیوانگان را پیدا کرده بود نمی‌دانست چه بگوید و چه بکند مانند اشخاصی که دچار کابوسی وحشت

انگیز شده اند سراپا می‌لرزید کارلایل متوجه حالت غیر عادی او شد ولی آن را حمل بر تأثر وی نسبت به ایزابل

نمود جویس به نزد ایزابل برگشت.

هنگامی که کارلایل مشغول صرف شام بود. خانم کورنی خواهرش از در آمد کارلایل به محض دیدن او به وی اطلاع داد که مادام و این در حال احتضار است این خبر تأثیری سخت در وی نمود با عجله و شتاب به سوی اتاق ایزابل روان شده دست بر در زد جویس برای باز کردن در آمد ولی چون خانم کورنی را در آستانه در دید گویی به صاعقه مبتلا شده است بیچاره زبانش بند آمد با هر دو دست جلو خانم کورنی را گرفت با عجز و الحاح از او تقاضا کرد که وارد نشود.

خانم کورنی گوشش به این حرفها بدهکار نبود نگاه غضبناکی به جویس افکنده او را به یک سو زده از او گذشت: جویس خود را کاملاً عاجز و بی‌چاره دید و برای اینکه ناظر منظره ملاقات خانم کورنی و ایزابل نباشد از اتاق بیرون رفت.

خانم کورنی وارد شده به سوی بستر ایزابل روان گردید.

نگاهی به وی کرد و از کثرت حیرت بر جای خشک شد. دیگر جای شک و تردید نبود، ایزابل نه نقابی بر چهره داشت و نه عینکی؛ چهره زرد رنگ وی در این لحظه احتضار کاملاً هیئت اصلی خود را به دست آورده بود با وجود تغییر وارده بر صورت وی در اثر حادثه راه آهن باز به خوبی شناخته می‌شد ابتدا خانم کورنی لحظه ای مبهوت و متحیر ایستاد سپس به وی نزدیک شده با همان لحن خشک و سرد گفت:

«آه شما چطور جرات کردید به اینجا باز گردید؟»

ایزابل با کمال سرافکندگی و خجالت هر دو دست را حلقه کرده به روی قلب فشار داده با صدای که گویی از قعر چاه بیرون می‌آید گفت:

«بچه هایم، اطفالم چطور می توانستم بیشتر از آن از آنها دور بمانم آه خانم کورنی، من شاید بیش از امشب مهمان شما نباشم به من رحم کنید در این دم آخر ملامتم نکنید. عنقریب به پیشگاه خدا حاضر خواهم شد تا در آنجا مورد باز خواست او واقع شوم.»

خانم کورنی با لحنی محکم گفت:

«خیر خانم، من شما را به هیچ وجه سرزنش نمی کنم.»

«خانم من با کمال میل و رغبت مرگ را استقبال می کنم می دانید، عفو خدا برای اشخاص خوب و نیکو کار مانند شما نیست که احتیاجی به بخشایش او ندارد عفو الهی برای امثال من و مردمان ساهکار و تیره بخت است. من برای جبران گناه خودم خواستم فداکار کنم متحمل شکنجه و عذاب بشوم ولی این شکنجه و عذاب به قیمت جان من تمام شد و مرا از پای در آورد.»

اشاره ایزابل به خوبی و نیکوکاری خانم کورنی مانند زنگ در گوش این زن که در مدت عمر احساسات را به خود راه نداده بود صدا کرد.

کورنی با کمال سرافکندگی و با گرمی و لطفی که به هیچ وجه در او سابقه نداشت در کنار بستر ایزابل قرار گرفت سر پیش برده گفت:

«طفل من، آیا رفتار و کردار من در رانده شدن شما از خانه کارلایل دخالت و تاثیری داشت؟»

«خیر خانم، شما باعث آوارگی و در به دری من نشدید صحیح است که من در زندگانی کردن با شما آنقدر خوشبخت و آسوده خاطر نبودم ولی علت رفتن من، علت گمراهی من چیز دیگری بود خانم کورنی. در این دم آخر یک تمنا از شما دارم و آن این است که مرا ببخشید و عفو کنید.»

خانم کورنی با کمالاتم و تاثیر خاطر سر بر سینه ایزابل گذاشته گفت:

«خانم ایزابل، من خیلی به عفو و بخشایش شما احتیاج دارم همانگونه که خداوند آمرزش خود را به گناهکاران وعده داده شما هم مرا عفو کنید و از من در گذرید. می دانم که من می توانستم شما را خیلی در زندگی خوشبخت و راحت کنم و ندانسته و نفهمیده کوتاهی کردم. باور کنید از وقتی که شما از اینجا رفتید این فکر پیوسته مرا آزار داده است.»

خانم ایزابل دست های کورنی را در دست گرفته گفت:

«خانم، می خواهم ارچیبالد را ببینم. از جویس تقاضا کردم و امتناع کرد فقط برای یک دقیقه همینقدر که از زبان او بشنوم گناه مرا عفو کرده و بخشیده است تا بتوانم با دل راحت تن به مرگ در دهم. برای اینکه مرگ بر من گوارا و آسان باشد این لطف را از من دریغ ندارید.»

خانم کورنی دیگر آن موجود اول نبود که بتواند در مقابل تقاضای این مختصر سرگرانی، به طرف در رفت، نگاهی به دالان کرد جویس در آنجا ایستاده و سر بر دیوار گذاشته بود، او را صدا کرد. از او پرسید:

«چند وقت است او را شناخته ای؟»

«از آن شبی که ویلسون آن جنجال را راه انداخت. از آن وقت به بعد مثل این است که دائما گرفتار کابوس هستم.»

«بسیار خوب، برو و بگو ارچیبالد بیاید.»

جویس مانند صاعقه زدگان بر جای مانده گفت:

«آه خانم این چه کاریست می کنید. مناسب نیست آقا او را ببیند. مناسب نیست از موضوع اطلاع پیدا کند.»

«برو بگو ارچیبالد بیاید، معطل نکن.»

جویس دیگر چاره ای ندید و برای احضار کارلایل رفت.

هنگامی که خانم کورنی صدای پای کارلایل را شنید از جای برخاست و به طرف در روان شد چون کارلایل او را دید گفت:

«کورنلیا مگر حال خانم واین خیلی بد است؟»

«می خواهد تو را ببیند، بهتر است تنها باشی من می روم.»

کارلایل می خواست وارد شود ولی جویس طاقت نیاورد به جلو او دویده گفت:

«آه آقا کاش نمی رفتید ولی حالا باید خودتان را برای این بدبختی مهیا کنید خانم کورنی چرا قبلا موضوع به آقا نمی گویند؟»

حالت اضطراب و هیجان جویس به هنگام گفتگو و حالت برافروختگی و تشویش خانم کورنی برای کارلایل معمای لاینحلی شده بود نگاهی حیرت آمیز به آنها افکنده وارد اتاق گردید.

آرام آرام به سوی بستر ایزابل رفته و گفت:

«خانم واین خیلی متاسفم که ...»

بیچاره حرفش ناتمام ماند. زبانش به کلی بند آمد آن جا روبروی خود در روی بالش چهره پریده رنگ ایزابل را دید که حلقه مرگ بر دور چشمانش نشسته بود این منظره برای او به قدری هول انگیز و غیر منتظره بود که بی اختیار قدمی به قهقرا برداشت آن گیسوان خاکستری و پریشان، آن چشمان قشنگ که اکنون فروغ خود را از دست داده و تمام آثار درد و رنج از آن نمایان بود. آن لبان لعل فام همه از آن ایزابل بود صدای ناله او بلند شده و این کلمه از زبان او خارج گردید:

«آه ارچیبالد»

دستهای لرزان و لاغر خود را دراز کرد و پیش از اینکه کارلایل بتواند فکر پراکنده خود را جمع کند دست او را در دست گرفت کارلایل نگاهی به او کرد. نگاهی به اطراف افکنده مانند کسی که خواب می بیند گفت:

«آه ایزابل»

«ارچیبالد، نمی توانستم بدون طلب عفو و بخشایش از شما تسلیم مرگ شوم. از من روی برنگردان یک دفعه، فقط یک دقیقه به من گوش بده همین قدر به من بگو که مرا بخشیده و عفو کرده ای و من با دل راحت خواهم مرد. آه ارچیبالد در این دقیقه آخر محتاج عفو و بخشایش تو هستم. مرا ببخش من در آن حادثه تلف نشدم صورتم زخم شده و تغییر کرده بود به اسم مادام واین به اینجا آدم دیگر طاقت دوری نداشتم ارچیبالد بگو مرا بخشیده ای همین کلمه برای اطمینان قلب من کافی است.»

کارلایل به دوار سر مبتلا شده و قدرت حرف زدن را از دست داده بود. ایزابل چون سکوت او را دید بار دیگر با زحمت و مرار ت صدا بلند کرده گفت:

«گفتم نمی توانستم بیش از آن در دوری تو و بچه ها شکیبیا باشم همین قدر بدان از آن لحظه که شما را ترک گفته ام تا کنون یک ساعت، یک دقیقه روی خوشی و آرامش قلب ندیده ام. هنوز از این حوالی دور نشده بودم که به خبط و خطای عظیم خود پی بردم و از آن ساعت وجدان و ضمیر من پیوسته مرا لعنت کرده است.»

آنگاه موهای خاکستری خود و دستهای لاغر و بیجان خویش را به کارلایل عرضه داشته اظهار نموده :

«نگاه کن ببین عذاب وجدان، شکنجه روحی، دوری از شما و در به دری چه به روز من آورده آه ارچیبالد خبط و گاه من عظیم بود ولی شکنجه و عذاب و مجازات من عظیم تر در اینصورت آیا مرا می بخشی؟»
«چرا ما را ترک کردی و رفتی؟»

«نفهمیدی چرا رفتم؟»

«نه، رفتن تو همیشه در نظر من معما و اسرار آمیز بوده و نتوانستم آن را حل کنم.»

«علاقه ای که به شما داشتم مرا از پیش شما راند.»

از شنیدن این حرف علامت تحقیر و استهزائی در چهره کارلایل پیدا شد آیا این زن به قدری منافق و دو رو است که حتی در آستانه مرگ نیز دروغ می گوید این فکر مانند برق از نظرش گذشت و نگاهی پر از استفهام به ایزابل افکند و ایزابل باز گفت:

«ارچیبالد اینطور به من نگاه نکن من دیگر نیرویی در بدن ندارم و شاید به همین جهت نمی توانم مقصود خودم را به تو بفهمانم من به تو علاقه مند بودم تو در نظر من مجسمه جوانمردی بودی ولی نسبت به تو بد گمان شدم.»

تصور کردم عشق و مهر مرا از دل رانده ای و به دیگری علاقه مند شده ای. این بدگمانی عکس العمل سختی در روح من تولید کرد ولی بعد ها فهمیدم که اشتباه کرده ام اما کار از کار گذشته بود آیا این طور نیست؟ آیا بدگمانی من اشتباه صرف نبود؟»

کارلایل آرامش و خونسردی ظاهری خود را به دست آورده بود ولی چون این بشنید از جای برخاسته قدم علم کرده در مقابل ایزابل راست ایستاد ایزابل باز پرسید:

«ارچیبالد آیا چنین نیست؟ آیا من اشتباه نکرده بودم؟»

«شما که چند سال با من بسر برده و مرا شناخته اید موردی ندارد چنین پرسشی از من بکنید، من در تمام مدت

ازدواج نه در فکر، نه در حرف و نه در عمل کوچکترین خیانتی نسبت به شما مرتکب نشدم.»

«آه ارچیبالد، من دیوانه بودم. جنون داشتم. جنون صرف به جز در لحظه جنون و بیخودی ممکن است خطایی به آن

بزرگی مرتکب شوم حالا که به این سختی به سزای خبط و خطای خود رسیده ام تو هم مرا ببخش و خطای مرا

فراموش کن.»

695-690

«نمی توانم فراموش کنم ولی تو را از صمیم قلب می بخشم»

ایزابل در حالی که اشک از دیده می بارید گفت:

«سعی کن فاصله آن شب شوم را تا این لحظه فراموش کنی امروز را بیاد آور که برای اولین بار مرادیدی، وقتی که من ایزابل و این نام داشتم وبا پدرم بی خبر از بدی های دنیا زندگی می کردم، نشاط و خوشوقتی من در تمام این مدت

همان لحظاتی بوده که خود را فراموش کرده و فکر متوجه آن روزگار می شد، آیا عشقی را که نسبت به من پیدا

کردی بیاد داری؟ یاد داری که ابتدا حاضر نبودی از عشق خود با من صحبت کنی؟ بیاد داری بعد از مرگ پدرم چقدر

نسبت به مهر و لطف داشتی؟ آه ارچیبالد بیاد داری موقع حرکت من یک صد لیره ای به دستم دادی؟ عهد و پیمان

های اولیه ازدواج را به یاد داری؟ آه چه روزهای خوشی بود! مادام که آن بدگمانی لهنتی در مغز من وارد نشده و فکر

مرا تیره نکرده بود در جوار تو چقدر شادمان و خوشبخت بودم. آه آرچیبالد بیاد داری هنگام تولد لوسی دست از من شسته بودی؛ این هارا به یاد داری؟»

تمام این مناظر در آن لحظه مانند پرده سینما از جلو چشم های کارلایل گذشت. با کمال آرامی و لطف دست لرزان ایزابل را در دست گرفت و با همان لحن ملاطفت آمیز گفت:

«آیا هیچ از من گله و شکایتی داری؟»

من! من از شما گله و شکایت داشته باشم از شما که تا آن حد جوانمرد و شریف بودید و هستی؟ از شما که مرا دوست می داشتید و آسایش مرا بر هر چیز دیگر مقدم می دانستید؟ باور کن وقتی در نظر می آورم که تو چه بودی و چه هستی و من چه چیز را در زندگی از دست داده ام منتها آرزویم است که زمین دهان باز کرده مرا ببلعد. تصور می کنم شکنجه و عذاب دائمی من گناه مرا در مورد خودم جبران کرده باشد ولی می دانم آلودگی شما و اطالم را در اثر آن خبط و اشتباه هیچ چیزی جبران نمی کند. آرچیبالد ببین این جرم و گناه برای من چقدر گران تمام شده و مرا به چه مجازاتی گرفتار کرده است؟

صدای ایزابل پیوسته ضعیف تر و ضعیف تر می شد. کارلایل مجبور بود برای شنیدن حرف های او بیش از پیش خم شود. این بار ایزابل با کلمات بریده اظهار کرد:

آه آرچیبالد، زندگی در این خانه در جوار زن تو، مشاهده این که عشق و علاقه تو متوجه کسی دیگر شده، مشاهده نوازش های تو در مورد او، این ها کار اسانی نیست. من وقتی فهمیدم تو را چقدر دوست می داشتم، مشاهده ویلیام در بستر مرگ و در حال احتضار، آه در موقعی که تو برای عیادت او آمده بودی و با تو تنها مانده بودم جرئت نداشتم دهان باز کرده و او را فرزند خود بنامم. تو توجهی به مادر تیره بخت داغ دیده نداشتی. برای تسلی من کلمه ای نگفتی فقط خدا آگاه است که تحمل تمام این ها چقدر سخا و طاقت فرسا بود و من برای جبران گناه خود متحمل تمام این ناملایمات شدم و هر لحظه تلخی مرگ را چشیدم.»

«چرا به این جا باگشتید؟»

«گفتم بیش این طاقت دوری شما و بچه ها را نداشتم.»

اشتباه بود، خبط بزرگی بود.

«کاملاً صحیح است خبط بزرگی بود من خود بهتر از شما به عظمت این خبط و خطا واقفم ولی فکر کردم مادام که کسی مرا نشناخته است تمام شکنجه ها و ناملایمات فقط و فقط متوجه من خواهد بود هیچ تصور نمی کردم مرگ من در این جا مقدر باشد. حتی دوسه روز قبل نیز امیدوار بودم که بعد از بازگشت بار بار از این جا بروم ولی مرگ چطور ناگهان بر من فرود آمد و مهلت گریز نداد.»

در این جا نفس ایزابل تا چند ثانیه بکلی قطع شد کارلایل نیز بکلی ساکت بود همین که نفس ایزابل باز آمد بار دیگر گفت:

«آمدنم به این جا بکلی خبط بود و بدتر از همه این ملاقات و دیدار آخر ولی در هر حال دنیا مرا مرده می داند و اینک که شما از وجودم اطلاع پیدا کردید در آستانه مرگ هستم ولی آرچیبالد در نظر بیاور روزگاری تو شوهر من بودی و در این چند روز آخر روح من تشنه ی عفو و بخشش تو بوده، آه چه می شد اگر این گذشته شوم فراموش می شد، اگر من بیدار می شدم آن چه بر من گذشته خوابی وحشت انگیز بیش نبوده دریغ که این آرزو محال است، آیا تو چنین آرزویی نداری؟»

برای رضای تو چرا این آرزو را دارم.

من اینک بسوی ویلیام روانم. ولی لوسی و آرچیبالد پیش تو خواهند ماند. آه آرچیبالد آخرین تقاضای من این است که به جرم گناه من مهر و محبت خود را از آن ها باز مگیر شئامت گناه متوجه خود من است آن هارا از نظر دورمدار.

آیا در این مدت به هیچ وجه چیزی از من دیده ای که چنین گمانی در تو ایجاد کند؟ بچه ها برای من به همان اندازه عزیز و محترمند که تو روزگاری عزیز و محترم بودی.

آری به قدری که من روزگاری عزیز و محترم بودم و ممکن بود حال هم عزیز و محترم باشم.

بلی قطعاً اگر این جا بودی تا آخر محبوبیت و احترام تو محفوظ بود. ارچیبالد یک پای من به دنیای دیگر است آیامرا در لحظه آخر متبارک و تقدیس نمی کنی، قبل از پرواز روح از جسمم یک کلمه مهر آمیز به من نمی گویی بگذار برای یک دقیقه یک لحظه گذشته شوم من فراموشت شود مرا همان دختر خجول و محجوبی بدان که به همسری خود برگزیدی تنها یک کلمه بگو و قلب شکسته مرا تسلی بده.

کارلایل خم شد گیسوان پریشان او را به یک سو کرد درحالی که قطرات اشک چون باران از چشمانش جاری شده بود و به سر و صورت ایزابل می ریخت گفت:

ایزابل رفتن تو از این جا مرا هم شکسته دل کرد خداوند ترامتبارک فرماید و در پناه لطف بی پایان خود جای دهد و همانطور که من صمیمانه با تمام قلب و روح از تو در می گذرم او نیز بگذرد.

سرکارلایل پیوسته خم می گردید تا آن جا که نفس او با نفس ایزابل مخلوط شد ولی نا گهان چهره اش برافروخته شده سر خود را بلند کرد آیا در این لحظه قیافه مردی که در زندان لنین بورد به سر می برد در نظرش مجسم گردید یا شمایل زنش که در آن جا حضور نداشت؟ هیچ نمی دانم. ایزابل گفت:

آری پناه می برم به لطف خداوند و اطمینان دارم که گناهان من بخشیده شده است.

آه که این کشمکش چقدر سخت و طاقت فرسا بود، ولی گذشت. من با بارگران بدبختی و سیاهکاری خود به حضور او حاضر می شوم زیرا خود او تیره بختان و گران باران را به سوی خود هواند.

ویلیام هنگام مرگ می گفت مادرم در آسمان چشم براه من است ولی این ویلیام است که در انتظار من به سر می برد به سوی او خواهیم رفت در آن جا دیگر گناه و شرارتی نخواهد بود همه ما پاک و مقدس خواهیم بود آنجا بدور هم جمع خواهیم شد.

آری ایزابل آن جا همه به حضور خداوند حاضر خواهیم شد.

این بگفت و از جای برخاسته به طرف در روان شد.

ایزابل ناله دردناکی کشیده و گفت:

«به این زودی می روی و از من دور می شوی؟»

ایزابل خیلی ضعیف شده ای، می خواهم کمکی بطلبم.

ایزابل آهی کشید بار دیگر عنان به دست گریه داد و گفت:

خداحافظ، خدانگهدار تو، این ضعف نیست بلکه مرگ است که به سروقت من آمده است، ای کسی که روزگاری شوهر محبوب من بودی خداحافظ.»

ایزابل سر خود را از روی بالش بلند کرد. گویی تمام قوای خود را در این حرکت جمع کرده بود دست کارلایل را در دست گرفت. صورت خود را که اشتیاق و آرزوی آتشینی از آن نمایان بود پیش برد، کارلایل او را به رو تخت خواب خوابانید و ناگهان سر پیش برده لب بر لب ایزابل نهاد و گفت:

«ایزابل خدا نگه دار خدا حافظ»

آن گاه از جای برخاست و به سوی در روان شد ایزابل با چشم او را مشایعت کرده تا از در خارج گردید آهی رضایت آمیز کشیده گفت:

«تمام شد خدایا مرا در پناه خود جای بده و عفو و مرحمت خود را از من بازگیر.»

#####

کارلایل به سوی خواهرش رفت و روی به او کرده گفت:

«کرنلیا، امشب را این جا می مانی؟»

«چطور ممکن است نمانم البته که خواهم ماند، مگر تو می خواهی بیرون بروی؟»

«بلی می خواهم تلگراف‌لرد ماونت سه ورن را حضار کنم، این جا باشد بهتر است.»

این بگفت و از در خارج شد. پس از مراجعت از تلگراف خانه کرنلیا پیش دویده و در جواب او که حال ایزابل را پرسید چنین توضیح داد:

بعد از رفتن تو دیگر حتی یک کلام حرف نزد فقط کمی نفسش در آخرین لحظه شماره افتاده بود ولی با کمال آرامی مرگ را استقبال کرد علامت آرامش و رضایت در قیافه اش نمایان بود. ###

خانم ایزابل در گذشت مرگ ناگهانی دفتر زندگانی او را به دین گونه در نوردید در فردای آن روز تشییع جنازه به عمل آمد. در تشییع او عده ی نسبتاً قلیلی که لرد ماونت سه ورن و پسرش ویلیام نیز جزء آن ها بودند حضور داشت. حاضرین همه بر مرگ و ناکامی او اشکبار بودند. روی سنگی که بر سر قبر او گذاشتند این سه حرف دیده می شد.
ا.م.و

پایان

پایان